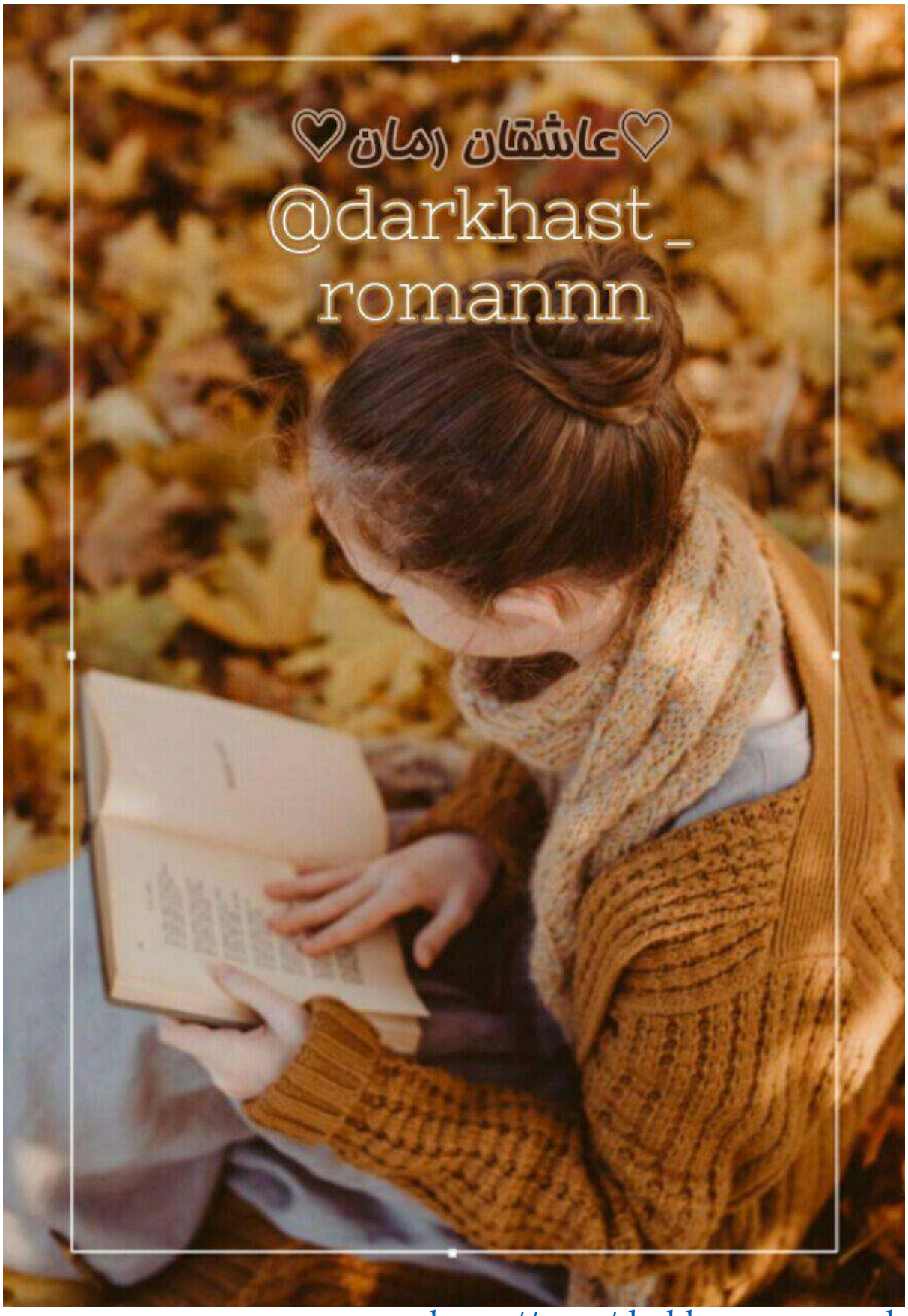


https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت اول
هنوز هم دست که روی موهای مینا می کشید از نرمی و لطافت اون شگفت زده و در عین حال غرق در لذت می شد .
مهتاب از پنجره به صورت مینا میتابید و با نورش سیاهی ابریشمین موهای صاف و ابروهای مشکی و کشیده مینا ، و سپیدی صورتش رو بیشتر نمایان می کرد .
خیلی دلش میخواست بدونه دوباره چه موضوعی همسر مهربان و آرامش را آشفته کرده و باعث شده مینا بیشتر از قبل تو خودش فرو بره.
مینا زن آرام و مهربانی که اگر چه تمام زندگیش را وقف خانواده اش کرده بود اما همیشه یه چیزی بین او و علی حایل شده بود . انگار همیشه ندایی درونی به علی می گفت به راز دل مینا نزدیک نشو و فاصله ات رو با اون چیزی که تو دلشه حفظ کن، چرا که در صورت نزدیک شدن به این راز و اگر بیشتر از این پاپیچ اون چیزی که توی دلش هست بشی ، مینا رو از دست میدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

علی مردی خوش سیما ، که در عین اینکه تو کار و زندگی اش از تدبر و لیاقت والایی برخوردار بود ، ساده دلی دلنشینی داشت که همین خصوصیات اونو محبوب همه ساخته ، از احترام زیادی برخوردار میکرد . بسیار خوش برخورد بود و چون خیلی زود با بزرگ و کوچک صمیمی می شد همه دوستش داشتن و خود او دیوانه وارو عاشقانه مینا و مارال ، همسر و دخترش را دوست داشت.
چند سال پیش مینا رو توی یه مهمونی دیده و همون شب به او دل باخته بود . دختری آرام که از ورای ایوان مصفای آقای مجد زاده به مهتاب که چیزی از درخشندگی ثورت خودش کم نداشت خیره شده بود .
اون شب مینا لباسی سپید به تن داشت و موهای سیاه و بلندش رو به سادگی ، پشت گوشهایش رونده و روی شونه رها کرده بود . هراز گاهی با لبخندی ملیح چند کلامی کوتاه با بقیه مهمان ها رد و بدل می کرد و دوباره تو آرامش خودش فرو می رفت و علی اون شب آرزو کرده بود به خلوت دختری که توی اون مهمونی اگر چه جلوه نمی فروخت ، اما گوهری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درخشان رو می مانست راه پیدا کنه و خواسته بود صاحب خلوت او باشه.

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دوم
با این نیت نزد مینا رفته و کنارش نشست. نمیدونست چی باید بگه و با چه زبانی راز دلش رو بازگو کنه.
تنها چیزی که براش مهم بود این بود که مینا رو برای همیشه برای خود میخواست. عاقبت دل به دریا زده به طرف مینا رفت و گفت: شما به نظر تنها میاین.
مینا با لبخندی گفت: تنها؟ من که بین این همه مهمون نشستم!
- درسته ، اما فکر و خیالتون یه جای دیگه است.
مینا با این حرف به ثورت علی خیره شد و گفت: چرا چنین فکری کردین؟
راستی من تا حالا شما رو ندیدم. اولین باره که به مهمونی آقای مجد زاده اومدین؟
- نه. قبلا هم یکی دوباری به واسطه رامین، پسر ایشون اومدم . اما جواب سوال اولتون، هر کس یه کم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به شما توجه کنه متوجه میشه که تو یه عالم دیگه سیر می کنید.
- به نظر شما اشکالی داره؟
- نه اشکالی نداره ، اما دلم میخواد به عالم شما راه پیدا کنم.
و این ساده ترین راهی بود که علی می تونست راز دل خود را با میناکدر میان بذاره.
مینا زیر چشمی نگاهی به علی کرده و با پی بردن به اشتیاق علی خجالت زده سر خود را به زیر انداخت و این شرمساری که نشان از نجابت او می داد دل علی را بیش از پیش لرزاند.
رو به مینا گفت: شما مایل نیستین با من هم صحبت بشید ، اما من تصمیم گرفتم مالک رویاهای شما بشم.
مینا نگاهی پر از حسرت و غم به علی انداخت و گفت: شما از کجا میدونین که راه برون به رویاهای من سخته یا آسون؟ شاید رویاهای من اونقدر تلخوباشن که کام شما رو هم زهر آگین کنن.
- من سعی می کنم با محبت های خودم تلخی رویاهای شما رو به شهد تبدیل کنم. فقط به من اعتماد کنید و بذارین به شما نزدیک بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مینک با کشیدن آهی به علی گفت: بیهوده تلاش میکنی. من با آرزوهای تو خیلر فاصله دارم.
- من با فاصله ها کنار میام...
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت سوم
مینا این دفعه خندید و گفت: با چه عجله ای تصمیم میگیری! تو تازه منو دیدی.
با گفتن این حرف مینا از جاش بلند شد و به محبوبه دوست قدیم و صمیمیش پیوست.
محبوبه دوست خوبی برای مینا بود که تو تمام دوران دبیرستان و بعد از اون رفاقت خودش رو به مینا ثابت کرده بود . او و سارا دوستان مشترک مینا بودن که نداشتن خواهر رو برای مینا جبران میکرون. محبوبه دختری منطقی و آرام بود که نجابت و اصالت رو از خانواده معروف و بزرگش به ارث برده بود و اگر چه همسن مینا و سارا بود اما همیشه نقش خواهر بزرگتر رو برای اونا بازی میکرد.
سارا اما دختری پر جنب و جوش بود که هر جا صدای خنده ای بلند می شد نشونیشو می بایست از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا گرفت. ولی در عین شوخ و شنگی قلبی مهربون و پر از محبت تو سینه داشت.
این دو دوستان مینا بودن که خود دختری احساساتی و شاعر میشه بود . در دل او بدی و پلیدی جایی نداشت و تمام وجودش قلبی مهربان بود که باعث می شد به تمام آفریده های خدا با تمام وجود عشق بورزه.
مینا اون شب هم برای رهایی از مزاحمت و پرس و جوهای علی به محبوبه پناه برد تا در لوای او دمی با افکار دور و دراز خود سر کنه.
محبوبه رو به مینا کرده و با تغیر گفت: مینا خانم همین که منو همراه خودت به این مهمونی شب شعر اوردی بس نبود که حالا تنهام هم میذاری؟ معلوم هست چرا میخواستی من همراهت بیام؟ لاید فقط برای اینکه تنها نباشی؟
مینا خندید و گفت : اتفاقا درست حدس زدی . اولا که خودت بلند شدی و رفتی پی صحبت خانم کنار دستیت ، دوما نیست که قبول کردی خواهر من باشی و سارا هم وصله ی ناجوری برای این جور مراسمه ، به همین دلیل خواستم که تو همراه من باشی. ولی ازینا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذشته تو که می دونی من بدون تو هیچ جا نمیرم و نمیذارم تو هم بدون من جایی بری.
- شاید من خواستم برم خونه شوهر لابد تو هم میخوای همراه من بیای؟
-نه این یکی رو باید تنها بری چون من اصلا دلم نمیخواد هووی کسی باشم. دوما حالا کو تا کسی پیدا بشه و بخواد تو رو از من بگیره؟
محبوبه خندید و گفت: درسته ، فعلا کسی نمیخواد منو از تو جدا کنه بعدا هم اگه من ازدواج کردم فقط خونه ام عوض میشه و وظایفم بیشتر، اما تو رو نه فراموش می کنم و نه قراره ترکت کنم.
حرفها و درد دلهای آنها، حرف های دو دختر معصوم بود که نشان از بی ریایی و بی گناهی اونا داشت، مثل تمام دختران جوانی که زمانی سر در گوش دوست خود فرو می برن و راز دل بیان می کنن، هر چی بگن به گوش معصومانه می رسه.
محبوبه با نگرانی نگاهی به مینا انداخته و گفت مینا جون هنوز هم که ناراحت و دلگیری. هر چی من با تو حرف میزنم ، انگار کمتر اثر داره. نمیخوای این پیله غم رو که به دور خودت پیچیدی پاره کنی؟ چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سال دیگه می بینی عمرت گذشته و حاصل تو تنها کوله باری از خاطرات تلخه...
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت چهارم
-چکار کنم محبوبه جون ، تو میدونی چه غمی رو قلب من سنگینی میکنه و میدونی من توان مقابله با این غم رو ندارم.
-چرا داری، باید کمتر به سامان فکر کنی و سعی در فراموشی او داشته باشی.
-چطور آدم میتونه تنها کسی رو که دوست داره فراموش کنه. هر کس ندونه ، تو خوب می دونی که من از همه ی عالم فقط سامان رو دوست دارم و تنها اون رو به عنوان مرد زندگی خودم میتونم بپذیرم.
- آدم کسی رو دوست داره که ارزش دوست داشتن داشته باشه، نه کسی که ترکش کرده و جز آزار رسوندن و زجر دادن کاری برای او انجام نداده.
- اینها همه که میگی درست. منهم از دید یک آدم بی طرف ممکنه همه این حرفا رو بزنم. اما من اونو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست دارم، نمیتونم جز این به چیز دیگه ای فکر کنم.
آخه خواهر من ، کمی هم به فکر پدر و مادرت باش که تمام آرزوشون در ازدواج تو و بالاتر از اون خوشبختی تو خلاصه شده. چه طور دلت میاد اونا رو بیش از این ناراحت کنی؟ ندیدی مامانت با چه نگرانی دور و بر تو میچرخه و بابات با چه دلمشغولی تو رو نگاه می کنه؟ اونا هم گناه دارن. من میدونم مامان و بابات شب و روزشون شده ناراحتی و غصه خوردن برای تو، تو به عنوان یک فرزند، که تمام هستی مامان و باباتی وظیفه داری تو زندگیت سهم بسزایی رو به شادی و خوشحالی اونا اختصاص بدی.
- محبوبه من همه سعی خودمو میکنم. اما دل و احساس من اسیر عشق سامانه. من بدون اون فقط جسما زنده ام.

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت پنجم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-حالا سعی کن اونو فراموش کنی وکمی هم که شده بخاطر پدرومادرت خوش حال باشی وبه زندگی روزانه ات با دید مثبت نگاه کنی مابقی رو خدای مهربون درست میکنه.
-راستی گفتی خدای مهربون،میدونی محبوبه جان من همیشه به این فکر میکنم که خدا هم عاشقه .تنها یک هاشق میتونه این دنیارو به این زیبایی خلق کنه و در اختیار مخلوقش قرار بده.میدونی من فکر میکنم خدا عاشق آدماست.او ادمارو خلق کرده و حتی به ادم های بد هم رحم میکنه وبا تمام وجود مشتاقه که آفریدگانش به او نظر داشته باشن.خدا واقعا مادر مهربونیه که فرزندان خطاکارخودش را هم دوست داره .شنیدی میگن اگر ادمها میدانستند خدا چقدر مشتاق انهاست ازشوق جان میدادند ؟پس این نشون میده که خدا عشق رو خودش به وجود اورده و در دل ادم ها به ودیعه گذاشته .کاش اوکه خودش بهتر از هرکسی از حال عشاق خبر داره کاری میکرد که اونها طعم تلخ هجر و فراق را نچشند.
_توکه اینهارو میدونی پس لابد اینم میدونی که اولا که هرکس لایق عشق که ودیعه ای مقدسه نیست.ثانیا خدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در مقابل طعم تلخ هجر و فراق شهد شیرین وصال را هم قرار داده وخودت بهتر میدونی هروقت جیزی رو از خدا خواستی و خدا اونو بهت نداد حتما حکمتی رو در نظر داشته و مطمعن باش در مقابل قبر و شکیبایی در حالی که در ورای خواسته ات ان را فراموش نکردی واز راه عفت و تقوا منحرف نشدی خودش پاداشی صد برابر به تو میده.

-من خدارو فراش نکردم و از خودشه که سامان رو میخوام .میدونم سامان دیگه هیچوقت به طرف من برنمیگرده ،اما چه کنم که اختیار دلم که دیگه با من نیست، مناونو دوست دارم.

-من نمیدونم وقتی میدونی اون دیگه تورو نمیخواد چطور باز هم دوسش داری؟

-من بهش التماس نمیکنم که دوسم داشته باشه حتی دیگه سراغش رو هم نمیگیرم اما دوست دارم این اجازه رو داشته باشم که در اعماق دلم دوستش داشته باشم و دلم رو به خاطره هاش خوش کنم.

-وقتی تو دل به خاطره های سامان خان خوش میکنی و رنج میکشی ،باعث زجر کشیدن پدر و مادرت میشی. تو تا زمانی که به سامان فکر میکنی ازدواج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخواهی کرد هیچ،ازگوشه عزلت خود هم بیرون نمیایی و با شادی ها و موفقیت ها اشتی نخواهی کرد و این چیزیه که پدرو مادرت از ان غصه دارند . به دور و برت نگاه کن تو بهترین خواستگارات را رد میکنی و با این راحی که در میش گرفتی هم باعث فرسوده شدن خودت میشی،هم پیر شدن پدرومادرت . کمی هم به فکر اونا باش که این همه سال زحمت تورو کشیدن که اکنکن ثمرش رو بچینن . ازدواج موفقی داشته باشی و ومهم تر از همه اونا میخوان تو خوشبخت و شاد باشی اما با این شیوه ای که تو در پیش گرفتی اونارو به هیچ کدام از خواسته هاشان نمیرسونی،خودت هم از باغ زندگی هیچ گل شادابی نمیچینی.

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت ششم

مینا آهی کشید و دوباره به ماه نقره فام آسمان خیره شد. ماهی که زمانی محبوبش سامان ، صورتش رو به اون تشبیه کرده بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مینا آن شب از دو نکته بی خبر و غافل بود. یکی اینکه مادرش به محبوبه سپرده بود مینا را تنها نذاره و سعی کنه از اینهمه غصه نجاتش بده و محبوبه این قول رو به خانم امینی داده بود که دوستشو تنها نذاره و نصیحتش کنه که از خیالات واهی دست برداره.
البته به خانم امینی نگفته بود مشکل می وونه مینا دست از غصه های خود بشوره. تنها امیدوار بود با نصیحت و گفتگو کردن بتونه متقاعدش کنه که نباید با فکر کردن به سامان خودشو آزار بده.
دوم اینکه اون شب مهمان دیگر آقای مجد زاده، علی، اراده کرده بود که این دختر زیبا و شرمگون را از آن خود کنه.
علی از دوستش ، پسر آقای مجد زاده درباره خانواده تقای امینب ، پدر مینا پرس و جو کرده بود و رامین، به دلیل دوستی خانوادگی با خانواده آقای امینی به علی گفته بود آنها خانواده ای بسیار محترم و بافرهنگ بوده و مینا دختر فوق العاده نجیبی است.
تایید وی کافی بود تا علی مهر مینا رو بیش از پیش در دل بپروراند و برای به دست آوردن مینا مصمم تر بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

علی دانشجوی رشته پزشکی و پدرش مدیر دبیرستان پسرانه ای بود که علی و رامین در ان دیپلم گرفته بودند.زندگی ساده و سالم انها باعث شده بود که علی پسری با ایمان و سخت کوش بار بیاید وبا سعی و تلاش خود ارزوی طی کردن پله ترقی را به واقعیت تبدیل کند.او در راه موفقیت خود بسیار کوشا بوده وبا توکل به خدا سعی داشت انسان موفقی باشه.وحالا مینا دلشو برده و دوست داشت این دخترمهتاب گون و ساکت که رامین مهر تاییدی بر نجابت و ماکدامنی او زده بود از ان خودش باشه.

ماه نرم نرم جای خودشو تو اغوش اسمان عوض میکرد وشب دامن بر میچید،واین نشون میداد که مهمونای آغای مجد زاده باید بزم وی را ترک گفته و مهمانی را رو به پایان برسونن.

مینا ومحبوبه هم برای خداحافظی به سراغخانواده اقای مجد زاده رفتن.اقای مجدزاده بانگاهی پرازعطوفت پدرانه مینارونگاه کرد وبه او گفت:شب به خیر دخترم . به اون دوست بی معرفت ماهم که امشب قابل ندونست که بیاد اینجا سلام برسون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مینا خنده ای کرد وگفت:شما سرور مایید. میدونید که این روزا بابا و مامان که نوه دار شدن، حسابی سرشون گرم که چه عرص کنم ، حسابی شلوغ شده و تمام مدت مشغول رسیدگی به اونا هستن. انشاءالله زمانی که آقا رامین خواست داماد و یا پدر بشه به یاد امشب می افتین و از اینکه به بابام گفتین بی معرفت پشیمون می شین.
آقا و خانم مجد زاده ازین حرف مینا خنده رو سر دادن و خانم مجد زاده در حالی که بوسه ای پر مهر به صورت مینا می زد گفت: مجد زاده شوخی می کنه عزیزم. امیدواریم قدم نورسیده مبارک باشه، وظیفه ما بود زودتر خدمت مهران جان و خانمش برسیم و کوچولوش رو از نزدیک ببینیم. الهی بعد از مهران جون شاهد به خونه بخت رفتن تو باشیم عزیزم.
مینا خجالت زده سرشو به زیر انداخت و منوجه لبخند شیطنت بار رامین نشد که گویی از رازی باوخبره.
زیر لب گفت: این چه فرمایشیه، اگه تشریف بیارین سرافرازمون می کنین، همه ما خوشحال میشیم.

******

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت هفتم

بخش دوم

دستاشو که از سوز سرما یخ بسته بود به هم مالید و جلوی دهانش گرفت تا به وسیله بخار دهان کمی گرمشون کنه. از زمستون به خاطر کوتاهی روزها و سرمای غیر قابل تحمل بدش می اومد. اگر چه هنوز پاییز بود اما هوا سوز زمستون به همراه داشت. در دل آرزو کرد که راه مدرسه تا خونه کوتاه تر بشه و او زودتر به خونه برسه.
یه خیابون مونده به خونه، اتومبیلی کنار پاش ترمز کرد و ایستاد . مینا ابتدا فکر کرد مزاحمی است که قصد آزار و اذیتشو داره. اما راننده که مینا سربلند نکرده بود تا ببیندش ، صداش کرد و گفت: خانم امینی بفرمایید شما رو برسونم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه که کرد همسایه روبروی خودشون رو دید که همچنان نگاهش می کرد و در ماشینش رو براش باز کرده بود . در دل خدا رو شکر کرد که آشنایی سر رسیده تا برسونش خونه.
او سامان صبوری بود که از چندی پیش همسایه آنها شده و میگفتن مدیر یک شرکت ساختمانی است و اخیرا به ایران اومده. اگر چه سامان تنها با یک خدمه زندگی میکرد اما اکثر اوقات مهمان داشت و صدای رفت و آمد آنها تا پاسی از شب می اومد.
از آنجا که راه مینا و آقای صبوری یکی بود مینا احساس کرد شاید بی ادبی باشه گه دعوت و تعارفشو رد کنه و از سویی انقدر سردش شده بود که وجود اقای صبوری رو مغتنم شمرد و سوار شد.
پس از احوال پرسی و رد و بدل کردن تعارفات معمول سامان گفت:خیلی وقته دلم میخواست با خانواده شما اشنا بشم اما از اونجا که من مردی مجرد و تنها هستم با خودم گفتم شلید صلاح نباشه.
-اختیار دارید ما خوش حال میشیم . منهم برادری دارم که همین روزها ازدواج میکنه . اماتاروزی که از پیش ما بره سر خونه زندگی خودش باعث خوشوقتیه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با شما دوست و همکلام باشه. پدرم هم خوش حال میشه.
#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتم
سامان نگاه دقیقی به مینا انداخت و گفت:شما چطور؟
مینا نگاه نافذ اورا تاب نیاوردوسرشو پایین انداخت،اما احساس کرد صورتش گر گرفته و ضربان قلبشو میتوان از روی لباس میتونه ببینه.اما تاحالا چنین احساسی را در وجود خود تجربه نکرده بود.با ارامی گفت:برای من هم باعث افتخاره اقای صبوری.
سامان که احساس کرد مینارا باعث شرمندگی و سردرگمی کرده،باخنده ای کوتاه بحث را عوض کرد وگفت:من معمولا ادم معاشرتی نیستم.دوستانی هم که شما متوجه رفت و امدشان شدید بیشتر بخاطر پول وراحتی منزل من میان و مهمون ناخونده میشن.خانواده ام هم سالهاست که خارج از کشور زندگی میکنن،اگرچه من عقیده دارم ایران برای زندگی ایرانیان بهترین جای دنیاست.اما برخلاف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه دوست دارم خانواده شمارا بیشتر بشناسم.
اکثراوقات که شما از مدرسه برمیگردید من میبینمتون ودرخلال این مدت متوجه شدم که شما بسیار از سرما بدتون میاد،پس چرا از سرویس مدرسه استفاده نمیکنید؟
مینا که از دقت و توجه سامان متعجب شده بود گفت:چقدر شما دقیق هستین...درسته من از سرما واقعا بدم میاد.اما به دلیل اینکه ما امسال کنکور و دانشگاه را در پیش رو داریم،من تو کلاس های فوق برنامه که تازه بعد از اتمام مدرسه شروع میشه شرکت میکنم واز سرویس جامیمونم وچون مشغله کاری بابا هم زیاده خودم از مدرسه به خونه میام . اما یک خوبی داره اینه که وقتی آدم تو تنهایی راه میره زیبایی های پاییز و ارامش رمز آلودش رو بیشتر حس میکنه . صرف نظر از سرما من عاشق پاییزم.به نظرم بارون که میباره انگار خدا دست مهربونش رو روی سر ما میکشه.
مینا ساکت شد .چراکه حس کرد سامان باعلاقه زیادی نگاهش میکنه وبه حرفهاش گوش میده و همچنین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرعت ماشین را بسیار کم کرده تا مینا بیشتر گفت و گو کنه.
مینا دختر نجیب و درعین حال ساده دلی بود و خودش میدانست زیادی احساساتی وبه قول سارا رمانتیک بوده و خیلی زود از احساساتش برای دیگران صحبت میکرد.آنروز مینا بعد از بیان گفته های خود و احساس علاقمندی سامان به ادامه گفت و گواحساس کرد تو ماشین او معذبه و با نگاهی به ساعتش به سامان فهماندباید تند تر برود دلش نمیخواست وضعیتی پیش بیاید که در مقابل نگاه همسایه ها منظور دیگری را تلقی کنه . به همین دلیل سعی کردحالت رسمی چند دقیقه قبل را به خودش بگیرد
#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نهم
کمی بعد به منزل رسیده و مینا خواست سریع خداحافظی کند و وارد منزل شود که سامان صدایش زد و گفت اسم شما میناست درسته؟
-درسته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-خواهش میکنم بیشتر از پیش افتخار ملاقات خودرا نصیب من کنید
-خواهش میکنم
مینا برق علاقه را درنگاه سامان دید و وارد منزل شد احساس میکرد موج گرمایی که از قلبش سرچشمه گرفته تمام وجودشو در بر گرفته دیگه سرما رو احساس نمیکرد باعجله کلید داخل قفل خانه انداخت و بدون اینکه پشت سرشو نگاه کند وارد خانه شد و درو برروی خود بست. پس از ان صدای ماشین سامان را شنید که میرفت داخل خانه همسایه. اندکی به در تکیه داد و بعد وارد هال شد با صدای مهران به خود امد که میگفت:علیک سلام خواهر کوچولو وبا این گفته میخواست به او یاد اوری کند که سلام نکرده.
مینا سعی کرد به خود مسلط باشد و گفت:سلام مهران ندیدمت.
-با این عجله که تو میرفتی حق هم داشتی منو نبینی،چراپریشونی؟
-چیزی نیست سردمه و میخوام بخوابم.
-حقاکه وقتی بهت میگن سرمایی راست گفتن.مگه ناهار نمیخوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

-بیدار شدم میخورم.مادر مدرسه است؟
-این که پرسیدن نداره.این هفته شیف عصره و ساعت 5 برمیگرده.
-پس وقتی که اومد منو هم صدا بزنید.
-علاوه بر سرمایی بودن خوش خواب هم هستی اگه تا ساعت 5 بخوابی پس کی درس میخونی؟ناسلامتی امسال کنکور داری!
-میخونم اما امروز حالم خوش نیست.وبه اتاق خود در طبقه بالا رفت
مینا نمیدانست چرا پریشونه چون سرمای بیرون بهانه ای بیش نبود کنار پنجره اتاقش رفت که به کوچه مشرف بود و نگاهی به منزل سامان انداخت و چند لحظه تفکر کرد و به خود نهیب زد و گفت:نباید دستخوش احساسات غریب بشم.اقای صبوری هم مثل بقیه همسایه های ماست که بخاطر حسن شهرت پدر دوست دارد با ما رفت و امد کند.
او نزد خود مخصوصا سامانو اقای صبوری صدا میکرد که به خود بقبولاند او براش چون دیگرانه ومزیت دیگه نسبت به بقیه نداره.مینا دختر ساده ای بود که همیشه زندگی بی الایشی رو در کنار خانواده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خود گذرانده بود وجود مادری معلم و پدری وکیل کافی بود که مینادختری با ادب و سالم بار بیایدو داشتن برادری که 6 سال از او بزرگتر بود برای او نعمتی محسوب میشد. چرا که مهران هم برادر اوبود وهم الگویش که به او یاد میداد چگونه با خدا باشه و نجابت خودشو در هر حالی حفظ کنه. مهران با مهربانی به مینا در درسها کمک میکرد و سعی میکرد دوست مینا باشد تا مینا به راحتی با او درد دل کند هدف مهران این بود که تو جامعه ای که هزاران گونه خطر یک دختر معصوم رو تهدید میکنه خواهرشو حمایت کنه.
#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دهم
مینا هم همیشه برادر خودشو محرم اسرار خود می دونست و تمام اتفاقات روزمره را با او در میان میذاشت. گاهی با همدیگه به خیلی از مسایل می خندیدن و حتی گاهی که شیطنت هر دوی آنها گل می کرد ، یواشکی زنگ همسایه ها رو هم به صدا در می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آوردن و فرار می کردن. گاهی ه، مهران در مقام برادر بزرگتر مینا رو از خیلی کارها منع می کرد و به طور کلی مواظب او بود ، مهران خودش مینا رو به همراه دوستانش از جمله محبوبه و سارا به سینما می برد و سعی می کرد هم دوست مینا باشد و هم برادر بزرگترش و بودن یک چنین برادر مهربان و عاقلی موجب رشک اکثر دوستان مینا شده بود تا جاییکه اکثرا با حسرت به مینا می گفتند : مینا خوش به حالت که همچین برادر خوبی داری ، کاش ما هم جای تو بودیم و مینا با شنیدن این حرفها خنده ای از سر غرور سر میداد.

از زمانیکه مهران قصد کرده بود با پریسا دختر عموش ازدواج کنه ، خیلی شبها مینا با خود گریسته و فکر کرده بود بک رفتن مهران تنها خواهد شد و هر بار که با بغض همین حرفو به مهران زده ، مهران در جواب گفته بود من هیچ وقت تو رو تنها نمیذارم عزیزم، بعد از این پریسا هم دختر عموتهوو خم زن داداشت. تو نه تنها برادرت رو از دست نمیدی ، بلکه یه دوست خوب و یک خواهر هم به دست خواهی آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما اینبار مینا نمیتونست راز دلش رو با مهران در میون بذاره، اگر چه می دونست کاری نکرده که مستوجب شماتت باشه اما با این حال در دل احساس مبهمی از گناه و اشتیاق داشت.
مینا به قصد خوابیدن به اتاق آمده بود اما نمی تونست بخوابه، با اینکه نمازشو تو مدرسه خونده بود ، بلند شد وضو گرفت تا دو رکعت نماز بخونه.
بعد از خوندن نماز از خدا خواست که به یاری او بیاد ، نه اجازه بده که غصه ها به او هجوم بیارن و نه بذاره که پاش بلغزه.
پس از آن مینا کمی احساس آرامش کرد و رفت تا دقایقی بخوابه و بعد از آن به درس خوندن بپردازه.
با صدای در بیدار شد و دید که مادرش در آستانه در اتاق ایستاده ، بلند شد و سلام کرد و مادرش در جواب گفت: ساعت پنجه، هنوز خوابیدی؟
-دیر خوابیدم ، ببخشید الان پا میشم.
-مهران گفت خیلی سردت شده بود.
-آره ، من هیچ وقت نمیتونم خودم رو با سرما وفق بدم.- اگه اذیت میشی خب میخوای برات یه سرویس دیگه بگیریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه مامان ، من فقط سه روز در هفته کلاس فوق العاده دارم که این سه روز رو هم خودم میام خونه. دیگه واسه سه روز نمیخواد خودتون رو به دردسر بندازین. راه هم که خیلی دور نیست.
- ان شاء الله که آخر سال پاداش زحماتت رو میگیری دختر گلم. مینا جان خیلی باید تلاش کنی ، امسال اگر کنکور قبول بشی، هم خیال خودت راحت میشه و خستگی از تنت در میره ، هم ما خیلی خوشحال میشیم.
-به امید خدا، مامان من همه تلاشم رو می کنم. دیگه هر چی خدا بخواد .
- از قدیم گفتن از تو حرکت، از خدا برکت . تو که تلاش کنی ، خدا هم کمکت میکنه.
حالا هم پاشو بیا بریم پایین یه چیزی بخور و برو سر درس و کتابت.
- چشم ، شما بفرمایید من هم میام.
مادر که رفت ، پینا لحظاتی با خود خلوت کرد و به یاد سامان افتاد . اما به خود نهیبی زد که نباید به مردی نامحرم و غریبه اینهمه فکر کند . با خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت: این ولوله به خاطر این دلم افتاده که مجبور شدم سوار ماشین سامان شم و دمی با او هم صحبت باشم. با خودش عهد کرد بار دیگری اگر پیش آمد ، دعوتش رو برای سوار شدن رد کرده، همه تلاش خودشو میکنه که با او روبرو نشه.
#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت یازدهم
با این عهد از جاش بلند شد تا پیش خونواده رفته و پس از صرف غذا مشغول مرور دروسش بشه . همین موقع صداي بازشدن درب پارکینگ خونه همسایه به گوشش رسید . بي اختيار پاي پنجره رفت و نگاهي به خیابان انداخت. سامان بود که داشت اتومبیلشو از پارکینگ بیرون مي آورد.
سامان براي بستن درب پارکینگ از اتومبیل پیاده شد و دستي میان موهاي سیاه خود برد و موهاش رو به بالا روند . و به سوي درب پارکینگ رفت ، بستش و سوار ماشین شد اما انگار سنگیني نگاه مینا رو احساس کرد که ناگهان سر شو بالا گرفت و مینا رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ديد . مينا تو يه لحظه تعجب و خوشحالي رو تو سيماي سامان ديد و خيلي سريع خودشو كنار كشيد . لحظه اي بعد صداي اتومبيل سامان رو شنيد كه دور ميشد . مينا احساس كرد موجي از گرما از گونه هاش ابتدا قلب و سپس همه وجودشو در بر گرفت . گويا تمام عهد و پيمانهايي كه با خود بسته بود به يك لحظه از خاطرش رفت . لب تخت خواب خود نشست و سرشو ميون دست گرفت . هم طالب ديدار و مصاحبت سامان بود ، هم به شدت به خاطر احساسي كه در دلش جوانه زده بود خودشو ملامت ميكرد . با سردرگمي از خدا ياري طلبيد و از او خواست تنهاش نذاره و اجازه نده از راه راست منحرف بشه .

مهران تقه اي به در اتاق مينا زد و پس از كسب اجازه وارد شد و به مينا گفت : تو كه هنوز نشستي . چرا نمي آيي پايين ؟

و بعد با نگاهي دقيق كه به چهره مينا انداخت ، كنار او لب تختخواب نشست و دست دور شانه هاي ظريف خواهرش انداخت و گفت : مينا جان چيزي شده ؟

مينا با هراس گفت : نه به جون خودم . چيزي نشده .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- من ديگه تو رو بزرگ كردم ، هر وقت ميخواي چيزي رو از من پنهون كني ، نگاهت رو ميندازي يه سمت ديگه . از من چيزي رو پنهون نكن . من سواي اينكه برادرت هستم ، هميشه سعي كردم دوستت هم باشم . پس دوست دارم هميشه به من اعتماد كني .
- مهران جون من تو دنيا اگر به يك نفر هم اعتماد داشته باشم و بتونم بهش تكيه كنم ، مطمئن باش اون يك نفر تو هستي . پس نگران من نباش، اگه چيزي باشه خودم به اولين نفركه بخوام بگم ، به تو ميگم . ولي الان هيچ مسئله اي نيست . فقط نميدونم چرا دلهره دارم .
- دلهره هايت را به من بسپار ، خواهر كوچولو .
- اگر دليلشو ميدونستم ، حتما به تو ميسپردمش .
- خوب هر جور كه ميل خودته . به هر حال من هميشه دوتا گوش شنوا براي شنيدن مشكلات تو دارم . حتي اگر نتونم ياريت كنم.
- ممنونم مهران جان ، تو هميشه باعث دلگرمي من بوده و هستي.
آنروز مهران هر چي پرس و جو كرد نتونست دليل ناراحتي مينا رو بفهمه ، پس تصميم گرفت صبر كنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا مینا خودش راز دلشو با او در میون بذاره . در دل آرزو کرد دليل مهمي براي دلمشغولي خواهرش وجود نداشته باشد .
#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دوازدهم
مینا در خانه تنها بود و مشغول درس خواندن که صداي زنگ آيفون بلند شد .
از پشت آيفون صداي سامان مي آمد که در جواب مینا گفت : صبوري هستم . لطف ميکنيد دم در بياييد ؟
قلب مینا با شدت شروع به طپیدن کرد . نمیدونست سامان چه کار میتونه داشته باشه و نمیدونست اگر قصد ورود به منزل رو داشته باشه بهش چی بگه ؟ نه میتونست بگه که خانواده اش منزل نیستن و از پذيرفتن او عذرخواهي کنه و نه ياراي آن را داشت که اونو از خودش برونه . سرگردان مانده بود و فکرش به جايي قد نميداد که دوباره صداي زنگ برخاست و مینا به خود آمد و با عجله دم در رفت و سلام کرد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کردم از جواب دادن پشیمان شدین و نمیخواید درو باز کنین .
- ببخشید دیر شد .
سامان نگاهي به مينا انداخت. گويي که ميخواد بفهمه چرا مينا درو باز نميکرد و مينا از شرمندگي سرش رو پايين انداخت و برق تحسينو تو چشمای سامان ندید .
- خانواده منزل نیستن ؟
- نه خير آقاي صبوري ، رفتن مهموني .
- پس خانواده شما دو شب پشت سر هم ميرن مهموني.
مينا با بهت و حيرت به سامان نگاه کرد ، اصلا متوجه منظور او نشده بود . سامان گفت : همونطور که ميدونيد پدر و مادر من سالهاست که خارج از ايران زندگي ميکنن و من اينجا تنهام ، البته اگر قوم و خويش و خاله ،عمه رو حساب نکنيم . امشب مادر من به ايران مياد تا هم ديداري تازه کرده باشه و هم سري به من بزنه . به همين دليل من به افتخار ورودش فردا شب يه مهموني ترتيب دادم که مايلم شما هم همراه خانواده تو اين مهموني شرکت کنين .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا با شور و شوق جواب داد : چشمتون روشن .
خيلي خوشحال شدم به سلامتي . اما من نميدونم مادر و پدرم قبول كنن يا نه ، چون هم ما خانواده شما رو نميشناسيم و حتما اين يك مهماني خانوادگيه و هم اينكه خانواده من اينروزها به خاطر ازدواج قريب الوقوع برادرم سرشون شلوغه.
ـ مينا خانم اين حرف شماست يا مطمئنين كه حرف خانواده تون هم همينه ؟
مينا با دستپاچگي گفت : نه نه ، من نميگم كه نمي آييم گفتم شايد آنها اين دلايل رو براي نيومدن داشته باشن .
ـ اولا كه اين يك مهماني صرفا خانوادگي نيست . چون مادر ميخواد با دوستان و آشنايان من هم در اين مهماني آشنا بشه . پس حضور شما بسيار واجبه . ثانيا فكر نميكنم خانواده شما آنقدر مشغله داشته باشن كه حتي ساعتي رو هم نتونن به ما افتخار بدن . مگر اينكه خود شما تمايلي به شركت در مهماني من نداشته باشيد .
ـ نه آقاي صبوري من خوشحال هم ميشم با مادر محترمتون آشنا بشم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس تو باید خانواده ات رو هم راضي كني . يه چيزي رو ميدوني ، من بر خلاف نام خانوادگيم اصلا آدم صبوري نيستم .
مينا از اينكه سامان با نام كوچك و تو خطابش كرد باز هم احساس كرد گونه هاش گر گرفتن. هر چه سامان با او راحت تر صحبت ميكرد مينا آشفته تر ميشد .
عاقبت گفت : سعي ميكنم متقاعدشون كنم كه بيان . البته اگر شما از مزاحمت خوشتون مياد ، اين ديگه تقصير من نيست .
- خودت هم ميدوني كه بحث مزاحمت نيست . هيچ كس نميتونه منو مجبور به كاري كنه كه دوست ندارم . پس بدون كه اين ميل باطني منه كه شما تو مهموني من شركت كنيد .
- شما محبت داريد .
- بيشتر مشتاقم .
مينا سكوت كرد ، نميدونست جوابشو چي بايد بده . به اين بسنده كرد كه تو چشماى سامان نگاه كنه و او هم نگاهشو به مينا دوخت . اين اولين باري بود كه نگاهشون تو هم گره ميخورد و اين مينا بود كه تاب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه نافذ سامان رو نیاورد و چشم به زمین دوخت و لبشو به دندون گرفت .
سامان لبخندي زد و گفت : مینا دلم میخواد فردا تو رو توی خونه خودم ببینم ، ازت میخوام خونواده رو راضي كني .
مینا چون كودكي كه به او امر شده باشه گفت : باشه .
- میدونم كه میایی . مادرم خيلي خوشحال میشه تو رو ببینه .
اینبار مینا بود كه جسارت به خرج داد و پرسید : خود شما چه طور ؟
سامان نگاه دقيقي به مینا انداخت و گفت : بعدا متوجه می شی.
سپس خداحافظي كرد و گفت : ببخشید خيلي دم در نگهت داشتم . فكر نميكنم هيچ وقت به اندازه امروز دم در ايستاده باشي.
- درست حدس زدید ، اما اشكالي نداره ، فعلا خداحافظ .
مینا به درون خانه رفت وبه در تكیه داد . صداي كفشهاي سامان رو ميشنيد كه از روي برگهاي خشك شده عبور ميكرد و دور ميشد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت سيزدهم
داخل منزل رفت و روي كاناپه نشست . نميخواست به احساساتش ميدون بده كه زمام عقل رو از دستش در بياره ، از سويي توانايي مقابله با احساسي كه در دلش جوانه مي زد رو هم نداشت . تنها كاري كه ميتونست بكنه اين بود كه با خداي خودش راز و نياز كنه و از او ياري بطلبه . اونم مثل اكثر دخترا فكر ميكرد عاشق شدن خيانت به خانواده و گناهي نا بخشودنيه . براي اولين بار نميتونست راز دلشو نه با مادر و نه با برادر در ميون بذاره . مادري كه تكيه گاه و حامي و برادري كه دوست و محرم رازش بود ، حالا فرسنگها با مينا و رازش فاصله داشتن . مينا با صداي بلند گفت : خداويا كمكم كن . نميدونم اين امتحانه يا سرنوشت ، اما از تو ميخوام تنهام نذاري، كمكم كن هيچ وقت كاري نكنم كه باعث ناخشنودي تو و شرمندگي خانواده ام بشم . خدايا تو كمكم كن ، منو تنها نذار .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این افکار، مینا از جاي خود بلند شد و دوباره به سراغ کتابهاش رفت . اگر چه نمیتونست افکارش رو روي درسهاش متمرکز کنه و مدام دو چشم سیاه و براق که از آن سامان بود رو جلوی نظر داشت ، اما سعي میکرد درساشو مرور کنه . ساعتي دیگه هم گذشت و عاقبت پدر و مادر و مهران اومدن .
مینا با اشتیاق به سوي اونا رفت و کنار دستشون نشست. رو به جمع گفت : چاي میخورید بیارم ؟
مهران خندید و گفت : نه خواهر ، عروس خانم از ترس اینکه پسند نشه اونقدر چاي به شکم ما بسته که دیگه جایي براي چایي شما نداریم .
- بله دیگه نباید هم جا براي چایي ما داشته باشي . حالا نیست که هنوز پسند نکردي اگه پریسا صد تا چایي دیگه هم برات مي آورد نوش جان میکردي .
- حالا تو چرا به دل میگیري . خودت هم میدوني کسي جاي خواهر آدمو نمي گیره . اونم خواهري مثل تو . ببیتتم نمیخواي بپرسي چي تصمیم گرفتیم ؟
مینا لبخندي زد و گفت : چرا ، بگو ببینم قرار عروسي براي کي شد ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر در جواب گفت : قرار شد عروسي رو نيمه شعبان برگزار كنيم كه هم ما تا آن روز چند ماهي وقت داشته باشيم و بتونيم برنامه ريزي كنيم ، هم خانواده عموت بتوانند به كارهاشون برسن . يك خبر خوب ديگه هم برات داريم . قرار شد بعد از عروسي مهران و پريسا همين طبقه بالاي خونه خودمون زندگي كنن. خود پريسا گفت دلم نميخواد هم خودم تنها باشم و هم زن عمو و مينا تنها بشن.
مينا از خوشحالي دست در گردن مهران انداخت و گفت : خدا رو شكر ، همه ناراحتي من از اين بود كه تو رو دير به دير ببينم و تو از ما دور شي ، اينطوري خيال منهم راحت شد .
مادر گفت : البته مينا خانم بايد به ياد داشته باشي برادرت قصد تشكيل يك زندگي مستقل رو داره . اگر قبول كردن كه كنار ما زندگي كنن ، تو با مزاحمت هات نبايد باعث سلب آسايش اونها شي . يادت باشه برادرت از اين به بعد جز ما به يكي ديگه هم تعلق داره كه بايد بيشتر وقتش رو با او بگذرونه .
- منهم اين مسئله رو قبول دارم و نميخوام خداي نكرده موي دماغ آنها بشم . ولي اگر زماني دلم تنگ شد و يا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كاري پيش اومد نبايد چشم انتظار بنشينم كه كي يكيشون از اين در وارد ميشه . پريسا قبل از اين هم دختر عموي من بوده و من و او واقعا با هم دوست و صميمي بوده ايم . حالا هم كه زن برادرم ميشه بيش از پيش خوشحالم .
ـ خدا رو شكر ، منهم خيالم راحته. هميشه فكر ميكردم اگر روزي من بميرم تو خيلي تنها ميشي ، اما پريسا دختر عاقل و با معرفتيه ميدونم كه جاي خالي يك خواهرو برات پر ميكنه .
مينا اخمهاشو در هم كشيد و گفت: آخه مامان اين چه حرفيه كه ميزني؟ انشاء الله صد و بيست سال ديگه هم زنده و سالم باشي و سايه ات بر سر ما.
به يكباره مينا ياد سامان افتاد و رو به پدر و مادرش كرده و گفت : راستي شما كه نبوديد همسايه رو برو آقاي صبوري آمد دم در .
پدر از واري عينكش با كنجكاوي مينا رو نگاه كرد و گفت : چه كار داشت؟
ـ مثل اينكه مادرش امشب از كانادا ميياد ايران ؛ به همين مناسبت فردا شب مهماني ميده و ما رو هم دعوت كرد ناراحت شد كه خودتون منزل نبودين ، اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از من خواست بگم صبوري خواهش كرده حتما تشريف بياريد . مثل اينكه مادرش خواسته تو اين مهموني با دوست و آشناهاي او آشنا بشه.
- ما كه دوستي زيادي با اونا نداريم ، به احتمال زياد تو جمعشون ما غريبه محسوب می شيم . فكر نميكنم مناسبتي داشته باشد كه ما هم شركت كنيم.
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت چهاردهم
- ولي او خيلي اصرار كرد و گفت دلم ميخواد با شما بيشتر آشنا شم . من گفتم حتما اين يك مهموني خانوادگيه و شايد درست نباشه كه ما هم شركت كنيم ، اما او گفت دلم ميخواد اين بهانه اي باشه براي افتخار آشنايي هرچه بيشتر با پدر شما . درضمن مامان ، خود منهم خيلي كنجكاو شده ام كه مادرشو از نزديك ببينم . دلم ميخواد ببينم زني كه سالها كانادا زندگي كرده ، خلق وخوي ايراني خودش رو حفظ كرده يا اينكه رفتارش هم غربي شده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا تا فردا خدا بزرگه. اگر قسمت باشه که بریم ، حتما میریم ، وگرنه اصرار من و تو فایده اي نداره .
با این گفته مادر از جاش بلند شد و به گفتگو خاتمه داد. مینا به فکر فرو رفته بود که اگر بره شاید خودشو سبك و در نظر سامان کوچك جلوه بده و اگر نره امکان دلگیري او زیاد خواهد بود .
در این فکر بود که سنگیني نگاهي رو روي خود حس کرد و سرشو که بلند کرد مهرانو دید که به او خیره شده. مینا که غافل گیر شده بود براي اینکه دست پیش رو بگیره قیافه حق به جانبي به خود گرفت و به مهران گفت : چیه ؟ چرا اینطوري نگام میکني ؟
- هیچي ، فقط فکر کردم که اولا تو یك چیزي رو از من پنهان میکني ، ثانیا چه دلیلي داره که تو اینقدر مشتاق رفتن به این مهموني باشي ؟ تو به بهانه درس و مشقت حتي امشب با ما منزل عمو کیومرث هم نیومدي .
- اولا من صدها بار بهت گفتم هیچ وقت چیزي رو از تو پنهان نمیکنم و همیشه اگر واقعا چیزي وجود داشته اول کسي که از آن با خبر شده آن شخص نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان بابا بوده اند و نه سارا و محبوبه ؛ اون شخص فقط خود جنابعالي بوده ايد . اگر دروغ ميگم بگو .
- نه دروغ نميگي . بين من و تو هميشه اعتماد وجود داشته است .
- بگو اعتماد و رفاقت .
- خيلي خوب ، اعتماد و رفاقت . الان هم اعتماد و رفاقت وجود داره ؟
- خب معلومه كه وجود داره .
- پس دليل اصليتو بگو كه چرا اين مهموني اينقدر برات مهمه ؟
- مهران جان ، برادر من ، باور كن كه فقط كنجكاوي درباره اين خانواده است كه نميدونم چرا دامنگير من شده و ديگه اينكه آقاي صبوري خيلي خواهش كرد كه دعوتش رو بپذيريم . من فكر ميكنم اگر نريم فردا كه دوباره همديگرو توي كوچه ديديم ، هيچ عذر و بهانه اي نداريم و شرمنده آن خانواده ميشيم . از طرفي اگر قرار باشه كه مادر او مدت زيادي ايران بمونه و در همسايگي ما زندگي كنه و زن با شخصيت و محترمي هم باشه، حيف نيست كه دوستيشو از دست بديم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خيلي نسبت به دوستي افراد غريبه مشتاق نباش ، تو که هيچ وقت با يکي دو برخورد نميتوني بفهمي که طرف مقابلت آيا واقعا به همان خوبي که خودشو نشان مي ده هست يا نه . پس خواهر خوبم ، کمي از اين ساده دلي بيرون بيا اينقدر به ظاهر افراد اعتماد نکن .
من هميشه از اينکه در ذهن سفيد تو بدي جايي نداره نگرانم . آخه دنيا هميشه اونجور که تو تصور ميکني سفيد و صورتی نيست رنگای سياه و خاکستری هم داره . مردم هزار تا جنايت ميکنن و هيچ شرمي از همنوعان خود ندارن ولي تو از اينکه خانواده ات دعوت يك غريبه رو رد کنن خجالت ميکشي ؟
مينا که نمي خواست بيشتر از اين با مهران راجع به سامان بحث کند گفت: به قول مادر تا قسمت چي باشه.
از من تنها هم که دعوت نشده خانواده ما رو دعوت کرده ان ، پس من نبايد خجالت بکشم . اگر قرار باشه بريم ، ميريم وگرنه دليلي نداره که من و تو با هم بحث کنيم .
با اين گفته مينا از سر جاش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا به مادر براي تهيه شام کمك کنه و به او گفت : تعجب کردم که براي شام منزل عمو نموندين .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قرار نبود براي شام بمونيم گرچه خيلي اصرار كردن ، اما ما گفتيم كه تو هم تنها هستي و وقت براي دور هم بودن زياده.
- راستي مامان يعني تا تابستون همه كارهاي عروسي انجام مي شه ؟
- نگران نباش هنوز تا اون موقع يك عمر راهه . خدا خودش همه كارها رو درست مي كنه . فرصت كافي براي همه كارها هست . قراره همين روزها مهران و بابات و عمو جانت برن يك سالن خوب و قشنگ رزرو كنن كه براي اون موقع خيالشون راحت باشه ، بقيه كارها هم كم كم درست ميشه .
- منكه خيلي خوشحالم .
- همه خوشحالن ، هميشه وقتي دو تا جوان سر و سامان ميگيرن دور و بريهاشون از هميشه خوشحال ترن . آخه پدر و مادرا جز خوشبختي بچه هاشون چيز ديگه اي كه نميخوان .
بعد مادر نگاه پر مهرش رو به مينا انداخت و دستي به موهاي سياهش كشيد و گفت : خدا كنه خوشبختي تو رو هم به چشم ببينم دختر گلم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا سرش رو پايين انداخت و لبخندي بر لب آورد كه نشانه حجب و حياي او بود .
خودش هم از اينكه با اين حرف مادر چرا به ياد سامان افتاده بود تعجب كرد . دلش نميخواست در هر حالي به سامان فكر كنه ، ولي انگار دست خودش نبود و فكر سامان همه وقت با او بود حتي فرداي آن شب سر كلاس درس .
****

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت پانزدهم
مينا هرچه بيشتر تلاش ميكرد متوجه درسش باشد و حرفهاي دبير رياضيش رو متوجه بشه كمتر موفق ميشد حتي زمانيكه خانم ايراني از او سوالي پرسيد مينا با آشفتگي فقط نگاهش كرد . خانم ايراني گفت : اميني مشكلي پيش آمده ؟ تو هميشه از بهترين شاگرداي من بودي ؛ امروز اصلا حواست به كلاس و درس نيست .
مينا با شرمندگي گفت : ببخشيد خانم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگر ميل داري ميتوني از كلاس بري بيرون و در هواي آزاد كمي قدم بزني .
- ببخشيد خانم اگر اجازه بدهيد سر كلاس بمونم .
- ميل خودته پس سعي كن بيشتر توجه كني .
مينا نفسي از روي راحتي كشيد و نشست . محبوبه و سارا هم كه نفسهاي خود را در سينه حبس كرده بودن نفسي به راحتي كشيدن و محبوبه رو به مينا كرد و با تغير گفت : معلوم هست كجايي ؟
- همينجا .
- با خودت كاري ندارم . حواست كجاست .
- فعلا هيچي نگو ، زنگ كه خورد بهت ميگم .
تا آن روز كسي نديده بود كه خانم ايراني كه دبيري سخت گير بود از خطاي دانش آموزي به آساني بگذره و اگر خطاي مينا رو نديده گرفته بود تنها به دليل اين بود كه مينا شاگرد درس خوان و مودبي بود و تا كنون سابقه نداشت كه سر كلاس كسي درس نخوانده حاظر شده يا موجب به هم ريختن كلاس شده باشه. خانم ايراني بي توجهي و سهل انگاري مينا رو به پاي مشكلي گذاشت كه آزارش می داد و پس از آن هم نگاههاي خيره حاكي از افكار پريشان مينا را نديده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگاشت و به روي خود نياورد . زنگ كه خورد مينا نفسي به راحتي كشيد و خواست كه از جاي خود بلند بشه كه خانم ايراني گفت : اميني بمون با تو كار دارم . رنگ از روي مينا پريد و آشكارا دستاش شروع به لرزيدن كرد . محبوبه و سارا به ناچار اما با نگراني تنهاش گذاشتن و به حياط مدرسه رفتن .
خانم ايراني رو به مينا كه بسيار معذب و هراسناك بود كرد و گفت : تو تا حالا بهترين شاگرد من در اين كلاس بودی. اما امروز انگار نه انگار كه سر كلاس درس رياضي نشستی . درسای ديگه رو نميدونم اما درس رياضي درس بسيار مهميه و خودت بهتر ميدوني كه حتي يك جلسه غيبت به درست لطمه ميزنه گو اينكه امروز تو با يك دانش آموز غايب فرقي نداشتي. تو امسال سال آخر هستي و بايد تلاشي چندين برابر داشته باشي تا در كنكور موفق بشی. حالا بگو ببينم مشكل تو چيه ؟ اتفاقي برات افتاده كه پريشون شدی؟ شايد من بتونم به تو كمكي بكنم .
مينا كه از دلسوزي دبيرش كه نشان از علاقه و محبت او داشت شرمنده و در دل سپاسگذار بود ؛ تمام محبتش رو در نگاهش ريخت و گفت : ببخشيد خانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ايراني كه شما رو نگران كردم از لطف شما ممنونم ؛ اما مشكلي پيش نيومده دلمشغولي كوچكيه كه فكر ميكنم خود به خود حل ميشه . اما باز هم از شما متشكرم كه به فكر من هستيد .
- اگر دوست نداري چيزي نگو ، ولي ازت می خوام كه اين دلمشغولي ها رو از خودت دور كني وحداقل بذاري براي بعد از امتحان كنكور.
مينا لبخندي زد و گفت : حتما خانم ايراني ، قول ميدم كه تمام تلاش خودم رو در اين مورد بكار بگيرم .
قول ميدم جلسه بعد جبران سهل انگاري اين جلسه رو هم بكنم و درضمن قول ميدم كه امسال تو كنكور هم قبول شم . آرزوي من و خانواده ام همينه كه من امسال موفق شم .
- من مطمئن هستم كه اگر تلاش كني با اين هوش و استعدادي كه تو داري قبول می شی . اينو هم بدون كه جلسه بعد تمام درس امروز و جلسه قبلو پيش از همه از تو می پرسم و اگر باز هم نتووني جواب بدي گذشت نمی كنم .
- قول ميدم خانم مطمئن باشيد .
- ميتوني بروي . الان زنگ كلاس ميخوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باز هم از شما ممنونم .
مينا كمي آسوده خاطر و از توجه و دلسوزي دبير سختگير خود دلشاد بود . او به جايي كه هميشه با محبوبه وسارا مي نشستن رفت و بعد از پيدا كردنشون كنارشون نشست . محبوبه به مينا گفت : معلوم هست حواست كجاست . نيستي ؟
- چرا هستم .
سارا گفت : نكنه خبرايي هست كه به ما نگفتي .
- مطمئن باش از همه خبرها تو يكي زودتر از همه باخبر ميشي .
- پس جون به لبمون كردي بگو چت شده ؟
- اينقدر عجله نكن ، اين زنگ كه بيكاريم وقت به اندازه كافي براي صحبت كردن هست . اول برويم كمي آب بخوريم كه من گلوم كاملا خشك شده. زنگ كه خورد و حياط خلوت شد براتون ميگم .
- بميرم برات از بس امروز درس جواب دادی گلوت خشك شده. بيا بريم كمي آب بخور حالت جا بياد .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت شانزدهم
سه دختر شادان و خندان به سوي آبخوري مدرسه رفتن و پس از خوردن جرعه اي آب به سر جاي خود برگشتن و سارا رو به مينا كرده و گفت : آب كه خوردي ، ميل داري نون هم برات بيارم تا بعد زبون باز كني بگي چت شده ؟
- نه خير نون لازم ندارم تو كه هفت ماهه به دنيا اومدي و اصلا صبر نداري.
- بميرم براي تو كه چه قدر عجله مي كني تا دو كلام حرف بزني.
-اگر بخواي تو حرفم بپري و لودگي كني بلند ميشم و ميرم و يك كلمه هم حرف نميزنم .
- خيلي خوب بابا تو هم انگار ميخواد شق القمر كنه من حواسشو پرت ميكنم .باشه من حرف نميزنم .
- چند ماه پيش كه داشتم ميرفتم خونه ، به همسايه رو برومون برخورد كردم و او منو به خونه رسوند . يه مرد مجرده كه خانواده اش خارج از كشور زندگي ميكنن . مرد خيلي جذابيه و نميدونم چرا هر وقت اونو ميبينم قلبم تند تر ميزند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا گفت : يك دفعه بگو جريان عشق و عاشقيه و راحتمون كن .
- نگفتم اگر حرف بزني بلند ميشم ميرم ؟
- ببخشيد از دهنم در رفت .
محبوبه خنديد و گفت : ناراحت نشو مينا جون ، تو كه ميدوني اين سارا زبونش به خودشواى نمي ايسته .
مينا ادامه داد : ديشب امد در خونمون و گفت كه به مناسبت ورود مادرش به ايران امشب يه مهموني ترتيب داده و از همه خانواده ما دعوت كرد به اين مهموني بريم . اما اينجا چند مشكل وجود داره ؛ يكي اينكه خانواده ام هنوز راضي نشدنكه تو اين مهماني شركت كنن و او از من قول گرفته كه پدر و مادرم و مهرانو حتما راضي كنم . در ثاني دلم نميخواد با رفتن به اين مهماني، من خودم و خانواده ام رو كوچك كرده باشم . از طرفى هم نميدونم كه چه احساسي نسبت بهش دارم . هر وقت كه بهش فكر ميكنم يا ميبينمش صورتم گر ميگيره و قلبم تند تر ميتپه ، و از طرفي دلم نميخواد با همه اشتياقي كه به او دارم در حق خانواده ام خيانتي كرده باشم و از اعتمادي كه به من دارن خدايي نكرده سوء استفاده كنم . گر چه مهران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كمي به اين مسئله مشكوك شده و ديشب كه من اصرار ميكردم به اين مهموني بريم ميخواست بدونه دليل اشتياق بيش از حد من چيه و چرا اين مهموني اينقدر براي من مهمه . راستشو بخواين نا خواسته نميتونم اونو از ذهنم بيرون كنم .
سارا گفت : من كه گفتم جريان جريان عشقيه .
محبوبه با اخم نگاهي به سارا انداخت و سارا فهميد كه بايد ساكت بشه. سپس محبوبه رو به مينا كرد و گفت : در حال حاضر مهمترين چيز مهموني امشبه. چون زمان كمتري داري اگر او واقعا قصد بدي نداشته باشه و براي خانواده تو هم احترام قايل باشد دوباره دوباره می ره سراغشون يا با يه تماس تلفني شخصا ازشون دعوت ميكنه كه در آن صورت قبول يا عدم قبول اونا متوجه تو نخواهد بود و اگر هم كه خودش اونا رو دعوت نكرد و شما هم نرفتيد همونطور كه گفتي اگر واقعا قصدش ديدار با همه خانواده بوده كه بزرگتر ها خودشون جوابگو هستن و اگر هم رفتيد كه تو هم به عنوان عضوي از خانواده با رفتاري كاملا معقول و معمولي راه رو براي هرگونه كج انديشي و سوء نيت خواهي بست . فقط همونطور كه گفتم بايد خيلي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معمولي و محجوبانه رفتار كني. در اين صورت نه تو كوچيك مي شي و نه خونواده ات . در مورد احساست هم اگه واقعا به او علاقمند شده باشي باز هم بايد صبر كني كه ببيني او به چي فكر مي كنه. شايد او واقعا تو اين خيالا نباشه ، اگر اونم تو رو دوست داشته باشه حتم داشته باش كه خودش از راه درست به سراغ تو مياد ، در اين صورت نه تو عذاب وجدان می گیری و نه شرمنده خانواده ات می شی،چون عشق خودش در نميزنه كه ورود خودش رو اعلام كنه . ولي اين ديگه دست توست كه به خاطر عشقت خدا رو فراموش كني يا نكني . در هر حال اگر حيا و عفتت رو فراموش نكني هميشه سرافرازي .

مينا دستاشو دور گردن محبوبه حلقه كرد و صورتشو با تمام وجود بوسيد و گفت : اگر تو رو نداشتم چكار مي كردم ؟ تو واقعا دوست خوبي هستي. هميشه با حرفهاي به جاي خودت خيالم رو راحت مي كني و به من آرامش ميدي.

سارا گفت : بفرماييد كه ما هم اينجا زيادي هستيم تا بريم دنبال كار خودمون .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نه عزيزم كي گفته تو زيادي هستي . تو شاد و مسرور ميكني و محبوبه راهنمايي و كمك . هر دوي شما عزيزين .
- ولي خودمونيم بهتر بود محبوبه دبير پرورشي ما ميشد . در اين صورت هم دوست ما بود هم دبيرمون و پارتيمون حسابي پيش خانم مدير كلفت مي شد .
با اين حرف هرسه خنديدند و با هم به سوي كلاس درس رفتند .

****

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفدهم
مينا به منزل كه رسيد از مادر شنيد كه سامان باز هم در خونه آنها آمده و از آنها دعوت كرده كه حتما به اين مهماني برن و بالاخره پدر و مادر رو به شركت در مهماني متقاعد كرده بود .
مادر به مينا گفت : حالا كه قراره بريم زودتر برو استراحت كن تا بعد آماده براي رفتن شيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مینا که از خدا میخواست کمي تنها باشه با عجله به سوي اتاق خود به راه افتاد. اما چشمان نگران مینا کجا و خواب کجا ؟ دل پر آشوب مینا کجا و استراحت کجا ؟ روي تخت دراز کشید و دست هاش رو زیر سر گذاشته به نقش و نگارهاي سقف اتاقش خیره شد و دل رو به مرور روياهايش سپرد. او نمیدونست با سامان و مادر و بقیه خانواده اش په طور باید برخورد کنه و نمیدونست سامان هم به او علاقه اي داره یا نه ! او نمیدونست سامان با چه دیدی نگاهش می کنه و مینا باید چه دیدي نسبت به او داشته باشه . آخه با چند تا نگاه مشتاق از ورای پنجره که نمی شد یقین داشت ، راز نگاه طرف چی بوده و او چه فکری تو سرش داره ؟ نمیدونست باید چه برخوردي با سامان داشته باشه و نمیدونست امشب چه اتفاقي خواهد افتاد؟ اصلا آیا قراره اتفاق خاصي رخ بده یا همه این افکار زاده فکر بي تجربه اوست . او حتي نمیدونست امشب باید چه لباسي بپوشه و چه شکلی تو این مهموني حاضر بشه . نمیدونست مادر سامان با خانواده او چه برخوردي خواهد داشت ؟ آیا به آنها هم مثل بقیه مهموناى غریبه حاضر در جمع نگاه می کنه یا طبق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفته هاي احتمالي سامان نظر خاصي به آنها خواهد داشت ؟ و همه اينها زاده دل بي تجربه و در عين حال پر از غوغاي مينا بود كه تا حالا يک قدم از جاده معصوميت و سادگي فراتر ننهاده و هيچ اتفاقي لرزه عشق به جانش نيانداخته بود.
مينا با دلي پاك كه هيچ نقشي بر آن سايه نينداخته بود ميرفت كه عشقو تجربه كنه و چه تجربه اي دردناكتر و در عين حال شيرينتر از عشق ؟
مينا لباسهاشو روي دست انداخته و جلوي آينه قدي اتاقش ايستاده بود. نميدونست كدوم يکی از لباسهاشو بپوشه . ساده بپوشه يا يه لباس مجلسي پر زرق و برق ؟ ميترسيد اگر ساده بپوشد دختري امل و عقب افتاده به نظر برسد و اگر يك لباس مجلسي بپوشد اينگونه جلوه كنه كه قصد داشته جلب توجه كرده و خانواده سامان فكر كنن او دختري تازه به دوران رسيده است . تو اين فكر بود كه صداي محبوبه در گوشش طنين انداخت كه ميگفت : در هر حال اگر حيا و عفت خودت رو فراموش نكني هميشه سرافراز خواهي بود . يادش اومد كه محبوبه هميشه ميگفت سعي نكن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه چیزي جز آنچه که هستي خودتو نشون بدی چون ماهیت افراد عاقبت خود را نشان خواهد داد .
مینا با خود اندیشید نباید چیزي جز آنچه که هستم به نظر بیام . خوب یا بد ، من همینم که هستم . با خودش گفت اگر این مهموني در خانه یکي از دوستان پدر مثلا آقاي مجد زاده بر پا میشد او چه میپوشید ؟ با این افکار لباسي فیروزه اي رنگ که کتي کوتاه با یقه پهن و دامن نیم کلوشي تا روي ساق پایش داشت انتخاب کرد و موهاي خود را با سنجاق سري از جنس نقره که نگین هاي فیروزه و مینا داشت آراست . این سنجاق سرو مهران سال گذشته به مناسبت سالگرد تولدش به او هدیه داده بود و به همین دلیل جدا از قیمت بالاش ارزش معنوي زیادي براي مینا داشت .
مینا کفشي به رنگ لباسش هم به پا کرد و حالا دیگه کاملا برای رفتن آماده بود . نگاهي از پنجره به خانه سامان انداخت و با دیدن چراغهاي روشن خانه و اتومبیلهایي که درب منزل وي پارك شده بود ، باز هم دچار دلهره شد و صداي قلب خود را به وضوح شنید . باز هم به مینای داخل آینه نگاه کرد و با خود فکر کرد آیا واقعا برازنده شرکت تو این مهمونی شده ام و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متعاقب این افکار به خود گفت این اولین باره که با سامان و خانواده اش از نزدیك و رسما، اونم تو يك مهموني روبرو میشم ، سامان منو چطوری می بینه ؟ تو چشم مادر او چه جلوه اي خواهم داشت ؟ غرق در این فکرا بود که با صداي در به خود اومد . با صداي بفرماي مینا مهران در اتاقو باز کرد وبا دیدن مینا نگاهش رو موجي از تحسین فرا گرفت . نزدیکتر اومد و خواهرش رو در آغوش گرفت و با محبتي برادرانه گونه اش رو بوسید و گفت : مطمئنم که تو امشب زیبا ترین دختر این مجلسي . مهران با گفتن این جمله يك قدم از مینا فاصله گرفت و با گرفتن دست مینا گفت : آفرین خواهر قشنگم ، من به تو افتخار میکنم ، تو در عین سادگي کمال وقار و زیبایي رو با خود به همراه داري .

مینا گفت : مهران میترسم که لباسي شسایسته این مهموني نپوشیده باشم.

#سمیرا_کارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت 18

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اولا هر مهموني كه باشه تو برازنده آن هستي ، ثانيا عزيز من لباس يك فرد مبين شخصيت و اخلاقش نيست چه بسا افرادي كه تو زندگي خود از هيچ گناه و جرمي فروگذار نيستن اما در جمع ديگرون بهترين و موقرترين لباسها رو ميپوشن . اما اين رو هم به خاطر داشته باش كه هميشه پوشيدن يك لباس جلف و زننده و داشتن حركات ناپسند مردم رو وا ميداره كه با ديدي منفي به او نگاه كنن و فرصت طلبها به فكر اين باشن كه ازش سوء استفاده كنن و در اين ميان كساني كه ندانسته و از روي بي تجربگي و سادگي و بدون داشتن نيتي بد اقدام به پوشيدن اين طور لباسها و انجام اين گونه حركات ميكنن شكار افراد سودجو مي شن .
در ضمن به ياد داشته باش كه در همه دوران سادگي و وقار پسنديده ترين رفتارا بوده.
راستي تو چرا اينقدر روي اين مهماني حساس هستي ؟ هميشه تو اولين كسي بودي كه آماده ميشدي و خيلي هم در قيد اين حرفها نبودي كه چي بپوشي ؟ اما امشب ميبينم كه هنوز جلوي آينه وايستادی در حاليكه همه آماده شدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا سرخ شد و گفت : آخه براي اولين بار ميخوايم به منزل آقاي صبوري بريم و طبيعيه كه آدم دچار وسواس بشه و دلش بخواد در بين يك جمع ناشناس قشنگ باشه .
مهران فقط گفت : خيالت راحت ، تو قشنگ هستي بيا بريم .
مينا در دل خدا رو شكر كرد كه مهران ديگه سوال و جوابي نكرد . با او به راه افتاد و از پله ها پايين رفتن و پدر و مادرو منتظر خود ديده ، با هم از در خانه بيرون رفتن .
مهران راست ميگفت ، مينا با داشتن موهاي سياه و براق خود كه چون خرمني از ابريشم شانه هاي ظريفشو در بر گرفته بود و به صورت سپيد وي جلوه اي مهتاب گونه ميداد و با داشتن چشمان خمار و مشكي و لباني زيبا و خوشرنگ واقعا دختر قشنگي بود كه دست هنرمند خداوند اونو از بكاربردن هر گونه آرايشي بي نياز كرده بود .
با نزديك شدن به خانه سامان باز هم دلهره قلب كوچك مينا رو فرا گرفت و او براي اينكه قوت قلبي به خود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بده دست در زير بازوي مهران انداخته و با هم وارد خانه سامان شدن .
سامان منزلي شيك و مجلل داشت كه هر تازه واردي با اولين نگاه متوجه اين مسئله مي شد . لوسترهاي درخشان به همراه نورهاي مخفي الوان بر روي كاغذ ديواري و پرده هاي ضخيم و زيبا جلوه اي واقعي ايجاد كرده و وجود تابلوها و مجسمه ها ي بسيار نفيس چشمها را خيره ميكرد . تمامي وسايل خانه تركيبي از رنگهاي سبز و طلايي بود كه با سايه روشن هاي مناسب هر وسيله زيبايي را به حد كمال ميرساند. بر روي سنگ گرانيت سبز رنگ كف خانه فرشهاي دستي بسيار زيبايي پهن بود كه نشان از سليقه صاحب خانه داشت . اصلا به نظر نميرسيد كه اين خانه از آن مردي مجرد باشه كه از وجود داشتن زني كدبانو بي بهره مونده . مينا زير چشمي نگاهي به گوشه گوشه خانه زيباي سامان انداخت و همونطور كه در دل سليقه اونو براى داشتن يك چنين خانه زيبايي تحسين ميكرد نگاهي به مهران انداخت كه بي توجه به همه چيز راه مي رفت و پدر و مادر نيز با چشم به دنبال سامان ميگشتند كه در آن جمع تنها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آشناي آنها بود . مهموناي سامان كمابيش زياد بودن و پيدا كردنش ميون اين جمع با اولين نگاه كمي مشكل بود .
همين موقع سامان كه خودش متوجه اومدن اونا شده بود با عجله از آقايي كه مشغول صحبت با او بود جدا شد و به طرفشون اومد .
به چشم مينا خود سامان نيز به اندازه منزلش زيبا و برازنده بود . او كه كت و شلوار و پيراهني سپيدپوشيده و پاپيوني سرمه اي زده بود بسيار زيبا شده و با هر گام كه نزديك تر ميشد قلب مينا تند تر ميزد تا اينكه به يك قدمي آنها رسيد . باز هم نگاه جسور و نافذش رو تو چشماى مينا انداخت و بعد از تنها يك لحظه كه براي مينا پر از هراس و ولوله بود نگاه از ش برگرفت و با لبخندي گشاده با آقا و خانم اميني سلام و احوال پرسي كرده و دست مهران رو با گرمي فشرد . سامان رو به خانواده مينا گفت : خيلي خوشحالم كردين كه تشريف آورديد . مادرم هم بسيار مشتاق ديدن شماست تشريف بيارين تا با هم آشنا شين.
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت19
مادر سامان كه خانمي فوق العاده جذاب و شيك پوش بود در حالي كه لباس شب نقره اي رنگي بر تن داشت و موهاشو به شكل بسيار زيبايي آراسته بود به استقبال خانواده مينا اومد و با گشاده رويي پذيراي آنها شد .
سامان رو به مادر گفت : مادر ، خانواده آقاي اميني رو به شما معرفي ميكنم، ايشان همون همسايه اي است كه تعريفشون رو ميكردم .
خانم صبوري با لبخندي گفت : خيلي خوشوقتم تعريف شما رو از سامان شنيده بودم ، خوشحالم كه تشريف آورديد و در همين هنگام نگاه تيز و موشكاف خود را به مينا دوخت، مينا نگاهش رو تاب نياورد و مثل هميشه كه خجالت می كشيد سرش رو پايين انداخت.
سامان كه متوجه دستپاچگي مينا شده بود گفت :
خواهش ميكنم سر پا نايستيد بفرماييد با بقيه مهموناى من آشنا بشيد . دعوتش رو بقيه هم با لبخندي پذيرفته و نزد ساير مهمونا رفته و گوشه اي نشستن . مهموناي خانواده صبوري همه اشخاص محترمي به نظر مي اومدن و مينا در حالي كه سعي مي كرد ظاهري بسيار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرام داشته باشه با نگاهي آرام همه اونا رو يك به يك زير نظر گرفت . اغلب به صورت خانوادگي آمده بودن، اما در بينشون كساني هم بودن كه به نظر مي رسيد مجرد باشن و كسي همراهيشون نمي كرد . مينا ناخود آگاه اونا رو با خانواده خود و مهران مقايسه كرد و بعد به اين نتيجه رسيد كه برادر خودش از همه دوست داشتني تر و محجوب تر است . در ضمير ناخود آگاهش ، مينا دوست داشت خودش و كساني كه به اونا وابستگي داره از همه بهتر باشن تا برتريشون به ديگران نقطه مثبتي باشه براي به چشم سامان آمدن . او كودكانه همه نمره هاي بيست رو براي خودش مي خواست و به اين دلگرمي احتياج داشت .

همانطور كه ساير مدعوين رو يك به يك مورد ارزيابي قرار مي داد و به آنها مي نگريست نگاهش با چشمان مردي جوان كه به تنهايي ايستاده و به ستوني تكيه داده بود برخورد كرد ، وي كت و شلواري به رنگ بژ تيره پوشيده و كراواتي طلايي رنگ داشت . موهايش هم قهوه اي روشن و اندكي بلند بود كه با انعكاس رنگ كت و شلوارش برق روشن تري داشت ، با نگاهي نافذ كه با مهرباني مينا را نگاه مي كرد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لحظه اي نگاه مينا با نگاه وي تلاقي كرد و وي لبخندي گرم بروي مينا زد . مينا از خجالت سرخ شد و روي خود رو برگردوند . با خود انديشيد حتما او متوجه شده كه چه طور مثل كساني كه سالها از اجتماع دور بوده ام بقيه رو زير نظر داشتم ، حتما به خودش مي گه چه دختر ندید بديدي.
با اين انديشه مينا از دست خودش خشمگين شد كه چه طور مثل كساني كه بويي از آداب معاشرت نبرده اند رفتار كرده ، سرشو پايين انداخت و خود را با ور رفتن با بند ساعتش مشغول كرد . اما آني از فكر نگاه خيره و نافذ مردي كه ديده بود غافل نمي شد . براي اينكه فكرشو به جاي ديگر معطوف كنه رو به مادر كرده و با او مشغول صحبت شد .
در همين هنگام مادر سامان نيز نزد آنها رفته و كنار مينا نشست . با مهرباني از مينا پرسيد : مينا جون درست تمام شده ؟
- نه خير ، امسال سال آخر هستم .
- و لابد با تمام وجود درس ميخوني كه بري دانشگاه ؟
- بله .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر به خانم صبوري رو كرد و گفت : اگر مينا جان امسال كنكور قبول بشه خيال همه ما راحت مي شه . چون اگر يك سال تو خونه بمونه ممكنه خيلي از درسا رو فراموش كنه . براي همين مينا جان تمام هم و غمشو سر درساش گذاشته.
- پس به اميد خدا همين امسال مينا جان دانشگاه قبول مي شه .
پس از آن صحبت به مسائل روزمره كشيده شد در حاليكه مينا دل توي دلش نبود تا سخني درمورد سامان بشنوه . هم او كه مينا به خاطرش آرزوي شركت تو اين مهموني را پرورانده بود .
مينا با چشم به دنبال سامان ميگشت كه ديد كنار همون مرد مو قهوه اي ايستاده و هر دو او را مي نگرند . اما مينا احساس كرد كه سامان عصبي و ناراحته ، چون ليواني كه تو دست داشت رو به شدت در دست مي فشرد و اونو با حركاتي عصبي مي چرخوند . مرد مو قهوه اي كه متوجه نگاه مينا به خودشان شده بود به آرامي دستي براي او تكان داد و با اين حركت مينا متوجه شد كه صورت سامان بر افروخته شده ، نگاهي حاكي از دلخوري و عصبانيت بروي هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صحبت خود که مینا حدس مي زد يكي از دوستان خود سامان باشد انداخت . سپس از جاي خود بلند شد و به نزد مهران که انگار او هم به خاطر صحبت کردن پدر با کنار دستي اش تنها مونده بود رفت . مينا به انديشيدن به اين مسئله که شايد لبخند زدن و دست تكان دادن يك مرد ديگر براي وي، سامانو به حسادت و ناراحتي وا داشته دچار هيجان شد . با خود انديشيد آدم فقط به چيزي حسودي مي کنه که بهش علاقمند باشه و مال خودش نباشه يا مورد توجه يکی ديگه باشه . پس منهم براي سامان مهم هستم که از توجه ديگري اينطور بر آشفته مي شه . مينا با اين انديشه احساس کرد قلبش تندتر مي زنه و هيجان غريبي تو دل خود احساس کرد و فهميد باز هم گونه هاش سرخ شده.

#سميرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت20

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شنيدن اسم سامان از دهان خانم صبوري كه با مادر مشغول صحبت بود باعث شد كه دوباره مينا با تمام وجود متوجه صحبت هاي آندو بشه .
خانم صبوري ميگفت : پسرم سامان به هيچ عنوان حاضر به ترك ايران نيست و حاضر نميشه كه به كانادا بياد و كنار من و پدرش زندگي كنه . او اعتقاد داره كه ايران براي زندگي از همه جاي دنيا براي ايرانيا بهتره. برعكس برادرش ساسان كه اصلا ايرانو دوست نداره و زندگي تو كانادا رو به ايران ترجيح ميده . فقط نگراني براي زندگي سامانه كه تو خارج از كشور خاطر منو پريشون ميكنه . اگر ميتونستم اونو به دست شخص مطمئني بسپارم يا متقاعدش كنم با دختري اصيل و نجيب ازدواج كنه ديگه نگراني نداشتم . ميترسم با افراد نابابي معاشرت يا با دختري ازدواج كنه كه اونو به خوشبختي نرسونه يا در شاءن خونواده ما نباشه .
مادر با لبخندي كه نشان از پاك نيتي او داشت در جواب خانم صبوري گفت : نگران نباشين خانم صبوري ، ماشاءالله آقا زاده شما براي خودش مرديه و خودش آدم با تجربه اى هست . شما نبايد به او به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم جواني خام نگاه كنيد كه ممكنه هر لحظه تو دام فردي سودجو يا دختري فرصت طلب بيافته .
- شما درست مي فرماييد . به قول معروف سامان از آب و گل در اومده. اما ميترسم به همين مغرور بشه و صلاح كار خودش رو درست تشخيص نده . من از شما خواهش ميكنم در حق پسرم مادري كنين و مواظبش باشين . شما سامانو بيشتر از خاله ها و بقيه اقوامش ميبينين و از قديم گفته ان همسايه از قوم و خويش به آدم نزديك تره.
- خواهش ميكنم اين نظر لطف شماست . من هر كاري كه از دستم بر بياد در مورد آقا سامان كوتاهي نميكنم . سامان شما و مهران من تقريبا هم سن و سال هستن . منهم فكر ميكنم دو تا پسر دارم .
- اين لطف شما رو ميرسونه . اگه من بدونم يكى اينجا مواظب پسرم هست خيالم راحت ميشه .
- مطمئن باشيد .
سپس خانم صبوري دستشو با محبت روى دست مادر مينا گذاشت و با لبخندي گفت : ببخشيد مثل اينكه يه مهمون تازه براي سامان اومده ، با اجازه من برم خير مقدمي بگم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خواهش ميكنم شما راحت باشيد .
پس از رفتن خانم صبوري مينا سر جاي اون كنار مادرش نشست و به او گفت : مامان، به نظر خانم خيلي خوبي مي رسه .
- مينا جون خدا بد نيافريده ولي از روي ظاهر اشخاص و با يك نظر كه نمی شه قضاوت كرد كه كی خوبه و كی بد . اما از اونجا كه ما امشب مهمون اين خانواده هستيم حرمت و احترامشون واسه ما واجبه.
- يعني شما می گين اينها آدمهاي خوبي نيستن ؟
- من همچين حرفي نزدم و به طور كلي گفتم . در ضمن به نظر منهم خانم متشخصي اومد . اينطور كه ميگفت فكر ميكنم تقريبا يك ماهي ايران ميمونه .
- پس بهتره تو يك فرصت مناسب دعوتش كنيم خونمون تا هم بيشتر باهاش آشنا شيم ، هم جبران مهموني امشبشان روكرده باشيم .
- منهم موافقم . بايد ديد نظر پدرت چيه ؟
- فكر نميكنم پدر هم مخالفتي داشته باشه .
در همين هنگام سامان مهمونا رو براي صرف شام بر سر ميز فرا خواند و مهمونا دو به دو يا تك تك براي كشيدن شام و خوردن آن از جاي خود بلند شدن . مينا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و مادرش با چشم به دنبال پدر و مهران می گشتن و اونا رو دیدن که با سامان سر میز شام می رن . پس از آن سامان آندو رو تنها گذاشت تا به بقیه مهمونها هم سرکشي کنه تا کسي چيزي کم نداشته باشه.
#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت21
میز شام رنگارنگي بود که انواع غذا ها و نوشیدنیها بر سر آن جلوه نمايي ميکرد . مینا و مادرش کمي صبر کردن تا میز خلوت تر بشه و بعد براي صرف شام از سر جاي خود بلند شن که سامان به سراغشون رفت و رو به مادر کرده و با ادب و احترام فراوان ازش درخواست کرد که براي خوردن شام تشریف بیاره . به ناچار مینا و مادرش به همراه او به طرف میز به راه افتادن .
کنار میز شام هنگامي که مینا مشغول گذاشتن تکه اي گوشت بریان تو بشقابش بود سامان کنارش آمد و در گوشش گفت : هیچ میدوني که وقتي از خجالت صورتت سرخ میشه چقدر زیبا و خواستني میشي .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا هراسان برگشت و نگاهي به اطرافش كرد كه مبادا خانواده اش متوجه صحبت سامان شده باشن .
همه خانواده مشغول صرف شام بودن و مادر و پدر در حين خوردن غذا با هم صحبت ميكردند . مينا كمي خيالش آسوده تر شد و تونست نگاهي به سامان بندازه كه با آرامش تمام انگار نه انگار كه صحبتي رد و بدل شده خودش هم مشغول بريدن تكه اي گوشت بود .
مينا با آرامي گفت : شما خيلي لطف داريد . اما فكر ميكنم محبت شما نسبت به من كمي زياده از حده.
سامان نگاهش رو تو چشمای مينا دوخت و گفت : مينا خانوم مي شه خواهش كنم با من اينقدر رسمي صحبت نكني . واقعا از احوال دل من نسبت به خودت ناآگاهي يا خودت رو به كوچه علي چپ ميزني ؟
- چه احوالي ؟
- يعني تو متوجه نشدي كه من دوستت دارم و برگزاري اين مهموني بيشتر به خاطر اين بوده كه هر دوتامون بيشتر با خانواده همديگه آشنا بشيم ؟
مينا در جواب حرفهاي رك و بي پرواي سامان درمانده بود . احساس ميكرد از سويي با تمام وجود در انتظار شنيدن اين حرفها بوده و از سويي ناراحت از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازگويي عشقي بود كه خودش هم چه بسا بيشتر از سامان اونو تو دلش احساس ميكرد . فكر ميكرد به حرمت عشقش دست درازي شده و ناراحت از اين بود كه دوست نداشت حتي خود سامان هم حرفي بزنه كه تقدس عشقش رو كه هنوز لكه اي از گناه بر آن ننشسته بود و دوست داشت تا ابد پاك بمونه لكه دار كنه.

دستشو به لبه ميز گرفت و روشو با ناراحتي از سامان بر گرفت . احساس ميكرد اكسيژن كافي براي نفس كشيدن وجود نداره . با عجله بشقابش رو برداشت و كنار پنجره بزرگي رفت كه رو به حياط باز ميشد و از اون، منظره زيباي باغچه بزرگ و پر از گلي كه دور تا دور اون رو فواره هاي رنگي احاطه كرده بود به خوبي پيدا بود .

مينا در حاليكه چشم به منظره باغچه دوخته بود خود را با غذايش سر گرم كرده كه چشمش به سامان نيافتد . اما انگار اون شب قرار نبود كه سامان به حال خودش رهاش كنه چرا كه با ليواني نوشابه به سوي مينا اومد و گفت : نوشابه خودتو جا گذاشتي من برات آوردمش .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دست شما درد نكنه .
- دختر تو چقدر يك دنده اي ، نمي شه به جاي شما مرا تو خطاب كني؟
- براي من شما هميشه شما هستين.
- ببين مينا ، من بر خلاف نام خانوادگيم آدم صبوري نيستم و براي بدست آوردن آنچه كه ميخوام بسيار و خيلي سريع ميكوشم .
وي پس از مكث كوتاهي گفت : فكر مي كنم وقتي هم براي صبر كردن نداشته باشم ، مي ترسم يه كم ديگه صبر كنم ، يكي ديگه با لبخنداش و باي باي كردنهاش تو رو از چنگم در بياره .
مينا خشمگين و بر افروخته گفت :
- اما من يك شيء نيستم كه بتوني خيلي زود اونو از بازار خريداري كني . در ضمن فكر مي كنم اشتباه گرفته اي من خودمو خيلي بالا تر از اون مي دونم كه يكي بخواد با چند تا لبخند مسخره و يه كم لودگی منو به قول شما به چنگ بياره .
- براي همين براي من خيلي عزيزي و دليل ديگرش اونه كه تو دختر نجيبي هستي و همينطور خيلي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معصوم و از سر خوشبختي يا بدبختي من دوستت دارم .
ـ آقا سامان من اگر احساسي هم داشته باشم ، دلم نميخواد هيچ وقت به گناه آلوده شه . بنابراين ترجيح ميدم در اين باره با شما صحبتي نكنم . در ضمن دلم نميخواد از اعتماد خانواده ام سر سوزني سوء استفاده كنم . شايد اولين گناه از من بوده كه براي اولين بار دعوت شما رو قبول كردم و سوار اتومبيل شما شدم . الان هم مهران ما رو نگاه ميكنه دلم ميخواد تا صحبت ما مشكوكش نكرده منو ترك كنيد .
ـ چشم خانم ، اما اينو بدون كه شما باز هم دعوت منو قبول خواهيد كرد . نگران خانواده هم نباشيد . من اعتمادشون رو خدشه دار نمی كنم . اگر آدم صبوري نيستم در عوض بسيار خوش قولم .
سامان با گفتن اين حرف مينا رو ترك كرد و اونو با دلي كه چون دريايي طوفاني بود تنها گذاشت . مينا باز هم دچار چندگانگي احساس شده بود. هم سامانو با تمام وجود ميخواست و هم به هيچ عنوان دلش نميخواست با او هم كلام بشه . هم دوست داشت در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار محبوبش باقي بمونه و هم موندن در آن جمع براش سخت شده بود .
#سمیرا_کارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت22
براي اينكه بيش از اين جلب توجه نكنه و نيز براي اينكه دوست نداشت سامان پي به آشفتگي درونش ببرد سعي كرد با آرامشي ولو ظاهري شامشو بخوره . در همان هنگام مهران به كنار مينا اومد و گفت : چرا تنها نشستی ؟
مينا سعي كرد با صدايي آرام جواب مهرانو بده و گفت : تو هم اگر به اين حيات زيبا نگاه كني دلت ميخواد تنها باشي و از ديدن آن لذت ببري . نگاه كن چه گلهاي قشنگي دارن . فواره ها چقدر زيبا هستن. كاش ميشد با هم بريم و كنار اين فواره ها قدم بزنيم .
- تو كه اينقدر سرمايي هستي حتما بهت خوش ميگذره .
- فكر كنم اين حياط تو تابستون زيبا تر از اينها باشه .
- البته همين طوره. راستي سامان به تو چي ميگفت ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مینا حس کرد لقمه تو گلوش گیر کرده . جرعه اي از نوشابه خورد و بعد گفت : میخواست بدونه چقدر درس میخونم و چه رشته اي رو براي دانشگاه انتخاب میکنم.
- خوب تو چی گفتي ؟
- همونهايي که به مادرش هم گفتم . راستي مهران به نظر تو مادر او زن با شخصيتي نيست ؟
- ظاهرش که میگه نباید زن بدي باشه .
- به نظر تو بهتر نیست تا ایرانه يك روز دعوتشون کنیم منزل خودمون ؟
- اتفاقا مامان هم همین نظرو داره . شاید هم خودش امشب دعوتشون کنه.
مینا دل به دریا زد و گفت : میگم مهران همه شامشونو خوردن کاش میرفتي به مامان و بابا میگفتي که بریم .
- هنوز که کسي از جایش بلند نشده ، يك کم دیگه هم صبر کنیم بعد .
- خوب ما اولین نفر بلند بشیم چي میشه . میبیني که همه با هم فامیلن یا از دوستاشون هستن ما غریبیم .
- من که گفتم ما غریبیم بهمون خوش نمیگذره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوش ميگذره اما بيشتر از اين شايد درست نباشه بمونيم . اگر هم دعوتشون رو رد ميكرديم زشت بود . ديدي كه چقدر منتظرمون بودن . راستي مهران با آقاي صبوري دوست شدي؟ آدم خوبيه ؟ مامانش كه زن خيلي خوبي بود .
- بد آدمي كه به نظر نميرسه تا بعدش چي از آب در بياد .
- اون كه از تو خيلي خوشش آمده بود . ميگفت دوست دارم با خانواده شما بيشتر رفت و آمد كنم .
- ببينم ناقلا نكنه دلش رو تو بردي ؟
با اينكه مهران از روي شوخي اين حرف رو زده بود اما دل مينا لرزيد و گفت : من ؟ آخه چرا من ؟ تو هم سن و سالشي .
- خوب باشم . معمولا دختراي خوشگل دل پسرا رو ميبرن نه پسراي هم سن و سال .
- اي بدجنس صبر كن تو خونه بهت حالي ميكنم . لابد پريسا هم با خوشگليهاش تو رو از راه به در كرد هان ؟
- چرا از راه بدر كنه ؟ بهتره بگي آوردم تو راه .
- ولي من قرار نيست كسي رو بيارم تو راه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا چرا باورت شد و جدي گرفتي ؟ شوخي كردم .
تو حالا حالاها زوده كه بخواي به اين چيزا فكر كني .
- از همون اول هم ميدونستم كه داري شوخي ميكني .
بعدش هم مگر من چيم كمه كه نخوام به اين چيزا فكر كنم ؟
- سنت و عقلت .
- سنم شايد ولي عقل خودت كمه . كاري نكن همين جا نيشگونت بگيرم ها !
- نه تو رو خدا شوخي كردم . فقط همون سنت كمه و هنوز راه درازي پيش رو داري .
مهران ميخواست در قالب شوخي به مينا بفهمونه كه ذهن خودشو درگير مسائلي از اين قبيل نكنه . او همان نگرانيهايي رو داشت كه هر برادر بزرگتر و دلسوزي نسبت به خواهر خود در دل احساس ميكنه .
غافل از اينكه مينا به كلي دل باخته و بعد از اينكه يك دختر پاك و معصوم دل خود را باخت ديگه به سختي اونو به دست مياره .
مهران نميدونست دختري كه دلش رو باخت حاضره تمام زندگيشو به پاي دلباخته خود بريزه گويي تمامي وجودش قلبيه كه به معشوق خود هديه ميده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران اگر چه با محبت اما به آسودگي به همسر دلخواه و دوست داشتني خود رسيده بود و اگر چه دلش لبريز محبت پريسا بود اما طوفان عشق درياي دلشو متلاطم نكرده بود و كجا دانند حال ما سبكباران ساحلها .
در آن جمع فقط مينا و خداي مينا می دونستن حال مينا چه حاليست . اگر چه تو مدت كوتاهي ، مينا با تمام وجود دل پاك و معصوم خود را به مردي باخته بود كه از او هيچ نميدونست و نميدونست در ازاي دلي كه باخته چه چيز به دست خواهد آورد . و اگر چه او عاشقانه و بدون هيچ چشمداشتي دل در گرو مهر سامان سپرده بود و از او جز محبت چيزي نميخواست ، اما نگران اين بود كه آيا پاسخ عشق خود را دريافت می كنه و به همون ميزان از محبت سامان برخوردار ميشه يا نه .
او حق داشت كه از پذيرفتن مهمان ناخوندە اي كه كلون قلبشو ميكوبيد هراس داشته باشه و از سامان فرار كنه . چرا كه مينا به جز عشق چيز ديگري هم داشت و آن حيا و ايمان به خدا بود . مينا دوست نداشت عشقش به گناه آلوده بشه و به همين دليل در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عین اینکه سامان رو با همه وجود میخواست اما با همه وجود هم از او فرار میکرد و به همین دلیل اونشب هم تحمل موندن با سامان در زیر سقف خونه او براش طاقت فرسا بود . نه میتونست چشم از محبوب خود برگیرد و نه میتونست به او نگاه کنه که هر دم نگاه مشتاقش رو به مینا میدوخت .
#سمیرا_کارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت23
عاقبت تحمل مینا تموم شد و به سوي مادر رفت که با خانم صبوري مشغول صحبت بود . با لبخندي به آندو نزديك شد و پس از تشکر از خانم صبوري ، بابت مهموني آن شب و شام خوشمزه شان رو به مادر کرد و گفت: مامان بهتره زحمتو کم کنیم . من فردا واسه رفتن به مدرسه بیدار نمیشم .
خانم صبوري گفت : کجا عزیزم ؟ من و مامانت تازه همدیگرو پیدا کردیم هنوز که زوده.
ـ شما لطف دارین خانم صبوري . اما دیروقته. اگر مامان و بابا دوست دارن بمونن ، من می رم خونه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز تا زمان مراجعت شما زمان زيادي مونده و ما وقت داريم بيش از اينها با همديگه معاشرت كنيم .
- اگه فكر ميكني بايد بري من مزاحمت نميشم . اما مامان و بابا كمي بيشتر ميمونن . در ضمن خوشحال ميشم اگر منو طوبي صدا كني .
- براي من باعث افتخاره طوبي خانم .
سپس مينا رو به مادر كرد و گفت : پس من ميرم كه بخوابم . شما نگران من نباشيد . و از طوبي خانم خداحافظي كرد سري رو به سامان به نشانه خداحافظي تكون داد و به سمت در خانه به راه افتاد .
مهران تا دم در منزل خودشون مينا رو مشايعت كرد و چون او هم از كسي خدا حافظي نكرده و ميان صحبت خود و سامان از جا برخاسته بود ، بعد از اينكه مطمئن شد مينا از تنهايي نميترسه از او جدا شد و مجددا به سوي خانه سامان به راه افتاد .
مينا بعد از تعويض لباس خودشو با خستگي اى كه هم روح و هم جسمشو در بر گرفته بود به روي تختخواب خود انداخت و طبق عادت هميشگي دستاشو زير سر گذاشت و به فكر فرو رفت . افكاري كه نشان از روح آشفته و دل بيقرار او داشت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا به سامان مياندیشید و صحنه هايي كه آن شب ديده بود از جلو چشماش رژه ميرفتن . مي دونست كه ديگه نميتونه با دل خودش بجنگه . ميدونست سامانو دوست داره و به همين دليل با زاري و تزرع از خداي خودش كمك ميخواست و از او ميخواست تنهاش نذاره و كمكش كنه . براي اولين بار بود كه از فرط ناراحتي و آشوب درون مينا ميناليد و از خداوند از صميم قلب كمك ميخواست . مينا به خداي خودش ايمان داشت و ميدونست كه هميشه صداي او را ميشنوه . اونقدر گريست و با خدا راز و نياز كرد كه نفهميد كي به خواب رفت .

سحر با صداي زنگ ساعت بيدار شد و وضو گرفت و نيت نماز كرد . بعد از نمازش از خدا خواست كه تو راهي كه پيش روش كشيده شده هدايت و ياريش كند . مينا خالصانه با خدا راز دل گفت و از او خواست كمكش كند عشقش به ثمر برسد ، اما نه ثمر غصه و ماتم و ناكامي . از او خواست سامان را از آن او كنه و اگر قسمتش وصال سامان نيست ، از سر راهش دورش كنه و به او قدرتي بده كه بتونه سامانو از قلبش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كه براي اولين بار با آهنگي معصومانه براي كسي ميتپيد ، بيرون كنه .
مينا با لحني كه بي گناهي و نجابت از آن ميباريد از خدايش خواست كه بدادش برسه و نذاره كه پاش بلغزه و در عين حال از او خواست يه كاری كنه سامان مال اون بشه .
مينا ميدونست هنوز راهي طولاني در پيش رو داره و در آغاز راه زندگيش دل به مهر مردي سپرده كه نميدونست واقعا چه جور مرديه ؟ آيا واقعا همونطوری كه ميگه دوستش داره يا محبت مينا هوسي زودگذره كه با آن چند صباحي سرخوش باشه و بعد به دست فراموشي بسپاره ؟
مينا همچون شاخه اي نازك و شكننده در دست قدرتمند بادي بود كه با خود به اين سو و آن سو ميكشوندش و او به ناچار خودشو به قضا و قدر سپرده بود .
بر سر سجاده با خدا راز و نياز ميكرد و از او كمك ميخواست و دل آشوبه اي داشت كه سر منشاء آن بي خبر بودن از واقعيت ها و آينده اي نامعلوم بود كه نميدونست در آن دست تقدير چی براش رقم زده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شايد هم شبيه نوزادي بود كه با دلهره پا به دنيايي ميذاره كه ازش هيچی نمي دونه و نميدونه كه چه سرنوشتي انتظارشو ميكشه و تو اين ميان تنها ياورش خدايي بود كه از صميم قلب صداش می كرد و به مهرباني و كرمش اميدوار بود .
با راز و نياز كردن با خدا ، مينا كمي قوت قلب گرفت ، سر از سجده برداشت و با خود گفت : به هر حال من خودمو به خدا سپرده ام و او منو تنها نميذاره .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت24
بلند شد و به سراغ كتب درسي اش رفت و نگاهي به آنها انداخت . در درسهاي آنروزش مشكلي نداشت و از اين بابت خيالش آسوده شد و آماده شد تا به مدرسه بره .
به آشپزخانه كه وارد شد ، ديد مادرش صبحانه اش رو آماده كرده. بعد از سلام كردن به مادر به سوي او رفت و با محبت مادرشو در آغوش گرفت و سر و روشو بوسه باران كرد . مينا از كودكي هر وقت كه نگراني داشت به آغوش مادرش پناه ميبرد و مادرش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با در آغوش کشیدن او به او قوت قلب میداد و صبر میکرد تا خود مینا شروع به حرف زدن و درد دل کردن کنه .
ولی اونروز مینا حرفي نمي زد . فقط به مادرش گفت : مامان هر وقت براي من مشكلي پيش بياد ، تو كه كنار من هستي ، مگر نه ؟
ـ البته كه هستم دخترم ، من و بقيه خانواده هميشه پشتيبان تو هستيم ، خدا نكنه براي تو مشكلي پيش بياد .
مينا كمي ديگر هم درسكوت تو آغوش مادر موند .
حرمت مادري و حجب و حيا، مانع از آن بود كه مينا بتونه به راحتي با مادرش گفت و گو كنه . پس تصميم گرفت باز هم سكوت كنه وپس از ترك آغوش مادر با لبخندي شروع به خوردن صبحانه كرد .
مادرش هم كه ميدونست بايد منتظر باشه تا مينا خودش سر صحبت رو باز كنه ، سكوت كرد و در سكوت و به طور نامحسوس دختر جوونشو زير نظر گرفت ، اما چيزي درك نكرد و او هم حل معما رو به دست آينده سپرد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونروز پنج شنبه بود و مينا زود به خانه مي اومد .با شنيدن بوق سرويس مدرسه از مادرش خداحافظي كرد و به سوي در خانه به راه افتاد .
تو مدرسه با ديدن سارا و محبوبه به طرفشون رفت و سارا بلافاصله ازش پرسيد: مينا رفتي مهموني ؟
- عليك سلام خانم صبح شما به خير . ديشب خوب خوابيدي ؟ خواب خوب ديدي ؟
- اه ... حالا سلام . حتما بايد كلي جون به لبمون كني تا بگي بالاخره ديشب رفتي مهموني يا نه؟
- بله رفتم . خوب فرمايشي بود ؟
- خوب تعريف كن ببينم چه خبر بود تا دق مرگم نكردي ؟
- نه خير ، مثل اينكه اين خانم مشتاق تر از خود ما هستن .
همين موقع محبوبه هم مداخله كرد و با خنده اي گفت : خوب سارا جون اجازه بده . مينا خودش برامون تعريف ميكنه . من هم مثل تو علاقمندم كه بدونم بالاخره مينا رفت مهموني يا نه .
سارا گفت : چه عجب بالاخره مثل اينكه براي يك بار هم كه شده خانم با من هم راي بودن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت میدوني که من همیشه با تو موافقم . فقط طرز بیانمون با هم فرق میکنه .
مینا گفت : آره رفتم مهموني . نمیدونید سامان چه خونه زیبایي داشت . از گوشه و کنار خونه اش سلیقه و تجملات میبارید . تعجب من از اینه که با اینکه توی اون خونه زني به سر نمیبرد اما هیچ عیب و نقصي نداشت .
محبوبه گفت : فکر کنم خونه زندگي طرف بیشتر از خودش دل تو رو برده؟
- نه بابا . خونه اش فقط براي من جالب بود . مادرش هم زن بسیار با شخصیت و متیني بود . او با مامان خیلي زود و خیلي زیاد صمیمي شد و از او خواست تا مدتي که ایرانه ، بیشتر همدیگرو ملاقات کنن . او به منم توجه زیادي نشون داد .
مینا عمدا از چیزهاي دیگر میگفت تا مجبور نباشه از سامان حرفي بزنه چرا که میدونست باز هم سارا شروع میکنه و در حین لودگي ، سر به سرش میذاره. اما میدونست که چاره اي نداره و دو دوست صمیمیش تنها دلشون میخواد از خود سامان بپرسن . بالاخره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا گفت : اينقدر آسمون به ريسمون نباف . بگو ببينم خود سامان چكار ميكرد و چي ميگفت ؟
- ميخواستي چكار كنه ؟ خوب از مهموناش پذيرايي ميكرد .
- ببينم مينا تو خنگ شدي يا خودتو به كوچه علي چپ ميزني ؟ خودت هم ميدوني منظور من چيه ؟ با تو چكار مي كرد ؟
- آخه احمق ، مگه قرار بوده با من چه كار كنه ؟
- منظورم اينه كه بالاخره حرفي ، صحبتي ، كلامي ؟ يعني اشتباه كرده بودي ؟ به تو هيچ نظري نداشت ؟
مينا آهي كشيد و نگاه نگرانش رو به دوستاش دوخت و گفت : چرا . بدبختانه يا خوشبختانه او ديشب به من گفت كه دوستم داره و مهموني رو فقط به خاطر من برگزار كرده كه دو خانواده رو بيشتر با هم آشنا كنه .
- پس چرا بدبختانه ؟ مگه تو همينو نميخواستي ؟ لابد ميخواستي التماسش كني كه دوستت داشته باشه .
- ميترسم كه هوسي بيشتر نباشه . ميترسم احساسمو بازيچه دست خودش كنه . سامان نوجوان چشم و گوش بسته اي نيست كه با يك نگاه عاشق بشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ميترسم بعد از مدتي از من خسته بشه و منو با يك دل حسرت زده و شيدا تنها بذاره .
محبوبه گفت : نگران نباش اگه تقدير تو اين باشه كه سامان مال تو باشه ، تمام دنيا هم كه دست به دست هم بدن نميتونن تو و اونو از هم جدا كنن . اگه هم كه قسمت باشه مال هم نباشين ، تمام دنيا هم نميتونن شما رو به هم برسونن . تو خير خودتو از خدا بخواه و مابقي كارها رو به اون بسپار . اگه اين كارو بكني غم به دلت نمي شينه .
ـ درسته كه من خودمو به دست خدا سپردم و به اون توكل كردم ، اما كار ، كار دله . به دل خودم چي بگم كه سامانو از من ميخواد.
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت25
ـ مگه كاري به جز صبر و توكل از دستت بر مياد ؟ اگه با خدا باشي ، خدا هم با توست . شايد خير تو در رسيدن به سامان باشه ، كه در اين صورت انشاءالله كه به هم برسين . شايد هم نباشه . اگه در وصل سامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خيري نباشه و تو خوشبخت نشي ، رسيدن به اون هيچ فايده اي نداره .
- من حرف تو رو قبول دارم . اما آدم عاشق خوشبختي و بدبختي براش هيچ مفهومي نداره . او فقط وصل معشوقش رو ميخواد .
- اگر خيري در اين وصل نباشه ، عشق هم از بين ميره و با از بين رفتن عشق و لكه دار شدن تقدسش ، نفرت كه اوج پليديها هست جاي عشق كه موهبتي مقدسه رو ميگيره . به نظر من بهتره آدم به وصال معشوقش نرسه تا اينكه تقدس احساسي كه تو دل داره لكه دار بسه .
مينا با تكون دادن سر حرفهاي محبوبه رو تاييد كرد و گفت : با اينكه من هم حرفهاي تو رو باور دارم اما كار دله ، حرف حاليش نميشه . در حال حاظر دل من با تمام وجود سامانو طلب ميكنه .
- تو هر چي كه ميخواي از خدا بخواه . مطمئن باش كه كمكت ميكنه .
با گفتن اين حرفها بود كه زنگ كلاس به صدا در آمد و مينا و محبوبه و سارا به سوي كلاس به راه افتادن .
در حاليكه تو دل يكي آتش عشق تازه پايي زبانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ميكشيد و تو دل آندوي ديگر نگراني براي دوست يكدلشان موج مي زد .
ظهر كه مينا به خانه برميگشت ، ته دلش آرزو ميكرد سامان رو دم درمنزلشان ببينه . گر چه با همه اين احوال از ديدنش هم هراس داشت . هنوز هم ميترسيد كه همه اينها خواب و خيالي بيش نباشه و او به خيالش رسيده كه سامان رو ديده ، اين همه اتفاق رخ داده و كلامي بين آندو در جهت عشق و محبت رد و بدل شده.
مينا به دليل محكمتري احتياج داشت كه باور كنه سامان به او ابراز علاقه كرده.
با سير در اين افكار بود كه به خونه شون رسيد . زير چشمي نگاهي به سمت خونه سامان انداخت . در اون خونه بسته بود و كسي هم دم در نايستاده بود . مينا نفسي از روي آسودگي كشيد و به خود گفت خدا رو شكر كه كسي منو نمی پاد ، و به درون خانه رفت .
با صداي بلند سلام كرد و منتظر شد ببينه كي جواب سلامشو ميده. نا خود آگاه به دنبال هم صحبتي ميگشت كه از تنهايي نجاتش داده و مانع هجوم افكار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوناگوني بشه كه انتهاي اونا هراس و دل نگراني بود .
مهران جواب سلامشو داد و به سوي خواهرش اومد و شروع كرد سر به سر او گذاشتن. با كندن مقنعه از سرش شروع كرد و بعد هم سر دستش بلندش كرد .
اين كار مهران هميشه صداي جيغ و فرياد مينا رو به هوا ميبرد و مينا با التماس از مهران ميخواست كه بذارش زمين و در اين موقع مهران هميشه از او قولي ميگرفت و مينا مجبور بود هر چه مهران ميگه رو قبول كنه .
اينبار هم مينا با قربون صدقه رفتن و خواهش و تمنا از مهران خواست كه اونو بذاره زمين. مهران گفت: خدمت خواهر گلم بايد بگم كه .... بايد تا دو هفته تمام لباساي منو تو، اتو كني .
مينا در همان حالت داد و هوار گفت : نه دو هفته خيلي زياده ، من درس دارم .
- پس همون بالا بمون . تازه الان دور سرم ميچرخونمت تا حالت جا بياد .
- تو رو خدا مهران منو بذار پايين . غذا نخوردم الان حالم بد ميشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس بايد لباسهامو دو هفته اتو كني .
- يك هفته .
- يا دو هفته يا ميچرخونمت .
- باشه قبول . اتو ميكنم ، تو منو بذار پايين بالاخره يك خاكي تو سرم ميكنم .
- حالا شدي دختر خوب .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت 26
مهران كه مينا رو پايين گذاشت ، مينا موهاي آشفته اش رو مرتب كرد و گفت : كاشكي تو زودتر زن بگيري تا من از دست تو و اين ديوونه بازيهات راحت شم .
مهران كه ميخنديد گفت : كاري نكن كه دوباره بيام ها .
مينا با عجله به آشپز خانه پناه برد كه ميدونست مهران اونجا از ترس شكستن وسايل مادر سر به سر او نميذاره و به سراغ غذا رفت و مشغول صرف نهار خود شد . مهران هم كنارش رفت و گفت : راستي مثل اينكه قرار شده فردا با خانواده صبوري بريم پيك نيك .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با گفتن اين حرف لقمه تو گلوي مينا گير كرد . با هر زحمتي كه بود لقمه رو فرو داد و سعي كرد با لحن آرومي كه نشان از سر درون او نداشته باشه صحبت كنه . در جواب مهران گفت : به سلامتي . فكر كنم مامان و بابا يادشون رفته كه من درس دارم .
مهران با نگاهي تيز بين مينا رو زير نظر گرفت و گفت : نه يادشان نرفته ولي به دليل اينكه اولا خانم صبوري چند روز بيشتر اينجا نيست ، ثانيا فردا جمعه است و ثالثا قبلا هم صحبتش شده بود قرار گذاشتن كه دسته جمعي به اتفاق پريسا به اين پيك نيك بريم . تو هم ميتوني تو خونه بموني و درس بخوني .
مينا در جواب گفت : كه تو هم با پريسا جونت راحت دل بدين و قلوه بگيرين هان ؟ كور خوندي جونم . من ميام تا تو و پريسا نتونين شيطنت كنين .
ـ اگه ما بخوايم به قول تو شيطنت كنيم كه نميايم جلوي يك مشت آدم غريبه شيطنت كنيم و در ثاني مثل اينكه تو فراموش كردي كه من و پريسا يك روز و دو روز نيست كه به هم رسيديم و با هم بزرگ شديم و الان هم با هم محرم هستيم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه خير فراموشم نشده ولي تو هم اگر فكر ميكني من تنها تو خونه مى مونم در حاليكه شما ميريد خوش بگذرونيد خواب ديدي جونم .
مهران با لحني خاص گفت : ولي من فكر ميكنم كه تو دوست داري در جوار صبوريها باشي .
- خوب تازه گيرم كه اينطور باشه . مگه تو دلت نميخواد هم صحبت سامان صبوري باشي ؟ منهم دلم ميخواهد از مصاحبت مادرش لذت ببرم . نميتوني انكار كني كه واقعا زن جذاب و دلنشينيه. تازه خودت بهتر ميدوني كه من عاشق رفتن به پيك نيك هستم . مخصوصا زماني كه پريسا هم باشه .
مهران سري تكون داد و گفت : حرف حساب جواب نداره . تو هم ميتوني بيايي . اما از الان بايد بهت بگم كتابهات رو هم مياري تا تو وقت مناسب اونا رو هم مرور كني .
- اين ديگه نيازي به گفتن تو نيست . خودم بهتر از تو ميدونم بايد چه كار كنم .
مينا پس از صرف غذايي كه با صحبتهاي مهران اصلا نفهميد كه چى بود به اتاقش پناه برد تا باز هم با افكارش تنها باشه . ميدونست كه تو گردش فردا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان از هر فرصتي استفاده ميكنه تا با او سر صحبت رو باز كنه .
كنار پنجره رفت و از اون نگاهي به سمت خونه سامان انداخت . همه پرده ها آويخته بود و كسي هم جلوي در ديده نميشد . به رخت خواب رفت تا پس از استراحتي كوتاه كمي به مرور درسهاش بپردازه ، دلش نميخواست وجود سامان و احساسي كه در دل داشت خللي در درس خوندنش ايجاد كنه .
پس از استراحت همونطور كه تصميم داشت ،كتابهاشو برداشت و عميقا مشغول درس خوندن شد .
هر بار كه چهره سامان در برابرش جان ميگرفت تند تر مسائل رياضي رو حل ميكرد و بيشتر تو كتابهاش غوطه ور ميشد . نفهميد چند ساعت گذشته با صداي در به خود آمد . با گفتن بفرماييد مادر داخل اتاق اومد و دخترشو مشغول درس خوندن ديد. لبخندي زد گفت : خسته نباشي ، فكر كردم خوابي .
- مامان جون ساعت هفت شبه . خواب چه وقته ؟
- آخه نيومدي پايين ، عصرونه بخوري ؟
- درسهام خيلي زيادن . مهران هم گفت كه فردا ميريم پيك نيك ، خواستم از درسهام عقب نمونم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- كار خوبي كردي ، حالا بيا كمي استراحت كن و ميوه و چاي بخور و بعدش اگر وقت داشتي يه كم واسه آماده كردن وسايل فردا كمكم كن .
- چشم ، شما برید ، من چند دقیقه دیگه میام.
پس از گذشت چند دقیقه ی دیگه ، مینا نزد خانواده اش رفت تا هم عصرانه اي صرف كنه و هم يه كم كمک حال مادرش باشه .
اون شب با شور و شوق و وسواس خاصي مشغول جمع و جور كردن وسايل و بار و بنه براي پيك نيك فردا شد و ضمن كمك به مادر ، به هوش بود كه چيزي رو از قلم نندازه . از مادر پرسيد : مامان تصميم گرفتين براي نهار فردا چي تدارك ببينين ؟
- نهار فردا مثل هميشه با آقايونه كه يك جوجه كباب عالي و آبدارو تقديم همه كنن.
- خوبه ، اصلا زماني كه آدم ميره پيك نيك ، خانمها نبايد كاري بكنن.
مهران كه به لبه اپن آشپزخانه تكيه داده بود و تلاش مادر و مينا رو زير نظر داشت خنده اي كرد و گفت : نه كه تو به عنوان يك خانم خودتو هلاك كارهاي اين خونه كردي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت ميدوني كه وظيفه اصلي من درس خوندنه ، وانگهي زمانش كه برسه من هم كار ميكنم . تو سنگ خودتو به سينه بزن كه هيچ وقت كاري نميكني . البته اميدوارم پريسا به تلافي اينهمه سال خوردن و خوابيدنت حسابي حالت رو جا بياره و ازت حسابي كار بكشه .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت27
- البته من منكر اين مسئله نيستم كه آقايون بايد تو كارها همسراشونو ياري بدن ، اما نه ياري به كسي مثل تو كه هميشه از زير همه كارها شونه خالي ميكني و كسي كه بخواد كمكي هم به تو بكنه بايد تا آخر عمر جاي تو كار كنه ، به عبارت بهتر عزيزم ، ممكنه تو از حسن نيتش سو استفاده كني.
مينا با اين حرف مهران حسابي عصباني شد و با داد و فرياد به سوي او حمله برد و رو به مادرش گفت : مامان ميبيني اين شازده چقدر پر رو شده، هر چي دلش ميخواد ميگه ، تو يه چيزي بهش بگو .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر با خنده به ميانجي گري بين خواهر و برادر پرداخت و رو به مهران گفت : بي انصاف نباش عزيزم ، ميبيني كه بدون اينكه من خواسته باشم ، خواهرت اومده تا به من كمك كنه . مينا هر وقت بتونه به من كمك ميكنه.
مهران با خنده گفت : چون دلش ميخواد به اين گردش بره كمك ميده وگرنه دست به سياه و سفيد هم نميزد .
با اين حرف مينا باز هم با عصبانيت به سوي مهران حمله برد كه با فرار مهران و دور شدن او ، مينا هم به سر جايش برگشت وتنها با گفتن عبارت "واقعا كه" ، كه تكيه كلام او به شمار مي رفت بسنده كرد . دلش نميخواست هيچ موضوع و مسئله اي باعث به هم خوردن يا نرفتن او به اين گردش باشه و او از ديدن محبوبش محروم بشه .
****

#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت28
مينا تا صبح به فردايي كه در پيش داشت و برخوردي كه فردا با سامان خواهد داشت فكر كرد . دلش از هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اکنون براي ديدنش توی سینه میتپید و شوق دیدار او به وجودش گرمي مي بخشید . میدونست که دیگه رها شدن از عشق سامان از عهده اش ساخته نیست و میدونست با تمام غرور زنانه اش باید در نهان و در دل تسلیم این عشق نو پا بشه ، اما نمیخواست به همین راحتي این مسئله رو برای سامان عنوان کنه و برگ برنده اي به دست او بده . میخواست زماني به عشقش اعتراف کنه که بدونه سامان واقعا دوستش داره و براي به دست آوردنش تلاش می کنه ، به همین دلیل تصمیم گرفت خویشتنداري رو در مقابل او پیشه کنه و با توکل به خدا ، منتظر پیشامدهاي آینده بشینه .

صبح زود مینا با صداي مهران که به در اتاقش میکوفت بیدار شد وصداي مهران رو تشخیص داد که با آواز میگفت : کساني که بي صبرانه مشتاق رفتن به پیك نیك هستند از خواب خوش بیدار شوند .

مینا با دریافت این موضوع که مهران باز هم قصد دست انداختنش رو داره با عصبانیت رختوابو ترك کرد و به دم در رفت و با صداي بلند رو به مهران که قصد فرار داشت گفت : ببین مهران خان امروز یك پیك نیك استثنایي نیست که تو اینقدر شلوغش کردی ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط چون با دوستان جديدي ميريم براي من جالبه و اگه تو بخواي تمام مدت با حرفهات منو اذيت كني واي به حالت ، اين دفعه رو جدي ميگم و اميدوارم متوجه شده باشي .
مهران با خنده دستهاشو بالا گرفت و گفت : بله بله ، تسليم ، من كه چيزي نگفتم كه تو عصباني شدي .
حالا زود باش آماده شو كه دوستان جديد هم خيلي وقته كه آماده شده ان و اونا هم براشون مثل تو جالبه كه به اين پيك نيك برن ، در ضمن پريسا هم اومده.
مينا با خوشحالي توی اتاق رفت تا آماده بشه .
همونطور كه موهاي بلندش رو جلوي آينه شونه ميزد ، به چهره خود دقيق شد تا شايد از ديد سامان بتونه خودش رو مورد ارزيابي قرار بده . عاقبت به خود گفت : من همينم كه هستم او اگه منو دوست داره بايد همينی كه هستم ره دوست داشته باشه . با اين نتيجه گيري موهاش رو از پشت بست و بوليز يقه اسكي سفيد با شلوار جين به تن كرد و روي آن ژاكت ليمويي رنگ زيبايي پوشيد با برداشتن يكي دو تا از كتابها و وسايل مورد نيازش از جمله كلاه آفتابي و كوله پشتي اش به راه افتاد تا بره پيش بقيه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن پریسا مثل همیشه مشتاقانه به طرفش دوید و با در آغوش گرفتنش مثل خواهري مهربون گونه هاي دختر عموش که اکنون میرفت تا زن برادرش هم باشه رو بوسید و گفت : خیلي خوشحالم که تو هم همراه ما میای . اگر چه از این به بعد همیشه باید همراه ما باشي .

- منم خیلي خوشحالم که همراه شما هستم . وقتي که مهران زنگ زد و برنامه امروز رو گفت ، خیلي خوشحال شدم . هم کنار شما هستم ، هم با دوستای جدیدتون آشنا مي شم .

مینا با شیطنت گفت : حالا راستشو بگو از اینکه کنار ما هستي خوشحالي یا اینکه کنار مهراني ؟

- اي بلا ، میدوني که کنار شما ، مخصوصا تو به من خیلي خوش میگذره ، وگرنه این مهران رو که همیشه میبینم.

- خدا از دلت خبرداشته باشه.

- یکي طلبت ، حالا دیگه منو دست میندازي ؟

مینا با خنده جواب داد : شوخي کردم ، خواستم سر به سرت بذارم ، امیدوارم واقعا امروز بهت خوش بگذره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ممنون ، منهم اميدوارم به تو خوش بگذره . راستي اين دوستاني كه قراره باهاشون همراه باشيم چه جور خونواده اي هستن ؟ نباشه كه با ما خيلي اختلاف سليقه داشته باشن ؟
- چه عرض كنم پريسا جان ، ما هم تازه با اونا آشنا شديم حتما مهران برات تعريف كرده ، ولي فكر نكنم آدمهاي بدي باشن . به هر حال شنيدی كه ميگن در سفر بايد آدمها رو شناخت . شايد ما هم اونا رو تو اين سفر بيشتر شناختيم . ولي يك چيز واضحه ، حتي اگه اونا هم آدما و مصاحب هاي خوبي تو اين پيك نيك نباشن ، وجود تو غنيمته ، تو كه باشي ، آدم چيزي كم نداره .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت29
پريسا با محبت مينا رو در آغوش گرفت و گفت :
ممنونم عزيز دلم ، منهم نسبت به تو همين احساسو دارم . خوشحالم كه با ازدواج با مهران ، هميشه ميتونم كنار تو و خانواده مهربانت به سر ببرم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوشحالي منهم از همينه ، خدا رو شكر ميكنم و خيلي خوشحالم كه تو عروس خانواده ما مي شي و جاي خالي يك خواهر رو براي من پر ميكني . خيلي خوشحال شدم كه قبول كردي بعد از عروسي كنار ما زندگي كني . اينطوري ديگه هيچكدوم تنها نيستيم ، منهم به مهران قول دادم مخل آرامش زندگي شما نباشم و خلاصه گاه و بيگاه مزاحمتون نشم .
- اين چه حرفيه كه ميزني مينا جان ؟ من هميشه از ديدن و بودن با تو خوشحال ميشم .
- اين لطف تو رو ميرسونه ، اما خواستم بدوني كه خودم حد خودمو ميدونم و سعي مي كنم باعث نارضايتي تو نشم .
در همين هنگام صداي آقاي اميني بلند شد كه ميگفت : اگه درد دلهاي عروس و خواهر شوهر تمام شد زود باشن كه دير شد .
مينا گفت : واي من كه هنوز صبحانه نخوردم ، تا اونجا از گرسنگي غش ميكنم.
مادر گفت : ميتوني ساندويچ نون و پنيرت رو تو راه بخوري برات آماده كردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا كه دلش ميخواست اون روز رو واقعا به شادي و نشاط بگذرونه گونه مادرش رو محكم بوسيد و از او تشكر كرد و با نشاطي كه نشان از حال و هواي يك دختر هجده ساله داشت دست پريسا رو گرفت و به سوي در خانه به راه افتاد .
دم در نگاهش به طوبي خانم افتاد كه به همراه سامان مشغول گفت و گو با پدر بودن . باز هم دلشوره به سراغش آمد و تپش قلبش تند تر شد . ميدونست كه باز هم گونه هاش گر گرفتن و در دل خودش رو لعنت كرد كه هميشه سرخ شدن گونه هاش راز درونش رو فاش ميكردن . چند نفس عميق كشيد و هواي تازه رو فرو داد و سعي كرد به خودش مسلط باشه . به پريسا گفت : اين خانم صبوريه و جووني كه كنارش ايستاده پسرش سامان كه قراره با هم بريم گردش .
با اين توضيح به سوي اونا رفته و سلام و احوال پرسي كرد. مينا طوبي خانم، سامان و پريسا رو به هم معرفي كرد .
طوبي خانم با محبت روي هر دو دخترو بوسيد و رو به پريسا گفت : شما واقعا عروس برازنده اي براي خانواده آقاي اميني هستيد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پريسا با خوشرويي از او تشكر و از آشنايي با او اظهار خوشوقتي كرد .
در همين هنگام سامان رو به مينا و پريسا كرده و با ادب و متانت تمام به هر دوشون سلام كرد و صبح به خير گفت . به جز اين هيچ حركتي كه نشاني از نظري خاص نسبت به مينا داشته باشه رو ابراز نكرد و با ادب از اونا جدا شد كه وسايل مورد نيازي رو كه مادر خودش و مادر مينا براي آن روز تدارك ديده بودن با كمك مهران و پدر مينا تو صندوق عقب اتومبيل هاي دو خانواده جا بدن.
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت30
پس از اينكه كار آقايان تمام شد همه سوار ماشين هاي خود شدن، به اين صورت كه مهران و پريسا با هم سامان و مادرش هم با هم وخانم و آقاي اميني و مينا هم سوار اتومبيل آقاي اميني شده و به راه افتادن .
توی راه مينا كتاب زبان انگليسيش رو بيرون آورده و مشغول مرور كردن آن شد . تو هر فرصتي كه به دست مي آورد به مطالعه درس زبان خود مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرداخت و مي گفت من تو درس زبان كمي مي لنگم و مي ترسم موفقيت كمتري تو اين درس داشته باشم . مشغول درس خوندن بود كه از گوشه چشم ماشين سامان رو ديد كه به آرامي از آنها سبقت گرفت و رد شد . با همين اتفاق ساده باز هم ضربان قلب مينا شدت گرفت و گرمايي رو درون خود احساس كرد كه از لاله گوشهايش شروع مي شد و به كف دستها و سپس قلب و شكم و پاهايش سرايت مي كرد . مينا كمي جمع و جور تر نشست و همان گونه كه نگاه خيره و ثابتش رو به بيرون دوخته بود با خود گفت : يعني الان كه از كنار ما رد شد نگاهي به سمت منم انداخت يا نه ؟ و بعد ياد ساعتي قبل افتاد كه سامان در نهايت ادب و نزاكت به او و پريسا سلام كرده و بعد به سمت ديگر آقايان به راه افتاده بود . اون لحظه هيچ برقي تو چشماش نبود و از نگاهش هيچ احساسي خونده نمي شد گويي واقعا او فقط دوستي مهربانه كه از روي نزاكت و احترام به خواهر و نامزد دوستش سلامي كرده و گذشته. با ياد آوري اين خاطره مينا به ياد حرف سامان افتاد كه شب مهموني گفته بود نگران خونواده هم نباشيد ، من اعتمادشون روخدشه دار نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كنم . اگه آدم صبوري نيستم در عوض بسيار خوش قولم.
مينا تو افكار خود غرق بود كه با صداي پدرش به خود آمد كه مي گفت : مينا جان بابا ، درس هاي تو رو رو آسمون ها نوشته ان يا تو كتابت ؟
مينا با دست پاچگي گفت : نه بابا تو كتابام ، يك دفعه حواسم پرت شد . با اين گفته مينا دوباره نگاهش رو دوخت به كتابش ولي باز هم مرتب حواسش پرت مي شد و مرغ خيالش پر مي گرفت . با خود مي گفت : يعني امروز چه اتفاقی می افته ؟ آيا سامان تلاشي براي گفت و گو با او مي كنه يا نه باز هم خاموشي پيشه خواهد ساخت ؟ يه دلش مي خواست با سامان گفت و گو كنه و يك دلش به او نهيب مي زد كه از مصاحبت با سامان بپرهيزه ، چرا كه هم مي ترسيد با هم كلام شدن با سامان مهار عشقش از دستش در بره و هم مي ترسيد كه با اين كار سامانم به عشق مينا نسبت به خودش آگاه بشه و اونوقت ديگه مينا نتونه بر پيشامد هاي بعدي كه انتظارشو مي كشيد غلبه كنه .
در اين افكار غوطه ور بود كه ناگهان با تكوني كه ماشين خورد به خود اومد و متوجه شد كه ماشين وارد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جاد ه اي خاكي و باريك شده كه در دو طرف آن درختان شاداب و با طراوت صف كشيده و پشت سرشون ديوارها و دربهاي نرده اي باغهاي مصفا ديده مي شدند .مينا سرك كشيد و اتومبيل سامانو ديد كه كمي جلو تر از ماشين خودشون جلوي در باغي ترمز كرده و بوق مي زد . پيرمردي كه عرق چيني به سر داشت و يقه پيراهن راه راهش از زير جليقه قهوه اي رنگش بيرون زده بود و روی گيوه هاي سفيدش مقداري گل خشكيده بود درو باز كرد . در بزرگ و سنگين بود و پيرمرد كه خنده اي صورت آفتاب سوخته اش رو روشن كرده بود ، با زور دو دست در حالي كه كمرش رو به جلو خم كرده بود تا به سنگيني در چيره شود اونو به جلو هل مي داد و با صداي خشك و دو رگه خود به رسم روستاييان با صداي بلند به اربابش خوش آمد مي گفت
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت31
مينا با تعجب به مادرش گفت : مگر اين باغ مال صبوري هاست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادرش گفت : آره، امروز صبح به پيشنهاد آقا سامان قرار شد بيايم باغ ايشان كه اگر كسي از سرماي هوا اذيت شد بتونه داخل ويلا بمونه .
مينا گفت : ولي به نظر من آدم بايد پيك نيكش رو توی طبيعت بكر بگذرونه.
ـ بالاخره تصميميه كه گرفته شده و ما هم حالا اينجاييم .
ـ اما مامان اينجوري باز هم مهمون اين خانواده می شيم .
ـ خوب چه اشكالي داره ؟ اولا كه ما مهمان نيستيم و تمام مواد غذايي رو با خودمون آورديم، در ثاني اين طوري هم شما مي تونين تو طبيعت باغ گردش و هم داخل خونه استراحت كنين.
مينا شانه اي بالا انداخت و سكوت كرد . ميدونست كه در اين صورت سامان جاي غريبي نيست و با آشنايي به تمام زواياي اين باغ ، هر جا كه مينا بره در كمينش بوده و به راحتي ميتونه خودش رو به او برسونه و به صحبت كردن با او بپردازه .
با دقت و كنجكاوي سعي كرد تمام گوشه و كنار باغ رو مد نظر داشته باشه و همه جا رو خوب ببينه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا متوجه شد كه وارد باغ زيبايي شده ان كه زيبايي طبيعت و تكنولوژي روز دنيا رو با هم داره . يك خيابان كم عرض كه دو طرف آن درختای چناربلند و چراغ هاي پايه دار زيبا به شكل يك در ميان صف كشيده و نوك شاخه هاي درختا از دو سو چنان به هم رسيده بود گويي طاق نصرتي تمام طول خيابان رو در بر گرفته بود .
زير درختای سرو دو رشته جوي پر آب جريان داشت كه در جلو ايوان ويلا به حوضچه اي مي ريخت و از آنجا به شعبات كوچكتر تقسيم شده و به شكلي منظم درختا و گلهاي باغ رو سيراب مي كرد .
كنار در ورودي باغ دوتا اتاق به چشم مي خورد كه معلوم بود سرايداري باغه و همين باغبون در آن سكونت داره .
در انتهاي باغ ويلايي مرمرين با ستونهايي تراش خورده و زيبا در دو طبقه خود نمايي مي كرد و از بيرون پنجره هاي بلند كه از پشت آن پرده هاي سفيد ديده مي شد جلوه اي زيبا داشت . باغ به وسيله ايوان وسيعي كه چهار پله از زمين بلند تر بود به ساختمان متصل مي شد و خود ساختمان هم از ايوان سه پله بلند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تر بود . در دو سوي هر پله گلدان سنگي بزرگي وجود داشت كه نقش برجسته يك فرشته بالدار بر آن ديده و تا درب ورودي ساختمان امتداد داشتند.
دور تا دور ايوان خونه رو نرده هايي احاطه كرده بود كه پيچك هاي سبزي تمام نرده رو پوشونده و به آن جلوه اي زيبا بخشيده بود . معلوم بود كه باغباني دلسوز و كاردان به كار هرس و پرورش اين پيچكها پرداخته كه نه جايي از آن خالي مانده و نه شاخه اي اضافي سرشو به سمتي خارج از مسير ديگر شاخه ها خم كنه . روي ايوان استخري بزرگ و زيبا وجود داشت كه از وراي آب زلال و تميزش مي شد كاشي هاي آبي سير ديواره و نقش دلفين هايي كه با توپهاي رنگي بازي مي كردند رو بر كف آن ديد .
در انتهاي شرقي باغ آلاچيقي زيبا قرار داشت كه معمارش ، آنرا به صورت هشت ضلعي بنا كرده و سقفي نوك تيز با آجر سفالهاي قرمز داشت . دور تا دور اين آلاچيق رو ديواري به ارتفاع نيم متر احاطه كرده كه در چهار ضلع آن راه ورود و خروج تعبيه شده بود و به وسيله پلي كه بر روي جوي آب ، كه به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شكلي زيبا آلاچيق رو دور مي زد ، به باغ راه داشت.
در سمت غربي باغ گلخانه اي قرار داشت كه معلوم بود زمستان براي نگهداري گلدوناي گل استفاده مي شه .
با اينكه اسفند ماه بود اما با صداي پرندگان خوش آواز و شرشر آب به انسان لذتي وافر دست مي داد و باعث مي شد سرما از ياد بره .
مينا نتونست پشت ويلا رو ببينه و با صداي طوبي خانم كه به مهمونها خوش آمد مي گفت به خود آمد و به ديگران پيوست . كنار پريسا رفت و زير گوش او گفت : عجب باغ زيباييه ، آدم دلش مي خواد بره و تمام جاهاشو بگرده.
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت32
پريسا هم به آرامي گفت : درسته ، اما هنوز زوده كه بريم و بگرديم . صبر كن بقيه مستقر بشن و كارها رو سر و سامان بديم ، اونوقت گردش هم ميتونيم بكنيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز تا ظهر كلي مونده و فكر كنم تا شب هم همين جا باشيم.
دوتاشون صداي مهران رو شنيدن كه در حالي كه وسايل رو از جعبه عقب ماشين خارج مي كرد گفت : اگر صحبت هاي شما دو تا تموم شده كمي هم كمك بفرماييد بعد هر چقدر خواستيد توطعه بچينيد .
مينا گفت :الان ميايم . اگر چه هر چقدر هم كه عليه تو توطعه بچينيم باز هم كمه.
با راي گيري كه به عمل اومد قرار بر اين شد كه همه به داخل ويلا برن و بعد از مستقر شدن هر كس كه دوست داشت بيرون رفته و توی باغ گردش كنه.
مينا صداي مادرو شنيد كه به طوبي خانم مي گفت : انگار به جاي اينكه شما مهمون ما باشيد باز هم ما مهمان شما شديم.
طوبي خانم گفت : چه فرقي مي كنه مهم اينه كه با هم و در كنار هم باشيم . حالا چه مهمون شما ، چه مهمون ما .
ويلاي صبوري ها بسيار زيبا بنا شده بود و وسايل و تزئينات داخل آن حاكي از ذوق و سليقه صاحبان آن بود .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام تزينات داخل ساختمان آميزه اي از رنگهاي زرد و طلايي و بژ و قهوه اي بود و در اين حال گلدانهاي گل طبيعي و مصنوعي سبز تر و درخشنده تر ديده مي شدن .
دو دست مبل چرمي به رنگهاي بژ و طلايي به شكل دايره اي نزديك شومينه چيده شده بود و بالاي شومينه عكسي تمام قد از خانواده صبوري به چشم مي خورد در حاليكه خانم و آقاي صبوري روي صندلي هاي پشت بلندي نشسته و در دو سوي آنها پسرانشان ايستاده و دست خود را روي شانه پدر و مادر شون گذاشته بودن . مينا تونست طوبي خانم و سامان رو تو عكس بشناسه و با تكيه به حدس خود فهميد كه اون دوتای ديگه آقاي صبوري بزرگ و برادر ديگر، ساسانه.
از وسط سالن پلكاني مارپيچ به طبقه بالا مي رفت كه معلوم بود اتاق خوابها اونجا قرار دارن و به موازات پله ها تابلوهايي بسيار زيبا به ديوار نصب شده بود .
مي شد آشپزخونه رو هم تماشا كرد كه با كابينت هايي با چوب تيره و نور پردازي زيبا جلوه اي بي نظير داشت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نظر مينا تمام قسمتهاي باغ و ويلا در حد كمال، زيبا و بي نقص و مينا واقعا شيفته اين همه زيبايي شده بود. دست پريسا رو گرفت و با خود به سوي پدر برد كه نشسته و با مهران صحبت مي كرد و كنار اونا نشستن. در حالي كه سعي ميكرد با سامان هم كلام نشه، خودشو هر چه بيشتر به پريسا نزديك مي كرد تا اونجا كه بعد از اتمام كارها وقتی كه همگي دور هم نشسته و چاي داغي كه طوبي خانم آماده كرده بود مي نوشيدند ، به آرامي تو گوش پريسا گفت : يواش پاشو تا چرخي تو باغ بزنيم .
پريسا نيز كه از لحن مينا و در گوشي صحبت كردن او خنده اش گرفته بود به تقليد از مينا لبهاشو به گوش مينا نزديك كرد و گفت : حالا چرا يواش ؟
- چون دوست ندارم كسي همراهمون بياد . مي خوام تنها باشيم .
- خوب جواب مهران رو هم خودت مي دي ؟
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت33

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهران که خودت مي بيني سرگرم صحبت با سامان خانه و اونو به رسم ادب هم که شده تنها نمي ذاره ، اگه قرار باشه مهران هم بياد اونهم مياد و ديگه ما راحت نيستيم .
پريسا قبول کرد و با اشاره به مهران فهماند که از ساختمان خارج مي شن و مهران هم با حرکت چشم ، تاييد کرد که برن .
طوبي خانم و مادر مشغول صحبت بودن و آقاي اميني مجله اي رو که کنار دستش بود برداشته و مطالعه مي کرد .
مينا و پريسا بدون اينکه جلب توجه کنن از جا بلند شده و به سمت خارج از ساختمان به راه افتادن .
توی راه پريسا به مينا گفت : حق با تو بود خونواده خوبي به نظر ميان.
مينا سري تکون داد و هيچ نگفت .
پريسا در ادامه گفت : عجب باغ زيباييه. فکر کن تو فصل بهار که تمام اين درختا شکوفه مي دن و بوته هاي گل غرق گل هاي خوش بو و رنگارنگ مي شن اين باغ چه جلوه اي داره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درسته ، منم که عاشق فصل بهارم ، اي کاش مي شد باز هم تو فصل بهار به اين باغ بياييم .
- خوب اگر دوستيها ادامه پيدا کنه محال که نيست ، شايد باز هم آمديم .
- اما تا اون وقت طوبي خانم از ايران رفته.
- خوب با سامان مي آييم .
- يعني تنها ، فقط با او ؟
- خوب چه اشکالي داره ؟ ناسلامتي دوست و همسايه شماست . از اون گذشته مثل اينکه مهران هم از دوستي با او خوشحال و راضيه.
- اما من دوست ندارم با او تنها باشم .
- تنها باشي ؟ کي گفته که قراره تنها باشيد ؟
مينا که احساس کرد حرف نامربوطي زده حرفو عوض کرده و گفت :کسي اينو نگفته ، منظورم اين بود که شايد بدون مادرش به ما هم خوش نگذره ، اما فکرشو بکن رفت و آمد ما اونقدر ادامه داشته باشد که بعد از عروسي شما ، همگي با هم بيايم اينجا ، احتمالا تو بچه اي هم داري و اونوقت بايد مثل خانم بزرگها دنبال بچه ات بدوي و مواظبش باشي که زمين نخوره و ديگه هيچ لذتي هم از گردشت نمي بري .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پريسا با اين حرف مينا دادش در آمد و در حالي كه دنبالش مي كرد داد زد : اي بدجنس صبر كن تا نشونت بدم ، نه جونم اونوقت من با خيال راحت گردش مي كنم و مطمئنم كه عمه بچه ام مثل جون شيرين مواظب برادر زاده اش هست . تازه كي گفته كه ما قراره به اين زودي ها بچه دار شويم .
ـ خيال كردي ، بچه مادر خودشو مي خواد ، در ضمن خواهيم ديد كه كي بچه دار مي شين ، از قديم گفتن شب دراز است و قلندر بيدار .
در همين هنگام پريسا به كنار مينا رسيد ، نفس هر دو پس از طي مسافتي كه به حالت دو پيموده بودن به شماره افتاده و گونه هاشون گلي رنگ شده بود و اين به طراوت و شادابيشون كه از جواني و نشاط روحي سرچشمه مي گرفت ، مي افزود .
دو دختر عمو كه ديگه عروس و خواهر شوهر هم به حساب مي اومدن دست در دست يكديگر به گردش در باغ مصفاي صبوريها ادامه دادن در حاليكه مهر يكديگر را در سينه و روياهاي زيباي آينده را بيش از پيش در دل مي پروراندند .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت34
كمي بعد صداي مهران به گوش رسيد كه پريسا را مي خواند و پريسا رو به مينا كرد و گفت : مثل اينكه اين برادر تو بيشتر از اين طاقت دوري نداره الان همه اين باغ رو روي سرش مي ذاره .
- تو برو منهم يك كم ديگر گردش مي كنم و بعد ميام پيش شما .
- باشه پس من مي رم تو هم بعدا بيا.
بعد مينا در حالي كه كمي از پريسا فاصله مي گرفت لحن شوخي به صدايش داد و رو به او گفت : راستي پريسا جان امروز يك وقت از حال و هواي اين باغ سوء استفاده نكني كه دل برادرم را بيشتر از اين ببري و به قول معروف ببريش لب چشمه و تشنه برش گردوني ها .
پريسا در حالي كه دور مي شد با صداي بلندي گفت : يكي طلبت ، صبر كن تا به هم برسيم .
با رفتن پريسا مينا به تنهايي راه خود را ادامه داد و در فكر و خيال غوطه ور شد. او با تمام وجود دلش مي خواست كنار سامان باشد و با فراغ بال در كنار او قدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزند و مانند پريسا و مهران با يكديگر از آينده صحبت كنن. دلش مي خواست هيچ نگراني بر عشق او سايه ننداز‌ه تا او مجبور به گريز از سامان و عشقش نباشه ، تا از دلدارش دوري نكنه واز تلاقي نگاهشان نترسه. مي خواست دلش قرص و محكم به سوي محبوب پر بكشد و بدونه اگه بر سر بام يار نشست ، سنگي بال پروازش رو در هم نمي شكنه .
هيچ عشقي بدون واهمه پاي خودش رو به حريم دل كسي نمي ذاره. درسته كه همه واهمه ها يك شكل نيستن ، اما هر عاشقي اونوتجربه مي كنه . يكي از اون مي ترسه كه محبوبش عشقي متقابل به او نداشته باشه و يه عاشق ديگه از دوري و جدايي يا از وجود رقيبي مزاحم مي ترسه . اين هراس ها مي تونه هر عاشقي را از پا در بياره مگر كسي رو كه تو راه عشق به خداي خود توكل كنه و خودش رو به او بسپاره .
مينا هم چنين حالي داشت . دلش مي لرزيد و مي ترسيد كه سامان تكيه گاه محكمي كه او نياز داره بهش اعتماد كنه و خيال راحت رو به او بسپاره، نباشه . مي ترسيد حرف هاي سامان از اعماق دلش سرچشمه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگرفته باشه و علاقه اي كه به او ابراز كرده هوسي زود گذر بيشتر نباشه .
در همين احوال بود كه مينا منظره ى بسيار زيبايى جلوي چشم خود ديد . بدون اينكه متوجه باشه به پشت ويلا رفته بود . اونجا بركه اي نه چندان بزرگ ديد كه شاخه اي از جوي روان به آن مي ريخت و از سمت ديگر آن خارج مي شد . دور اين بركه بيدهاي مجنون با نظمي دقيق سر خود را به سمت بركه خم كرده بودن ، انگار مي خواستن عكس شاخه هاي زيباي خودشون رو توى آب نظاره كنن . زير هر درخت نيمكتي كه جا به اندازه دو نفر داشت قرار گرفته بود گويا اين نيمكت ها ساخته شده بودن كه شاهد راز و نياز دلداده هايى باشن كه روي اونا نشسته و حرفهاي دلشون رو واگو كنن . پلي هلالي شكل از جنس چوب كه به رنگ قرمز در اومده بود دو طرف اين بركه رو به هم متصل مي كرد و با زبان بي زباني از بيننده خود مي خواست كه عبور كردن و لذت بردن بر فراز اين بركه كوچيك ، اما آرام و زيبا رو تجربه كنه .
#سميرا_كارور barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت 35
مينا از ديدن اين همه زيبايي واقعا مبهوت و شيفته شده بود . حس ميكرد قلبش با آهنگ زيباتري مي تپه و دوست داشت به جاي داشتن دو تا چشم تمام وجودش تبديل به چشم بشه تا بيشتر ببينه ، تا بيشتر لذت ببره . دوست داشت زمان از حركت بايسته و او براي هميشه كنار اين منظره زيبا باقي بمونه . شايد مينا مناظري بديع تر از اينم ديده بود و به مكانهايي زيباتر از اين باغ هم پا گذاشته بود ، اما اين مكان به محبوبش تعلق داشت ، به كسي كه مهرش در اندك زماني چنان تو تار و پود وجودش رخنه كرده بود كه مينا خودش هم نمي تونست باور كنه تا اين اندازه بتونه غريبه اي رو دوست داشته باشه و اين غريبه از جان شيرين خودش هم عزيزتر شده باشه . مينا احساسات مختلفي رو تجربه مي كرد ، شادي به خاطر اينكه نزديك محبوب به سر مي برد و نگراني از آينده اي مبهم كه نكنه سامان به اندازه خودش ، دوستش نداشته باشه . لذت ديدن محبوب و رنج بردن از موانعي كه هنوز سر راه يكي شدنشون وجود داشت . تمناي تملك دلدار و آرزوي هميشه در كنار او به سر بردن ، ميل به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه عشقشون علني بشه و بندهاي محدوديت ها از دست و پاشون رها بشه و ترس از مخالفت بزرگتر ها با این رابطه ، همه و همه احساسات متناقضي بود که دست به گریبان عقل و دل مینا شده بود . مینا تو افکارش غوطه ور بود که خودش رو روي پل نشسته یافت ، در حالیکه به نرده هاي پل تکیه داده و از بین اونا یك پاشو به سمت آب برکه که جرياني بسیار ملایم داشت آویزان کرده بود. آنقدر تو افکارش غوطه ور بود که متوجه نشد دو دیده دقیق از وراي پنجره هاي طبقه بالاي ویلا که به این سوي باغ باز مي شدن اونو زیر نظر گرفتن. این نگاه متعلق به سامان بود که متوجه حضور مینا در قسمت عقبي ویلا شده و تصمیم گرفته بود به او بپیونده. بدون اینکه به بقیه که هر کدوم مشغول کاري بودن چیزي بگه به آرومي از ساختمان خارج شد و بعد به سرعت قدماش افزود و به سمت مینا روانه شد در حالیکه مینا چشماشو بسته و عمیقا در حال راز و نیاز با خدا بود و از او مي خواست که تو راه عشق همپا و یاورش باشه .
اونقدر تو افکارش غوطه ور بود که صداي پاي سامانو که به آرومي بهش نزدیك مي شد نشنید .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت 36
سامان به چند قدمي مينا كه رسيد كمي توقف كرد و به صورت مينا كه با چشماني بسته تو فكر فرو رفته بود دقيق شد ، صورت مينا تو قاب روسري سبز رنگش ، صاف و شفاف بود و گونه هاي گلبهي رنگ و برجسته اش در حاليكه مژه هاي بلند و سياهش بر بالاي آن لرزش ملايمي داشت دل هر بيننده اي رو مي لرزوند. لباى مينا هم تكون ملايمي مي خورد و با كمي دقت مي شد متوجه شد كه چيزي رو زير لب زمزمه مي كنه . او انگشتان باريك و ظريفش رو دور يكي از زانوهاش حلقه كرده و شونه اش رو به نرده پل تكيه داده بود . برق علاقه تو چشماى سامان درخشيد و ديگه تامل رو جايز ندونست . بطرف مينا براه افتاد و بالاي سرش ايستاد و گفت : من اين باغ رو دوست داشتم چون فكر مي كردم جاي قشنگيه ، حالا بيشتر دوستش دارم چون با وجود فرشته زيبايي مثل تو به بهشت تبديل شده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا هراسون چشماشو وا كرد و سامانو جلوي خود ايستاده ديد . آفتاب نيمروز از پشت به او مي تابيد و تو اين حالت انگار سامان تو هاله اي از نور فرو رفته بود و در اين نور موها و چشمان سياه او درخشندگي بيشتري داشتن . كمي طول كشيد تا مينا از حالت بهت و حيرت در اومد و سعي كرد خودشو جمع و جور كنه و از جا بلند شه كه سامان گفت : نه بشين ، نميخواستم مزاحم خلوتت بشم اما دست خودم نبود اين دل منه كه مدام منو به طرف تو مي كشونه ولي حيف كه نمي دونم اون چيه كه تو رو از من فراري مي ده . حكايت من و تو شده حكايت شب و روز ، تو آفتاب وجود خودت رو تنها به جايي مي تابوني كه من نباشم .

مينا گفت : براي من جملات شاعرانه بكار نبر . منم يك موجود زميني ام و از بخت بد فكر مي كنم اونقدر كوچك كه شك دارم واقعا به چشم تو اومده باشم . بين ما اونقدر فاصله هست كه نمي تونم باور كنم تو واقعا منو دوست داشته باشي . راستشو بخواي اصلا باورم نمي شه كه تو قلب تو جايي براي عشق دختري مثل من باشه . يه دختر دبيرستاني كه نه سن و سالش به تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي خوره، نه معلوماتش همپاي معلومات توئه و نه از نظر خانوادگي به هم ميايم . در مقابل شما ، من يك دختر كاملا معمولي هستم .
سامان با كلافگي پنجه در ميان موهاي شبق گونش فرو برد و با اين كار چيني ديگر به شكن موهاش اضافه كرد و با كلافگي نفسش رو بيرون داد و گفت : استدلالهاي مسخره تو واقعا آدمو كلافه مي كنه . به نظر خودت وقتي كه پاي عشق وسط باشه هيچ كدوم از دلايل تو مجال مطرح شدن دارن ؟
مينا بدون لحظه اي تامل گفت : اصلا من شك دارم كه از جانب شما عشقي در ميان باشه .
سامان نگاه موشكافانه اي به مينا انداخت و گفت : از جانب شما چطور .
ديگر دير شده بود مينا با حرفي كه زده بود ميدون رو به دست سامان سپرده و ديگه نمي تونست بر او غلبه كنه ، سرش رو پايين انداخت و سكوت كرد .
سامان لبخندي زد و گفت : دختر تو اينقدر معصومي كه توان پنهان كردن عشقي كه تو نگاهت هست رو نداري . من از جانب تو مطمئنم ، دلم مي خواد تو هم از جانب من مطمئن باشي.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا نگاهش رو به سامان دوخت و گفت : چه طوري مطمئن باشم وقتي كه قلبم داد مي زنه كه تو هيچوقت كنار من باقي نمي موني ؟ چه طور مطمئن باشم وقتي كه مي ترسم منو بيش از اين به خودت وابسته كني و بعد از اون دلمو بشكني و بي خبر تركم كني ؟
سامان لبخندي زد كه صورتش رو روشن تر و دلپذير تر كرد و گفت : نترس من هيچ وقت بي خبر تركت نمي كنم . در ضمن تو شادي امروزت رو خراب فردايي مي كني كه ازش خبر نداري ؟ تو چي مي دوني كه فردا چي پيش مياد ؟ من كه تو رو دوست دارم و دلم مي خواد هميشه كنار تو باشم ولي شايد قرار باشه من خيلي زود بميرم و اين سرنوشت من باشه كه منو از تو جدا مي كنه ، حالا تو الان نمي خواي كنار من و يار من باشي كه نكنه فردا روزي هم با هم نباشيم .
مينا با هراس و نگراني بلند شد و با صدايي لرزان گفت : تو رو خدا اين حرفو نزن بد يمني مياره دنيا براي من بدون وجود تو ارزشي نداره خدا اون روز رو نياره كه تو نباشي .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان با مهارت زياد مينا رو وادار كرده بود كه به عشقش اعتراف كنه و مينا با تمامي معصوميت راز دلشو براي او عيان كرده بود .
لحظاتي چند سامان نگاهش رو تو نگاه مينا دوخت كه تمنا در آن موج مي زد و بعد گفت : ميدوني اگه همه آهوها مي دونستن كه تو چشمايي به اين قشنگي داری ديگه از خجالت خرامان خرامان راه نمي رفتن ؟
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت37
مينا شرمگينانه سرش رو پايين انداخت و تبسمي كوچك كرد . باز هم سامان گفت : خدا رو شكر كه هنوز بهار نشده و گلهاي اين باغ باز نشدن وگر نه اونها هم با ديدن رنگ قشنگ صورت تو و لبخند قشنگ ترت حتما از خجالت خشك مي شدن و ديگه اين باغ قشنگي گلهاي رنگ وارنگ رو تجربه نمي كرد .
مينا اين بار با لبخندي كه به روشني آفتاب بود و از عشقي كه در درياي دلش موج مي زد ، سر چشمه مي گرفت گفت :اگه همين طور پيش بريم شما با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تعريفاتون همه موجودات قشنگي رو كه خدا آفريده از صحنه روزگار محو مي كنين.
- چيزي رو محو نمي كنم ، همه چيز با وجود دختر قشنگي مثل تو جلوه بيشتري مي گيره . چشمات داد مي زنن كه تو همونقدر كه زيبايي روح زيبا و روشني هم داري .
- قلب و روح من مال توئه ، كاش براي هميشه هم مال تو باشه ، كاش تو براي هميشه مال من باشي .
مينا ناخودآگاه راز دل خود را عيان مي گفت و ديگه قادر نبود مهر سكوت رو لبهاش بزنه . چه آسان رازش رو عيان كرده و چه ساده از عشق خود سخن مي گفت .
سامان با خنده گفت : بيا بريم ، قصد دارم همين امروز تو رو از پدر و مادرت خواستگاري كنم ، فكر كنم تا تو از جانب من و عشق من مطمئن نشي، اين گره از بين ابروهاي زيبات گم نشه .
مينا هراسناك گفت : چي گفتي ؟ خواستگاري ؟ من مي ترسم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از چي مي ترسي ؟ نكنه من تو هيبت خواستگار وحشتناك مي شم ؟ مگه تو همين الان نمي گفتي خدا كنه ما هميشه مال هم باشيم ؟
- چرا ، اما مي ترسم مامان و بابا قبول نكنن و از اين به بعد من ديگه نتونم تو رو ببينم .
- نترس من مي دونم چه طوري اونها رو راضي كنم .
بعد از گفتن اين جمله سامان خواست دست مينا رو بگيره تا از جا بلندش كند ، اما مينا كه هنوز شرم از حضور يك بيگانه از وجودش رخت بر نبسته بود دستش رو به سوي سامان دراز نكرد و خود به پا خاست و دست سامان همچنان در هوا معلق ماند .
سامان نگاهي به مينا انداخت و گفت : درسته ،تو مثل اون دخترايي نيستي كه من بتونم به راحتي به دستت بيارم ، تو رو واقعا بايد خواستگاري كرد فقط خدا كنه كه تو منو بيش از اين ديوانه خودت نكني ، همون يك مجنون براي كتابهاي شعر كافيه شايد ديگه شاعري پيدا نشه كه از ديوانه اي مثل من يك مجنون ديگه بسازه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ خدا كنه كه من و تو نه ليلي و مجنون باشيم ، نه شيرين و فرهاد و نه رومئو و ژوليت ، هيچ كدوم از اين عاشقاي افسانه اي به هم نرسيدن ، من دلم مي خواد من و تو مينا و سامان باشيم كه به هم برسن .
سامان از اين جواب مينا خنده اي سر داد و گفت : اي ناقلا ، از همين الان تصميم گرفتي كه منو مغلوب حرفهاي قشنگت كني خدا به حال من رحم كنه .
طبع حاضر جواب و روحيه شاد و اميدوار مينا گل كرده بود ، عشق به صداش آهنگي روحنواز و به صورتش نوري دلنشين داده بود ، لبهاش رنگ گلهاي بهاري رو داشت و چشمانش برق نور امید . در جواب سامان به همراه خنده اي شيرين گفت : خدا دوستت داشته كه منو سر راه تو قرار داده تو هم بايد به شكرانه اش هميشه منو دوست داشته باشي .
مينا و سامان مي گفتند و مي خنديدن و پيش ميرفتن ، به چشمشان باغ تكه اي از بهشت بود كه خدا براي شادماني كردن آنها آفريده بود پرنده ها با صداي خود اونا رو در ابراز عشق ياري مي دادن و شرشر ملايم آب به زلالي احساسشون گواهي مي داد و در اين ميان بيد هاي ليلي سر شونو خم كرده بودن تا اونا رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زير سايه خود گرفته و به نجواهاشون گوش بسپارن .
در اين حال مينا به سامان گفت : من ميرم پيش بقيه ، دلم نمي خواد فكر بدي درباره من و تو بكنن . تو هم بعدا بيا من چشم انتظارت هستم .
سامان با حركتي نمايشي سر خود را خم كرد و گفت : امر امر شماست . FIRST LEIDIES . و با خنده اي از مينا دور شد در حالي كه مينا از فرط سرخوشي گويي بر ابرها راه مي رفت و دل در سينه اش ضرباهنگي گوش نواز داشت . مينا به مهران قول داده بود كه وقت مسئله اي تو زندگي اش وجود داشته باشه اول كسي روكه در جريان قرار مي ده هم او باشه بنا براين به سراغ مهران رفت و اونو ديد كه روي يكي از كاناپه ها لميده و به همراه پريسا مجله اي رو مطالعه مي كنه . مينا رو به مهران و پريسا كرد و گفت : ديدي گفتم تا چشم منو دور ببينيد سرتون رو تو گوش هم فرو مي كنيد و براي شيطنت نقشه مي كشيد .

#سميرا_كارور barzakheshgh@

#سميرا_كارور قسمت38

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پريسا كه مي دونست مينا سر به سرشان مي ذاره زد زير خنده و مهران گفت : تا شيطاني مثل تو كنار دست ما باشه ما ديگه فكر شيطنت رو به مغزمون هم راه نمي ديم .
ـ حالا كه خودت قبول داري كنار من جاي شيطنت نيست پاشو بيا كه كارت دارم.
مهران تو نگاه خواهرش دقيق شد ، تا حالا سابقه نداشت كه مينا قصد ابراز حرفي رو داشته باشه و جلوي پريسا از گفتن آن حرف خودداري كنه . فهميد كه بايد مطلب مهمي در ميان باشه، بنا بر اين براي اينكه پريسا هم ناراحت نشه به شوخي گفت : مثل اينكه مينا مي خواد حرفهاي خواهر شوهرانه بزنه و بين ما دعوا راه بندازه بذار برم ببينم چي ميگه ، مطمئن باش اگر خواست توطئه كنه من شريكش نمي شم .
پريسا با خنده مجله رو از دست مهران گرفت و گفت : تو نگران من نباش من از پس شما دو تا بر ميام حالا برو ببين خواهرت چكارت داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران در حالي كه دست مينا رو گرفته بود به آرامي به او گفت : دوست داري همين جا صحبت كنيم يا بريم بيرون از ساختمان ؟
مينا گفت : نه بريم بيرون اونجا راحت ترم .
مينا نگاهي به پريسا انداخت كه ظاهرا داشت مجله رو ورق مي زد و بعد از آن نگاهي هم به ديگران كرد ، همه مشغول كار خود بودند و هنوز از سامان هم خبري نبود ، آرام از در ساختمان بيرون رفت و مهران هم همراهيش كرد . به بيرون كه رسيدن مينا راهشو به سمت پشت ساختمان كج كرد ، منظره پشت باغ هم تداعي كننده خاطره چند دقيقه پيش بود هم خلوت ، و اين باعث مي شد مينا راحت تر حرف بزنه اما باز هم انگار قفلي بر زبانش بود كه اجازه ابراز كلام نمي داد ، براي اولين بار از برادرش خجالت مي كشيد و حالت كسي رو داشت كه مجبوره براي خطايي كه مرتكب شده به بزرگترش جواب پس بده ، به پشت باغ رسيدن و مينا راهشو به سمت پل كج كرد ، او ناخود آگاه به سمت همان جايي مي رفت كه دقايقي قبل با سامان راز دل رو فاش كرده بودن . گويا اون نقطه از باغ به او قوت قلب مي داد و در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصميمش راسخ تر مي كرد . به اونجا كه رسيدن توقف كرد و نفس عميقي كشيد ، مهران كه از سكوت حاكم ميانشون خسته شده بود و در عين حال حس ششمش به او مي گفت مينا قصد داره مسئله مهمي كه چند وقته رنجه اش داشته را با او در ميان بذاره به قصد شكستن ديوار سكوت و جرات دادن به مينا دستشو خ دور شونه هاي خواهر انداخت و در حالي كه مي كوشيد لحنش بسيار دوستانه باشد به مينا گفت : چه جاي قشنگي ، لابد منو خيلي دوست داشتي كه اين همه راه همراه خودت آورديم كه بهم نشونش بدي هان ؟ يا مطلب ديگه اي هم هست كه دوست داري تو اين جاي قشنگ با من در ميون بذاري ؟

مينا در حالي كه روبرو رو نگاه مي كرد ، نفسش را عميقا بيرون داد و گفت هر دو .

- خوب بگو من سراپا گوشم .

- فقط گوش بودن كافي نيست ، ميخوام سراپا دل هم باشي تا منو درك كني و مثل هميشه كمكم كني .

- خوب اين كه ديگه خواستن نداره ، هميشه بهت گفتم من زنده ام براي كمك كردن و حمايت كردن از تو .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا مي خوام با قلبي آروم بهم بگي كه چي باعث ناراحتي و دل مشغولي تو شده ؟
- ناراحتي نه ، همون دل مشغولي . ولي از همين حالا ازت خواهش مي كنم نه اخم كني و نه دعوام كني .
- تا حالا من كي تو رو دعوا كردم ؟ نصيحت شايد ولي دعوا نه .
- منم براي همين هميشه درد دلمو با تو در ميون گذاشتم .
- حالا مي گي چي شده يا باز هم مي خواي صغري كبري بچيني ؟
مينا لحظاتي چند باز هم سكوت كرد ، به دنبال بهترين كلمات مي گشت تا راز دلش رو با مهران در ميان بذاره و به اين نتيجه رسيد كه بايد كوتاه ترين راه رو انتخاب كنه. پس با چند كلمه كوتاه گفت : مهران متاسفانه يا خوشبختانه من عاشق شدم .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت39
مهران در حالي كه خم شده بود و دستاش رو به نرده هاي پل تكيه داده و به جريان ملايم آب نگاه مي كرد ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ابروهاش رو از تعجب بالا داد ، اما ترجيح داد كه سكوت كنه تا مينا با خيالي راحت هر چی رو كه در دل داره عيان كنه . مينا كه پي برد برادر منتظر شنيدن بقيه حرفهاي اوست ادامه داد : خيلي با خودم كلنجار رفتم تا احساس خاصي نسبت به سامان صبوري نداشته باشم ، خيلي شبها و خيلي سحرها با خدا راز و نياز كردم و با گريه ازش خواستم كمكم كنه كه از راه راست خارج نشم . يا به سامان دل نبندم يا كاري كنه كه بدون اينكه گناهي از من سر بزنه سامان مال من باشه. تا اينكه امروز صبح همين جا سامان هم به من اظهار علاقمندي كرد و گفت قصد داره همين امروز منو از شما خواستگاري كنه . ميدونم كه بايد خيلي زودتر به تو مي گفتم ، اما از احساس سامان نسبت به خودم بي خبر بودم . امروز هم من نا خود آگاه به اين قسمت از باغ اومدم و تنهايي از ديدن اين همه زيبايي لذت مي بردم ، بهتر بگم تو حال خودم بودم كه ديدم سامان كنارم ايستاده و بعد هم به من گفت كه اونم منو دوست داره ، بهش گفتم كه ميترسم از جانب اون ، هوسي بيشتر نباشه كه در جواب من گفت ، براي اينكه بهت ثابت كنم كه واقعا دوستت دارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همين امروز تو رو از خانواده ات خواستگاري مي كنم . خواستم اولين نفر اين مسئله رو با تو در ميان بذارم تا بهم بگي چكار كنم و چه جوابي بدم ؟
مهران سكوت كرده بود و فقط شنونده بود ، معلوم بود كه با حرفهاي مينا غافلگير شده و به دنبال بهترين جواب و عاقلانه ترين راه حل مي گردد . پس از چندي با صدايي آرام گفت : خوب اگه واقعا شما دو نفر همديگه رو دوست داريد ، پس چرا نگراني ؟
مينا با آشفتگي گفت :
مهران من علي رغم علاقه قلبي خودم به او ، بهش گفتم كه ما از نظر خانوادگي، اجتماعي ، سني ، تحصيلات ، و به هزار دليل ديگه با هم اختلاف داريم اما اون به من خنديد و گفت ، وقتي پاي عشق در ميون باشه همه اين دلايل كنار ميرن و فقط دو نفر عاشق باقي مي مونن . مهران رسيدن به سامان آرزوي منه ، اما ميترسم كه يك روز صبح بيدار شم و ببينم كه همش خواب ديدم و فقط تو روياهام به سامان رسيدم يا اينكه بعد از يك مدت او از من خسته بشه و تركم كنه اون موقع من مي مونم و يك دل شكست خورده . تو بگو من چه كار كنم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب اگه تو تا اين حد نا مطمئني چه دليلي داره كه اگر او از تو خواستگاري كرد قبول كني ؟
- يعني تو نمي تواني درك كني من واقعا اونو دوست دارم ؟ داشتنش همون قدر كه براي من غير ممكن به نظر مياد ، آرزو هم هست .
- مينا جان من حال تو رو درك مي كنم اگر چه اعتقادم بر اينه كه تو براي عاشق شدن و پا گذاشتن تو اين مرحله از زندگي هنوز خيلي جووني و راه دور و درازي در پيش داري ، اما اين رو هم مي دونم كه عشق در نمي زنه تا براي ورود خود به قلب آدما اجازه بگيره و وقتي كه آدمي عاشق شد ديگه نمي تونه عشق خودشو ناديده بگيره ، ولي تو هم يك چيزي رو بايد مد نظر داشته باشي ، اونم اينه كه بهترين درمان قلب آدما ، وقتي كه پا توي راهي ميذارن كه مي دونن عبور از اون راه سخته ، توكل به خداست و اينكه هيچوقت اون بالا سري رو فراموش نكنيم . تو هم اگه خدا رو هميشه و همه جا ناظر بر احوال خودت بدوني و فراموش نكني كه او از همه كس بيشتر خير و صلاح تو رو مي خواد مطمئن باش نه از راه راست منحرف مي شي و نه با فرو اومدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشکلات کمرت خم میشه.اگه واقعا فکراتو کردي و مي دوني که سامان رو دوست داري خودتو بسپار به دست خدا ، مسلما خواستگاري کردن و قبول کردن و نامزدي و ازدواج آداب و سنن خاص خودشو داره که عمده اون بر عهده بزرگتراي هر دو تا خونواده است . به هر حال پدر و مادر خودشون مي دونن بايد چه کار کنن . تنها کاري که تو نبايد فراموش کني اينه که اول از همه خدا رو به ياد داشته باشي ، بعد از اون پاتو از حريم عفاف بيرون نذاري و بعد از اون سعي کني که حرمت خودت رو خودت حفظ کني . اگه به چيزهايي که گفتم عمل کني ديگه ناراحتي و غصه اي تو رو تهديد نمي کنه ، مطمئن باش اون خدايي که تو رو آفريده ، دوستت داشته که خلقت کرده ، پس اگه باورش داشته باشي ميدوني که ترکت نمي کنه و هميشه خير تو رو مي خواد . در حال حاضر هم من نمي تونم بگم که سامان خوبه يا نه ، چون اصولا اون آشنايي که به درد يك ازدواج بخوره رو ما با اون نداريم و اين مي طلبه که آدم هم تحقيق کنه هم صحبت با طرف مقابل ، هم فکر و هم تامل بعد از اينها مي تونيم بگيم که طرف خوبه يا نه، اما به هر حال من در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه حال پشتيبانت هستم و هر كار كه از دستم بر بياد براي تو مي كنم . فعلا بايد صبر كنيم ببينيم اين آقا سامان حرف حسابش چيه !
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت40
مينا با دلي لبريز از محبت برادر ، او را در آغوش گرفت و سرش رو روي سينه اش گذاشت و گفت : ممنونم مهران ، تو هميشه بهترين دوست و ياور من تو زندگيم بودي . نمي دونم اگر تو رو نداشتم چكار مي كردم .
مهران خنده اي كرد و گفت : سعي نكن با اين حرفها منو خر كني ، من تا اونجا كه بتونم در مقام برادر بزرگ تو به اين آقا سامان سخت مي گيرم ، اصلا حقش بود كه همين الان مي رفتم و يك كتك حسابي بهش مي زدم تا بفهمه كه حق نداشته دل اين خواهر كوچولوي ما رو ببره بعدش هم مستقيما بياد با خودش حرف از عشق و عاشقي بزنه .
مينا وحشت زده نگاهش كرد و گفت : نه تو رو خدا هر چي خواستي بهش سخت بگير اما نمي خواد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزنيش خودت بهتر مي دوني اگه اون با من صحبت نمي كرد نه من از احساس او باخبر مي شدم نه او از احساس من ، تازه خودش گفت كه قصد داره همين امروز منو از بابا و مامان خواستگاري كنه ، خودت هم بهتر مي دوني كه من دختري نيستم كه پا توي يك رابطه گناه آلود بگذارم حتي اگه واقعا عاشق كسي باشم و حتي اگه اون شخص سامان باشه . من اگر مي خواستم پامو از حريم خودم بيرون بذارم ماهها پيش به او حالي مي كردم كه دوستش دارم اما هيچ وقت كاري نكردم كه آبروي خودم و خانواده ام خدشه دار بشه و كاري كنم كه كسي به يك چشم ديگه بهم نگاه كنه .

مهران باز هم خنديد و گفت : شوخي كردم نمي زنمش ، منتظرش مي مونم تا ببينم حرف حسابش چيه . در ضمن من به تو ايمان دارم و مي دونم نجابت خودت رو با هيچ چيزي عوض نمي كني . من واقعا از اينكه خواهري چون تو دارم افتخار مي كنم . براي همين هم ميگم هميشه ميتوني روي من حساب كني كه ازت حمايت كنم و يار و ياورت باشم . مينا دست برادرش رو صميمانه فشرد و همونطور كه صورتشو مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسید با دلي لبریز از امید و آرزو ، شوق و اشتیاق به طرف ساختمان به راه افتاد .
وارد ساختمان که شدن دیدن که سامان و مادرش کنار مادر و پدر و پریسا نشسته ان ، از همون دور مي شد دید که انگار مسئله مهمي مطرحه که اونقدر جدي صحبت مي کنن سامان با همان آرامش همیشگي حرف مي زد و پدر و مادر متفکرانه گوش مي کردن . با نزدیك شدن مینا و مهران همه سکوت کردند و سامان و مادرش از جاي برخاستن. مینا نگاه نگرانشو به مهران دوخت و مهران با اشاره سر و بر هم زدن چشمانش به مینا اطمینان خاطر داد . با همین اشاره کوچك دل مینا آرام گرفت و به یاد حرفهاي برادرش افتاد ، در دل گفت : خدایا به امید تو خودت کمکم کن و بعد انگار که اتفاقي نیافتاده لبخندي تحویل طوبي خانم داد و گفت : شرمنده ، تو رو خدا بفرمایید و با گفتن این حرف نگاهشو به چشمای مادرش دوخت و به سوي او رفت گویا با نگاهش مي خواست به او بفهمونه که مي دونه در باره چی صحبت مي کردن، گویا مي خواست به مادرش بگه سرنوشت و زندگي و قلب و روح من تو دستای شماست ، درست تصمیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بگيرين . اما به جاي اين حرفها سكوت كرد ، مهران به ياريش اومد و گفت : حرفهاتون مربوط به كوچكترا نمي شد كه سكوت كردين ؟
پدرش قبل از همه گفت :نه بابا ما هيچ وقت چيزي رو از بچه هامون پنهون نكرديم الان شما هم متوجه مي شين .
مينا سنگيني نگاه سامانو روي خودش حس مي كرد حتي مي تونست حدس بزنه كه سامان با نگاهش قصد كنكاش در احوالات درونيشو داره و الانم لبخند به لب به سرخي گونه هاش نگاه مي كنه . اما جرات نمي كرد سرش رو بالا بگيره نكنه كه راز درونش در مقابل ديگران از پرده بيرون بيافته . حس مي كرد ضربان قلبش آنقدر تند و محكمه كه همونطور كه گوشهاي خودشو پر كرده بقيه هم مي شنون .
پريسا به دادش رسيد و سرش رو نزديک گوش او برد و گفت : اي كلك شوهر منو كجا بردیش ، چي يادش دادي هان ؟
مينا كه از خدا مي خواست يكی از برزخي كه در آن گرفتار شده بود نجاتش بده خنده اي ريز كرد و گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب كردم، يادش دادم حسابي تو رو اذيت كنه تا حق خواهر شوهري رو به جا آورده باشم .
- اين حرفها مال قديماس كه خواهر شوهرا عروسا رو اذيت مي كردن ، الان شوهرا به يك اشاره زنشون خواهرشون رو ...
- چرا حرفت رو تموم نمي كني ؟ عروسا جرات دارن كه شوهرشون رو مجبور به چه كار كنن ؟
- هيچي .... خواهراشون رو عروس كنن .
مينا كه هم غافلگير شده بود هم خنده اش گرفته بود با خنده نيشگوني از بازوي پريسا گرفت و گفت : اي بدجنس باش تا به حسابت برسم .
#سميرا_كارور barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت41
پريسا هم در حالي كه مي خنديد گفت : خدا از دلت خبر داشته باشه ، مثلا مي خواي چه كار كني ؟
مادر رو به مينا كرد و آرام گفت : شما دو تا وقت گير آوردين ؟ الان كه جاي اين شوخي بازي ها نيست .
اين بار سامان در حالي كه سعي مي كرد جلوي لبخند خودشو بگيره گفت : آقاي اميني چون آقا مهران و مينا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانم حضور نداشتن من حرفهامو يك بار ديگه اما به طور كلي بيان مي كنم . ميدونم كه مينا خانم تازه امسال ديپلم مي گيرن و همين امسال هم بايد حتما و به اميد خدا دانشگاه قبول شن و هنوز خيلي ديگه مونده كه فارغ التحصيل بشن . اما اگه اول شما و بعد خود ايشون منو به عنوان داماد خانواده قبول كنين من به بزرگترين آرزوي خودم كه همون ازدواج با دختر ايده آل روياهام هست مي رسم . همونطور كه ميدونين من فارغ التحصيل رشته معماري ارشد هستم و با توجه به موفقيت در انجام پروژه هايي كه شركت ما بر عهده داره وضع مالي نسبتا خوبي دارم ، گو اينكه هميشه هم ميتونم روي پشتيباني مالي از جانب خانواده ام هم حساب كنم . و همونطور هم كه از قبل اطلاع داريد الان در ايران به تنهايي زندگي مي كنم و تا يك ماه ديگه مادرم هم بر ميگرده كانادا پيش پدر و برادرم . مكثي كرد و بعد در ادامه گفت : آقاي اميني شما فرمودين مينا هنوز آمادگي ازدواج نداره و اضافه نكردين از نظر شما چه جور آمادگي براي ازدواج لازمه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقاي اميني گفت : والله آقا سامان ما تا به حال به دخترمون به چشم يك خانم در حال ازدواج نگاه نكرده بوديم هنوز هم فكر مي كنيم مينا يك دختر بچه است كه بايد درس بخونه و بايد به اطلاعتون برسونم خودمون بهتر از هر كس ديگه اي مي دونيم كه اون هنوز از پس اداره كردن يك خونه و زندگي بر نمياد . اينبار طوبي خانم گفت : آقاي اميني همه بچه ها مخصوصا دخترا حتي اگه صاحب زندگي مستقل و شوهر و بچه هم كه بشن به چشم پدر مادراشون هنوز بچه ان . من و خانم شما هم فكر نمي كنم وقتي كه ازدواج كرديم خيلي از الان مينا جون بزرگتر بوده باشيم . خود من كه كوچكتر هم بودم . تازه ما هم كه نمي گيم اين دو تا همين الان برن خونه خودشون زندگي كنن. فعلا نامزد مي شن تا درس مينا خانم تموم بشه ، ديپلمشو بگيره دانشگاه كه قبول شد ، شش ماه بعدش عروسي بگيرن . درسته كه خواستگاري كردن آداب و رسوم خودشو داره و حتما ما بايد خدمت مي رسيديم اما شما جسارت ما رو بذارين به حساب وقت كم من و بدونين كه من بعنوان يك مادر دلم ميخواد از جانب سر و سامون گرفتن پسرم خيالم راحت بشه بعد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پامو ازاين خاك بذارم بيرون . اما شما مطمئن باشين اون ور دنيا هم كه برم ، اگه شما قبول كنين مادر دومي مي شم براي مينا و سعي ميكنم هر كار كه براي دختر خودم می كردم و هر احساسي كه نسبت به بچه خودم داشته باشم ، براي مينا هم همون كارو بكنم و همون احساس رو داشته باشم .
خانم اميني گفت : آخه ما يك دفعه غافلگير شديم ، نمي دونيم بايد چي بگيم . حتي نمي دونيم نظر مينا راجع به اين ازدواج چيه .
خانم اميني گفت : انشاء الله كه مينا جون از همه راضي تر باشه ، اما براي اين كه شما هم بتونين با هم مشورت كنين و حرف هاتون رو بزنين ، با اجازه من و سامان به داخل باغ مي ريم تا هم شما راحت باشين و هم ما سر و گوشي داخل اين باغ آب بديم و من بتونم با باغبون و زنش كمي صحبت كنم .
مادر با عجله گفت ولي آخه .... اما طوبي خانم ميون حرفش پريد و گفت : ولي و اما نداره ، حالا شما حرفاتون رو بزنين ، انشاءالله كه خيره ، بعد به ما جواب بدين .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف از جا بلند شد و دست سامان رو هم گرفت و هر دو از در خارج شدند .
با رفتن آنها همه نگاهها به سوي مينا چرخيد و مينا باز هم احساس کرد که گونه هاش گر گرفتن. با اینکه ازدواج با سامان نهایت آرزوش بود باز هم از مطرح شدن این قضیه نزد خانواده اش احساس شرم مي کرد .
اولين کسي که شروع به صحبت کرد پدر بود که گفت : خوب ... جواب اينها رو چي بايد بديم ؟
مهران گفت : تو این مدت که همسایه ما بوده ازش بدي نديديم هميشه سرش تو کار خودش بوده ، اگه بخوایم از همسایه ها بپرسیم که اونا هم مثل ما شناخت کاملي ندارن ، دوست و فامیل خودشون هم که نمیان بدشونو بگن ، خودمون باید روشون شناخت پیدا کنیم که اونم فقط با رفت و آمد امکان پذیره.
در خانواده آقاي اميني هميشه براي اظهار نظر و عقيده بچه ها اهميت وجود داشت و همه به راحتي مي تونستن ابراز عقيده کنن ، براي همين کسي از صحبت مهران ناراحت نشد و مادر در جواب گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

يعني منظور تو اينه كه قبولشون كنيم تا بعد ببينيم چی از كار در ميان ؟
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت42
مهران خنديد و گفت : مادر من ، من فقط عقيده خودم رو گفتم بايد ببينيد حرف دل خود مينا چيه .
با اين گفته باز هم نگاه شوخ خود را به مينا دوخت و مينا چشم غره اي به او رفت و سرش رو پايين انداخت . مهران در ادامه گفت : من فقط مي تونم بگم كه آدماي خوبي به نظر ميان . از رفتار و گفتار و وجنات مادرش پيداست كه بايد آدم با نجابت و با اصالتي باشه ، اما مهم تر از همه خودشه. تا اينجا كه بد نبوده ، از آينده اش هم خدا با خبره و شما هم با رفت و آمد كنترل شده و دقت در احوالاتش مي تونين پي ببرين كه آدم خوبيه يا نه كه دوران نامزدي رو هم براي همين گذاشته ان . مي مونه مينا خانم كه اگر اين شاخ شمشاد رو به عنوان شوهر قبول داشته باشه بايد دو تا قول هم به خونواده اش بده . اول اينكه در هيچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شرايطي درسش رو فراموش نكنه كه هنوز راه خيلي درازي رو در پيش داره ، دوم اينكه ....
مادر گفت : دوم چي ؟
- دومي رو در طول دوران نامزديش ، اگه نامزدي در كار باشه ، شما بايد به او گوشزد كنين .
آقاي اميني رو به مينا كرد و گفت : خوب بابا ، همه حرفاشون رو زدن و خود تو كه اصل كاري هستي سكوت كردي ، حالا تو بگو ببينم نظر خودت چيه ؟
مينا همچنان كه سرش رو پايين انداخته بود سكوت كرد و اينبار پريسا با خنده گفت : خوب معلومه ديگه عمو جان ، هميشه تنها علامت رضايت ، سكوت بوده مگه يادتون رفته وقتي كه به خواستگاري من اومدين با اينكه عمو و زن عموي من بودين من هم همينطوري سرم رو پايين انداختم ؟
با اين حرف پريسا صداي خنده همه حتي خود مينا هم به هوا رفت و آقاي اميني در حاليكه پريسا رو در آغوش مي كشيد گفت : قربون آدم چيز فهم .
مهران گفت : ما اين همه حرف زديم انگار نه انگار ، اين خانم يك كلمه حرف زد شد آدم چيز فهم ؟
پدر گفت : آره تا چشمت در آد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر با خنده گفت : همه شما آدماي فهميده اي هستين . به همين دليل براي ابراز عقايدتون احترام قائليم . مينا هم با اينكه سنش كمه ، اما مي دونم با رفتار و كردارش آبروي خود و خانواده اش رو مي خره . من از دختر خودم مطمئنم .
مهران گفت : من هم مطمئنم كه اين كوچولو دلش پر ميزنه تا ازدواج كنه و آرزوشه همين الان اين آقا سامان تو لباس يك شاهزاده با اسب سفيد بياد ببرش تا خانم ديگه مجبور نباشه لباساي منو اطو كنه .
مينا با داد و فرياد گفت : مامان يه چيزي به اين شازده بگو ها ، باز شروع كرد . اينجا هم دست بر دار نيست .
صداي طوبي خانم شنيده شد كه ميگفت : مباركه . از صداي خنده هاي شادتون معلومه كه اين افتخار رو به ما دادين كه خوشبختي رو با وجود عروس گلمون به خونه ببريم .
همه سرها به طرف صداي طوبي خانم چرخيد و او در حالي كه دستاشو از هم گشوده بود مينا رو در آغوش گرفت و بر سرش بوسه اي پر محبت نشوند . پشت سر او سامان وارد شد و يكراست به سمت آقاي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اميني رفت و دست اونوكه به طرفش دراز شده بود در دست گرفت .
مهران گفت : بابا بهتر نيست سامان و مينا حرفهاشونو با هم بزنن؟ شايد اصلا با هم به تفاهم نرسيدن و همين الان دعواشون شد . مگه نشنيدين كه ميگن جنگ اول بهتر از صلح آخره ؟
سامان گفت : مهران جان من با كسي سر جنگ ندارم ، هر چي مينا خانم بگه به ديده منت قبول دارم . اما از اينكه به من اجازه دادين كمي با مينا حرف بزنم ممنون و سپاسگزارم .
طوبا خانم دست سامانو تو يه دست و دست مينا رو هم تو دست ديگرش گرفت به سمت در خروجي
هدايتشون كرد و گفت : مثل اينكه قراره امروز همش از در اين ساختمون چند نفر خارج و چند نفر وارد بشن . انگار قسمت نيست همه ساعتي دور هم بشينيم . تا شما دو تا حرفاي خودتونو با هم مي زنين ما هم حرفهايي كه مربوط به بزرگتراس مي زنيم تا بر گردين. فعلا برين كه امروز نهارمون هم دير شد .
مينا و سامان از ويلا كه خارج شدند مينا باز هم راهشو به سمت پشت ساختمان كج كرد و از سامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلو افتاد. با قدمهايي آروم راه مي رفت و منتظر بود تا سامان شروع به صحبت كنه . كم كم باز هم به طرف پل كوچك روي بركه رفت و بر روي آن قرار گرفت . سامان هم كنارش اومد و گفت : فكر كنم اين قسمت از باغو خيلي دوست داري كه براي سومين بار هم همين جا رو انتخاب كردي ؟
مينا با تعجب نگاهي به سامان انداخت و گفت : مگه تو تمام مدت منو زير نظر داشتي ؟
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت 43
- من ماههاست كه تو رو زير نظر دارم . مگه يادت رفته كه وقتي براي اولين بار سوار ماشين من شدي من هم مي دونستم سرمايي هستي ، هم ميدونستم اسمت چيه و هم مي دونستم كي به خونه بر مي گردي ؟
- خوب چرا اين همه تو احوالات من دقيق شده بودي ؟
- آدم كسي رو كه دوست داره ، تو احوالاتش هم دقيق ميشه مگه نه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا سكوت كرد و پس از گذشت لحظاتي گفت : هنوز هم باورم نمي شه كه تو منو دوست داشته باشي؟
سامان در حالي كه طنز و شوخي را هم چاشني كلامش كرده بود گفت : چرا ؟ مگه من ديگه دل ندارم .
- باور نمي كنم كه دل به من سپرده باشي .
- نه عزيز من باور كن . باور كن كه من دوستت دارم . بهت گفتم كه آدم صبوري نيستم ، بيشتر از اين نمي تونستم صبر كنم تا تو باورت بشه كه من دوستت دارم . بيشتر از اين نمي تونستم صبر كنم تا تو فقط از گوشه پنجره ات دزدكي نگاهي بندازي و منو ببيني اما هيچ اشاره اي نكني كه تو هم منو دوست داري يا نه . بايد به دستت مي آوردم .
- كلامي زيبا تر به كار ببر ، بگو بايد مال هم مي شديم .
- درسته عزيزم ، بايد مال هم مي شديم . يادته ديشب كامبيز چه طوري تو رو نگاه مي كرد ؟ درست مثل يك گرگ گرسنه ، وقتي به من گفت اين دختره كيه؟ آدم دلش مي خواد درسته قورتش بده ، نميدوني چه حالي شدم . دلم مي خواست گردنشو بشكنم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونموقع بود که فهميدم چقدر زياد دوستت دارم و اگر مي خوام که تو رو از دست ندم بايد زودتر دست به کار بشم .
ـ منظورت همونيه که مو هاي قهوه اي داشت ؟
ـ آره ، اون مثلا يکي از دوستاي منه که همونطور که قبلا هم بهت گفتم فقط به خاطر پول و امکانات منه که دور و بر من مي پلکه .
ـ خوب حالا گيرم که اون فکر مي کرد مي تونه منو درسته قورت بده، لابد فکر مي کني که من هم مي گفتم بيا من آماده قورت داده شدن هستم ؟
سامان خنديد و گفت : نه عزيزم ، بهت که گفتم چشماي تو نجابت و پاکي تو رو داد مي زنن . اما از سر کامبيز تو جامعه زياده .
ـ حالا خدا رو شکر که تو رو وادار کرد که زودتر به خودت بجنبي .
سامان قهقهه خنده را سر داد و گفت : مثل اينکه تو هم از خدات بودها ؟
مينا از اينکه سامان به اشتياق وي اشاره مي کرد احساس کرد غرورش جريحه دار شده ، پس پشت چشمي نازك کرد و گفت : بدجنس ، مثل اينکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فراموش كردي خود جنابعالي همين چند لحظه پيش اقرار كردي كه منو دوست داري و از ترس يكي ديگه يك دفعه هول كردي ؟
- حالا اخم نكن ، شوخي كردم . خدا رو شكر كه تو هم منو دوست داري وگرنه عشق يك جانبه به درد نمي خوره و آدمو پير ميكنه . درست برعكس اگه از جانب هر دو تا باشه ، پير هم جوون مي شه .
سامان لحظه اي سكوت كرد و سپس گفت :خوب ... بزرگترها منتظرند تا ما حرفهامونو بزنيم و ببينيم از هم ديگه چي انتظار داريم . تو نمي خواهي چيزي بگي ؟
- وقتي كه پاي عشق در ميون باشه ، حرف ديگه اي هم مگه مي شه زد ؟ چيز ديگه اي هم مگه مي شه خواست ؟
- يعني تو هيچ شرطي و هيچ حرفي نداري كه بزني ؟
- تنها شرط من اينه كه هميشه دوستم داشته باشي ،هميشه كنارم باشي . من از تو فقط سامان عاشق و وفادار رو می خوام.
سامان به جاي اينكه جوابي به خواسته مينا بده لبخندي زد و به آرامي طره اي از موهاي مينا رو كه باد روي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتش ريخته بود با دست كنار زد . به آرامي گفت : تو گرسنه نيستي ؟ نمي خواي بريم تو بلكه يك نهاري بدن بخوريم .
- تو رو كه دارم نه گرسنگي رو احساس مي كنم نه تشنگي رو ، نه سرما رو نه تاريكي رو .
- اما من فكر مي كنم ، هر دو مون گرسنه ايم ، در ثاني ما تمام عمر وقت داريم كه كنار هم باشيم .
- بريم ، تو كه وعده بدي تمام عمر با مني ، همين برام كافيه .
سامان و مينا كه وارد ساختمان شدند صداي دست زدن همه بلند شد و طوبي خانم پيش آمد و صورت مينا رو بوسيد . بعد انگشتري كه به دست داشت و در آورد و به دست مينا كرد و گفت : اينقدر اين خواستگاري سريع و غير معمول اتفاق افتاد كه زمام اختيار هر عملي از دست ما در رفت ، اين انگشترو به نشانه نامزديتون از من قبل كن تا به موقع بهترين جواهرات رو براي عروس گلم بخرم .
مينا سرش را پايين انداخت و گفت : اين چه حرفيه ،شما خودتون از هر جواهري با ارزش ترين .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از آن پدر و مهران هم روي سامان و مينا رو بوسيدن و متعاقب آن مادر و پريسا هم براي بوسيدن مينا و تبريك گفتن به سامان از جا بلند شدند .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت 44
وقتي همه سر جاي خود نشستن ، معصومه خانم ، زن باغباني كه دم در ديده بودند به همراه شوهرش ميز غذا رو چيد و سپس نزد طوبي خانم آمدو گفت : خانم جان ، غذا حاضره . تا سرد نشده بفرماييد كه از دهن مي افته .
طوبي خانم همه رو دعوت به صرف نهار كرد و در حالي كه خنده از لبانش دور نمي شد و از فكر سر و سامان گرفتن پسرش چشماش مي درخشيد ، خودش دو تا صندلي كنار هم رو براي مينا و سامان بيرون كشيد و گفت : از امروز شما دو نفر بايد كنار هم غذاتون رو بخوريد و از هم سوا جدايي نداشته باشين .
همه موافقتشون رو اعلام كردن و هر كس سر جاي خود نشست تا مشغول صرف نهار شن . سامان تكه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اي جوجه كباب رو به چنگال زد و گفت : اگه ممكنه شما كه به خاطر ما اين همه صبر كردين و غذاتون دير شد ، يك كم ديگه هم به من گوش بدين .
همه خود را متوجه سامان كردن و او ادامه داد : دلم مي خواد اولين لقمه اين نهار رو مينا بخوره ...
پدر گفت : خوب بابا جان پس چرا نميدي كه بخوره .
سامان گفت : اما با يك شرط و اون اينكه قول بده بعد از امروز با تلاش بيشتري درسش رو ادامه بده تا هم جواب زحمتاي بابا و مامانش و همينطور مهران جان رو بده هم اينكه فاصله اي كه به قول خودش ما از نظر تحصيلات داريم رو از ميون ببره . دوست ندارم بعدا كسي بگه كه مينا به خاطر نامزديش با سامان از درسش عقب موند .
همه حرف سامان رو تاييد كردند و مادر گفت : من مينا رو بهتر از هر كسي مي شناسم و مي دونم دخترم وقتي اراده انجام كاري رو كرد ، بقيه بايد اون كارو انجام شده بدونن . من مطمئنم نامزدي كه هيچ ، ازدواج هم نمي تونه مينا رو از درس خوندن و كسب رتبه هاي عالي در مدرسه و دانشگاه دور كنه . مگه نه مينا جان ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا گفت : درسته ، تحصيل حتي براي كسي هم كه ازدواج كرده افتخاره .
سامان رو به آقاي اميني كرد و گفت : با اجازه . و لقمه رو در دهان مينا گذاشت.
باز هم همه كف زدند و با اشاره سامان همه مشغول صرف غذا شدند . غذايي كه در كام مينا لذيذ ترين خوراك عالم بود ، گويا مائده اي بهشتي را تناول مي كرد و خودش رو سعادتمند ترين دختر دنيا مي دونست . بدون اينكه بدونه عمر سعادتي كه براي خودش فرض كرده چقدر كوتاهه.
****

#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت45
چه زود همه چيز تغير مي كرد ، و سرنوشت چه ساده دستش رو براي مينا رو مي نمود . خود مينا هم باور نمي كرد ، او كه همون سحر براي داشتن سامان به خداي خود التماس مي كرد و باور نداشت كه روزي برسه و او بدون هيچ واهمه اي با سامان صحبت كنه ، هنوز روزي نگذشته نامزد او محسوب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي شد . گويي همه كائنات دست به دست هم داده بودن كه سر به سر مينا بذارن و بعدش اونو به خواسته اش برسونن . درست مثل كودكي كه بازيچه اش رو دور از دست او تو هوا نگه دارن و يه كم كه او به هوا پريد و براي اسباب بازيش تلاش كرد ، درست وقتی كه او با توام وجود بازيچه خودش رو طلب مي كنه اونو بهش بدن .
اگه تا ديروز پا گذاشتن به وادي عشق سامان در نظر مينا گناه محسوب مي شد ، از امروز از عشق محبوب كعبه اي ديگه ساخته تا با طواف به دورش به خدا نزديك تر بشه .
مينا هراز چند گاهي به انگشتر طوبي خانم كه ديگه حلقه نامزدي او محسوب مي شد دست مي كشيد و براي اطمينان از حضور سامان ديده در نگاه او مي دوخت كه با گرمي ، سعادت به بار اومده رو با نگاهش تاييد مي كرد . مينا اونقدر تو انديشه هاي شيرينش غرق بود كه اصلا متوجه صحبت بزرگترا و قول و قرارهاشون نمي شد . براي مينا فقط اين مهم بود كه كنار سامان باشه و با قلبي مطمئن به او عشق بورزه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی که خورشید بي رمق تر از ديگر ساعات روز، خودشو تو پهنه آسمان به کنج غروب مي کشوند ، زمان بازگشت دو خانواده ،که مي رفتن تا با وصلتي يکي بشن ،فرا رسيد . در راه مينا به ياد هنگام رفتن لبخندي به لب آورد ، همان روز صبح ، به نظرش سالها دور مي اومد که با خودش فکر می کرد آيا زمان که سامان ازشون سبقت گرفته نيم نگاهي هم به او کرده يا نه ؟ حالا خود او به جاي طوبي خانم ، که تو باغ مونده بود تا کمي به امور عقب مونده رسيدگي کنه و به قول خودش نظارتي بر کار آقا رحيم داشته باشه ، نشسته بود و به آهنگ روح نواز صداي سامان گوش ميداد که نقشهاي زيبايي بر فرش آينده مي بافت و نقشه هايي به منوري ستاره هايي مي کشيد که دونه دونه سر از خواب بر مي داشتن و با چشمك رندانه خود گويي نامزدي با سامان رو به ميناي عاشق پيشه تبريك مي گفتن . لحظه اي چند مينا چشماشو رو هم گذاشت تا از خدا به خاطر اينهمه لطفي که مينا فکر مي کرد از سرش زيادیه تشکر کنه و پس از گذشت دقايقي کوتاه سامان به او گفت : مينا خانم خوابت برد ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ـ نه ، داشتم به اين فكر مي كردم خوشبختي خيلي زودتر از اونچه كه انتظارش رو داشتم به سراغم اومد .
ـ خدا رو شكر كه همونطور كه خودم خوشبختي رو به چنگ آوردم خودم هم باعث خوشبختي تو شدم .
مينا جوابي به سامان نداد و باز هم سكوت بينشون بر قرار شد . هر دو به موزيك ملايمي كه پخش مي شد گوش مي كردن كه سامان آرام دست مينا رو گرفت و روي دنده زير دست خودش گذاشت . با اين كار گويي به مينا برق وصل كرده باشن ، لرزش خفيفي تمام بدنشو در بر گرفت ، به صورت سامان نگاه كرد و ديد كه او انگار اتفاقي نيافتاده ، روبرو را نگاه مي كنه و ظاهرا تمام حواسش به رانندگيه. مينا هم از تماس دستش با دست گرم سامان لذت ميبرد و هم از وضعيتي كه پيش آمده بود ناراحت و معذب بود .
بالاخره پس از گذشت لحظه اي كوتاه كه به اندازه دم و بازدمي بود ، مينا به آرامي دستشو از زير دست سامان بيرون كشيد و بلافاصله براي اينكه مجال صحبتي در اين خصوص را به سامان ندهد گفت: نمي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونم وقتي به دوستام بگم در فاصله يك روز من نامزد دار شدم چه واكنشي نشون مي دن ؟
سامان لبخندي زد و گفت : احتمالا با اين دوستات بايد خيلي صميمي باشي كه قصد داري بهشون بگي ؟
- آره خيلي ، سارا و محبوبه دو تا از بهترين دوستاي منن و هميشه با هم هستيم . همه حرفامون رو هم به همديگه مي زنيم .
- خوش به حال دوستات كه دوست خوبي مثل تو دارن. احتمالا از شنيدن اين خبر و از خوشحالي تو خوشحال مي شن .
- آره فكر كنم اونام خيلي هيجان زده بشن، قبلا از تو براشون تعريف كردم.
- مي شه بپرسم براشون از من چي تعريف كردي ؟
- خوب ، گفتم كه تو همسايه ما هستي و ...
- و چي ؟ حرفت ادامه نداشت ؟
- خوب براشون گفتم كه تو رو دوست دارم .
- جالبه ، فكر كنم اگر خودم قدم اول رو بر نمي داشتم ، آخرين كسي بودم كه از دوست داشتن تو خبردار مي شدم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب معلومه ، نكنه دوست داشتي بيام و داد بزنم كه سامان جان من عاشقتم بيا و منو با خودت ببر پشت اون كوههاي بلند كه دست هيچ كس به ما نرسه هان ؟
سامان به خاطر حرف و لحن مينا قهقهه خنده را سر داد و به قصد اينكه كمي سر به سر مينا بذاره گفت :
خوب چه اشكال داشت ، اينطوري هم منو اينهمه مدت تو برزخ نگه نمي داشتي كه منو دوست داري يا نه ، هم خودت زودتر به عشقت مي رسيدي
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت46
مينا كه حرفهاي سامان رو جدي گرفته و كمي بهش بر خورده بود با تغير گفت : حتي اگه از دوريت مي مردم هم غرورم رو ناديده نمي گرفتم كه بيام بهت بگم ، آقا سامان من دوستت دارم ، بيا خواستگاريم كه مي خوام زنت بشم . بالاخره شرم و حيايي گفتن ، مرد و زني گفتن .
سامان ديده هاي پر محبتش را به مينا دوخت و گفت : بيشتر از اون غرور قشنگت ، عاشق شرم و حياي نجيبانه تو ام . همون شرم و حيايي كه باعث مي شه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستتو از دست من كه مي دوني چقدر دوستت دارم در بياري و فورا هم حرفو عوض كني .
مينا سرشو پايين انداخت و گفت : دلم نمي خواد حرمتي كه بايد تا زمان عروسيمون بين ما باشه شكسته شه .
ـ باشه مينا خانم ، ديگه حرمت شكني نمي كنم .
مينا نگاه شرمگين و نگرانش را به سامان دوخت و گفت : منظورم اين نبود كه ...
سامان حرفشو بريد و گفت : منظورت رو درك مي كنم . گفتم باشه ، ديگه حرفش رو هم نزن .
تا رسيدن به مقصد ديگه چيزي باقي نمونده بود و بقيه راه در سكوت طي شد . وقتی به خونه رسيدن آقا و خانم اميني ، سامانو به منزل دعوت كردند اما او دعوتشون رو رد كرد و گفت : دير وقته و حتما همگي خسته هستيد . مخصوصا مينا جون كه فردا بايد مدرسه هم بره . بهتره كه ما فردا مزاحمتون بشيم .
بنا براين همه از يكديگر خداحافظي كردند و سامان به مينا گفت : شب خوب بخوابي . خودم فردا صبح مي رسونمت مدرسه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا قبول نكرد و گفت : دوست ندارم كسي منو با تو در راه مدرسه ببينه ، اينجوري همه برام حرف در ميارن و مورد باز خواست مدير و معلمها قرار مي گيرم .
- پس فردا عصر همديگه رو مي بينيم .

مينا به داخل خانه كه رفت ،احساس كرد رفتار ديگران با او فرق كرده . پدر زير چشمي نگاهش مي كرد و مادر مدام دور و برش مي پلكيد و محبتي متمايز از ديگر اوقات نثارش مي كرد . مهران هم ديگه سر به سرش نميذاشت . فقط پريسا بود كه رفتارش با روزهاي قبل فرق نكرده بود و با او چون گذشته سخن مي گفت .
مينا يه لحظه احساس كرد توی خونه اي كه بزرگ شده و زندگي كرده ، تو خونه اي كه به هر اندازه مال ديگران بود مال او هم بود ، حكم ي مهمون رو داره ، فضاي خونه براش سنگين شده و يك آن فكر كرد يعني همه اينها به خاطر وجود سامانه ؟ بلند شد و گفت : من ميرم يه كم درس بخونم و بعد بخوابم ، شامم نمي خوام، كسي صدام نكنه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتي كه پله ها رو بالا مي رفت ، احساس خستگي و كوفتگي مي كرد ، خستگي اي كه تمام آن روز به سراغش نيامده بود ، خستگي يك پيك نيك پر جنب و جوش . وارد اتاق كه شد طبق عادت هميشگي به سمت پنجره رفت و اين بار بازش كرد و دستهاشو به لبه بالكن كوچكش تكيه داد. به سمت خانه سامان نگاهي انداخت و ديد سامان هم روي بالكن ايستاده و اونو تماشا مي كنه . مينا دستي تكون داد و لبخندي به روشني عشق نثارش كرد . سامان هم خنديد و نگاهي به كوچه انداخت . هيچ رهگذري عبور نمي كرد
سامان گفت : لباس گرمي تنت نيست ، سرما نخوري .
مينا گفت : با ياد تو وجودم گرمه .
- مي دونستم باز هم دلت هواي پنجره رو مي كنه .
- هواي پنجره ، يا هواي كسي كه اون ور پنجره هاست ؟
- تو هميشه اينقدر شاعرانه فكر مي كني و شاعرانه حرف مي زني ؟
- تو شور شاعري رو تو وجود من زنده مي كني .
- نه آدم تا شور شاعري تو وجودش نباشه ، دنيا رو شاعرانه نمي بينه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو دنيا رو شاعرانه مي بيني ؟
- من دنيا رو اونطور كه هست مي بينم .
- پس ما هيچ وقت نمي تونيم احساساتمون رو با هم مبادله كنيم .
- مينا جان دخترا خيلي رمانتيك تر از مردا فكر مي كنن ، مردا بيشتر با منطق سر و كار دارن.
- از احساس ، همينكه منو دوست داشته باشي برام كافيه .
- اينو مطمئن باش .
مينا كمي ديگه به سامان نگاه كرد و بعد از گذشت چند دقيقه گفت : من مي خوام برم تو ، يادته كه بهت قول دادم اونقدر درس بخونم كه كسي نگه مينا به خاطر وجود سامان از درسش عقب افتاد ؟ حالا من ميخوام اونقدر تلاش كنم كه همه بگن مينا به خاطر وجود سامان خيلي بيشتر از گذشته موفقه .
- كار درست رو تو مي كني . كاري كن كه من به وجودت افتخار كنم .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت47

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مطمئن باش که همين کار رو هم مي کنم .
بعد از اون مينا پنجره رو بست و به داخل اتاق رفت .
ساعت نه شب بود ، مينا با خودش قرار گذاشت دو سه ساعت درس بخونه بعد بخوابه . پس کتاب هاش رو جلوي روش گذاشت و شروع به حل مسائل کرد ، مي دونست خانم ايراني بيشتر از گذشته تو کارش دقيق شده و فردا حتما ازش درس مي پرسه . نفهميد چند ساعت گذشت که با صداي تقه اي که به در خورد به خود آمد و همزمان که مي گفت بفرماييد به ساعت هم نگاه کرد ، ساعت هنوز يازده بود . پريسا در حالي که ساندويچي در دست داشت اجازه ورود گرفت و کنار مينا نشست . مينا که خودش هم خسته شده بود کتابشو بست و نفسشو با صدا بيرون داد . پريسا به گرمي دستي بر شانه مينا زد و گفت : خوشحالم که مي بينم تلاشت رو ادامه ميدي تا فرد موفقي باشي . خيلي خوبه که اجازه نمي دي هيچ اتفاقي برنامه ها و نقشه هايي که براي آينده ات کشيدي رو به هم بزنه .
مينا لبخندي زد و گفت : فکر مي کنم تلاشم رو بايد بيشتر هم بکنم . از اين به بعد بايد وقتم رو بين سامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و دروسم قسمت کنم و اين طوري معلومه که بايد خيلي فشرده تر درس بخونم .
- درسته مينا جان و من مطمئنم که تو حتما موفق مي شي ، هم خودت طعم لذت موفقيت و افتخارو مي چشي ، هم خونواده ات رو سر بلند و راضي مي کني.
با صحبت از خانواده مينا دوباره ياد تغيير رفتار آنها بعد از برگشتن به خانه افتاد و ناخود آگاه آهي کشيد و سر ش رو تکون داد .
پريسا متعجب از تغيير حال مينا گفت : چيز بدي گفتم که ناراحت شدي؟
- نه پريسا جان تو چيز بدي نگفتي ، اما فکر مي کنم از وقتي که برگشتيم رفتار خونواده ام خيلي فرق کرده ، امشب بين اونا خودمو غريبه مي ديدم در حاليکه تا همين امروز صميميت بين ما بي نظير بود .
پريسا که خودش هم يك زن نامزد دارِ در شرف ازدواج به حساب مي اومد نگاهي معنا دار به مينا کرد و اجازه داد مينا حرفهاي دلش رو به زبون بياره، پس به او گفت : چرا اين فکرو مي کني ؟
- نديدي که رفتارشون چقدر عوض شده ؟ اون از بابا که همچين زير چشمي آدمو مي پاد انگار که خدايي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نكرده مي خواد مچ گيري كنه ، اون از مهران كه تا همين امروز با حرفاش و شوخي هاش داد منو در مي آورد اما الان يك طوري رفتار مي كنه كه انگار به جاي خواهر خودش ، خواهر دوستش هستم . مامان هم كه محبت كردناش عجيب غريب شده . والله من كه تغييري نكردم و همون ميناي ديروزي هستم حالا چرا اينا اينقدر عوض شدن، من كه سر در نميارم .
پريسا خنده اي كرد و گفت : عزيز من اينا همه كه تو ميگي كاملا طبيعيه.
- مي شه بپرسم كجاش طبيعيه ؟
- اونجاش كه من خودم هم يك دختر نامزد دار حساب مي شم كه قراره چند وقت ديگه عروسي كنه و كاملا حال تو رو درك مي كنم . حالا گوش كن تا برات بگم كجاش طبيعيه .
پريسا در ادامه گفت :
تو تا ديروز دختر اين خونه بودي و بس ، هيچ كس ديگه ، هيچ حساب ديگه اي روي تو نمي كردن جز اينكه در آينده اي نا معلوم تو هم قراره كه روزي ازدواج كني كه البته آن روز به چشم همه پدر مادرا يك روز در يك آينده خيلي دور ميباد . حالا يك دفعه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون روز رسیده و مامان بابات تا چشم وا کردن دیدن که تو يك مراسم خيلي غير مترقبه دختر خودشون نامزد يك آدم غريبه شده و قراره دير يا زود بشه زن اون آدم . گرچه اگر اين خواستگاري عجيب غريبي که از تو شد مثل بقيه خواستگاريها بود و چند سال ديگه هم اتفاق مي افتاد باز هم فرقي تو اصل مطلب نداشت . همه پدر مادرا وقتي بفهمن که بالاخره اون روز رسيده و قراره دختر عزيز دردونه شون عروس بشه ،كلي نگران مي شن مبادا دختره از دستشون فرار کنه و ديگه دستشون بهش نرسه ، دختره هنوز خونه شوهر نرفته ، همه براش احساس دلتنگي مي کنن و فکر مي کنن چقدر جاي دخترشون تو خونه خالي مي شه ، مخصوصا پدرا که خواستگار دخترشون رو به چشم يك غاصب نگاه مي کنن و كلي حسوديشون مي شه که يك مرد غريبه ميخواد جاي اونا رو تو دل دخترشون تنگ کنه ، اينه که سعي ميکنن با محبت کردن با رقيبشون مبارزه کنن . مادرا هم که اين وسط با اون احساس مادريشون تکليفشون معلومه ، كلي نگران مي شن و دلشوره مي گيرن و از اونجايي که ميخوان آب تو دل دخترشون تکون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخوره هي دور و ورش مي پلكن مبادا دختره يه چيزي بخواد و دم دستش نباشه ، داداشت هم تازه يادش اومده كه تو براي خودت خانمي شدي و قراره فردا پس فردا يه زن شوهر دار بشي و بايد يه حرمت ديگه برات قائل بشه . حالا عزيز دلم اگه رفتارشون عوض شده از محبت زياده نه چيز ديگه ، مي خوان كاري كنن كه تو بفهمي تو رو بيشتر از اون غريبه اي كه اومده از دستشون درت بياره و ببره بالاي ابرا دوست دارن ، دست خودشون نيست ، كم كم عادي مي شه .
#سميرا_كارور barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت48
مينا كه از لحن پريسا كلي خنده اش گرفته بود گفت :
حالا تو اين چيزا رو از كجا ياد گرفتي ؟
ـ از اونجايي كه خودم هم اين مراحل رو پشت سر گذاشتم .
ـ اما شوهر تو كه يه غريبه نبوده . پسر عموت بوده كه باهاش بزرگ شدي.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فرقي نداره ، هر دختري كه بخواد عروس بشه ، همين راهو بايد بره و همين رفتار گفتارها رو بايد تجربه كنه . حالا ميخواد پسر عموش باشه ميخواد يك آدم هفت پشت بيگونه .
مينا دست انداخت گردن پريسا و محكم صورت اونو بوسيد و گفت : پريسا جون نميدوني كه چقدر دوستت دارم ، نمي دوني چقدر خودمو خوشبخت مي دونم كه تو زن داداشمي .
- حالا نمي خواد خودتو لوس كني ، حرف دلتو بزن و بگو چقدر خودتو خوشبخت مي دوني كه به دلبرت رسيدي .
مينا كه سرخ شده بود گفت : باز تو شروع كردي سر به سر من گذاشتن ؟
- خوب مگه دروغ مي گم هان ؟ لجت ميگيره كه سر از احوالت در ميارم ؟
- نه خير لجم نميگيره ، گناه كه نكردم ، هم خوشبختم به خاطر خونواده خودم كه تو هم جزئي از اوني ، هم به خاطر اينكه با كسي ازدواج مي كنم كه دوستش دارم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پریسا با محبت مینا رو نگاه کرد و گفت : منم خوشحالم هم به خاطر اینکه خواهر خوبي مثل تو دارم هم به خاطر اینکه تو هم به اونچه که دوست داري رسيدي . اميدوارم همونطور که من کنار مهران سعادتمندم تو هم به هر حال که هستي ، سعادتمند باشی.

****

مینا تو راه مدرسه به این فکر مي کرد که چه طور خبر نامزدي خودش و سامانو به محبوبه و سارا بده . تا همین دیروز پیش اونا اعتراف مي کرد که عشق و دلواپسي قلبشو احاطه کرده پ و شکوه از این سر مي داد که مبادا روزي به وصال محبوبش نرسه و در عرض يك روز مي رفت که خبر نامزدي خودش و سامانو به اونا بده.

از تصور شگفت زدگي و غافلگیري دوستاش زیر لب خنده اي کرد و منتظر رسیدن به مدرسه شد . مثل همیشه محبوبه و سارا زودتر رسیده بودن و با دیدن مینا با عجله به طرفش رفتن . هنوز دو سه متر مونده که به هم برسن سارا داد زد چه خبر ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مينا با توجه به اينكه دوستاش از پيك نيك رفتن آنها خبر ندارن ، رندانه خودشو بي خبر نشون داد و گفت : تو هم كه هميشه يكي بايد باشه تا سلام عليك و حال احوال رو يادت بده ، بعدشم مگر من شبكه جاسوسي دايركردم يا فكر مي كني من كارآگاه خصوصي يا خبرنگاري چيزي هستم كه مدام از من خبر مي خواي هان ؟

سارا داد زد : ا...ا...ا...ه ...ه...ه ، تو هم كه جون آدمو بالا مياري تا بخواي دو كلوم حرف بزني . دق مرگم كردي ، خوب بگو ببينم خبر تازه اي از اين عاشق دلخسته داري يا نه .

مينا خنديد و گفت : اول بذار من محبوبه رو ببوسم ، بعد .

ـ ما هم كه انجا مترسك سر جاليزيم و خانم فقط محبوبه رو مي بوسه ، خبراتم يك دفعه به همون بگو ديگه .

ـ تو كه صبر و قرار نداري ، باشه بيا اول تو رو ببوسم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اینکه مینا هر دو دوستشو بوسید گفت : اینقدر خبراي داغ داغ دارم که نمي دونم از کجاش شروع کنم .
سارا مثل همیشه با لودگي گفت : از همون اول صفحه ، خط اول .
مینا خندید و گفت : بنویسید بابا ، آب ، داد .
سارا گفت : حالا ببین اگه این دختر امروز ما رو دقمرگ نکرد ، من اسممو عوض مي کنم .
محبوبه هم زد زیر خنده و گفت : مینا جون به لبش کردي ، الان زنگ کلاس مي خوره ، حرف بزن .
مینا گفت : نه بابا ، تو هم شدي هم دست سارا ؟
- خوب راست مي گه بنده خدا ، یا بگو خبري ندارم ، یا هم دیگه اینقدر سر به سرمون نذار .
- خوب آخه اگه بگم من و سامان نامزد شدیم یا باور نمي کنین و فکر مي کنین که دستتون انداختم یا باور مي کنین و شوکه مي شین . بالاخره هر دوتاش براي من مصیبته .
محبوبه و سارا بهت زده و با دهاني باز مینا را نگاه کردند . عاقبت سارا به حرف در آمد و گفت : حقته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

براي اينكه ما رو دست ميندازي يك كتك مفصل نوش جون كني .
مينا گفت : ديدي گفتم .
محبوبه گفت : مينا جان تو رو خدا راستشو بگو ، بفهميم چه اتفاقي افتاده.
مينا تا آنجايي كه وقت محدودشان اجازه مي داد ماجرا رو براي دوستاش تعريف كرد و اونا با دهاني باز مانده از بهت و حيرت به حرفهاي او گوش سپردن .
#سميرا_كارور barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت49
باز هم سارا بود كه بناي لودگي روگذاشت و در حالي كه بشكن مي زد شروع كرد به خواندن بادا بادا مبارك بادا . يك دفعه مينا پريد و دهن سارا رو گرفت و گفت : ساكت باش ، چه خبرته ؟ ميخواي همه بفهمن و فردا از مدرسه بيرونم كنن ؟ تو نمي توني هيچ وقت اين همه از خودت ابراز احساسات به خرج ندي ؟
محبوبه گفت : خيلي خوشحالم مينا جان . ديدي گفتم خدا رو چه ديدي؟ اگه اون بخواد همچين كارها جفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و جور مي شه كه خودت تو خواب هم نبيني ؟ ديدي بالاخره داري به آرزوت مي رسي ؟
- آره محبوبه جان ، تو خواب هم نمي ديدم كه يه روز برسه كه من بتونم بدون هيچ واهمه اي با سامان از عشقم گفت و گو كنم ، چه برسه به اينكه اينقدر زود ما با هم نامزد بشيم .
- خدا رو شكر ، حالا باز هم نا شكري كن .
- نه من هيچ وقت ناشكري نكردم و هميشه هر چي خواستم از خدا خواستم .
مينا دوباره گفت : هم سامان ، هم خونواده خودم شرط گذاشتن تا دانشگاه قبول نشم عروسي در كار نيست .
سامان مي گه دلم نمي خواد كه همه بگن مينا به خاطر سامان درس و مشقو فراموش كرده و دوست دارم اونقدر درس بخوني كه از نظر مدرك و معلومات فرقي با هم نداشته باشيم .
- خوب راست مي گه ديگه ، بايد هم همينطور باشه ، تازه تو بايد خيلي بيشتر از قبل هم تلاش كني كه كسي فكر نكنه نامزدي شما يك كار اشتباه بوده . نه سامان دلسرد بشه و نه خونواده ات بشيمون بشن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا گفت : تازه بايد يك وقتي هم بذاري كنار براي نامزد بازي و اين حرفها، يك وقتي هم بذاري براي گزارش روزانه دادن به ما .
محبوبه گفت : سارا خانم ، مينا وقتي براي نامزد بازي و به قول تو اين حرفها نداره ، تازه اگه هم داشته باشه عاقلتر از اونيه كه بخواد كاري كنه كه در نگاه سامان دختري سبك سر جلوه كنه و كاري كنه كه هنوز زندگيش سر و سامون نگرفته خداي نكرده سامان ازش سير بشه و مينا ديگه براش تازگي و جلوه اي نداشته باشه ، يادت باشه هرچي دختر سنگين و عاقلتر باشه ، حتي اگه مرد ظاهرا هم خودشو ناراضي نشون بده در باطن ، متانت و وقار دختر رو تحسين مي كنه .
مينا گفت : محبوبه راست مي گه من سامان رو براي يك عمر زندگي مشترك دوست دارم . دلم نمي خواد براي يكي دو روز شادي و خوشي كاري كنم كه از چشمش بيافتم .
سارا گفت : خيلي خوب بابا ، اصلا خدا كنه شما زودتر عروسي كنين بعدا بيايي از اين حرفها براي ما بزني .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا به سارا غريد و گفت : اي ديوانه ، تو به چيزي به جز اين مسئله نمي توني فكر كني ؟ خدا به داد من برسه كه از اين بعد از دست اين ديوانه چه ها كه ديگه نبايد بكشم .
زنگ كلاس به صدا در اومد و هر سه به همراه بقيه دخترها به كلاس رفتن. اون ساعت رياضي داشتن و مينا مي دونست كه خانم ايراني اولين نفر از او درس مي پرسه . به همين دليل وقتي كه خانم ايراني اسمشو صدا كرد كه بره پاي تخته ، اصلا تعجب نكرد . دبير رياضي چند مسئله عنوان كرد و مينا به راحتي به حل آنها پرداخت و بعد از تمام شدن وقتي كه خانم ايراني با لبخندي به او آفرين گفت نفسي از سر آسودگي كشيد و سر جاي خود نشست .
سارا آرام سرش را پايين انداخت و زير لبي گفت : مي بينم كه عشق ميناي زبان بسته رو بلبل خوش آواز كرده ؟
مينا گفت : آره تا از حسادت بتركي .
صداي خانم ايراني بلند شد كه سارا را با صداي بلند صدا كرد و گفت : عبداللهي چي مي گفتي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سارا که از ترس آشکارا صدايش مي لرزيد گفت :
هيچي به خدا خانم ، فقط بهش گفتم چقدر خوب مسائل رياضي رو بلدي .
ـ بيا پاي تخته ببينم خودت چه قدر بلدي ؟
مينا لبخندي پيروزمندانه به سارا زد و يواش گفت :
حالا ببينم تو چه جوري چلچلزبوني مي کني .
سارا که واقعا دستپاچه شده بود نتونست به سوال خانم ايراني جواب بده و خانم ايراني هم که متوجه پريدگي رنگ سارا شده بود آرام به او گفت : برو و ساکت سر جاي خودت بشين و حواست به درست باشه .
سارا گفت : چشم خانم و در حالي که نفس راحتي مي کشيد با عجله سر جاي خود بر گشت و بدون اينکه سرش رو به اينطرف و اون طرف بچرخونه خودش رو متوجه درس نشون داد .
****

#سميرا_کارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت50
هميشه انگار اسفندماه با سرعتي دو برابر بقيه ماههاي سال مي گذره . هم خانه تکاني و حال وهواي شب عيد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

، هم درسهايي كه بايد خونده بشن و بعد از آن يك تعطيلات طولاني مدت ، براي مينا وجود سامان هم مزيد علت شده بود كه نفهمه روز و شبش چطور مي گذره ، فقط نيمي از شب گذشته كه مينا پس از خواندن درساش ، براي خواب به بستر مي رفت فرصت داشت كمي به وقايعي كه در آن روز گذشته بود فكر كنه . به سامان كه هر روز عصر به ديدنش مي اومد و هفته اي دو يا سه شب طوبي خانم هم همراه او بود . به ايام خوشي كه مي گذروند و خودش رو خوشبخت ترين دختر روي زمين مي پنداشت و به آينده اي كه او در كنار سامان براي خود تجسم مي كرد .

مينا اون اسفند ماه رو زيبا ترين روزهاي عمر خودش مي دونست چرا كه قلبش از حرارت عشق گرم بود و دلش به اميد وصال محبوب با آهنگ زيبا تري در سينه مي تپيد .

همونطور كه سرما مي رفت تا جاي خودش رو به طراوت و گرماي بهاري بده، مينا هم روحش رو با گرماي عشق جان تازه مي بخشيد ، هر شب با ياد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان سر بر بالين مي گذاشت و هر روز صبح به امید دیدار او از خواب بلند میشد .
او درست حدس زده بود . با وجود سامان و فشردگي دروسش وقت كمتري داشت و بايد تلاشي مضاعف مي كرد تا از هر دو مهم زندگي خود عقب نمونه .
گاهي سامان از اوضاع دروسش از او پرس و جو مي كرد و با پي بردن به هوش و فراست مينا لبخندي از روي رضايت مي زد و با ديده تحسين به مينا مي نگريست .
چند روز مونده به پایان سال ، يك روز پنج شنبه زمانی که مینا از مدرسه به خونه بر می گشت ، درست همونجا كه براي اولين بار سوار اتومبيل سامان شده بود، اونو منتظر خودش دید . شگفت زده و خوشحال به سمت ماشين سامان رفت و در حالي كه چشماش از فرط عشق و سر خوشي مي درخشيد به سامان سلام كرد و سوار شد . در حالي كه صداش زنگ روحنواز عشق به خود داشت از سامان پرسيد : چي شده امروز اينجا منتظر موندي ؟ منتظر مني يا كس ديگه اي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه دختر خوب آدم ساعت سه بعد از ظهر ، به جز عشقش منتظر چه كسي مي تونه باشه ؟
- خوب حالا چرا اينجا ؟ مگه خونه كسي نبود ؟ تازه تو هميشه عصر ها مي اومدي ديدن من ، امروز اتفاقي آفتاده ؟
- نه مي خوام ببرمت يك جاي خوب .
- مثلا كجا ؟
- اول مي ريم خريد عيد ، بعدش هم براي شام مي ريم يك رستوران عالي و رمانتيك تا با نامزد خوشگل خودم كلي كلاس بذارم . امشب ديگه اجازه داري به خودت مرخصي بدي و كمتر درس بخوني .
- اما آخه من نه به مامان و بابام خبر دادم نه لباسم مناسبه . تازه قبلش هم به من چيزي نگفته بودي تا آمادگيشو داشته باشم .
- اولا من به جاي تو از مامان و بابات اجازه گرفتم ، ثانيا .خوب اول ميريم يك لباس مناسب براي شام امشب مي خريم بعدش ميريم سراغ خريد عيد، ثانيا من ميخوام براي تو خريد كنم چرا تو آمادگيشو نداري ؟ ديدي كه همه دلايل سركار عالي رد شدن ، حالا محكم بشين كه رفتيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا تا آمد جوابي به سامان بدهد ، سامان ماشينو به سرعت به حركت در آورد و همزمان با از جا كنده شدن ماشين و بلند شدن صداي لاستيك ها مينا تكاني خورد و مجبور شد به قول سامان محكم بنشيند. او با صداي بلند گفت : خيلي خوب بابا من كه حرفي نزدم حالا يك كم آهسته تر رانندگي كن ، من مي ترسم .
سامان در حالي كه سرعت ماشينش رو كم مي كرد با خنده گفت : حالا شدي يك دختر خوب ، آدم بايد چشم رو همون اول به شوهرش بگه .
مينا پشت چشمي نازك كرد و گفت : شوهر ؟ هنوز خيلي مونده تا تو شوهر من بشي . مگه يادت رفته خودت شرط گذاشتي كه تا دانشگاه قبول نشدم با من ازدواج نمي كني ؟ با اين حساب از الان تا وقتي كه نتايج كنكور رو اعلام كنن شش ماه مونده . يعني تا شش ماه ديگه ما فقط نامزديم . اصلا حقت بود به خاطر همين شرطي كه گذاشتي امشب هم خونه مي موندم و درس مي خوندم بلكه همين امسال دانشگاه قبول شم .
ـ يادت رفته اين شرط تنها من نبود و اول از همه خونواده خودت اينو عنوان كردن ؟ در ثاني الان كه ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هم نامزديم ، يعني اينكه قراره دير يا زود با هم ازدواج كنيم ، پس در نتيجه من از همين الان هم شوهر تو حساب ميشم .
مينا در حالي كه باز هم مي خواست سر به سر سامان بگذارد و به قول معروف شيطنت كند گفت : اما فعلا كه نامزديم .
ـ اگه باز هم نگي چشم ، من هم باز تند مي رم !
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت51
ـ نه تو رو خدا تند نرو هر چي كه تو بگي . اصلا چرا بايد هميشه حرف ، همون حرف تو باشه ؟ تا قبل از اين كه هميشه بايد به مهران مي گفتم چشم ، حالا هم كه تو به زور منو وادار مي كني كه بگم چشم .
آخه من از دست شما دو تا چه كار كنم .
سامان كه از لحن پر از شكايت و در عين حال مستاصل مينا ، با صداي بلند مي خنديد گفت : هيچي عزيزم تو جون بخواه تا من از صميم قلب بگم چشم .
با اين گفته سامان دست به دور شانه هاي مينا انداخت تا او را به طرف خود بكشد ، اما مينا كه هميشه براي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حفظ حريم مابين خود و سامان مي كوشيد به آرامي دست سامان رو كنار زد و كمي جمع و جور تر نشست .
سامان كه متوجه منظور مينا شده بود او هم دستشو پس كشيد و مشغول رانندگي شد . جو ميانشان سنگين شده بود ، مينا هم دوست نداشت حريمي كه بينشون وجود داشت بشكنه و هم دلش نمي خواست باعث دلخوري سامان بشه. مي دونست اگر حريمي بينشان وجود نداشته باشه و اگر به سامان اجازه بده كه بيش از حد به او نزديك بشه ديگه نمي تونه جلوي پيشامد هاي بعدي رو بگيره . از سويي دلخوري سامان رو هم نمي تونست تحمل كنه مونده بود كه چه كاركنه كه با صداي آرام سامان به خود آمد كه مي گفت : خانم كوچولو اخماتو وا كن و بگو كه اول كجا بريم .
مينا از خدا خواسته از اينكه سامان اشاره اي به آنچه اتفاق افتاده بود نكرده لبخندي به روي سامان زد و گفت : هر جا كه تو بگي عزيزم ، هر جا كه تو باشي من ميخوام همونجا باشم .
سامان نگاه نافذش رو به مينا دوخت ، همون نگاهي كه مينا تاب مقاومت در برابرش نداشت . انگار مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست يه چيزي بگه اما كلامش رو بر زبان جاري نمي كرد . مينا با لحني شمرده گفت : چيزي مي خواستي بگي ؟
سامان گفت : نه باشه براي بعد ... به نظرم اول بريم يك دست لباس بخر و اين لباساي مدرسه رو عوض كن ، بعد بريم خريد عيد ديگه با من تعارف هم نكن تا بعد از اون بريم شام بخوريم .
مينا قبول كرد و مكان خريد رو به عهده سامان گذاشت . سامان با دست و دلبازي و در نهايت سليقه براي مينا خريد مي كرد و از اينكه مينا كفش و كيف و مانتو و روسري و بقيه چيزها رو با ذوق و شوق تمام امتحان مي كرد لذت مي برد ، در نهايت اين سامان بود كه تاييد مي كرد كدوم بيشتر به مينا مياد و كدوم مناسب تر يا زيبا تره و مينا از اينكه مي ديد سامان اينهمه خوش سليقه است شگفت زده مي شد . كافي بود تا مينا جلوي ويترين مغازه اي توقف كنه تا سامان قصد خريد چيزي كه چشم مينا رو گرفته بود نمايد .
دست هر دو پر شده بود از بسته هاي كادو پيچي شده اي كه سامان براي نامزد خود خريده بود و اونا بدون اينكه خستگي رو احساس كنن با شوخي و خنده از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مغازه اي به مغازه ديگر و از بوتيكي به بوتيك ديگر مي رفتن . در اين ميان سامان براي خودش هم چند دست لباس خريد و پس از آنكه وسايل خود را داخل ماشين گذاشتن به يك كافی شاپ رفتن . مينا براي خودش يك كاپوچينو سفارش داد و سامان يك فنجان قهوه . مينا در حاليكه از فرط فعاليت زياد و نيز رضايت مندي از گذراندن يك بعد از ظهر پر از شادي و خنده و خوشي رو به سامان كه كف دستهاش رو به هم چسبانده و نوك انگشتان اشاره اش رو به بيني تكيه داده و اونو مي نگريست كرد و گفت : نمي دونم با چه زبوني ازت تشكر كنم. هم منو شرمنده كردي هم خوشحال .

- با هيچ زباني ، رضايت و خوشحالي تو براي من بزرگترين پاداش و هديه است، وقتي آدم نامزدي به ماهي تو داشته باشه هر كار كه بكنه كمه .

- اما من ازت خيلي ممنونم . خيلي لطف كردي ، به من خيلي خوش گذشت .

- تازه اصل كاري مونده .

- منظورت از اصل كاري چيه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- يعني اون چيزي كه از همه مهمتره و هنوز نخريديم .
- ما كه هر چي نياز داشتيم خريديم . ديگه چي باقي مونده؟
- عجله نكن ، زودتر بخور كه بايد بريم .
مينا كه كنجكاو شده بود و اشتياق اينكه بدونه چه چيز مهمي رو سامان هنوز نخريده ، با عجله از جايش برخاست و گفت : تموم شد بريم .
سامان گفت : اي شيطون ، براي اينكه ميخواي بدوني چي ديگه بايد بخريم اينقدر با عجله بلند شدي ؟
- نه به خاطر اينكه ميخوام بدونم چي هست كه از همه چيز مهمتره.
- خوب بريم كه بدوني .
آندو شانه به شانه هم از در كافي شاپ بيرون اومدن در حاليكه هر كس كه نگاهشون مي كرد مي تونست سعادت رو تو چشماى مينا و غرور رو در چهره سامان ببينه.
سامان جلوي يك مغازه جواهر فروشي بسيار بزرگ و شيك توقف كرد و مينا از او پرسيد : براي چي اينجا ايستادي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت52
- براي اينكه اون چيز مهم رو بايد از اينجا خريد .
- اما اينجا كه يك جواهر فروشيه .
- منم دارم مي بينم . براي همين گفتم بايد از اينجا خريد كنيم . حالا ديگه چيزي نگو و پياده شو تا بريم داخل .
مينا كه از تعجب بهتش زده بود با سامان وارد جواهر فروشي شد و بلافاصله يكي از فروشندگان به استقبال آنها آمد و پرسيد : مي تونم خدمتي انجام بدم ؟
سامان گفت : لطفا حلقه هاي نامزدي تون رو نشون بديد.
فروشنده نگاهي به مينا انداخت ، گويا مي خواست با ورانداز كردن او، بسنجه كه چه جور حلقه اي برازنده دستشه. عاقبت گفت : براي يك چنين خانم زيبايي بايد نفيس ترين حلقه ها رو انتخاب كرد .
سامان گفت : البته ، شكي در اين نيست .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اين گفته فروشنده چندي تنهاشون گذاشت و پس از آن با قابي كه حلقه هاي جواهر نشان بسيار زيبايي در روي آن قرار داشت نزد آندو بر گشت .
سامان حلقه اي از طلاي سفيد كه شكلي مارپيچ داشت و بر روي آن نگين هاي الماس ريزي كار شده بود و تلالويي خيره كننده داشت انتخاب كرد و به مينا گفت : اينو امتحان كن .
مينا حلقه رو به دستش كرد و با ديدن جلوه آن بر روي انگشت خودش غرق حيرت شد . فروشنده گفت : تبريك مي گم ، شما زيبا ترين حلقه ما رو پسند كرديد .
سامان گفت : بايد ببينيم نظر خانم چيه . و با اين گفته باز هم آرام از مينا سوال كرد : نظرت چيه دوستش داري ؟
مينا گفت : آره ، خيلي قشنگه .
سامان رو به فروشنده گفت : تصويب شد ، همينو مي بريم .
بعد از خريد حلقه سامان مينا رو به رستوراني برد كه فضايي دنج و آرام داشت . نور كمي به رنگ قرمز فضاياونجا رو روشن مي كرد و در وراي نور مي شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ديد كه تمام فضاي رستوران از سنگ و چوب ساخته شده و جلوي پيشخوان رستوران انواع و اقسام سالاد ها و دسر ها به طرز زيبايي چيده و برق آنها در ليوانها و ظرفهاي كريستالي كه داخل ويترين آن قرار داشت منعكس مي شود . موزيك ملايمي پخش مي شد و شمعهاي روشن و گل هاي رز آتشيني كه سر ميز ها قرار داشت فضاي رستوران رو شاعرانه و رمانتيك كرده بود .
تا آماده شدن غذاهاي سفارش داده شده ، مينا حلقه اش رو از كيفش بيرون آورد و اونو به دستش كرد .
دستش رو جلوي روش گرفت و در حالي كه به آرامي تكونش مي داد و از برق نگين ها كه زير نور مي درخشيدن لذت مي برد به سامان گفت : عزيزم من كه يك حلقه داشتم ، نيازي نبود كه يكي ديگه برام بخري .
- اون حلقه رو مامانم به دستت كرد . اينو من خريدم . حلقه اي كه دوست دارم هميشه دستت باشه اينه . از اون يكي ميتوني به عنوان انگشتر استفاده كني .
- باز هم ازت ممنونم . نمي دونم چه جوري محبتهاي تو رو جبران كنم .
- واقعا نمي دوني ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه .
- خوب من بهت مي گم .
- بگو ، من هر كار كه از دستم بر بياد براي تو انجام ميدم . نه به خاطر اينكه امروز منو با خودت بردي خريد و گردش ، كه البته اينم خودش دليل خوبيه ، به خاطر اينكه واقعا دوستت دارم ، حتي اگه تو هيچ كاري هم براي من نكني . اما فكر نمي كنم من بتونم كاري كنم كه احساسمو بهت نشون بدم .
- چرا مي توني عزيزم ... با من راحت تر باش .
- منكه با تو راحتم ، هيچ چيزي از زندگي من و احساسات من از تو پنهون نيست ، همه حرف دلم رو هم كه با تو مي زنم . ديگه منظورتو نمي فهمم.
- منظور من اين چيزا نيست . يادته امروز بعد از ظهر چه طور منو از خودت دور كردي ؟ اگه واقعا قبول داري كه من و تو قراره زن و شوهر باشيم ، ديگه چرا اينهمه از من پروا مي كني ؟
مينا تازه متوجه منظور سامان شده بود و فهميده بود كه سامان از او چه انتظاري داره . براي همين سرشو پايين انداخت و به فكر فرو رفت . هم خودش رو مديون سامان مي ديد و به سامان كمي حق مي داد كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از نامزد خود چنين انتظاري داشته باشه ، هم مي دونست كه تا موقعي كه واقعا با هم ازدواج نكردن هم از نظر شرعي و هم اخلاقي نبايد به خواسته سامان تن بده . هم مي ترسيد كه سامان از او برنجه و دلخوري پيش آمده باعث بوجود آمدن كدورت بينشون بشه و يا اينكه سامان فكر كنه مينا قدر محبتهاشو نمي دونه و هم مي دونست جواب مثبت دادن به خواسته سامان باعث مي شود پله پله ، توقعات و خواسته هاي وي زياد تر و بيشتر شده و بعد از گذشت مدت كوتاهي از چشمش خواهد افتاد . از طرفي مينا با اين انديشه بار آمده بود كه زن و مرد تنها با ازدواج كردن مجازن تن به خواهشهاي نفساني خود بدن و در غير اين صورت مرتكب گناهي نابخشودني خواهند شد و خداوند اين گناه را نخواهد بخشيد . او اعتقاد داشت زندگي كه با گناه آغاز بشه ، تقدس يك زندگي پاك و منزه رو نخواهد داشت و در اين صورت بركتي در اين ازدواج نخواهد بود

#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت53

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مينا غرق در انديشه هاي متفاوت و ضد و نقيض خود بود ، اما سامان به گمان اينكه مينا خواسته شو قبول كرده ولي خجالت مي كشه كه پا پيش بذاره يا كلامي به زبون بياره دست پيش برد و دست مينا رو گرفت .
با اين كار مينا به خود آمد و ناگهان دستشو پس كشيد و گفت :نه سامان جان .
ـ آخه چرا ؟ مينا من نمي فهمم دليل اين امتناع تو چيه ؟ اگه قراره ما زن و شوهر بشيم كه ديگه اشكالي نداره كه با هم صميمي تر برخورد كنيم .
ـ به نظر من اين صميميت نيست . با اين كار ما پامونو از حد خودمون فراتر ميذاريم. درسته كه من تو رو از جون خودم هم بيشتر دوست دارم ، شايد هم تو پاي خودخواهي من بذاري ، اما من دوست دارم اين عشق پايدار بمونه دلم نميخواد براي لذتي يكي دو روزه خداي نكرده يا از هم دلگير بشيم يا دلسرد .
ـ اما ما نامزد همديگه هستيم و عاشق همديگه، تو نبايد فكر كني با شرايطي كه ما داريم گناهي از ما سر مي زنه يا از هم دلسرد مي شيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درسته نامزد همديگه هستيم ، اما نه محرميم نه چيزي ما رو مقيد مي كنه كه اين نامزدي رو براي خودمون حفظ كنيم .
- اگه تو اينطور فكر مي كني ، اما من اينطوري نيستم .
- من نمي گم تو اينطوري هستي يا نيستي من ميگم اين كار از اصلش درست نيست .
- مينا يادته بهت گفتم من آدم صبوري نيستم ؟
- آره يادمه ... اما اگه واقعا منو دوست داري بايد صبر كني . ببين سامان من به خاطر تو تلاش روزانه مو چند برابر كردم . هيچ ميدوني وقتي كه تو شبا مي ري خونه من تا چه وقت درس مي خونم ، اصلا مي دوني من چند ساعت مي خوابم و چه قدر وقت حتي براي غذا خوردن خودم مي ذارم ؟ همش به خاطر تو به خاطر اينكه زودتر دانشگاه قبول شم و بتونيم زودتر ازدواج كنيم . اما دلم نمي خواد اون حرمتي كه بايد تا زمان عروسي بين ما باشه شكسته بشه .
- ولي من زماني كه با تو نامزد شدم خيال مي كردم تو هم منو دوست داري و وصال براي تو هم مثل من يك آرزوئه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- كي مي تونه تو عشق من به تو شك كنه ؟ تو نبودي كه ببيني چه شبها كه من تا صبح به خاطر رسيدن به تو زار زدم و تو رو به التماس از خدا خواستم . اما ايني كه تو مي گي ربطي به عشق نداره . به نظر من عشق اونيه كه آدم به خاطرش پايداري كنه ، رنج و تالم رو به خودش هموار كنه تا عشقش ثمر بده . اونم يك ثمر سالم و پاك ، نه يك ثمر كرم خورده و فاسد .
- اينايي كه تو مي گي فقط براي قصه ها خوبه ، من تو عالم واقعيت زندگي مي كنم .
- تو فكر كن كه من تو رويا سير مي كنم . اگر نمي تونم تو رو قانع كنم ، ترجيه مي دم كه اصلا با تو بحث نكنم . فعلا شاممون رو بخوريم .
مينا كه مي ديد سامان به به هيچ شكلي با حرفهاي مينا قانع نمي شود ، نتيجه گرفت كه فعلا سكوت بهترين راه حله و نگذاشت كه سامان حرف ديگري بزنه ، دلش نمي خواست با بحث و جدل به جايي برسن كه دعواشون بشه يا سامان به زور يا تهديد اونو مجبور به كاري كنه كه دوست نداره . بنابراين وقتي سامان دوباره براي پيش كشيدن خواسته اش خواست حرفي به ميان بياورد ، مينا اجازه نداد و گفت : سامان جان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فعلا بهترين كار اينكه كه سكوت كنيم و شام بخوريم ، اينطوري از دست هم دلخور نمي شيم ، بعد هم به همديگه قول مي ديم كه بيشتر روي حرفهاي هم فكر كنيم .
- تو اين قول رو به من مي دي ؟
- آره قول مي دم .
حرفي ديگر ميونشون رد و بدل نشد و هر دو مشغول شام خوردن شدن . اگر چه ديگر جو حاكم ميان آندو ديگر به اندازه سر عصر پر از شادماني و نشاط نبود و اگر چه هر دو مي كوشيدن كه وانمود كنن چيزي بينشون رخ نداده كه باعث كدورت شده باشه .
در ابتداي راه بازگشت به خانه مينا سرشو به پشتي صندلي تكيه داد و گفت : سامان جان ، روز خيلي خوبي بود ، خيلي خوش گذشت ، ازت ممنونم .
سامان لبخند محوي زد و گفت : خوشحالم كه بهت خوش گذشته ... حالا چرا چشماتو بستي ؟
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت54

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خيلي خسته ام . ديشب كه ساعت دوازده خوابيدم و امروز هم ساعت پنج بيدار شدم تا درس بخونم . امروز هم كه اصلا استراحت نداشتم . چشام داره مي سوزه .
- خوب تا خونه هنوز راه زيادي مونده ، يك كم چشاتو هم بذار ، رسيديم صدات مي كنم ، فردا هم كه جمعه است و راحت مي توني استراحت كني تا هم خستگيت در بره و هم درس بخوني ، در ضمن از سر عصر مي خواستم بهت بگم امشب بايد از هم خداحافظي كنيم .
مينا هراسان از جا پريد يك لحظه از ذهنش گذشت كه براي امتناع وي از خواسته سامان او مي خواهد تركش كند . با وحشت به سامان كه لبخند به لب رانندگي مي كرد نگاه كرد و در دل آرزو كرد كه سامان شوخي كرده باشد و گفت : براي چي مي خواهي از من خداحافظي كني ؟ مگه چه اتفاقي افتاده ؟
سامان كه از صداي لرزان مينا خنده اش گرفته بود گفت : نترس كوچولو ، اتفاقي نيافتاده يك سفر كاري دو روزه است ، زود بر مي گردم ، تو اين دو روز تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي توني حسابي درس بخوني و يك كم از وقتت رو هم اختصاص بدي به اينكه به حرفها و خواسته هاي من فكر كني .
مينا كه خيالش تا حدودي راحت شده بود خودش رو دوباره روي صندلي ولو كرد و چشماش رو بست و گفت :از الان دلم برات تنگ مي شه . چطوري تحمل كنم تا تو برگردي ؟
- نترس خانم كوچولو بر مي گردم . سرت رو كه به درسات گرم كني گذر زمان رو كمتر حس مي كني . در ضمن مامانم هم اين روزها بيشتر به ديدنت مياد ، نه كه سوم فروردين داره مي ره ، اونم از الان دلش براي عروسش تنگ شده و دلش مي خواد بيشتر تو رو ببينه .
- حالا كجا داري مي ري ؟
- بندر عباس .
- خوش به حالت الان هواي بندر عاليه ، جاي من رو هم خالي كن ، سوغاتي منو هم فروامش نكني .
- اي به چشم ، من كه گفتم تو جون طلب كن .
مينا به شوخي گفت : كيه كه بده .
- اي شيطون گفتم كه خودم برات جون مي دم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه عزيزم شوخي كردم ، جونت مال خودت ، تو فقط سلامت پيش من برگرد ، من ديگه هيچي نمي خوام .
هر دو آنقدر حرف براي گفتن داشتند ، آنقدر در فرصت كوتاهي كه باقي مانده بود ، راز و نيازهاي عاشقانه وجود داشت كه نفهميدند كي به مقصد رسيدند . وقتي سامان اتومبيل رو دم در خانه آقاي اميني نگه داشت تا از مينا خداحافظي كنه گفت : من فردا صبح خيلي زود مي رم . پس از همين الان خداحافظي مي كنيم .
مينا كه از فكر دوري از سامان كه براي اولين بار بعد از نامزديشان اتفاق مي افتاد بغض كرده بود با صدايي لرزان گفت :اين دو روز به چشم من انگار دو ساله.
تو رو خدا زود برگرد و منو از تنهايي در بيار .
- تا چشم به هم بزني بر گشتم . خوب درس بخوني و يادت نره كه به من قول دادي روي حرفهام فكر كني .
اين دو روز موقعيت خيلي خوبيه .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت55

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا سرش رو انداخت پايين ، صلاح نمي دانست موقع رفتن حرفي بزنه كه سامانو برنجونه ، پس گفت : باشه فكر مي كنم . مواظب خودت باش، به من هم تلفن بزن .
- باشه مي زنم . ديگه دير وقته و من نميام تو ، از قول من به مامان و بابا شب به خير بگو ، قبلا بهشون گفتم كه دارم ميرم و ازشون خداحافظي كردم .
- پس از قرار معلوم فقط من بي خبر بودم نه ؟
- نخواستم زودتر از اين فكرتو مشغول كنم . اگر چه تازه امروز صبح مشخص شد كه بايد برم و وقتي رفتم كه از مامان و بابات اجازه بگيرم تا با هم بريم بيرون به ايشان خبر دادم و ازشون خداحافظي كردم .
- خداحافظ مواظب خودت باش .
- تو هم همين طور . يادت باشه كه به من قول دادي .
مينا آنقدر دم در ايستاد تا سامان با تكان دادن دستي براي او وارد خانه خود شد و اونوقت مينا به داخل رفت و درو بست .
اونشب مينا طبق قرار شب گذشته پنجره رو باز نكرد و روي بالكن كوچك اتاقش نرفت . هم خسته بود و هم مي خواست كمي فكر كند . دلش نمي خواست از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواسته سامان براي كسي از اعضاء خانواده اش حرف بزنه ، حتي دلش نمي خواست با محبوبه و سارا صحبت كنه . چه مي پنداشت شايد اعضاء خانواده از سر محبت زياد به خودش از سامان دل چركين و يا حتي عصباني بشن ، سارا اونو مثل هميشه دست بندازه و سر موضوع چنان مهمي لودگي كنه ، محبوبه هم حرفهايي بزنه تو قالب پند و اندرز كه او خود بهتر از هر كس ديگري مي دونست . خسته از فشار افكار گوناگون به رختخواب پناه برد . اما انگار باز هم قدرت افكارش بيشتر از خستگي او بود كه نمي گذاشت چشماش گرم بشه و خواب به سراغش بياد . بنابراين از جاي خود بر خواست و از قفسه كتاباش دفتر خاطراتش رو بيرون آورد . خيلي وقت بود كه به دليل مشغله زياد ديگه به سراغ اين دفتر نيومده بود . دفترش خاك گرفته بود ، كمي طول كشيد تا تونست به ياد بياره كليد قفلش روكجا گذاشته و بعد از باز كردن آن روي تختش نشست و شروع به ورق زدن آن كرد. همه آن دفتر نامه هايي بود كه او به خداي خود نوشته و درد دلهايي كه با آن قدرت لايزال كرده بود . همه احوالاتي بود كه مينا در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمانهايي كه از جايي نااميد و يا از چيزي دلخسته بود با به قول خودش «دوست مهربان من» در ميان گذاشته بود . اينبار هم او نوشت :

دوست مهربان من

مي دانم كه تو به همه زواياي دل من وارد و از همه درد دلها ، نگراني ها و دلمشغولي هاي من آگاهي .

تو هميشه دستهاي نگراني هاي دل مرا كه به سوي تو دراز شده است مي گيري و با سر پنجه مهرباني ، غم را از وجودم مي زدايي .

دوست مهربان من ، هر گاه كه بار غصه بر شانه هاي نحيف احساسات من سنگيني كرده ، تو با سخاوتت از اين بار كاسته و با قدرت لايزالت باز هم كمر غرورم را افراشته اي .

تو بودي كه همواره كمكم كردي تا به بيراه نروم و در واحه تنهايي ، خود را، خود ، به چاه غفلت در نيافكنم .

خداي خوب من ، اينبار هم من ناتوان از انديشيدن چاره اي درست ، راه درست را گم كرده ام ، تو كمكم كن ، تو دستم را بگير . مي دانم هر كدام از بندگانت ، حتي گناهكارترينشان ، وقتي تو را مي جويند و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خضوع فراوان راه تو را مي پويند ، اين تو هستي كه واقعا صداي لابه خاموش آنها را مي شنوي و دست نيازي كه به سوي تو دراز شده است ، در دستان مهربان و سخاوتمند خود مي گيري .
اينك باز هم اين من هستم كه گم شده ام ، تو راه درست را نشانم بده تا به بيراه نروم . اينك اين منم كه دست نيازم را به سوي تو دراز كرده ام و چشم انتظار لطف و كرم تو هستم تا دستم را بگيري و كمكم كني كه پايم نلغزد و به قعر غفلت و اشتباه سقوط نكنم .
دوست مهربانم ، بگذار بي پرده بگويم كه ميان عقل و احساس گير كرده ام ، شايد هم عقل نه ، كه اين تصور موجودي ناقص است كه به اشتباه فكر مي كند عقل رهنمودش است و حال آنكه سرابي بيش نيست كه او را به خود مي خواند.
خداوندا ، مي دانم تو لبخندت را از روي اين موجود عاجز بر نمي تابي و عتابت را نثار كسي كه با تمام وجود دامان پر مهر تو را به دست گرفته است نمي نمايي .
تو راهنمايي ام كن كه با كسي كه با تمام وجود دوستش دارم و مي خواهم زندگي خويش را با او

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تقسيم كنم ، چطور رفتار كنم . اگر سر تسليم در برابر خواسته زودهنگامش فرو بياورم كه شرمنده و بازنده اي بيش نخواهم بود و اگر از خود برانمش كه دل محبوب خود را از خويش رنجانده ام و چه بسا كه از خود رويگردانش كنم .
خداوندا مرا ببخش كه بي پروا سخن دل با تو مي گويم و گستاخانه راز دل را با تو در ميان مي گذارم ، اما تو خود گفتي كه به قلب دوستدارانت نزديكي ، پس نگفته تو راز مرا مي داني و از نگاه انديشه هايم ، احساسات مرا مي خواني .
#سميرا_كارور barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت56
دوست مهربانم كمكم كن كه به راهنمايي و هدايت تو محتاجم .
تو كه خود عشق را آفريدي پس از دل من بهتر از هر كس ديگر خبر داري و بهتر از هر كس ديگر مي تواني در اين راه به من كمك كني و مرا به سر منزل مقصود آنگونه برساني كه سر انجام گردي از گناه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ندامت بر دامانم ننشيند و هم خاري به پاي عشقي كه به اشك چشم در دل پرورانده ام فرو نرود .
خداي خوبم ، كمك از تو مي خواهم ، تنهايم مگذار و دست كرم خود را از سر اين كمترين بر ندار .
****

مينا پس از نوشتن سطوري براي خداي خود احساس آرامش كرد ، به سامان قول داده بود كه به حرفهاش فكر كنه ، چشماشو بست و سامانو به خاطر آورد ، نگاه مهربونشو ، گرماي صداشو ، و سيماي روشنشو ، شك نداشت كه سامانو با تمام وجود دوست داره ، عشقي پاك كه از همون ابتداي ريشه دواندنش تو دل مينا ، با تمام وجود كوشيده بود كه گردي از گناه بر آن نشينه ، كوشيده بود يه عشق پاك باشه تا زماني كه نيازمند ياري پروردگار خود شد ، بي هيچ شرمساري بتونه رو به او كنه و از او كمك بخواد.
نوايي آرامش بخش رو تو دل خود مي شنيد كه دعوتش مي كرد همچنان بر سر ميثاقي كه با خداي خود بسته بود باقي بماند . انگار يكى بهش مي گفت : سامان اگر تو رو دوست داشته باشه بر خلاف ادعايي كه داره ، صبور باقي خواهد ماند ، هيچ عاشقي به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سادگي و به خاطر تحمل شش ماه انتظار ، آرزوي وصال معشوق خودش رو از سر بيرون نمي كنه و به همين آسوني از او دست بر نمي داره . اگر صبر كني و تسليم خواهش دل نشي ، در آخر وجداني آسوده خواهي داشت .
مينا با خود انديشيد سامان اگر واقعا دوستم داشته باشه كه صبر می كنه وگرنه دير يا زود از من دست مي كشه . در آنروز نبايد براي خودم افسوسي باقي بذارم . با تجسم روزي كه ممكنه سامان از او خسته شده و يا راه زندگيشو جدا كنه دو قطره اشك چشماشو نمناك كرد و گفت : اوه سامان ، خدا كنه تو واقعا منو دوست داشته باشي ، خدا كنه به خاطر به دست آوردنم صبر كني ، خدا كنه تا هميشه مال من باشي .
اما تصميمشو گرفته بود ، مينا مي خواست در برابر خواسته سامان تا زمان ازدواجشون مقاومت كنه ، مي خواست با توكل به خدا ، راهي رو بره كه آخرش پشيماني نباشه . مي خواست براي هميشه ، نه براي يك مدت كوتاه، از آن سامان باشه .
با ياد خدا دلش آرام گرفت و خوابش برد .
****

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت57
عيد نوروز با همه طراوت و شادابي از راه رسيد ، در حاليكه زندگي بوي نويي مي داد و نگاه انسان كه به برگهاي روشن و كوچك درختان و شكوفه هاي كم رنگ و شاداب درختان مي افتاد ، شادماني از آغاز زندگي جديد طبيعت رو تو دل خويش احساس و ناخود آگاه براي خود هم زندگي جديد و شادي رو تصور و آرزو مي كرد .
مينا هم مقدم نوروز رو در دل خويش گرامي داشت و آرزو كرد تا عيد هاي ديگر و نوروز هاي ديگر رو در كنار سامان به جشن و شادماني بگذرونه و از اين پس روزگارشو كنار او سپري كنه .
از شبي كه مينا با سامان به قصد خريد و گردش همراه شده بود و سامان ضمن اظهار عشق ازش تقاضاي صميميت و نزديكي بيشتر كرده بود ، مينا سعي مي كرد كمتر باهاش تنها بمونه و حرمت بين خودشون روبيشتر حفظ كنه ، طبق قولي كه به سامان داده بود درباره خواسته وي زياد انديشيده و عاقبت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اين نتيجه رسيده بود كه قبول خواسته سامان امري بيهوده و ناپسنده. ترجيح ميداد تا زمان ازدواجشان صبر كنه، چرا كه هم دوست داشت با جسم و روحي پاك پا به خانه محبوبش بذاره و از اعتماد خانواده اش سوء استفاده اي نكرده باشه و هم مي خواست ضمن ابا كردن از خواهش هاي سامان ميزان عشق اونو به خودش محك بزنه .
اگر چه دلخوري و بيتابي سامانو مي ديد و احساس مي كرد ، اما با وجود عذابي كه خودش هم مي كشيد ، دلش نمي خواست تسليم خواسته سامان بشه .
تنها كاري كه مي تونست بكنه اين بود كه بيشتر درس بخونه تا با قبولي تو دانشگاه خودش رو در يك قدمي ازدواج و وصال سامان ببينه . او بيش از هر زمان ديگري تلاش مي كرد و با اينكه مخالفت با سامان ، كه برايش عزيز تر از جان بود ، روحشو آشفته و خاطرشو پريشون مي كرد ، مع ذلك او از تلاشش كم نمي كرد و همچنان بيشتر وقتش رو بين سامان و درس خوندن تقسيم مي كرد .
در اين ميان وقتي هم به طوبي خانم ، مادر سامان اختصاص داده بود كه در مدتي اندك جاي زيادي رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو دل مينا و خانواده اش اشغال كرده بود و مهرباني ها و شخصيت آرام و موقرش همه رو مفتون خود ساخته بود .
چند روز ديگه به رفتن طوبي خانم نمونده و او كه عاشقانه مهر مينا رو در دل جاي داده و واقعا مثل مادري او را عزيز مي داشت ، دلش مي خواست تمام مدت مينا رو كنار خودش داشته باشه . در اين مدت هميشه يا به ديدار مينا و خانواده اش مي اومد يا مينا رو به خونه خويش دعوت مي كرد و ساعتي رو در كنار او مي گذروند .
از خاطراتش براي مينا مي گفت يا درباره بقيه اعضاي خانواده با او صحبت مي كرد تا مينا بهتر خانواده همسر آينده اش رو بشناسه . گاهي هم از تجربيات زندگي مي گفت و مينا رو براي زندگي زناشويي آماده مي كرد .
طوبي خانم بيشتر از هر چيز از سامان و خصوصيات اخلاقي او ، عادات و رفتار و افكار او براي مينا حرف مي زد تا مينا با شناخت بيشتري كه از نامزدش به دست مي آورد تفاهم بيشتري با او

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشته باشه و در نتيجه در زندگي ، خوشبختي رو بيشتر درك كنه .
طوبي خانم چند روز مانده به برگشتنش ، مثل هميشه با زدن تلفن از مينا خواست كه براي صرف عصرانه به ديدنش بره و مينا هم قبول كرد .
صداي طوبي خانم وقتي كه مينا رو بغل كرد و بوسيد و خوش آمد گفت مثل هميشه گرم و دلنشين بود . مينا ديگه به بوي طوبي خانم عادت كرده بود ، وقتي توي بغل طوبي خانم بود ، آرام اونو مي بوييد و احساس آرامش و محبت مي كرد . دوستش داشت ، حتي اگر مادر سامان نبود . طوبي آنقدر خانم و باوقار بود كه هر انساني ناخود آگاه جذب او مي شد و خيلي زود محبتش رو در دل جا مي داد . مينا واقعا احساس مي كرد صاحب مادر ديگري شده كه از ته دل دوستش داره و در پناه آغوش گرم و پر مهرش احساس آرامش و امنيتي مي كنه كه تو آغوش مادر خودش به او دست ميده.
طوبي خانم گفت : مينا جان هر چي به زمان برگشتنم نزديك تر مي شم ، بيشتر دلم مي گيره. مي دونم بايد خوشحال باشم كه سفر خوبي داشتم و طي آن به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرزوم رسيدم و خوشبخت شدن سامان رو در كنار تو به چشم ديدم . ولي وقتي كه فكر مي كنم كه بايد دوباره دل بكنم و برم ، قلبم فشرده مي شه . دلتنگي براي سامان كم بود ، از حالا به بعد دلم براي تو هم تنگ مي شه . خدا مي دونه تو اين مدت كوتاه ، واقعا فكر مي كنم كه خدا يك دختر ديگه به من داده . دلم مي خواست بعد از عروسيتون مي اومدين پيش خودمون اما مي دونم سامان هيچ وقت راضي نمي شه از ايران خارج بشه . براي همين بعد از خدا اونو مي سپارمش به تو .
- طوبي خانم شما لطف دارين . منم واقعا و از ته دل شما رو دوست دارم . انگار راست گفتن كه دل به دل راه داره چون منم شما رو جاي مامان خودم مي دونم.
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت58
دل من هم براي شما تنگ مي شه . تنها كاري كه مي تونم بكنم اينه كه دعا كنم ، بتونيم زود به زود همديگه رو ببينيم و شما بيشتر بتونيد بياييد ايران و اينكه در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غياب شما براي آرامش خاطر و خوشبختي سامان هر كاري كه از دستم بر بياد انجام بدم .
- فكر كنم سفر بعديمون همون زمان عروسي شما باشه كه همه دسته جمعي بيايم ايران . مينا جون من از تو مطمئنم همين زمان كوتاه ، كافي بود كه من بفهمم تو چه روح بزرگ و چه قلب پاكي داري و همين ناراحتي منو بيشتر مي كنه .
مينا با تعجب به طوبي خانم نگاه كرد . با هر نگاهي مي شد فهميد كه طوبي تلاش مي كنه حرفي بزنه كه شايد عنوان كردنش سخت باشه . گويا باري بر شانه خود مي ديد و سعي مي كرد با ابراز كلامي ، بارشو سبك تر كنه . مينا گفت : منظور شما رو نمي فهمم .
درسته كه اين لطف شما رو مي رسونه كه فكر مي كنيد من روح بزرگي دارم ، اما اين مسئله چرا بايد باعث ناراحتي شما بشه ؟
طوبي خانم لبخندي پر شتاب زد و گفت : نه نه ، منظور من اين نبود ، اين مشكل تو نيست ، مشكل سامانه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهت و تعجب مينا از اين حرف طوبي خانم بيشتر از پيش شده بود با كلافگي گفت : چرا مشكل سامان ، خواهش مي كنم واضح تر حرف بزنين .
- مي دوني مينا جون ، سامان از بچگي آدم دم دمي مزاجي بود ، براي بدست آوردن هر چيزي خواه حقش بود يا نبود بيشترين تلاش رو مي كرد و بعد از رسيدن به هدفش ، ديگه بهش فكر هم نمي كرد . نه ديگه علاقه اي به آن چيز نشان مي داد و نه ديگه سراغي ازش مي گرفت . يادم مياد زماني كه سامان و ساسان بچه بودن ، آقاي صبوري براي هر كدومشون يك اسباب بازي متفاوت خريد . سامان كه از اسباب بازي برادرش بيشتر خوشش اومده بود بدون توجه به گريه و زاري برادرش ، چه الم شنگه اي به پا كرد تا اسباب بازي اونو بگيره ، با هزار زحمت ساسان رو راضي كرديم كه اسباب بازيشو به سامان بده ، اما سامان بعد از اينكه حرف خودشو به كرسي نشوند ، حتي يك بار هم به سراغ اون اسباب بازي نرفت . اينا كه برات مي گم به خاطر اين نيست كه تو فكر كني خداي نكرده يك وقت مي خوام تو رو نسبت به سامان بد بين يا دلسرد كنم . فقط گفتم كه اولا ديني به گردنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباشه که بعدا بگي عيب پسرشون رو نگفتن ، دوما اينکه حواست بيشتر جمع باشه و هر کار مي توني بکني که سامان رو نسبت به زندگي پابند کني . من اونقدر تو رو دوست دارم که اصلا نمي تونم تصور کنم که يك روز نامزدي تو و سامان به هم بخوره و تو واقعا و براي هميشه دختر من نشي . مينا جان به خدا قسم تا حالا فقط از خدا مي خواستم که سامان زودتر زن بگيره و زندگيش سر و ساموني پيدا کنه ديگه برام مهم نبود که کي زنش باشه ، مي گفتم خوب باشه ، حالا هر کي مي خواد باشه ، اما از وقتي که تو رو ديدم آرزوم اينه که تو زن سامان باشي و زندگيشو رونق بدي . زن که خوب و نجيب باشه خدا به اون زندگي نظر مي کنه . چه برسه به اينکه تو مثل فرشته ها پاك و معصومي و از مهربوني و نجابت چيزي کم نداري . الان که دارم مي رم ، تمام دل و دينم اينجا پيش شما دوتاست ، خدا کنه که زودتر ازدواجتون سر بگيره تا خيال منم راحت بشه .

مينا که مبهوت حرفهاي طوبي شده بود به ياد جمله اي افتاد که سامان هميشه تکرار مي کرد و مي گفت من بر خلاف فاميلم اصلا آدم صبوري نيستم . با ناراحتي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو به طوبي خانم كرد و گفت : طوبي خانم من به خدا توكل كردم اگه قراره كه من فقط بازيچه اي براي سامان باشم ، اون بعد از عروسيمون هم ميتونه منو ترك كنه ، اگر هم واقعا دوستم داشته باشه ، هميشه بهم وفادار مي مونه . شما مي دونين كه من واقعا عاشق سامان هستم ، ولي جز اين تنها كاري كه مي تونم بكنم ، دعا كردنه . براي پايدار بودن عهدي كه سامان به من سپرده و براي هميشگي بودن علاقه اون به من .

طوبي خانم مينا رو در آغوش گرفت و در حالي كه موهاشو همچون مادري نوازش مي داد گفت : قصد من نگران كردن تو و ناراحتي تو نبود . كاري هم قرار نيست بكني ، فقط بايد هوشيار تر باشي و نذاري سامان بيشتر از اين از زندگي عقب بمونه . اينا كه مي بيني عزيزم ، خوشبختي واقعي نيست ، سامان هر چه قدر ثروت داشته باشه و هر چه قدر تو كارش موفق باشه و باز هم پيشرفت كنه، خود خوشبختي رو به دست نياورده . اينا شايد عواملي باشن كه براي خوشبخت شدن به آدم كمك كنن ، اما خود خوشبختي نيستن . خوشبختي واقعي اونيه كه آدم تو زندگي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرامش و شادي داشته باشه ، براي خودش خونواده اي داشته باشه ، صداي بچه اي تو خونه اش بياد و شب كه مي خوابه همسر مهربوني همباليني باشه ، اما اين سامان از بس از اين شاخه به اون شاخه پريده ، از اصل زندگي به دور افتاده ، اگه تو به دادش نرسي و به زندگيش رونقي ندي ، فردا روز دستش از همه چيز خاليه . تو كوله بار زندگيش چيزي نيست .
#سميرا_كارور @barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت پنجاه و نه
مينا كه از نوازش هاي طوبي خانم ، كه در افكار مينا ديگر مادر شوهرش حساب مي شد ، آرامشي يافته بود ، خودشو از آغوش او بيرون كشيد و به روي او لبخندي زد ، به نظرش طوبي خانم زن جا افتاده اي آمد كه نگراني براي فرزند در نگاهش موج مي زد . به او گفت : مادر جون نگران نباشيد . من و سامان همديگرو دوست داريم . سامان خودش به من گفته انتخابش براي همسري با او من هستم ، من به حرفاش اعتماد مي كنم و خودم و اونو به خدا ميسپارم . شما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم برامون دعا كنين و مطمئن باشيد هر چي كه خيره همون پيش مياد .
طوبي خانم بوسه اي بر گونه جوان مينا نواخت و گفت : ديدي گفتم ، بزرگي روح تو به من پا به سن گذاشته هم آرامش مي ده .
مينا خنديد و گفت : شما پا به سن گذاشته ايد ؟ يك جوري حرف مي زنيد انگار كه خودتون رو پير مي دونيد در صورتيكه كلمه جواني و زيبايي كاملا برازنده شماست .
ـ اين لطف تو رو مي رسونه ، اما واقعيت اينه كه ما ديگه با پيري و ميانسالي فاصله اي نداريم . اگر هم دلشوره و وسواسي هم براي بچه هامون هست ناشي از همين پيريه .
ـ خدا كنه شما صد و بيست سال زنده باشيد . ما بچه ها اگه تو زندگيمون توفيقي هم داشته باشيم از بركت وجود شماست .
طوبي خانم و مينا ندانسته مايه آرامش و دلگرمي هم شده بودند . يكي مادري بود كه سفري دور در پيش داشت و تا چندي ديگر فرزند شو ترك مي كرد و به آن سوي دنيا مي رفت ، ديگري دلداده اي بود كه در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرزوي وصال محبوب سر مي كرد و وصالش رو همه روز و شب از خداي خويش مي خواست . هر دو به يك نفر عشق مي ورزيدن و هر دو محبوب رو در آينه نگاه يكديگر مي جستن و هر دو از خدا مي خواستن شاهد سعادت و خوشبختي او باشن . در اين ميان اين سامان بود كه بي خبر از نگراني ها و دلمشغولي هاي آندو روزگار سپري مي كرد . خودشو فرزندي شايسته براي مادر و مردي ايده آل براي نامزد خويش مي پنداشت و خود را محق مي دانست در ازاي وجود خويش هر چی كه مي خواد رو از آندو طلب كنه .

****

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت

بالاخره هنگام عزيمت طوبي خانم فرا رسيد . مينا از صبح گرفته و مغموم بود و اونروز رو به خاطر طوبي خانم مدرسه نرفته بود . از همين الان دوريشو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

احساس مي كرد و ياد جاي خاليش كه مي افتاد ، بغض گلوشو مي فشرد . با ناراحتي روميزي شيري رنگي كه گلهاي ابريشم كوچكي بر آن سوزن دوزي شده بود رو كادو پيچي مي كرد تا به رسم يادبود به طوبي خانم هديه بده ، اما دست و دلش به كار نمي رفت . عاقبت هم روميزي رورها كرد و دو زانو بر روي تختش نشست و سر شو به زانو تكيه داد . به ياد محبت هاي بي شائبه طوبي خانم افتاد ، به ياد لحن صميمي و صداي گرمش كه با مينا صحبت مي كرد ، نصيحتش مي كرد و به او درس زندگي مي داد افتاد و بغضش شكست و آرام شروع به گريه كردن كرد . در اين هنگام مادرش تقه اي به در زد و وارد شد و از ديدن اشكهاي مينا تعجب زده و دلواپس از او پرسيد : چي شده عزيزم ، چرا گريه مي كني ؟
مينا از مادرش خجالت مي كشيد كه بگه دوري طوبي خانم اشك به چشماش آورده ، بنابراين سري تكان داد و گفت : چيزي نشده ، فقط كمي دلم گرفته .
مادر اما ناباورانه برايش سري تكان داد و گفت :حالا ديگه من اونقدر غريبه شدم كه دخترم حرف دلشو از من پنهون مي كنه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

او نگاهشو از مينا گرفت و روميزي رها شده بر زمين و كاغذ كادوي كنارشو ديد . همينطور عكسي كه مينا و سامان و طوبي دست در گردن يكديگر رو به دوربين مي خنديدن . فهميد كه مينا از دوري مادر شوهرش دلتنگ شده . لبخندي زد و مينا رو در آغوش گرفت و گفت : عزيز دلم ، ميدونم طوبي خانم اونقدر زن مهربون و نازنيني هست كه هر كس كه بشناسدش از دوريش دلتنگ مي شه ، چه برسه به تو كه ديگه انگار عروسش هستي و اون جاي مادرته . اما عزيزم نه اين دوري طولاني مدته و نه قراره كه ديگه تو اونو نبيني . تا چشم هم بذاري مي بيني كه زمان گذشته و زمان عروسيتون رسيده . اونوقت باز هم ديدار ها تازه مي شه ، اصلا خدا رو چه ديدي ، شايد قسمت باشه كه اون قبل از عروسيتون هم بياد ايران . تازه امروزه با وجود تلفن و اينترنت و هزار جور امكانات ديگه ، اصلا فاصله مكانی معني نمي ده و تو خيلي راحت هم مي توني اونو ببيني و هم صداشو بشنوي . پاشو ديگه گريه نكن . شگون نداره پشت سر كسي كه مسافره اشك بريزي و گريه كني . به جاي اين حرفها حالا كه مدرسه نرفتي برو ببين كاري

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چيزي نداره براش انجام بدي ، اون چشاي قرمزتم بشور كه دل اون بنده خدا رو هم نگرون نكني .
مينا كه از حرفهاي مادرش و نوازشهاي او آرامتر شده بود ، اشكاشو پاك كرد و گفت : حق با شماست . بهتره اين چند ساعت رو كنار اون باشم . شما نمي آيد ؟
ـ نه عزيزم ، شايد شما با هم تنها باشيد بهتر باشه . شايد مادر شوهرت بخواد تو اين فرصت باقي مونده با عروسش تنها باشه و با اون بيشتر حرف بزنه . تو برو من موقع خداحافظي ميام .
مادر در حاليكه خودش روميزي مينا رو كادو پيچي مي كرد گفت : پاشو صورتت رو بشور جلوي سامان هم گريه نكني كه دل اون بنده خدا رو هم از رفتن مادرش خون كني .
مينا چشمي گفت و بسته كادو رو از دست مادرش گرفت و به سمت خانه سامان به راه افتاد . ديگه مثل اولين باري كه پا به اين خانه گذاشته بود ، احساس غريبي نمي كرد و ته دلش اون خونه رو خونه خودش هم مي دونست . مينا اگر چه از رفتن طوبي خانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناراحت بود اما مثل روزهاي گذشته با دلي پر از عشق و اميد به سوي خانه سامان مي رفت .
آنروز سامان هم به خاطر مادرش تو خونه مونده بود و خودش درو به روي مينا باز كرد و با ديدن چشمان قرمز مينا فهميد كه مينا گريه كرده و دلش از رفتن طوبي گرفته. سامان بنا رو به شوخي و خنده گذاشت بلكه شادي رو دوباره به مادر و نامزدش هديه كنه و گفت : به به مينا خانم ، راه گم كردين يا آفتاب از يه سمت ديگه سر زده ؟ مطمئنم كه به خاطر دلتنگي براي من نبوده كه درس و مدرسه رو امروز بوسيدي و گذاشتي كنار ، ما از اين شانسها نداريم كه كسي دلش برامون تنگ بشه و به خاطرمون گريه كنه .
سپس سرشو كنار گوش مينا آورد و با صدايي آرامتر گفت : باز جاي شكرش باقيه كه انگار اقبال مامانم بلندتره ، آخه سركار عالي هم دلتون براش تنگ ميشه ، هم سر رو شونه اش ميذارين ، هم براش گريه مي كنين، ما بدبخت بيچاره ها كه تو آسمون يك ستاره هم نداريم تا نامزدمون اينجوري برامون غش و ضعف بره . قربون صدقه ها رو ما مي ريم و از صبح تا شب خودمون رو براي عزيز دلمون هلاك مي كنيم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونوقت ابراز احساسات و محبت كردناش مال يكي ديگه است.
مينا كه از قيافه حق به جانب و لحن سوزناك سامان خنده اش گرفته بود گفت:
تو رو خدا سر به سرم نذار سامان كه اصلا حوصله ندارم . اصلا ببينم تو كار و زندگي نداري اين وقت روز تو خونه اي ؟ اصلا شايد من دلم مي خواست با مامان جون تنها باشم ، حس حسادتت اجازه نمي داد ؟
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و يک

- نه گفتم شايد بياي ديدنش و از بركت وجود اون يك گوشه چشمي هم به اين عاشق بينوا بندازي .
- من براي تو بميرم كه چقدر بينوايي .
طوبي خانم كه صداشون رو شنيده و از حرفهاشون خنده اش گرفته بود، نزد مينا و سامان اومد و گفت :
شما دو تا جوون چي به هم مي گين ؟ دل ميدين و قلوه مي گيرين ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان گفت : نه مامان من ، عروست مگر به هواي ديدن تو پا به اين خونه بذاره، داشتم بهش مي گفتم اگه تو بري من از تنهايي جون به لب هم كه بشم اين گوشه چشمي به ما نميندازه .
مينا با عتاب گفت : مامان جون تو رو خدا ببين چقدر سر به سر من ميذاره؟ من بايد ناراحت باشم كه اگه شما بريد پسرتون منو با حرفاش و كاراش دق ميده .
طوبي خانم در حاليكه مي خنديد گفت : نه عزيزاي من . خيالم راحته كه شما دوتا سر به سر هم ميذارين و در واقع هر دوي شما همديگه رو دوست دارين . اما حالا كه اومدي مينا جان با سامان بياين بشينين مي خوام آخرين حرفهامو بهتون بزنم و به قول قديميا يه كم نصيحتتون كنم و برم .
طوبي خانم دست مينا و سامانو تو دستاش گرفت و اونا رو به سوي كاناپه برد و نشوند و خودش هم روبروي آندو نشست و گفت : سامان جان تو كه پسرمي و من تو رو با جون و دل بزرگ كردم مينا هم از همون نگاه اولي كه ديدمش مهرش به دلم نشست چه برسه به حالا كه عروسمه و با دختر خودم هيچ فرقي نداره ، پس اگه چيزي مي گم از روي مهر و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبت مادريه و به خاطر عشقيه كه به شما دو تا دارم . من كه ميرم سر خونه و زندگي خودم ، پدر و مادر و بقيه خونواده مينا جون هم كه عاقبت سرشون به زندگي خودشون گرم مي شه . پس در نهايت فقط شما دو تا براي هم ديگه مي مونيد . پس قدر همديگه رو بدونيد و كاري نكنيد كه باعث دلخوري يكيتون بشه چون همين دلخوري هاي كوچيك كوچيك و همين سوء تفاهم هاي به ظاهر ناچيز كم كم كه روي هم جمع بشن حكم بمبي رو پيدا مي كنن كه با اندك جرقه اي منفجر مي شه . اما زمانيكه حرمت همديگه رو نگه دارين و نذارين هيچ غباري روي آينه صاف و پاك عشقتون بشينه ، هميشه براي همديگه همونقدر عزيز هستين كه روز اول بودين . سامان جان تو بهترين دختر دنيا رو براي همسري انتخاب كردي ، دختري كه پاكه و مهربون و نجيب يعني مهمترين چيزايي كه يك زن خوب بايد داشته باشه تا مردشو خوشبخت كنه پس قدرشو بدون و كاري كن كه هيچ وقت دلش نشكنه . سعي كن كه هيچ وقت از دستش ندي ، اينو بدونين سهمي از خوشبختي شايد دست قسمت و سرنوشت باشه اما قسمت بيشترش دست خود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انسانه ، اگه از روي ندونم كاري از دستش دادين ، فقط افسوس و ملامت خاطر براتون به جا مي مونه . تو هم مينا جون بدون كه حفظ حرمت شوهر از همه چيز مهمتره ، اگه احترام شوهرتو نگه داشتي و بهش عزت نفس دادي ، شوهرت براي خوشبختي تو هر كاري مي كنه . اما سامان جون سهم تو توي ساختن يك زندگي خوب بايد بيشتر باشه ، بايد مرغ دلتو سر خونه و زندگي خودت نگه داري و كاري نكني كه دل نازك همسرت بشكنه . در آخر بايد بگم كه هر دوي شما بايد قدر همديگه و قدر خوشبختي هايي رو كه دارين بدونين . خدا خواسته كه تو زندگي همه چيز براي شما فراهم باشه . پس شما به شكرانه نعمت هايي كه دارين بايد سعي كنين زندگي خوب و پاك و ايده آلي براي همديگه بسازين . يه زندگي درست كه در زمان حال الگوي هم سن و سالهاتون و در آينده سرمشق بچه هاتون باشه . من ميرم ، اما دلم اينجا پيش شما دو تاست. مينا جون خوب درس بخون تا زمان عروسيتون زودتر برسه و سامان جون تو هم براي مهيا كردن مقدمات زندگي زناشويي خوب تلاش كن . مينا جون واقعا دلم ميخواد تا شش ماه ديگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که بر میگردم لباس عروسي برات سوغات بيارم و تو رو تو اون لباس ببينم . من نصيحتامو كردم و حرفامو زدم ، وظيفه شماست كه شنوا باشيد و عمل كنيد چون من هم مثل هر مادري خير و خوشي شما رو مي خوام . اگه بدونم به حرفهام عمل كردين ، بار دلتنگي كمتر خسته ام مي كنه .
مينا كه تحت تاثير حرفهاي طوبي كه بوي عشق و دلواپسي ميداد دوباره بغضش تركيده بود اونو محكم تو بغل گرفت و هاي هاي گريه رو سر داد و در حالي كه مي بوسيدش از دوري و دلتنگي و دوست داشتن ها فراوان براش زمزمه كرد.
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و دو

گريه هاي صادقانه او طوبي رو هم به گريه انداخت و در حاليكه اونم مينا رو مي بوسيد سعي در آرام كردنش داشت . سامان هم تحت تاثير عشق و محبت آندو قرار گرفته بود و دلش نمي اومد از هم جداشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كنه . عاقبت اين طوبي بود كه به احساساتش فائق اومد و در حاليكه بازوهاي مينا رو مي گرفت از خود كمي دورش كرد و گفت : ببين چكار مي كني ؟ اشك منو هم در آوردي . كاري كردي كه من دوباره نصيحتت كنم . درسته كه زن موجود ظريفيه ، اما مينا جان از قديم گفتن زن سنگ زيرين آسياست . اگر محكم و قوي نباشه ، شوهرش هم دچار دلواپسي ميشه و هم راه خودشو رو به ترقي و پيشرفت گم ميكنه و سردرگمي گريبانش رو مي گيره ، از اون گذشته يك همچين زني نميتونه بچه هاي قوي و با اراده اي بار بياره و اعتماد به نفس رو تو وجودشون مي كشه ، اينه كه ازت ميخوام ديگه هيچ وقت احساسات خودت رو با گريه به ديگرون نشون ندي . نه حالا ونه هيچ وقت ديگه . درسته كه از آغار بشريت تا الان زنها علي رغم ترد و شكننده بودن شاخه وجودشون و رقيق بودن احساساتشون هميشه بار غصه هاي زيادي رو به دوش كشيدن اما هميشه اونايي راه رو با موفقيت به آخر رسوندن كه قوي تر بودن و اراده اي محكم تر داشتن وگرنه اونايي كه اجازه دادن ناملايمات زندگي زود از پا درشون بياره خودشون موجبات سوءاستفاده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و فنا و نابودي رو براي خودشون فراهم كردن . پس ازت ميخوام كه از حالا به بعد محكم باشي و اجازه ندي هيچ طوفاني كمرت رو خم كنه . من اون ميناييي رو دوست دارم كه براي اولين بار با سري افراشته و چشماني پر غرور پا توي خونه پسر من كه اون موقع فقط يك غريبه بود گذاشت .مينا لحظه اي مكث كرد و سپس در جواب حرفهاي طوبي گفت : مامان جون بهتون قول ميدم كسي باشم كه شما دوست داريد تا لياقت عروس شما بودن و از اون بالاتر دختر شما و دوست شما بودن رو داشته باشم .
طوبي پيشوني مينا رو بوسيد و گفت : خيالم رو راحت كردي ، حالا بلند شو و كمكم كن تا بقيه لوازمم رو جمع كنم كه ديگه چيزي تا ساعت پرواز نمانده .
طوبي بسته كادو پيچي شده مينا رو داخل چمدونش گذاشت و روي آن قاب عكسي كه در آن سامان و مينا دو طرف گونه هاشو مي بوسيدن قرار داد و گفت :
اين بهترين سوغاتي كه من براي صبوري مي برم .
مطمئنم كه اونم با ديدن عكس عروس ماهش يك دل نه صد دل عاشقش مي شه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان گفت : مامان مواظب باش بابا زياد هم عاشق مينا جون نشه ، ميدوني كه من آدم حسوديم ، مگه نه ؟
- وا ... آدم مگه به باباي خودش هم حسودي مي كنه ؟
- نه خوب ، ولي وقتي بابا مينا رو زياد دوست داشته باشه ، بالطبع بهش محبت هم زياد مي كنه و اونوقت مينا هم به پدر شوهرش بيشتر محبت مي كنه تا به من ، منم طاقت همه چيزو دارم الا اينكه ببينم مينا به يكي ديگه بيشتر از من توجه و محبت مي كنه . خدا رو شكر كنين كه شما هم اينجا مهمونين ، وگرنه اگر همينجوري پيش مي رفتين جاي منو تو دل مينا تنگ مي كردين .
طوبي نگاه عاقل اندر سفيهي به سامان كرد و گفت :
فكر كنم عقل از سرت پريده كه اين حرفهارو مي زني ، آدميزاد موهبتي رو از خدا به وديعه گرفته كه اونم دلشه ، و اين موهبت از نفس و عشق خدا جون گرفته براي همين اونقدر عظيمه كه ميتونه هزاران عشق رو تو خودش جا بده بدون اينكه اون عشقها شبيه هم باشن و يا جاي همديگه رو تنگ كنن ، مثل عشق به همسر و عشق به فرزند ، عشق به هنر و هر عشق ديگه اي . ولي اگه همين دل با عظمت خونه گناه و هوس بشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و توش كينه و نفرت و بدخواهي جا بگيره ، خدا هم موهبتش رو از آدم پس ميگيره و به جاش سنگ ميگذاره ، اونوقت ديگه براي هيچ عشقي و لذت واقعي و هيچ احساس قشنگي جايي نمي مونه . پس قدر اين موهبتو بدونين و توش رو پر كنين از احساسهاي قشنگ و عشقهاي مقدس ، نه گناه و نه هوي و هوس و نه احساسات منفي. مينا ميتونه از صميم قلب تو رو دوست داشته باشه و همزمان جايي هم براي ديگران باقي بذاره ، تو هم اگه سعي كني مي توني اين عينك حسادت رو از چشات برداري و مثبت بياندیشي .

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و سه

سامان دستاشو به علامت تسليم بالا برد و گفت : من يك شوخي كردم ، شما هم به خودتون گرفتين ؟ مينا ميتونه هر اندازه كه دوست داره عشق هاي قشنگ

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قشنگ تو دلش جا بده ، اما هيچ كدوم از اين عشقا مثل عشقي كه به من داره نباشه .
مينا به شوخي پشت چشمي نازك كرد و گفت : حالا كي گفته كه نسبت به تو عشقي توي دل منه ؟
سامان با اخمي ساختگي گفت : پس بفرماييد تا حالا سر بنده شيره مي ماليدين كه دوستم داريد و عاشقم هستيد و اين حرفها بله ؟
مينا در حاليكه سعي ميكرد جلوي خنده اش را بگيرد گفت : حالا...
سامان سرشو نزديك گوش مينا آورد و با صدايي كه مثلا مي خواست آهسته باشد گفت : صبر كن مامانم بره ، من مي مونم و تو ، اونوقت بهت نشون ميدم .
مينا نگاهش را به سقف دوخت و گفت : بيخود تهديد نكن من از تو نميترسم .
سامان كه مثلا حرس ميخورد مشتشو گره كرد و گفت : اگه ديگه من به تو محل گذاشتم ، حالا مي بيني .
مينا رويش رو كرد آن طرف و گفت : لالاي لالاي ... يعني مثلا براي تهديدت تره هم خورد نمي كنم . هر وقت مينا مي خواست به طرفش بفهماند كه حرفش رو بيشتر به تمسخر گرفته و يا اينكه اون حرفو باور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداره مي گفت لالاي لالاي ، و اين حرف بيشتر از همه كس حرص سامان رو در مي آورد .
با اين حركت مينا ، سامان خودش رو روي مبل ولو كرد و گفت : واقعا كه.
طوبي كه از اين حركات سامان و مينا خنده اش رو سر داده بود گفت : بلند شين، بلند شين مثل بچه ها با هم يكي بدو نكنين اين دم رفتن من .
مينا برگشت و صورت طوبي رو بوسيد و گفت : قربونتون برم الهي ، از همين الان دلم براتون تنگه ، كاش يا مي شد زمان رو همين جوري متوقف كنيم كه شما پيش ما بمونيد يا مي شد زمان اونقدر زود بگذره كه به يه چشم به هم زدن باز هم برگردين پيش ما .
طوبي هم مينا رو بوسيد و گفت : الهي من فداي اون دل كوچيكت برم كه اينقدر با محبت توي سينه مي تپه عزيزكم ، براي جوونا اينقدر زمان زود ميگذره كه واقعا مثل چشم به هم زدن مي مونه ، من خيلي زودتر از اونكه تو انتظارش رو مي كشي بر مي گردم پيشت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا سرشو انداخت پايين و با لحني ماتم زده گفت: من طاقت همه چيو دارم به جز دوري از كسايي كه تو قلبم جا دارن، واقعا كه دلتنگي بد دردیه.
طوبي آنقدر تحت تاثير سادگي و صداقت مينا قرار گرفته بود كه نتونست كلامي پيدا كنه تا براي ابراز همدردي با مينا به او بگه . پس مينا رو در آغوش گرفت و بوسه اي بر موهايش نواخت و مشغول نوازش كردن او شد . سامان كه مي كوشيد تحت تاثير قرار نگيره دست مينا رو كشيد تا از آغوش مادرش جدايش كند و در همين حال گفت : به خدا اگر كارگرداناي هندي پي به وجود شما دو تا مي بردن با بالاترين دستمزدها استخدامتون مي كردن تا براشون فيلم بازي كنين . والا شما روي باليوودي ها رو سفيد كردين من كه الان اشكم سرازير مي شه .
با گفتن اين حرفها شروع كرد به خواندن آهنگي هندي و مرتب دستاشو روي قلبش مي ذاشت و به اطراف باز مي كرد و در حالي كه جلوي مينا زانو زده بود به حالتي مسخره آغوشش رو بروي او باز كرد .
از اين حركات او مينا و طوبي هر دو به خنده افتادن و مينا در حالي كه سعي مي كرد هم لرزش صداشو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بپوشونه و هم خنده اشو فرو بخوره با عتابي ساختگي به سامان گفت : خبه تو هم ، يا لودگي مي كني يا مرتب مي خواي از آب گل آلود ماهي بگيري .
- آخه من ماهيگيريم خيلي خوبه . نديدي تو رو با چه سرعتي تور كردم ؟
- آره جون خودت با چه سرعتي هم ، اصلا من خودمو به خواب زده بودم تا تو بتوني زودتر تورم كني! لاك پشت ها هم سرعتشون از تو تند تره .
- يعني تو مي خواي بگي دلت غش و ضعف نرفته بود تا زودتر از اينها به دام من بيافتي ؟
- هيچم اين طور نيست ، اگه به خاطر مامانت نبود به تو جواب مثبت نمي دادم.
- آره جون خودت ، بيچاره داشتي مي مردي از عشق من .
- مگر اينكه به خودت دلداري بدي ، من دلم برات سوخته بود .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و چهار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان رو به مادرش کرد و گفت : مي بيني مامان از همين الان زده زير همه چيز و ميگه دلش برام سوخته بود .
طوبي که هنوز هم مي خنديد گفت : خب راست ميگه ديگه .
- اِ ... مامان تو ديگه چرا ؟ ناسلامتي من پسرت هستم ها ؟
- خوب اونم دخترمه .
- صبر کن ، پشت تلفن برات تعريف مي کنم بعد از رفتن شما چطوري پشت پاهام افتاده بود و بهم التماس مي کرد که ببخشمش ، منهم محلش ندادم .
مينا گفت : بي خود از اين وعده ها به خودت نده ، من حتي منت اونايي رو که واقعا دوستشون دارم رو هم نمي کشم چه برسه به تو .
سامان که اينبار واقعا حرصش در آمده بود گفت : پس بفرماييد ما تا حالا تو قلب شما نقش لولو سر خرمن رو بازي مي کرديم مگه نه ؟
مينا در حالي که دستش را زير چانه اش زده بود گفت : تو ميتوني هر جور که دوست داري فکر کني فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لازمه به عرضتون برسونم اون لولو که شما فرمودید در اصطلاحات عاميانه يك اسم ديگر هم دارد .
سامان بلند شد که مثلا مینا رو بگیرهکه زودتر از او ، مینا عکس العمل نشان داد و با فریاد گفت : مامان جون كمك به دادم برس مظلوم گير آورده.
سامان گفت : دختر چرا داد ميزني ، همچين ميگه مظلوم که اگه کسي ندونه فکر مي کنه استغفرالله تو صحراي کربلا گير کرده منم از طايفه يزيدم .
ـ از کجا معلوم که نباشي ؟
طوبي که از زور خنده روي مبل ولو شده بود گفت بسه ديگه بچه ها اگه به شما باشه من از پروازم جا مي مونم . بعد دست هر دوي اونا رو گرفت و گفت : قدر همو بدونين دلم مي خواد شما دو تا هميشه با محبت تو چشاي هم نگاه کنين و نقش عشق هيچ وقت از قلبتون پاك نشه .
******

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و پنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در سالن فرودگاه ، باز هم بغض راه گلوي مينا رو بسته بود . سامان به دوري عادت داشت اما مينا هميشه كساني رو كه دوست داشت در كنار خود مي ديد و اين اولين باري بود كه از كسي كه واقعا دوست داشت جدا مي شد و اولين بار بود كه طعم تلخ جدايي و دلتنگي رو مي چشيد . طوبي آهسته سر در گوش مينا گذاشت و گفت : هميشه سعي كه جلوي همسرت نقش يك زن قوي و با اراده رو بازي كني . زنايي كه ضعيف هستن زود از چشم مردشون مي افتن . اينو بدون كه زندگي هميشه بر وفق مراد نيست و فراز و نشيب زياد داره . توش همون قدر كه شادي و خوشبختي هست غصه و ناراحتي هم هست.

- چشم مامان ، هيچ وقت حرفهاي شما رو فراموش نمي كنم . سعي مي كنم هميشه قوي و محكم باشم حتي اگر ناراحتي هاي دنيا قلبمو به درد بيارن.

- منم آرزو مي كنم هيچوقت ناراحتي هاي دنيا قلب كوچيك و مهربون تو رو به درد نيارن . مطمئنم وقتي كه تو اينقدر پاك و بي آلايشي ، خدا تو زندگي هيچ وقت دستتو رها نمي كنه . حالا اشكاتو پاك كن و برام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخند که با يك خاطره قشنگ از ايران برم و هر وقت يادت افتادم دلم وا شه نه اينکه غصه ام بگيره و دلتنگي کنم . ميدوني که اونجا دستم از چاره کوتاهه و نمي تونم هر وقت که دلم هواتو کرد بيام و ببينمت .
مينا به آرامي از آغوش طوبي جدا شد و به روش لبخند زد ، دستاشو پيش برد و روسري طوبي رو که به خاطر در آغوش گرفتن مينا کمي نا مرتب شده بود صاف کرد و گفت : هميشه دوستتون دارم ، شما هميشه مادر دوم من هستين . طوبي از همه خدا حافظي کرد و باز هم مينا رو بوسيد و از در شيشه اي فرودگاه عبور کرد .
با رفتن او ، مينا باز هم دلتنگي عميقي رو در ته دل خود احساس کرد اما با ياد آوري حرفهاش که مي گفت زنهاي ضعيف خيلي زود از چشم مردشون ميفتن اشکاشو مهار کرد و به همراه سامان و اعضاي خانواده اش از در فرودگاه خارج شد .
توی راه چشماشو بسته بود و به نواي ملايمي که از پخش ماشين به گوش مي رسيد گوش ميداد و به همراه خواننده زمزمه مي کرد:
تو اي پري کجايي که رخ نمي نمايي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از آن بهشت پنهان دري نمي گشايي
در خيالات خود غوطه ور بود كه گرماي دست سامانو روي دست خود احساس كرد . آنقدر دلتنگ بود كه دلش مي خواست كسي جاي خالي طوبي رو براش پر كنه ، نيازمند محبتي بود كه وجودشو گرمايي خاص ببخشه و قلب غمگينيشو شاد كنه .
براي اولين بار دستشو نكشيد و اينبار سامان محكمتر و با حرارت بيشتري دستشو فشرد و به نوازش دست او پرداخت .
مينا همانطور كه چشماشو بسته بود آرام به سامان گفت : بيا نامزديمون رو رسمي كنيم .
سامان با تعجب به او نگاه كرد و پرسيد : منظورت چيه ؟
- احساس ميكنم نياز دارم كه محكم تر و با اطمينان خاطر بيشتري به تو تكيه كنم . دلم مي خواد ته دلم قرص باشه كه ديگه هميشه مال همديگه هستيم .
- عزيزم براي دوست داشتن نياز به عهد و پيمان نيست ، مطمئن باش كه هميشه تو رو دوست دارم .
اما براي اينكه بدوني بايد بهت بگم كه با اين حرفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موافقم و منهم ميخواستم همينو ازت بخوام كه بياي هر چه زودتر نامزديمون رو اعلام كنيم .
- همين امشب با خونواده ام صحبت مي كنم .
- خيلي خوب مي شه . شايد بعد از اين تو هم ديگه اينقدر منو عذاب ندي و اينقدر از خودت منو نروني .
مينا چشماشو باز كرد و به سمت سامان چرخيد و گفت : من كي تو رو از خودم روندم ؟
- هميشه ، بگو كي روي خوش به من نشان دادي ؟
- بي انصاف نباش سامان من هميشه با روي گشاده پذيراي تو بودم .
- تو بي انصافي مينا خانم . كي به احساسات من توجه كردي ؟ كي خواستي بفهمي كه منهم يك مردم با غرايض و تمايلات مردانه ؟ كي توجه كردي كه من چقدر دوستت دارم و چقدر به وجودت نيازمندم ؟ از وقتي كه يادم مياد دنبال سر تو دويدم و تو منو از خودت روندي ...
- كي من تو رو از خودم روندم ؟
- وسط حرفم نپر ، بذار تا حرفام تموم بشه . خيال كردي كه اگر چشماتو تو چشام بدوزي و بگي دوستت دارم همين كافيه ؟ نخير خانم اين تازه آتيش وجود منو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تند تر هم مي كنه . منهم دوست دارم مثل بقيه، دختري كه دوست دارم رو در آغوش بگيرم و نوازشش كنم . منهم دوست دارم تو سر روي شونه هام بذاري و من احساس كنم تكيه گاه خوبي هستم نميگم كه از همين الان دلم مي خواد تو شب و روزتو تو خونه من سر كني اما حداقل دوست دارم فكر كنم كه تو زندگي تو هم من سهم بسزايي دارم ، دلم مي خواد دلم قرص باشه كه تو از اين بعد واقعا و براي هميشه مال مني. از كجا مطمئن باشم كه اگر يكي بهتر از من سر راه زندگيت قرار گرفت تو منو فراموش نمي كني و به طرف اون نمي ري ؟ آخه مگه چه چيزي جز يك حلقه من و تو رو به هم وصل مي كنه كه تازه همون رو هم به خاطراينكه مبادا كسي ببينه يا تو مدرسه سين جيمت نكنن هيچ وقت دستت نمي كني .

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و شش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ـ فقط يك حلقه نيست كه من و تو رو به هم وصل مي كنه اين دلامونه كه به هم پيوند خورده . تازه تو خودت خوب ميدوني كه منهم مثل همه زنها وقتي قلبمو با تمام وجود به كسي دادم ديگه پسش نمي گيرم مگه اينكه مرد من قلبمو بندازه جلو پام . تو خوب مي دوني كه من با تمام وجود دوستت دارم و براي اينكه براي هميشه كنار تو باشم ، براي اينكه هر وقت چشم وا مي كنم اولين چيزي كه مي بينم صورت تو باشه و براي اينكه تو مالك تمام جسم و جون من باشي روز شماري مي كنم . تازه من همين الان به تو گفتم كه بيا نامزديمون رو علني كنيم .

ـ باشه منهم با تو موافقم بيا نامزديمون رو علني كنيم ولي به يك شرط .

ـ چه شرطي ؟

ـ به اين شرط كه اينطور نباشه كه از اين به بعد هم مثل گذشته هر وقت كه خواستم به طرفت بيام تو منو از خودت بروني فقط به خاطر دلايل مسخره اي مثل ما هنوز زن و شوهر نشديم ، هنوز محرم هم نيستيم و هزار تا دليل ديگه .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اولا اين دلايل محكم ترين دلايل دوري جسماني زن و مرده ، ثانيا ما مي تونيم بعد از نامزديمون يا حتي قبل از برگزاري جشن نامزدي توي يه محضر با هم ازدواج كنيم . حتي نيازي نيست كه كسي به جز خونواده هامون از اون با خبر بشن . تازه مدرسه منهم تا دو سه ماه ديگه تموم ميشه و ديگه مانعي بين تشكيل خونواده مون نيست .

- قبوله . تو اين دو سه ماه هم فرصت خوبيه براي اينكه هر دو تامون براي يك زندگي جديد آماده بشيم . پس بهتره همين امشب تو با مامان و بابا صحبت كني و زمينه رو فراهم كني تا بعد منهم به طور رسمي با ايشون صحبت كنم و اگه خدا بخواد تا دو هفته ديگه ما رسما نامزد و پنهوني زن و شوهر بشيم .

مينا آنقدر شادمان بود كه گويي به تمام رويا ها و آرزوهايش رسيده بود با خوشحالي خودشو به آغوش سامان انداخت و دستاشو دور كمر او حلقه كرد.

سامان دستي به سر مينا كشيد و با خنده گفت : نكن دختر يكي مي بينمون زشته آبرو ريزيه ، فكر كنم تو بيشتر از من عجله داشتي كه فاصله ها رو از ميون برداري فقط نشون نمي دادي هان ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مينا در حاليكه از خجالت سرخ شده بود خودشو كنار كشيد و گفت : هيچم اينطور نيست ، فقط ذوق زده شدم همين .
ـ كاش تو هميشه ذوق زده بشي .
ـ اِ.... تو هم فقط بلدي حرص منو در بياري و سر به سرم بذاري .
ـ آخه تو نمي دوني وقتي حرصت در مياد چقدر خوشگل تر مي شي . اونجوري مثل يك نون خامه اي خوشمزه و البته آفتاب خورده اي ولي اينجوري مثل يك قالب ژله براق و وسوسه انگيز و لرزاني كه مي شه درسته قورتت داد و لذت برد .
مينا با تغير و عصبانت داد زد : خيلي بدجنسي .
ـ ديدي گفتم ؟ بيا دلم مي خواد درسته قورتت بدم .
ـ واقعا كه . كاش زودتر مي رسيديم و من ديگه هيچ وقت نمي ديدمت .
ـ جوش نزن ، اگه درست نگاه كني مي بيني كه تقريبا رسيديم . ديگه چيزي نمونده . ولي من اونقدرها هم كه تو مي گي بد جنس نيستم . ببين هم ديگه بغض نكردي و غصه نخوردي ، هم مجبورت كردم بالاخره يك

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصميم درست بگيري ، هم ديگه شكل نون خامه اي آفتاب خورده نيستي .
مينا چرخيد و نيشگوني از بازوي سامان گرفت كه داد او در آمد و گفت : آخ ول كن دردم اومد ،الان يكي مي بينه آبروي سر كار خانم مي ره ، ببخشيد كه با حرف حق اوقات حضرت عالي رو تلخ كردم . بيا رسيديم . خدايا منو از دست اين جونور نجات بده ، آخ مردم از درد ، من اين جور عشق و محبت رو نخوام بايد به كي بگم؟
- خوبه ديگه اين قدر شلوغش نكن ، آماده اي براي آشوب به پا كردن . پارك كن من پياده شم .
- به روي چشم ، اينهم پارك . يادت نره امشب با مامان و بابا صحبت كني .
- باشه صحبت مي كنم . راست گفتي بر عكس فاميلت اصلا آدم صبوري نيستي. فعلا خداحافظ .
- مينا صبر كن .
- چي شده ؟
- با من دست نمي دي ؟
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت شصت و هفت
مينا كمي به سامان نگاه كرد و گفت : باشه براي دو هفته ديگه اينجوري خوشمزه تره .
- امان از دست تو ، باز هم همون شد كه تو مي گي .
- پس فعلا خداحافظ .
- نه نه وايستا .
- ديگه چي شده ؟
- خيلي دوستت دارم ، اينو يادت بمونه .
- من ديگه رفتم خدا حافظ .
مينا پشت به ماشين سامان كرد و به سمت خانه به راه افتاد . اما وقتي صداي ماشينو شنيد و فهميد كه سامان راه افتاده دوباره روش رو برگردوند و ديد كه سامان اتومبيلشو به داخل پاركينگ مي بره . زير لب گفت : منهم دوستت دارم . براي رسيدن اون روز كه زن تو باشم لحظه شماري مي كنم.
وارد خانه كه شد ديد پدر و مادرش دقايقي پيش رسيده و لباسشون رو عوض كردن. سلام كرد و كنار دست مادرش نشست . مادر كه مي دونست نبودن طوبي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا رو رنجه كرده ، دستي از روي محبت رو سرش كشيد و گفت : دير كرديم .
- سامان آهسته رانندگي مي كنه .
- اين خيلي خوبه آدمي كه آهسته رانندگي مي كنه ، هيچ وقت براش مشكلي پيش نمياد .
- مي رم لباس عوض كنم و بعد بر مي گردم تا با هم كمي صحبت كنيم .
خانم و آقاي اميني نگاهي به هم انداخته ولي ترجيح دادن سكوت كنن تا اول دخترشون لب به سخن باز كنه . آقاي اميني گفت : باشه دخترم ، ما منتظريم . تا تو لباس عوض كني مامانت هم سه تا از اون چاي خوشرنگاش مي ريزه تا هم گپي بزنيم و هم چاي نوش جان كنيم .
مينا خنديد و در حالي كه از پله ها بالا مي رفت گفت : نگفتم مامان و باباي من بهترين مامان و باباي دنيان ؟
آقاي اميني گفت : بيخود هندونه زير بغل ما نده ، هر وقت اينو ميگي يعني يك چيزي ازمون مي خواي .
مينا چراغ اتاقش رو كه روشن كرد تلفن زنگ زد . به سوي گوشي رفت و با گفتن بفرماييد ، صداي سامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو گوشي پيچيد كه مي گفت : ديدم كه برگشتي و رفتن منو نگاه كردي .
- خيلي بدجنسي ، چرا من نمي تونم هيچ كاري انجام بدم كه تو از اون با خبر نشي ؟
- چون كه دوستت دارم .
- خدا رو شكر اين يك جمله رو بلدي كه هر چي من گفتم تو در جوابش همينو بگي .
- خوب حرف راستو بايد از بچه شنيد . منم كه جوجه ي تو ام .
- خوب جوجه كوچولو چكار داشتي؟مي خوام برم پايين با مامان بابا صحبت كنم.
- آفرين كار خوبي مي كني به تو ميگن بچه چيز فهم . اما عزيزم فكراتو كردي؟ واقعا دلت مي خواد پنهوني با همديگه عقد كنيم ؟ ميدوني كه اونوقت واقعا زنمي و ديگه هيچ بهونه اي نمي تونه منو از تو دور نگه داره ؟
- خوب كه چي به همين زودي پشيمون شدي ؟
- نه پشيمون نشدم ولي دلم نمي خواد دو روز ديگه تو منو متهم كني كه مجبورت كردم و اغفالت كردم و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهشت روندمت و خلاصه تو بشي حضرت آدم و من بشم آقاي شيطان .
- تو همين جوريش هم شيطاني . اگه نبودي اينطور دلمو از راه به در نمي كردي . حالا هم از اين به بعد بايد رفتارمون به جا باشه . درسته كه من زن شرعي تو مي شم اما اگه حريم خودمونو رعايت كنيم جاي هيچ حرف و حديثي نيست . اينطوري ديگه نه سيخ مي سوزه نه كباب .
- حالا تو سيخي يا كباب .
- بي مزه ...
- خوب اصلا ضرب المثل با مسمايي نبود و ربطي به احوال ما نداشت . قرار نيست هيچ كدوممون بسوزيم يا جون فدايي كنيم . قراره كه به آرزوي دلمون برسيم .
- آره حق با توئه. حالا مي ذاري برم با مامان و بابا دو كلوم حرف بزنم ؟ يك ساعت پيش كاشتمشون پايين و بهشون گفتم باهاتون كار دارم . برم ؟
- برو فقط يادت باشه منو بي خبر نذاري .
- باشه به نتيجه كه رسيدم خبرتون مي كنم .
#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و هشت

باورم نميشه ، اين منم مينا اميني كه تا ساعتي ديگه تبديل مي شم به مينا صبوري . بالاخره مامان و بابا راضي شدن كه من و سامان يك عقد محضري بكنيم كه با هم زن و شوهر بشيم . فكر مي كنم دارم خواب مي بينم . گرچه سامان رو خيلي بيشتر از جونم دوست دارم و همسر اون شدن نهايت آرزوم بوده و هست ولي هنوز هم باورم نمي شه كه دارم با او ازدواج مي كنم و از امروز به بعد سامان صبوري ميشه شوهر من آقاي من و همدم هميشگي من . هم خوشحالم و هم نگران ، يعني من مي تونم خواسته هاي سامان رو بر آورده كنم ؟ هنوز هم كه فكر مي كنم مي بينم فاصله بين من و سامان خيلي زياده ، به خودم حق ميدم كه عاشق مردي مثل سامان بشم كه هم زيباست هم مقتدر ، فكر مي كنم سامان همون مرديه كه ميشه به اون تكيه كرد . يك مرد كامل كه همه انتظارات يك زن رو به عنوان شوهر بر آورده مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كنه . اون كسيه كه من مي تونم بهش اعتماد كنم و سكان زندگيمو بسپارم به دستش تا با درايت و شعور و توانايي هايي كه داره به هر كجا كه دلش مي خواد هدايتش كنه و من فقط نظاره كنم و لذت ببرم . شب با دلگرمي به حضورش بخوابم و صبح با شادي وجودش از خواب بيدار شم . خدايا خوشحالم ولي نگران هم هستم يعني سامان هم همينقدر كه من دوستش دارم و به او اعتماد دارم دوستم داره يعني او هم به من با ديده اعتماد و اعتقاد نگاه مي كنه يا منو فقط براي يك مقطع زماني مي خواد و بعد از اون فراموشم مي كنه؟.... نه نبايد افكار منفي رو به مغزم راه بدم . اون خودش منو خواسته پس حداقل به خواسته خودش پشت نمي كنه. من بايد مطمئن باشم كه همونطور كه من اونو دوست دارم اونم داره و ما تا آخر عمر با هم زندگي مي كنيم . بالاخره من مي رم تا زندگي زناشويي خويش را آغاز كنم . هر چند كه هنوز مونده تا من لباس عروس بپوشم و تو يك شب پر از هياهوي هلهله و نور و ستاره و پايكوبي رسما برم خونه بخت ، اما مگه چه فرقي مي كنه ؟ اصلش اينه كه من امروز در پيشگاه خداوند و در حضور خانواده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ام ميشم زن سامان . براي من همين كافيه . لااقل زماني كه هر دومون نياز داريم كه گرماي دست هم ديگه رو حس كنيم حضور احساسي به نام گناه جلومونو نميگيره و زماني كه محتاجم كه سرم رو به شونه مطمئن مردم تكيه بدم از خودم و خداي خودم شرمسار نمي شم . خدا خودش مي دونه كه احساسي كه به سامان دارم چه احساس پاكيه و مي دونه من بدون هيچ غل و غشي ، بدون هيچ نيت پليدي به سامان عشق مي ورزم ، پس خودش تو زندگي دستمو مي گيره .

اي خداي خوب و مهربونم ، تو هميشه و همه جا حضور خودت رو به عنوان يك دوست و يك حامي به من نشون دادي الانم يار و ياور من باش . الان كه من مي رم تا با خوندن خطبه عقد ، زن سامان بشم ، خودت پشت و پناهم باش به زندگيمون بركت بده و بزار كه طعم واقعي خوشبختي را بچشم . ... آه خداي مهربون چقدر حضور تو به من آرامش مي ده و ياد تو و توكل به تو چقدر روح منو آروم مي كنه . مي دونم كه منو مي بيني و تنهام نمي ذاري ، ميدونم هر كس كه به تو رو بكنه و در خونه تو رو بزنه بي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جواب بر نمي گرده و ميدونم كه تو همونطور كه صلاح بنده هاتو مي دوني به اونا كمك مي كني و دستشونو مي گيري نه اونطور كه اونا از تو توقع دارن . همينقدر كه مي دونم تو هم منو تنها نمي ذاري با آرامش قدم بر مي دارم و توي اين درياي مواج زندگي خودمو به دست تو ميسپارم تا تو نذاري كه غرق بشم . خدايا به اميد تو

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت شصت و نه

بالاخره صيغه عقد من وسامان جاري شد و من در حالي كه كتاب مقدس قران رو به دست داشتم ، نگاهي به چشمان نگران پدر ، مادر و برادرم انداختم ، لبخندي از سر رضايت و خوشبختي نثارشون كردم تا دل اونا هم آروم بگيره و بعد بله را گفتم . نفسهاي آرام سامان را حس مي كردم كه با آرامش و طمانينه انتظار انجام مراسم را مي كشيد و بعد از اينكه اوراق و دفترهاي عقد و ازدواج را امضا كرديم بلند شد و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روي پدر رو بوسيد ، مامان و مهران هم اونو بوسيدن و براي هر دومون آرزوي خوشبختي كردن . اشكي كه تو چشماي مامان پيچيده بود نشون از نگراني و دلتنگي او مي داد و اينبار محكم تر از هميشه منو بغل كرد و بوسيد . مهران كه مثل هميشه متوجه سنگيني جو حاكم بر جمع شده بود باز هم بناي شوخي و خنده رو گذاشت و رو به سامان گفت : از ما كه به خير گذشت و اين وروجك رو سپرديمش به تو . تو رو خدا ما رو ببين قرار بود ما دوماد بشيم و اين خانم دلش براي ما تنگ بشه ، از هول اينكه مبادا از ما عقب بمونه خودش زودتر شوهر كرد .
با اين حرفش داد من در اومد و گفتم : اِ ... مامان ببين تو رو خدا باز هم شروع كرد.
مهران گفت : خوب مگه دروغ مي گم . لااقل صبر نكردي داداش بزرگ ترت بره خونه بخت بعد تو بري يكي ديگه رو بد بخت كني .
- خبر نداري سامان با من خيلي هم خوش بخت مي شه . تا تو از حسودي دق كني .
- چرا من ، مگه زبونم لال قرار بوده زن من بشي كه حالا من حسودي كنم ؟ واي واي خدا به دور !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان که متوجه شده بود قصد مهران از بیان این حرفها فقط تغییر دادن روحیه بقیه است با خنده گفت : مهران جان حالا که خواهر شما باعث شده من احساس کنم خوش بخت ترین آدم دنیا هستم ، بهتر نیست بریم بیرون و بقیه حرفهامون رو بیرون بزنیم ؟ همه موافقت کردن و بعد از اینکه مهران ظرف شیریني رو جلوي عاقد و بقیه حاضرین گرفت و بعد از رد و بدل کردن تعارفات معمول ما راهي خونه شدیم .

ماشین که راه افتاد سامان دستمو گرفت . اینقدر هیجان داشتم که کاملا یخ کرده بودم . با تعجب نگاهم کرد و گفت : دختر تو چرا اینقدر یخ کردي؟ نکنه از بس که به قول خودت قلبت مثل آتیشه به دستات هم سرایت کرده ؟

- نه ... هر وقت که خیلي هیجان زده مي شدم دستام سرد میشه.

- ولي من بر عکس تو مي شم یك پارچه شور و گرمي و حرارت .

- باور کن منم احساسم مثل توئه.

- از این به بعد نمي ذارم سرما رو حس کني .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سامان که دستامو تو دستاش گرفت ، احساس کردم که عشقم چند برابر شده ، احساسي بود که تا آن زمان تجربه اش نکرده بودم . قلبم با سرعت بيشتري مي زد و نفسهام ريتم ديگري به خود گرفته بود. هم مي خواستم با تمام وجودم ، در آغوش بگيرمش و هم حجب و حياي دخترانه مانع از اين مي شد که بي پروا باشم . از طرفي زماني رو که مامان منو به گوشه اي کشيد و در حالي که سعي مي کرد منو نرنجونه آرام و شمرده به من ياد آور شد که بايد تا زمان عروسي فاصله اي معقولانه با سامان داشته باشم و خداي نا کرده کاري نکنم که بعدها پشيماني به بار بياد ، به خاطر مي آوردم و نمي دانستم که بايد چه شيوه اي رو در پيش بگيرم . اما به دلم نمي تونستم دروغ بگم من سامان رو دوست داشتم و با تمام وجود اونو مي خواستم . من عاشق بيقراري بودم که بيش از اين تاب دوري از محبوب خود را نداشتم . صادقانه و با تمام وجود سامانو مي خواستم و اون لحظه اي که سامان با مهرباني دستانم را نوازش مي کرد و ني ني اي که در چشمان سياهش مي رقصيد ، باعث مي شد که هيجان تو وجودم بيشتر از هر لحظه اي باشه و قلبم تند تر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همیشه تو سینه بتپه . دستشو بین دستام گرفتم و گفتم سامان جون خیلي دوستت دارم . باورم نمي شه که دیگه زن تو شدم .
- باور کن خانم صبوري ، تو الان زن من ، همسر من ، تاج سر من ، دلبر مني .
- شعر مي گي ؟
- با تو آدم شاعر هم مي شه .
- دلم مي خواد همیشه کنار تو باشم .
- مگه قراره که نباشي ؟ تا حالا که بهونه ات این بود که زن و شوهر نیستیم . حالا دیگه چه بهونه اي داري ؟
- مگه قراره بهونه اي هم وجود داشته باشه ؟ آرزوم این بود که با هم ازدواج کنیم . حالا يك پله به بهشت روياهام نزديك تر شدم و رسما و شرعا عقد کردیم و فقط مونده تا عروسي بگیریم و بریم سر خونه زندگي خودمون .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت هفتاد

ـ تا حالا فكر مي كردم فقط كافيه كه عقد كنيم تا تو قبول كني كه من شوهرت هستم ، نگو كه خانم حتما بايد لباس سفيد تنشون كنن تا باورشون بشه كه من ناسلامتي شوهرشون هستم .
خنديدم و گفتم : سامان جون ، عشق من تو رو خدا امروز رو خراب نكن ، قرار نيست ما امروز ، روز اول ازدواجمون رو با بحث و جدل شروع كنيم .
اصلا هر چي تو بگي ، من فقط دلم نمي خواد جلوي مردم مشتمون وا بشه و بفهمن كه ما ازدواج كرديم . مي دوني كه حتي خونواده عمو هم نمي دونن و تازه قراره ما چند روز ديگه مثلا نامزديمون رو جشن بگيريم . اما خودمون كه مي دونيم چه خبره . من ازت خواهش مي كنم جلوي روي ديگران كمي خودت رو كنترل كني .
ـ باشه با اين موافقم . حالا تو هم بايد هر چي مي گم گوش كني و اول اينكه بدون مخالفت با من بياي بزنيم به كوه و كمر و امروز رو با هم خوش باشيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ اما آخه مامان اينا خونه منتظرمون هستن . به خاطر ما كلي غذا پخته و يك عالمه تدارك ديده كه به ما خوش بگذره .
ـ من مي خوام بدونم با من بيشتر به تو خوش مي گذره يا به قول خودت با مامان اينا ؟
ـ معلومه كه با تو ولي اونا ناراحت مي شن .
ـ اونا با من ، الان خودم زنگ مي زنم بهشون مي گم كه ما با هم هستيم و نگران نباشن ، جوري مي گم كه از دستمون ناراحت نشن .
ـ اون كه آره ، تو با همين زبون چرب و نرمت منو رام خودت كردي ، اونا رو هم رام مي كني .
ـ حالا كه منو مي شناسي پس بدون هيچ بهونه اي فقط بگو چشم تا ببيني چه روز زيبايي رو براي تو به وجود ميارم .
سامان به مامان تلفن كرد و بعد از كلي قربونت برم ، فدات بشم ، بهش گفت كه مي خواد منو ببره گردش .
معلوم بود كه مامان اول كمي جا خورد ولي با دلايلي كه سامان براش آورد كه امروز مال ما دو تاست و بعدا جبران مي كنيم و مي خواهيم خاطره هاي خوشي از اين روز داشته باشيم اون رو راضي كرد و مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونستم تصور کنم که مامانم بدون دلخوري و خنده به لب گوشي را سر جايش گذاشت .
بعد از اون طوبي تماس گرفت و ازدواجمون رو تبريك گفت . صداش اون ور خط مي لرزيد و معلوم بود که گريه مي کنه . مي دونستم که دوست داشت خودش هم حضور داشت . اما هر دو مون رو به دست خدا و بعد به همديگه سپرد و برامون آرزوي خوش بختي کرد . باباي سامان هم به هر دومون تبريك گفت و آرزو کرد که بتونه براي عروسيمون خودش رو برسونه .
سامان منو برد کوه ، کلي دنبال هم دويديم وصداي خنده مون فضا رو پر کرد ، اونقدر خسته شده بودم که نفسم به شماره افتاده بود . روي زمين نشستم و دستهامو ستون بدنم کردم . سرم رو بالا گرفتم و به آسمون آبي بالاي سرم چشم دوختم . انگار اون روز آسمون شفاف تر و زلال تر شده بود. احساس مي کردم همه چيز رو بيشتر از هميشه دوست دارم .
آسمون رو ، تك تك پرنده هاي کوچکي که اون بالا از پي هم مي دويدن ، نسيم ملايم و خنکي که مي وزيد و مردي که کنارم نشسته بود و اونم مثل من نفس نفس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي زد . ديگه اون يك مرد غريبه نبود ، همسايه روبرويي نبود ، شوهر من بود ، كسي كه با تمام وجود مي پرستيدم و آماده بودم كه همه زندگيم رو به پاش بريزم . سرمو رو به آسمون گرفتم كه از خدا تشكر كنم . تو دلم گفتم خدايا شكرت ، قربون اين همه مهربونيت برم كه يك باره بارون عشق و مهربوني رو به سر من ريختي . تو عالم خودم بودم كه گرماي دست سامان رو رو گونه ام احساس كردم دستش گرم بود و بوي خوبي ميداد ديگه اين دستا با من غريبه نبودن كه ازشون فرار كنم . با محبت نگاش كردم و اون گفت : به چي فكر مي كردي كه نگاهت اينقدر قشنگ شده بود ؟

- داشتم با خدا حرف مي زدم و از اينكه تو رو به من داد ازش تشكر مي كردم .

- پس منم بايد از خدا تشكر كنم كه تو رو به من داد .

- آره ما بايد هر دومون شاكر خدا باشيم . ميدوني چقدر آدم تو اين دنيا به خاطر نرسيدن به معشوقشون دلشون داغدار شده ؟ من و تو خيلي خوشبختيم كه به راحتي به همديگه رسيديم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آره خدا رو شكر . فكر همين كه اگه ما با هم ازدواج نكنيم ممكنه تو رو از دست بدم ، به قدري ديوونه ام مي كرد كه تصميم گرفتم وقت رو از دست ندم و ازدواج كنيم .
- اوهوي تند نرو ما هنوز كاملا ازدواج نكرديم ، فقط عقد بستيم تا روزي كه شما كت و شلوار دومادي بپوشين ، منم لباس سفيد عروس رو .
- يعني به نظر تو پيوند بين دو نفر منوط به پوشيدن لباس عروسيه ؟
- نه خير هر كاري يك مقدماتي داره ، براي تشكيل يك زندگي مشترك هم نياز به انجام مقدماتش داره .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و يک
- پس اونايي كه فقط ميرن محضر و بعد از يك عقد بي سر و صدا ميرن سر خونه زندگي شون ، چون مقدماتش رو به جا نياوردن ، پيوندشون هم شرعي و عرفي نيست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا ولي به قول خودت اونا مي رن سر خونه زندگي خودشون ، ولي ما كه نرفتيم سر خونه زندگي خودمون ؟
سامان با عصبانيت گفت : ببين مينا خانوم تا حالا كه بهونه مي آوردي كه ما عقد نبستيم و ما با هم شرعا زن و شوهر نشديم و هزار تا بهونه ديگه ، حالا هم كه بهونه مياري كه ما چون سر خونه زندگي خودمون نيستيم زن و شوهر هم نيستيم ، ديگه كاسه صبر من داره لبريز مي شه .
- من كي گفتم كه زن و شوهر نيستيم ؟ خوب هم هستيم فقط منظورم اين بود كه هنوز هيچ كس حتي خبر نداره كه من خواستگاري به نام سامان صبوري داشته باشم چه برسه به اينكه شوهري به اين نام وجود داشته باشه .
- خوب اينكه مشكلي نيست مگه پس فردا قرار نيست كه جلسه خواستگاري و بله برون ما باشه ، اون وقت من رسما حلقه ازدواجمون رو دستت مي كنم و بقيه هم مي فهمن كه مردي به نام سامان صبوري ، مرد زندگي خانم مينا اميني شده . اونوقت ديگه از ديد شما مشكل حله ؟ دو ماه ديگه هم كه سركار خانم ديپلمشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو مي گيرن ، سه – چهار ماه ديگه هم كنكورشون رو با خيال راحت ميدن و بعدش ما عروسي مي گيريم. فقط خواهش مي كنم تا اون روز ديگه منو دق مرگ نكن .
از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. دستشو گرفتم و گفتم : خدا نكنه تو دق مرگ بشي ، زبونتو گاز بگير .
- به جاي زبون خودم بزار زبون تو رو گاز بگيرم كه با اين شيرين زبونياته كه دل ما رو بردي .
تو چشاش زل زدم ، برق عجيبي داشت . مثل آدمايي كه تب مي كنن و چشاشون برق مي زنه و انگار كه پر رنگ تر مي شه . دلم هري ريخت پايين. داشتم احساس عجيبي رو تجربه مي كردم ، سامان يواش يواش جاي پاي خودش رو تو سرزمين بكر دل من محكم مي كرد . مثل كسي كه قدم به يك جزيره غير مسكوني و سر سبز ميذاره و بعد از كشف جاذبه هاش خودش رو فاتح و مالك اون جزيره مي دونه . تو قلب منم هيچ كس پا نگذاشته بود ، هيچ مردي گوشه اي از اونو اشغال نكرده بود و حالا سامان مي رفت كه تمام اونو مال خودش بكنه . دوستش داشتم چقدر ؟ خدا مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونه . فقط ميدونستم كه اون اولين عشق زندگيم بود و اميد داشتم كه هميشه اولين و آخرين باقي بمونه .
براي اولين بار خودم دست بردم و دستهاي گرم و مردانه اش رو توي يك دستم گرفتم و با انگشتان دست ديگرم دستشو نوازش كردم ، انگشتم را روي حلقه سفيد و براقش كشيدم كه هنوز نوي نو بود ، احساس رضايت و خوشنودي كردم كه او حلقه منو به دست داره . بهش گفتم : سامان خيلي دوستت دارم .
دلم ميخواد زمان از حركت بيافته و من هميشه اينجوري كنار تو باشم و از وجودت لذت ببرم . دلم مي خواد تو هميشه مال من باشي .
دستمو بوسيد و گفت : خانم خوشگل من ، منم دوستت دارم . اما بر خلاف تو من براي گذشت زمان خيلي عجله دارم . درسته كه الان به منم خيلي خوش مي گذره كه كنار تو هستم ولي دوست دارم باز هم كنار تو باشم اما يك جور ديگه هم از وجودت لذت ببرم .
متوجه كنايه اش شدم اما ترجيه دادم چيزي نگم . سعي كردم آرامشي به ضربان قلبم بدم و پس از مكثي كوتاه گفتم : سامان ظهر شده منو از غذاي لذيذ خونه مون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انداختي به هواي يك غذاي دلچسب و لذيذ ، دلم داره ضعف مي ره پس اون نهار چي شد ؟
سامان نفسش رو محكم بيرون داد و گفت : امان از دست تو ، باشه بيا بريم كمي اون طرف تر يك رستوران دنج و آروم هست كه حتما مي پسندي .
به سمت رستوران راه افتاديم . هواي دلچسب بهاري جوري هر دومون رو سر شوق آورده بود كه احساس مي كرديم از ما خوشبخت تر آدمي تو دنيا پيدا نميشه.
اينبار خودم پيشقدم شدم و دست سامان رو گرفتم و گفتم : از من خوشبخت تر هم پيدا مي شه ؟
فشاري به دستم وارد كرد و گفت : آره من . چون تو رو دارم .
خنديدم و گفتم : من همچو تويي دارم و تو چون خودت نداري .
سامان اداييِ مبني بر كلافگي در آورد و گفت : از اين به بعد بايد كتابهاي ادبي بيشتر بخونم تا هم از سركار خانم كم نيارم ، هم اگه تيكه اي پروند بدونم مال خودش بود يا مال يكي ديگه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بيخود زحمت نكش ، مي بينم تو اونقدر كاراي جور وا جور داري كه هم به پاي من نمي رسي ، هم اينكه حتي اگه بخواي نمي توني جواب منو بدي.
- راست مي گي ، حرف حساب هم جواب نداره .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و دو
سامان دستش رو دور بازوانم حلقه كرد و منو به سمت خودش كشيد . اعتراض كردم و گفتم : اِ ... نكن يكي مي بينه زشته .
- زشت چيه تو حالا ديگه زن خودمي ، كسي نمي تونه چيزي بگه ، تازه مگه گناه كردم ، اگه بقيه آدما مي دونستن كه من امروز به بزرگترين آرزوي زندگيم رسيدم ، تعجب كه نمي كردن هيچ ، تازه تشويقم هم مي كردن كه از خوشبختي كه بهم رو كرده نهايت استفاده رو ببرم و محكم تر بغلت كنم .
- خيلي پررو شدي . نكن زشته ...
اونروز با همين شوخي ها و خنده ها گذشت . غذا ها خوشمزه تر شده بود و آب گوارا تر ، هوا پاكيزه تر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده بود و آسمان درخشانتر . من خوشبخت بودم و شاد . دلم نمي خواست اونروز تموم بشه . با ياخته ياخته وجودم سامان رو دوست داشتم و با تك تك سلولهاي بدنم دلم مي خواست كنار او باشم . دلم مي خواست زمان از حركت بايستد و من همونطور نگاهم رو به نگاه درخشان و سركش سامان بدوزم .
بيرون از رستوران زير درختان تخت زده بودند و با قاليچه هاي افشاري و پشتي به سبك سنتي فرش شده بود. سفارش چاي داديم و خودمون به سمت يكي از تخت ها كه دور و برش از بقيه خلوت تر و دور افتاده تر بود حركت كرديم . گرچه وسط هفته بود و به قول سامان كسي به جز ما به خودش لطف نكرده و از شهر بيرون نيومده بود . همين كه نشستيم پيشخدمت رستوران سيني چاي به دست به ما نزديك شد و با روي خوش سيني رو به ما تعارف كرد و بعد دور شد . سامان سرش رو روي پاي من گذاشت و اصرار من كه با خواهش از او مي خواستم اين كارها رو در ملا عام نكنه ، فايده اي نداشت ، چرا كه سامان مي گفت : ملا عام كدومه مگه تو به غير از خودمون كس ديگه اي رو هم اينجا مي بيني ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب يك وقت ديدي يكي اومد اونوقت چي ؟ اصلا يك بار ديدي دوباره سر و كله پيشخدمته پيدا شد .
- اون ديگه نمي ياد خيالت جمع ، اونقدر اينجا ليلي و مجنون ديده كه ديگه چشمش پره ، تازه اگه بخواد هر دفعه فضولي كنه ، مشتريهاشو از دست مي ده و خودش ضرر مي كنه . تو رو خدا يك امروز رو بذار من لذت ببرم .
- خيلي خوب پاشو چايي بخوريم و بريم خونه . اونجا هر كار دلت خواست بكن.
با عجله بلند شد و نشست و گفت : هر كاري كه خواستم .
جاخوردم و گفتم : منظورت چيه ؟
- خوب معلومه منظورم چيه . تو ديگه زن من هستي پس بايد از هر كاري كه خواستم بكنم جلوگيري نكني .
ناراحت و معذب نگاهش كردم و گفتم : همچينم كه تو ميگي نيست ، بيشتر از اينم خجالتم نده .
- چرا خجالت مگه حرف بدي زدم ؟
- آره ، تو حد خودتو نگه نمي داري ، فكر كنم كه يادت رفته تازه ما همين چند ساعت پيش عقد بستيم ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا عروسيمون هم هنوز خيلي مونده ، فكر نمي كني كه براي زدن همچين حرفهايي هنوز خيلي زوده ؟
- پس من همين جا رو پات مي خوابم ، اعتراض هم وارد نيست .
اونروز با همين شوخي ها و خنده ها گذشت و من غافل از اين بودم كه سامان چقدر عجول و چقدر دمدمي مزاجه . چقدر زود از همه چيز دلزده مي شه و چقدر زود هر چيزي از چشمش مي افته . مثل كفشي كه برق نوييش چشمتو مي گيره و بعد كه پاتو زد بدون لحظه اي تامل ميندازيش دور . اونروز من خوشبخت بودم ، اما اگه مي تونستم آينده رو هم ببينم و علم غيب مي دونستم هيچ وقت دلم رو به اين خوشبختي گذرا خوش نمي كردم و خونه آرزوهامو روي آب نمي ساختم .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و سه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هفته طبق قرار قبلي جلسه خواستگاري و بله برون من بود ، يك بازي مسخره براي حفظ ظاهر و خوش اومد بقيه اهل فاميل . قبل از آمدن مهمانها سامان زنگ زد و طبق معمول بناي شوخي و مسخره بازي را گذاشت . همينكه گفت سلام ، از نحوه بيانش شستم خبردار شد كه قصد داره سر به سرم بذاره . تصميم گرفتم جلوش كم نيارم و در جوابش گفتم :
- سلام آقا كاري داشتيد ؟
- ببخشيد مزاحمتون شدم ، زنگ زدم ازتون خواهش كنم اگه مي شه امشب جلوي فك و فاميلاي خودتون و من دل ما رو نشكونيد ، سنگ رو يخمون نكنين و جواب رد به ما ندين .
در حاليكه سعي مي كردم خنده خودمو كنترل كنم انگار سامان از اون ور خط منو مي ديد كه پشت چشمي نازك كردم و گفتم : تا ببينيم شرايطمون با هم جور در مياد يا نه تازه ، تا قسمت چي باشه .
- خانم به خدا اگه منو رد كنين ، مي رم امام زاده بست مي شينم تا خدا جواب منو بده ، اصلا آه مي كشم كه دامنتونو بگيره ، اگه من از غم دوري شما دق مرگ بشم ، جواب مامانم اينا رو كي ميده ، خانوم به جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عزيزتون قسم امشب شرايط سختي براي من نذاريد ، من قلب ضعيفي دارم، يك وقت مي ميرم خونم مي افته گردن شما ها ، خدايا من چه كار كنم كه گير يه دختر افتادم كه دلش از سنگه و اشك و آههاي من تو دل سنگش اثر نمي كنه ؟ خدا يا نذر مي كنم اگه مهر منو به دلش انداختي و كاري كردي كه زن من بشه برم سقا خونه شمع روشن كنم ....
هنوز داشت ادامه مي داد كه من ديگه نتونستم خودمو كنترل كنم و قاه قاه زدم زير خنده و در حاليكه از زور خنده اشك از چشام جاري بود گفتم : بسه ... هر چي مزه ريختي بسه ، قول مي دم امشب اذيتت نكنم و استكان چاي رو روت چپه نكنم . زود هم بله مي گم .
- خدا خيرت بده خانوم جون كه جون يك جوون رو نجات دادي ، الهي خير از جوونيت ببيني .
-سامان بسه ديگه ، اينقدر مزه نريز .
- ولي از حق نگذريم ، اين خواستگاري خيلي جالبه ها ، خواستگاري بعد از ازدواج ... اينم خودش يك تجربه است .
- تو رو خدا يك وقت با مسخره بازيهات آبرومونو نبري ها .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حواسم هست ، تو فقط بشين و تماشا كن . وقتي اجازه دادند و من حلقه نامزدي رو دستت كردم اونوقت ديگه ما با خيال راحت مي تونيم با هم رفت و آمد كنيم و تو همه مجالس در كنار هم حاضر بشيم . تا دو ماه ديگه هم كه تو امتحانات رو بدي و ديپلمتو بگيري ديگه مشكلي براي ازدواج رسمي ما وجود نداره ، اما اينو بهت بگم از نظر تو صبر كردن تا دو ماه ديگه واجبه كه منو به عنوان شوهرت بپذيري ، اما از نظر من تو همين الان هم زن من هستي و امشب هم كه گذشت و خونواده ات منو به عنوان نامزد و همسر آينده تو پذيرفتن ، ديگه بهانه ها تو قبول نمي كنم و اجازه نمي دم بيشتر از اين گربه برقصوني .

- كي مي خواد گربه برقصونه سامان ؟ خوب در اينكه تو شوهر من و صاحب اختيار مني كه شكي نيست . من فقط مي گم صبر كن تا امتحانام تموم بشه ، عروسي بگيريم و با خيال راحت پذيراي همديگه باشيم . اينطوري خيال من راحت تره ، من همينجوري هم تمركز ندارم و كلي از درسام عقب مي افتم و شبا كلي جون مي كنم تا بتونم از خيال تو و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطره هاي تو بيرون بيام و حواسمو جمع درسام كنم كه از بقيه عقب نمونم و همين امسال بتونم درسمو تموم كنم و تابستون بتونيم عروسيمونو بگيريم . بعدش خدا بزرگه ، تا كنكور هنوز خيلي مونده و من مطمئنم تا اون موقع مي تونم تو كنكور هم شركت كنم. فقط خواهش مي كنم منو درك كن ، كمي به من فرصت بده ، نا سلامتي ما قراره تا آخر عمر با هم زندگي كنيم. آخه تو چرا اينقدر هولي ؟

- هول نيستم ، بسكه براي رسيدن به تو انتظار كشيدم ، خسته شدم . آخه كجاي دنيا ديدي كه يه مرد زن بگيره ولي اجازه نداشته باشه حتي يك لحظه كوتاه اونو تو آغوش بگيره ؟ كجاي دنيا حسرت بوسيدن زن به دل شوهرش مي مونه ؟ بعد مي گي چرا اينقدر هولي ؟ تا قبل از عقد بستنمون كه مي گفتي ما به هم نا محرميم ، حالا هم كه مي گي تا با هم زير يك سقف نريم من هيچ حقي ندارم ؟

- من كي گفتم تو هيچ حقي نداري ؟ من فقط ....

- بسه مينا وسط حرفم نپر . كارا و حرفات دقيقا همين معني رو ميده ، يا تو از بودن با من منزجري يا دروغ گفتي كه دوستم داري و منو سر كار گذاشتي ، آخه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختري به سن و سال تو اگه مردي رو به عنوان شوهر بپذيره و دوستش هم داشته باشه دليلي نداره ازش دوري كنه ، عروسي هم كه به جاي خودشه ، بهت كه قول دادم تابستون عروسي مي گيريم ، باور كن كه اگر تو منو بپذيري تو اين دو سه ماهي كه به تموم شدن درست مونده ، هيچ اتفاقي نمي افته و آسمون هم به زمين نمي رسه .
از گرفتگي صدا و تند تند حرف زدنهاي سامان مي فهميدم كه خيلي عصبانيه

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و چهار

. معلوم بود كه بي طاقت شده و هيچ كدوم از حرفهاي منطقي منو هم نمي پذيرفت . بهتر بود كه باهاش بحث نكنم و ببينم در آينده چي پيش مياد . بنابراين گفتم : حق با توئه عزيزم . امشب كه گذشت فردا در باره اش باهم حرف مي زنيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان نفس حبس شده اش را بيرون داد و گفت : باشه عزيزم ، امشب هم من دندون رو جيگر مي ذارم و اين نمايش مسخره اي كه تو نسخه شو برام پيچيدي اجرا مي كنم . ولي بدون كه هم صبر من تموم شده هم حق دارم كه با زن خودم هر جور كه دلم مي خواد رفتار كنم . حالا هم عزيزم تا اومدن مهموناي عزيزت يكي دو ساعت مونده . يك توك پا بيا دم در خونه ما مي خوام ببينمت ، باور كن الان بهت احتياج دارم ، بايد يك جوري آرومم كني كه جلوي مهمونات بتونم با آرامش نقش بازي كنم . خاله خودم هم تا يك ساعت ديگه مياد . باشو بدو بيا وگرنه ...

مي دونستم كه عصبي شده و دلش نمي خواد كه به خاطر يك مشت غريبه، تظاهر كنه كه تازه قصد داره با من ازدواج كنه و عقد بستنمون رو مخفي كنه ، براي همين پس از يك مكث كوتاه وقتي كه ازم پرسيد : جوابت چيه ؟ مياي يا نه ؟ گفتم : آره عزيزم درو باز كن ، اومدم .

مي تونستم برق چشماش و خنده پيروزمندانشو تجسم كنم . گوشي را گذاشتم ، اولين مانتويي كه دم دستم اومد رو تنم كردم يك روسري سرم انداختم و از پله ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پايين رفتم . دم آشپزخونه مامانو ديدم كه داشت ميوه مي شست بدون اينكه نگاش كنم گفتم مامان من ميرم يك سري پيش سامان ، تلفن زد گفت كارم داره .
مامان شير آب رو باز گذاشت و اومد دم آشپزخونه و گفت : وا تا يكي دو ساعت ديگه مهمونا ميان ، سامان هم كه مياد و مي بينيش ديگه واسه چي تو مي ري اونجا ، يك وقت خاله اش مي رسه و تو رو مي بينه زشته ها ؟
- نترس مامان جون زود بر مي گردم تا لباسامو بپوشم . گفت يك كار واجب داره و مي خواد يك چيزي بهم بگه . مي رم ببينم چي ميگه زود ميام . تو كه سامانو مي شناسي آخرش حرف خودشه ، گفته برم ، چاره اي ندارم وگرنه مي ترسم آبروريزي بكنه .
- دختر جون از حالا اينقدر گوش به خواسته هاي نامعقولش نكن ، عادت كه كنه ديگه نمي توني جلوشو بگيري ، حالام كه داري مي ري زود برگرد ، يكي بفهمه رفتي اونجا خيلي بد مي شه .
- نترس مامان زود برمي گردم .
بعد از اينكه عقد بسته بودم با مامانم راحت تر حرف مي زدم ، انگار با همون چند جمله عربي كه گفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودن و به وسيله اون من شده بودم يك زن شوهر دار ، همه چيز عوض شده بود يك دختر بچه رو برده بودن و يك خانم بزرگ آورده بودن ، مامانم با من مثل يك زن جا افتاده دوست داشتني رفتار مي كرد ، مهران باهام شوخي نمي كرد و بابام هم به جاي اينكه صدام كنه ميناي بابا مي گفت مينا خانم . هم خوشحال بودم و احساس غرور مي كردم ، هم دلم نمي خواست باهام مثل يك مهمون رفتار كنن .

تو همين فكر ها بودم كه رسيدم در خونه سامان ، هنوز زنگ نزده بودم كه صداي سامان پيچيد تو آيفون كه مي گفت ، عزيزم چقدر دور كردي ؟ در بازه بيا تو .

داخل خونه كه شدم و در راهرو رو كه پشت سرم بستم دستهاي سامان دور كمرم حلقه شد و بوي ادكلن خوشبوش مشامم را نوازش داد . سرش را كنار گوشم آورد و بينيشو به گردنم چسبوند و گفت : خانم خوشگل و گريز پاي من ، خوشت مياد هميشه منو تا لب چشمه ببري و تشنه برگردوني ؟ كجاي دنيا ديدي كه مردي اجازه نزديك شدن به زن خودشو نداشته باشه؟ كجاي دنيا ديدي زني به شوهرش اجازه نده از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عطر خوش موهاش سرمست بشه و کجاي دنيا ديدي مردي حسرت بوسيدن و بوييدن زن خودشو داشته باشه ؟
تا اومدم اعتراض کنم سامان انگشتش رو به نشانه سکوت روي لبهام گذاشت و گفت : ش ...ش هيچي نگو ، سرت رو هم بر نگردون ، به من نگاه کن مي خوام از نزديك چشاتو ببينم .
نگاهم رو به چشماش دوختم و به يکباره خودمو تو نگاهش گم کردم . بيش از اين نمي تونستم احساسمو ندیده بگيرم ، واقعا دوستش داشتم و دلم مي خواست دستاشو بگيرم ، وجودشو احساس کنم و اندام مردونه شو لمس کنم . آروم گفت : مينا بگو که تو هم همونقدر که من تو رو دوست دارم ، دوستم داري.
- نه ديوونه من تو رو خيلي بيشتر دوست دارم .
- پس چرا منو اينقدر پس مي زني ؟
- من تو رو پس نمي زنم ، نگهت مي دارم براي اينکه دلم مي خواد يك روز بدون دغدغه تو رو تو آغوشم بگيرم ، روزي که بدونم هيچ کس نگاه ملامت بارش رو به من نمي دوزه و خودم هم پيش وجدان خودم شرمنده نمي شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و پنج

روزي كه بدون دغدغه شب رو كنار تو صبح كنم و وقتي كه چشمام رو باز مي كنم اولين چيزي كه مي بينم صورت دوست داشتني تو باشه . روزي كه .... آخ سامان نمي دوني كه براي رسيدن اون روز چقدر لحظه شماري مي كنم ، باور كن من فقط به اين اميد زنده ام كه زندگي مشتركمون رو هر چه زودتر شروع كنيم .
من حرف مي زدم و سامان با موهام بازي مي كرد و دونه دونه بوسه رو سر و صورت من مي نشوند ديگه بيش از اين طاقت نياوردم و من هم بوسيدمش نا خودآگاه صداش كردم : سامان من ، شوهر عزيزم ... سامان دستهامو گرفت و منو روي كاناپه نشوند و خودش نشست پايين پام و دستاشو دور كمرم حلقه كرد و نگاهش رو دوخت تو چشام . دلم مي خواست زمان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از حركت مي ايستاد و من تا ابد همينطور كنار سامان باقي مي موندم و نگاهم رو مي دوختم تو چشاش .
سامان گفت : يك كم از دلواپسي هات كم كن. مهم نيست در آينده چه اتفاقي مي افته . مهم اينه كه ما زن و شوهريم . مهم اينه كه همديگه رو دوست داريم و بالاخره خواهي نخواهي همونجور كه تو دوست داري و منم دوست دارم ما زندگي مشتركمون رو شروع مي كنيم . مي دوني كه من از نظر مالي به اندازه اينكه بتونيم يك زندگي بي دغدغه داشته باشيم وضعم خوبه ، هيچ وقت هم نمي ذارم تو از اين بابت دغدغه اي داشته باشي ، پس چه نيازي داري كه به دانشگاه رفتن اينقدر اهميت بدي و باعث بشي از هم فاصله بگيريم . آخرش بايد بانوي اين خونه بشي و تو خونه رياست كني ، كجا بري سر كار كه موفق تر از رييس اين خونه باشي . تو فقط بشين و نظاره كن كه من چطوري دورت مي گردم . اينقدرم منو از خودت نرون ، والله به خدا ديگه صبرم تموم شده ، ميترسم يك وقت كاري كنم كه تو رو از خودم برنجونم . مي دونم كه تو خيلي باهوش و زرنگي ، پس اگه كنار برنامه هاي درسيت يك جاي كوچيك هم براي من در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نظر بگيري ، هيچ اتفاقي نمي افته ، آسمون هم به زمين نمي رسه . اين يکي دو ماه هم ميگذره و تو درست تموم مي شه . . فقط خواهش مي کنم من و نيازهاي منم در نظر بگير . عزيزم من شوهر تو هستم .
نمي تونستم در مقابل سحر کلماتي که از دهن شوهرم ، عشقم ، مرد روياهام بيرون مي اومد مقاومت کنم . در حد پرستش دوستش داشتم و خواسته هاي او برام از هر چيز تو دنيا مهمتر و با ارزش تر بود . محکم بغلش کردم و گفتم : سامان من ، دوستت دارم و ديگه هيچي برام مهم نيست . من فقط تو رو مي خوام و بس ، حتي برام مهم نيست که امشب بفهمن که من زن تو هستم و ديگه به وجودشون و اظهار نظرشون احتياجي ندارم . فقط ميخوام کنار تو باشم.
اون لحظه ها قشنگ ترين لحظه هاي زندگيم بودن ، شايد سامان تو اون لحظات واقعا اونجور که مي گفت دوستم داشت و من حاضر بودم به پاس محبتش حتي جون خودم رو هم فداش کنم . احساس مي کردم عشق و محبت اون ديني به گردن منه . خودم رو لايق اين همه محبتش نمي دونستم . دستم رو دور گردنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انداختم و صورتم را به صورتش چسباندم و در کنار او روي زمين نشستم . همون لحظه تلفن زنگ زد و با صداي زنگش من و سامان هر دو از جا پريديم .
سامان زير لبي ناسزايي نثار مزاحم بي وقت کرد و گوشي را برداشت و پس از سلام عليك گوشي را به سوي من گرفت و گفت : بيا مامانته .
گوشي را از سامان گرفتم و گفتم الو مامان کاري داشتي ؟
مامان با دلخوري گفت : معلومه کجايي ؟ الان مهمونا ميان گفتي تا دم در ميرم و ميام الان يك ساعته اونجايي . ببينم تا آبرو ريزي کني خيالت راحت مي شه يا نه ؟
دستپاچه شدم و گفتم : باشه باشه ...اومدم .
گوشي رو گذاشتم و دستي به موهاي آشفته ام کشيدم و مانتوم رو دوباره تنم کردم و به سامان گفتم : هميشه موقع خوشي زمان زود ميگذره . الانه که مهمونا سر برسن . سامان جون تو رو خدا يك وقت آبروريزي نکني ها که ديگه بايد يك عمر جواب گلايه ها شونو بديم . يك وقت کاري نکني که بو ببرن سرشون کلاه گذاشتيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان که دست به سينه يك وري به ديوار تكيه داده بود به سمت من اومد و دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و بوسيدم و گفت : خيالت راحت ، نميگذارم كسي بويي ببره . به شرطي كه قول بدي باز هم به ديدنم مياي وگرنه خيال ميكنم الان كه جواب بوسه هامو دادي فقط براي دلخوشي من بود كه يك وقت جلوي فاميلات آبروريزي نكنم .
دستاشو از دو طرف صورتم پايين آوردم و گفتم : نه عزيزم ، براي اين نبود به خاطر دل خودم بود . ديگه حتي اگه بخوام هم نمي تونم ازت دوري كنم. تو كاري كردي كه تسليم بشم . آخه عزيزم ، خيلي دوست دارم . فردا هم ميام پيشت .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و شش

باز هم چشماشو بوسيدم و گفتم دير نكني منتظرت هستم و دويدم و از در رفتم بيرون . دو سه تا نفس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عميق تو هواي آزاد كشيدم و بعد وارد خونه شدم .
ضربان قلبم همچنان تند و نا منظم بود . دلم هنوز به سوي سامان پر مي كشيد و وجودم نا شكيبانه او را طلب مي كرد . حتي اگر مي خواستم هم نمي تونستم جلوي اشتياق و آرزوي خودم را براي با سامان بودن بگيرم و اين در حالي بود كه من با تمام وجودم اونو طلب مي كردم . رفتم تو آشپزخانه كه كمي آب بنوشم ، مامان نگاهي به صورتم كرد و گفت: گونه هات گل انداختن چرا اينقدر مضطربي ؟
آب تو گلوم گير كرد و در حالي كه به سينه ام مي كوفتم گفتم : چيزي نيست ، به خاطر مهموني امشبه .
خدا كنه همه چيز خوب پيش بره .
-نگران نباش ، اولا كه من و بابات مواظب همه چيز هستيم . دوما سامان هم مرد عاقل و باهوشيه . نمي ذاره كسي چيزي بفهمه . حالا اگه شما اينقدر عجله نكرده بودين و مي ذاشتين همه چيز طبق رسم و رسوم و عرف و قاعده باشه ، ديگه نيازي نبود كه اينقدر نگران باشي .
- مامان من ، خودت هم مي دوني كه چاره اي نداشتيم ، تو وقتي كه منو درك كردي اجازه دادي كه عقد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببنديم . ما هر روز چشم تو چشم هم بوديم . اگه قبول كرده بودين كه ما بايد با هم ازدواج كنيم ، اگه همه شرايط سامان رو پذيرفته بودين ، پس لابد راضي نمي شدين كه رابطه ما يك رابطه گناه آلود باشه و من با خيال آشفته اين چند ماهي رو كه به پايان درسم مونده سپري كنم . مامان من و سامان هزار بار براي شما توضيح داديم كه چرا دلمون مي خواد زودتر عقد ببنديم . حالا هم كه طوري نشده ، فوقش چند هفته ديگه مي خواستيم عقد ببنديم ، حالا بستيم . منهم كه تعهد كردم درسم رو با موفقيت تموم كنم و تلاشم رو براي قبولي تو كنكور بيشتر كنم و پامو از حد خودم فراتر نذارم . تو هم ديگه اينقدر سرزنشم نكن .

- اينا كه تو گفتي همش بهونه اس . بگو عاشق شده بودي و تاب و توان از دست داده بودي و ديگه حتي يك روز طاقت دوري از سامان جونت رو نداشتي.

خجالت كشيدم و سرم روپايين انداختم و گفتم : حالا كه خودت بهتر مي دوني ديگه اينقدر به روم نيار و شرمنده ام نكن . اينطوري خيال سامان و طوبي جون هم راحت تره .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مامان نگاهي عاقل اندر سفيه به من كرد و گفت :
خيال خودت چي ؟
در حالي كه سعي مي كردم قيافه معترض و حق به جانبي به خودم بگيرم گفتم: اِ ...مامان حالا چه وقت اين حرف هاست ؟
ـ نگه دروغ گفتم؟ تو هم كمتر از اونا عجله نداشتي .
البته حق هم داشتي . منم اين روزها رو طي كردم ، مي دونم دل آدم كه رفت صاحبش رو هم دنبال خودش مي كشونه . فقط خدا كنه دل آدم جاي خوبي بره كه يك عمر شادي و خوشبختي به دنبال خودش بياره ، نه يك عمر غصه و پشيموني .
مامان رو بغل كردم و سرم رو روي سينه اش گذاشتم و گفتم : ممنونم كه دركم مي كنين . من هميشه به شما افتخار مي كنم و خدا را شكر كه مادر و پدري دارم كه دركم مي كنن . مامان خيلي بهتون نياز دارم . نياز دارم كه كمكم كنين. خيلي مي ترسم . هم سامان رو دوست دارم هم از آينده مي ترسم . مي ترسم كه تصميم اشتباهي گرفته باشم . مي ترسم راه رو به خطا رفته باشم . خيلي مي ترسم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اين ترس فقط مخصوص تو نيست . همه دختراي دم بخت اين ترس رو تجربه مي كنن . حتي كسايي مثل تو كه با عشق و علاقه ازدواج مي كنن . تنها كاري كه حالا مي توني بكني اينه كه به خدا توكل كني و ازش بخواي كه به راه راست هدايتت كنه و خودش دستتو بگيره . در اين صورت مطمئن باش كه تنهات نمي ذاره . حتي اگه لبه پرتگاه زندگي هم باشي ، حتي اگه پرت هم بشي ، خودش بغلت مي كنه .
حرفهاي مامان بهم آرامش مي داد ، آشفتگي هام كم مي شد و باعث آسودگي خاطرم مي شد . گذاشتم تا همانطور كه تو بغلش بودم مو هامو نوازش كنه و با هر دستي كه بر سرم مي كشيد آسودگي خيالم بيشتر مي شد .
غوطه ور در درياي محبت مادرم بودم كه صداي زنگ بلند شد . از نحوه زنگ زدن مي شد فهميد كه دايي جان و مادر بزرگ و بقيه اهل فاميل مادري آمده اند . جلو رفتم و سلام كردم . مادر بزرگ از وراي عينك نگاه خريدارانه اش را نثار سر تا پام كرد و در حاليكه لبخندي بر لب داشت ، منو تو بغلش گرفت و گفت : مثل اينكه مينا كوچولوي ما بزرگ شده و ديگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقت شوهر كردنش رسيده . از دايي خجالت مي كشيدم كه سرم را بالا كنم. او هم در حاليكه مثل هميشه عرق مي ريخت و صورت تپلش گل انداخته بود با همون صداي كلفت و بلندش گفت : چه عروس خوشگلي هم هست . پس اين دوماد خوشبخت كي مياد كه چشم ما به جمالش روشن بشه و ببينيم در خور فرشته ي ما هست يا نه ؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و هفت

مادر در حاليكه دستهاش رو براي در آغوش كشيدن مادر و برادر و زن برادرش از هم گشوده بود و به سمت اونا مي اومد گفت : تا پدر و مادر پريسا بيان اونم پيداش مي شه . تازه چاق سلامتي مامان و بابا و خونواده دايي تموم شده بود كه عمو و زن عمو هم وارد شدند . عمو كيومرث در حالي كه لپم رو مي كشيد گفت: اي شيطون تا فهميدي پريسا مي خواد بياد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شما زندگي كنه ، فوري در رفتي ها ؟- نه به خدا عمو جون ، شما بهتر از هر كس ديگه مي دونيد كه من پريسا رو اندازه مهران دوست دارم و برام مثل يه خواهر مي مونه .
عمو خنديد و گفت : مي دونم عمو ، خواستم باهات شوخي كنم .
اونشب پريسا هم به عنوان عروس خانواده حضور داشت و توي اون لباس فيروزه اي و با اون صورت مليح الحق كه عروس بودن بيشتر برازنده او بود تا من كه در كنار او بيشتر شبيه دختر بچه اي بودم . نا خود آگاه در دل آرزو كردم سامان متوجه زيبايي پريسا نشود و مرا با او مقايسه نكند و بعد فوري از اينكه بدجنسي كرده بودم احساس گناه كردم . او زن برادرم بود و من همين چند دقيقه پيش ادعا كرده بودم كه مثل يك خواهر دوستش دارم . سامان هم شوهرم بود و ميدانستم كه دوستم دارد . در فكرم نسبت به سامان و بيشتر به پريسا خطا كرده بودم . دست پريسا رو تو دستام گرفتم ، انگار با اين كار مي خواستم از او پوزش بطلبم . او هم منو بغل كرد و گفت : نگران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هيچي نباش ، امشب هم مي گذره و تا بياي به خودت بجنبي تو هم يك زن شوهر داري .
خنده ام گرفت ، طفلك نمي دونست كه همين الان هم من يك زن شوهر دارم گر چه قرار بود اول اون عروس بشه بعد من . صورت پريسا رو بوسيدم و گفتم : نگران نيستم چون خونواده خوبي دارم ، خواهر دلسوزي مثل تو دارم و فاميلي كه براشون مهم هستم . با يك همچين خونواده و فاميلي آدم احساس نگراني نمي كنه .
صداي زنگ كه بلند شد فهميديم بالاخره انتظارها به پايان رسيده و سامان و خاله اش اومدن .
هول شدم و صورتم گر گرفت ، اما نه از سر خجالت ديدن خواستگارم ،كه ميترسيدم يكي از ما حركت نا به جايي بكنه يا حرفي بزنيم كه دستمون پيش اهل فاميل رو بشه و همه بفهمن كه ما پنهان از همه عقد بستيم و اينها همه بازيه براي اينكه فاميل ناراحت نشن كه چرا ما اين كارو كرديم . هيچ توضيحي هم نداشتيم كه بديم ، ديگه هر چي مي گفتيم كه وضعيت ما چه طور بود كه اين كارو كرديم كسي قانع نمي شد هيچ ، باعث دلخوري بيشتر هم مي شد . بايد هر طور كه بود اين

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسئله رو از همه پنهون مي كرديم كه كسي متوجه نشود .
خدا رو شكر كه توي آشپز خونه بودم و كسي نگراني و دستپاچگي مرا نمي ديد، گرچه اگر هم كسي متوجه حال من مي شد ، به پاي اضطراب شب خواستگاري مي گذاشت . در همين فكرا بودم كه صداي عمو اومد كه مي گفت : اين عروس خانم امشب نمي خواد يك استكان چايي به ما بده ؟ مامان در جواب گفت : چرا كه نه؟ شما امر بفرماييد الان صداش مي كنم .
بلند شدم و چاي را در استكانهاي پايه نقره مامان كه جهيزيه خودش بود ريختم و آماده شدم كه با اجازه مامان نزد جمع برم و مجلس خواستگاري رو با اين عمل رسميت ببخشم . مامان اومد و گفت : مينا جون مامان چاي رو آماده كردي فدات شم .
ـ آره مامان آماده است ولي خيلي مي ترسم . نكنه يك وقت سامان كاري بكنه كه دستمون جلوي همه رو بشه و باعث ناراحتي بشيم ؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و هشت

- نترس سامان پسر عاقليه ، اگه تو مواظب حرف ها و حركتاي خودت باشي ، مطمئن باش كه اون كاري نمي كنه كه باعث آبرو ريزي بشه . حالا هم عجله كن ، زشته ميگن دختره يك ساعته برا چند تا چايي معطل مي كنه . خيالت راحت بابات آدم چيز فهم و پخته ايه . خودش زمام امور رو دستش مي گيره و نمي ذاره تو توي مخمصه بيافتي . اون وقتي قبول كرده كه تو عقد كرده سامان بشي حتما همه جوانب رو سنجيده ، پس خودش هم هواتو داره ، قراره صحبت رو جوري پيش ببره كه همه قبول كنن كه بعد از جشن نامزدي شما توي محضر عقد كنين . اين جوري تا دو هفته ديگه مراسم نامزديتون رو مي گيريم و همه هم مي دونن كه قراره شما عقد محضري كنين . تا دو هفته ديگه هم كسي پا پي شما نمي شه . فقط امشبه رو تو آروم باش ، اتفاقي نمي افته .
نفس عميقي كشيدم و با توكل به خدا وارد سالن پذيرايي شدم و سلام كردم ، بلند تر از همه عمو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كيومرث جوابم رو داد و من رو دختر خودش خطاب كرد . از نگاه كردن به سامان واهمه داشتم مي ترسيدم يك وقت نگاهمون رازمون را فاش كنه . چايي رو كه جلوي خاله سامان گرفتم با خوشرويي تشكر كرد و گفت: به به چه عروس برازنده اي . سامان با وجود شما خيلي خوش بخت مي شه . لبخندي زدم و تشكر كردم . نوبت سامان بود ، زير چشمي نگاهش كردم ، سرش پايين بود و مي دونستم كه به خاطر راحتي من نگاهم نمي كنه . تو دلم ازش تشكر كردم كه سر قولش مونده .

همه كه چايي شون رو برداشتن مامان بزرگ گفت : بيا دخترم بيا كنار خودم بشين تا از نزديك ببينمت .

آدما كه پير مي شن ديدشون كم مي شه . خاله سامان گفت : ان شاء الله سايه شما رو سر ما باشه خانم بزرگ .

از خدا خواستم و رفتم كنار دست خانم جون نشستم . كنار اون در معرض نگاه سامان قرار نداشتم ، خودم هم كمتر اونو مي ديدم .

كم كم صحبت سير طبيعي يك مراسم خواستگاري را پيدا كرد و حرف ها دور رسم و رسوم مراسم نامزدي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و عقد و مهريه و ديگر چيزها مي گشت . از اين همه بازي و نمايش خسته شده بودم . اگه قرار بود من و سامان با هم زندگي كنيم ، نيازي نبود براي خوش آمد ديگران و احترام به رسم و رسوم اينقدر دروغ بگيم . شايد هم واقعا بايد صبر مي كرديم . اما ديگه نمي تونستيم . هم طاقت ما تموم شده بود و هم من نمي خواستم هنگام هر رابطه اي با سامان گناهي مرتكب شده باشم . دلم هم نمي خواست سامان رو از دست بدم . همون موقع به فكر كسايي افتادم كه به خاطر رسيدن به معشوق خود مجبور بودن سالها صبر كنن ، رنج بكشن و غصه بخورن و اميد به روزي داشته باشن كه بالاخره به مراد دلشون برسن . براي اولين بار از صميم قلب با يك همچين كسايي هم دردي كردم و احساس كردم خدا خيلي دوستم داشته كه اينقدر راحت منو به وصال محبوبم رسونده . هم اونو سر راهم قرار داده و هم اينقدر بهم نعمت و رفاه داده كه براي ازدواج با او هيچ مشكلي نداشته باشم . تو دلم هزار بار از خدا تشكر كردم و عهد كردم تا روزي كه زنده ام قدر الطاف بي پايانش رو بدونم و هر كاري كه از دستم بر مي آيد بكنم تا بنده خوب و شاكري براي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خداي خود باشم. در افكار خود غرق بودم كه صداي خانم جون منو به خود آورد كه آهسته مي گفت : دختر حواست كجاست ؟ گفتن اگه مايليد با آقاي دوماد برید حرفاتون رو بزنيد منتظر جواب تو هستن .
آروم به خانم جون گفتم من حرفي ندارم ، امر امر بزرگ تراس .
خانم جون نگاهي از روي تحسين به من كرد و گفت : بهتره آقا سامان رو به اتاق نشيمن بابات راهنمايي كني تا دو كلوم با هم حرف بزنين .
تو دلم از نگاه خانم جون خجالت كشيدم و با خودم گفتم : كار ما از دو كلوم حرف گذشته . اما بلند شدم و سامان هم به طبعيت از من بلند شد و ما به سوي اتاق بابا به راه افتاديم .
در اتاق كه بسته شد سامان زد زير خنده و گفت : كجا سير مي كردي ، همش تو خودت بودي ؟
ـ داشتم به اين فكر مي كردم اصلا ما به اين بازيها چه احتياجي داريم ؟ ما كه ديگه كارمون از اين بازيها گذشته .
ـ اتفاقا ما به اين بازيها خيلي نياز داريم . چون اين جمعي كه فقط به خاطر من و تو اينجا جمع شدن ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خيلي حق به گردن ما دارن و حفظ شان و جايگاه و حرمتشون براي ما واجبه . در ثاني هر كاري رسم و رسوم خودشو داره . حالا اگه موقعيت براي ما جوري فراهم شد كه زودتر ازدواج كنيم دليل نمي شه كه سنت شكني هم بكنيم . سوما اگه اين جمع محترم بفهمن كه من و تو سر كارشون گذاشتيم و خودمون سر خود رفتيم و عقد بستيم و احترام اونا رو به جا نياورديم براي هميشه از دست ما ناراحت و دلگير مي شن و كارمون رو هيچ جوري نمي تونيم جبران كنيم و دلخوري اونا هيچ وقت از بين نمي ره .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هفتاد و نه

خنديدم و گفتم حق با توئه . ولي من خيلي مي ترسيدم يك وقت كاري كنيم كه اونا بفهمن و آبرو ريزي بشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من كه از خودم مطمئن بودم . بهت كه گفتم من هيچ وقت قول خودم رو نمي شكنم . حالا بيا به شوهرت يك بوس يواشكي بده كه ديگه دارم بي طاقت مي شم .
اخم كردم و گفتم : قرار نشد سوء استفاده كني . مثلا ما اومديم كه دو كلوم حرف با هم بزنيم فقط همين. يك وقت ديدي يكي درو باز كرد و اومد تو . ديگه روت مي شه تو چشم كسي نگاه كني . تازه اون وقت قولت رو هم شكستي .
شوخي كردم الان ازت بوس نمي خوام چون تو به من قول دادي كه ديگه منو از خودت نروني . ولي ما الان حرفي هم نداريم كه بزنيم . فقط بايد اداي حرف زدنو در بياريم تا بعدش بريم و بگيم كه ما با هم تفاهم داريم ، لطفا تاريخ نامزدي رو زودتر روشن كنين .
الكي اخمهامو تو هم كشيدم و گفتم : سامان تو رو خدا دوباره شروع نكن ، الان جاي مزه ريختن و تيكه انداختن نيست . صداي خنده مون مي ره بيرون زشته .
- خوب نخند كي گفته بخندي ؟
- تو مجبورم مي كني .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه من مجبورت نمي كنم . امشب هر چي كه تو بگي من گوش مي كنم . چون از عشقت سيرابم . يادم نرفته سر عصر اومدي پيشم و دل حسرت زده منو آروم كردي . تو هم يادت نره كه چه قدر دوستت دارم . خانم خوشگل من ، عزيز من . ....
- من هم دوستت دارم . خدا مي دونه چه قدر دوستت دارم و چقدر ممنونشم كه تو رو به من داد .
براي لحظاتي نگاهمون در هم گره خورد و بعد سامان سرش را تكان داد و گفت : بهتره كه بريم بيرون ، ممكنه با اين نگاهي كه آتيش به جونم مي زنه كاري كني كه اختيار از دست بدم و نتونم خودمو كنترل كنم و در آغوش نكشمت . پاشو بريم بيرون .
بلند شدم تا از اتاق بريم بيرون كه سامان دستمو گرفت و بوسه اي بر آن زد . ترسيدم كه به قول سامان نتونم جلوي خودم رو بگيرم ، دستمو بيرون كشيدم و با عجله از اتاق بيرون اومدم . سامان هم پشت سرم اومد . از لبخندي كه بر روي لبان هر دوي ما بود بقيه فهميدن كه ما با هم به توافق رسيديم و هر دو مايل به اين ازدواجيم . همه دست زدن و تبريك گفتن . خاله سامان ظرف شيريني را باز كرد و به دست ما داد تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از مهمانها پذيرايي كنيم و ديگران به اين وسيله دهان خود رو شيرين كنن . وقتي كه نشستيم بابا رو به عمو كيومرث و خانم بزرگ و بقيه اهل فاميل كرد و گفت : با اجازه شما و اگه موافق باشين دو هفته ديگه مراسم نامزدي اين دو تا جوون رو برگزار كنيم تا خواستگاري آقا سامان از مينا خانم رسميت پيدا كنه و رفت و آمدشون اشكالي نداشته باشه و خدايي نكرده باعث گناه نشن . عمو گفت : چي بهتر از اين ، به قول حافظ در كار خير حاجت هيچ استخاره نيست . قرار نامزدي و عقد كه گذاشته شد نفس راحتي كشيدم ديگه بقيه اش برام مهم نبود . نفهميدم در جواب تعارفات خاله سامان هنگامي كه منو مي بوسيد چي گفتم . دعاي خير بزرگتراي فاميل رو هم درست نشنيدم . فقط دلم مي خواست همه زودتر برن و منو با خيال عشق سامان تنها بذارن. دلم مي خواست ذره ذره خوشبختيمو مزه مزه كنم و با خداي خودم راز و نياز كنم . من اگه راضي بودم ، اگه خوشحال و خوشبخت بودم همه از لطف خدا بود . بالاخره شب به انتها نزديك شد و پس از رفتن سامان و خاله اش ، بقيه فاميل هم خدا حافظي كردن و بعد از اينكه كلي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سفارش کردن که براي مراسم نامزدي چنين کنيد و چنان کنيد و قول گرفتن که اگه کاري داشتيم حتما خبرشون کنيم و کلي تعارفات معمول اين جور وقتها بالاخره رضايت دادن و رفتن . خونواده عمو کيومرث آخرين نفراتي بودن که خونه ما رو ترك کردن و بعد از رفتن اونها من از روي مبل بلند شدم و گفتم: من خيلي خسته ام . با اجازه ميرم بخوابم . دلم نمي خواست حتي يك كلمه ديگه چيزي بشنوم . بسکه خيالات جور واجور کرده بودم سرم درد گرفته بود . مامان که بهتر از هر کس ديگه اي حال منو درك مي کرد گفت : برو عزيزم ، برو بخواب ، فردا هم بايد درس بخوني ، هم کلي کار داريم که تا دو هفته ديگه بايد انجام بديم .

#سميرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو هفته بعدي مثل برق و باد گذشت . كارهاي من هم چندين برابر شده بود . از طرفي محيا كردن مقدمات مراسم نامزدي ، دوخت و دوز لباس و خريد كفش و لباس هاي سامان ، از طرفي امور درس و مدرسه كه روز به روز فشرده تر و سخت تر مي شد ، همتي دو چندان مي طلبيد . گاهي با خودم فكر مي كردم چقدر براي ازدواج عجله كردم ، به خودم مي گفتم سامان رو كه از دستم نگرفته بودن ، نيازي به اين همه شتاب زدگي نبود و مي بايست تا تابستون صبر مي كردم . از طرفي اشتياق و اصرار سامان كه به يادم مي آمد ، خوشحال مي شدم كه خواسته اونو اجابت كردم و راضي شدم كه زودتر عقد ببنديم . با خودم قرار گذاشته بودم براي اينكه باعث پشيماني خونواده ام نشم ، تلاش خودم رو چند برابر كنم . بعد از ظهر كه از مدرسه مي آمدم پس از استراحتي چند دقيقه اي كه اونهم صرف غذا خوردن مي شد ، مشغول انجام تكاليف مدرسه ام مي شدم و بعد از اون به همراه مامان و سامان و گاهي هم خاله اش و پريسا دنبال كارهاي مربوط به مراسم نامزدي مي رفتيم و البته زماني كه خاله طرنگ و پريسا حضور داشتن ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نهايت سعي خودمون رو مي كرديم كه اونا از واقعيت جريان بويي نبرن . شبها هم تا پاسي از شب در حالي كه دراز كشيده بودم درس مي خوندم و معمولا همونطور كه كتاب روي سينه ام بود به خواب مي رفتم .
تلاش بي وقفه من براي اينكه نه از درسم عقب بمونم نه از سامان غافل ، باعث شده بود كه روز به روز لاغر تر بشم و هر وقت كه خانم جون يا زن عمو منو مي ديدن مي گفتن : وا مينا جون تو كه روز به روز داري آب مي ري ؟ چرا اينقدر لاغر شدي ؟
خانم جون اصرار داشت كه عروس بايد دو مثقال گوشت به تنش باشه و اين رژيم هاي اضافي آدمو از ريخت ميندازه . تازه بايد براي اونا توضيح هم ميدادم كه كاهش وزن من بابت گرفتن رژيم نيست و به خاطر تلاش زياد خودم و برنامه فشرده درسي هست كه لاغر تر شدم .
يه روز كه مشغول درس خوندن بودم پريسا دستش رو روي شونه ام گذاشت و گفت: مينا جون بهت افتخار مي كنم . تو با اين همت والا به هر جا كه بخواي مي رسي . سعي كن اراده ات ضعيف نشه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلاشت رو كم نكن . چون اينطوري تو همه زمينه هاي زندگيت مي توني موفق باشي . درست مثل مامانت كه هم تونسته تو كارش موفق باشه هم خونواده اش رو به نحو احسن اداره و بچه هايي به خوبي تو تربيت كنه .
دوباره طبع شوخي ام گل كرد و گفتم : پريسا جون مهران رو جا انداختي . دلت مياد اسم پسري به خوبي مهران رو نبري ؟
پريسا پشت چشمي نازك كرد و گفت : اگه خوب نبود كه زنش نمي شدم .
منم گفتم : تازه خام هم بود كه تو دام تو افتاد وگر نه كي تو رو مي گرفت؟
پريسا نيشگوني از بازويم گرفت و گفت : اي بدجنس ، خيلي هم دلت بخواد بهتر از من كي مي اومد بشه زن داداش جونوري مثل تو ؟
بوسيدمش و گفتم : اينو كه راست مي گي ما همه دنيا رو هم كه مي گشتيم ، فرشته اي بهتر از تو پيدا نمي كرديم .
اونم منو بوسيد و در آغوش گرفت . من واقعا پريسا رو دوست داشتم . او نه مثل يك خواهر كه يك خواهر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واقعي بود . حضور او باعث شادماني ، رضايت و آرامش خاطر همه اطرافيانش مي شد . مهران واقعا خوشبخت بود كه چنين فرشته اي نصيبش شده بود و من واقعا سعادت مند بودم كه عروسي همچون پريسا جاي خالي يك خواهر را برايم پر مي كرد .
****

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و یک

بالاخره انتظار ها و تلاش ها به پايان و روز نامزدي من و سامان از راه رسيد.
هنگامي كه دم آرايشگاه به دنبالم آمد ، از برق چشماش مي شد فهميد كه از قيافه ام خوشش آمده و من ته دلم از اينكه جلوي سامان زيبا جلوه گر شده ام خوشحال و شادمان بودم .
سامان دستم رو ميان دستاش گرفت و گفت : چيه باز هم كه شدي قالب يخ ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت هم مي دوني كه از هيجان زياده كه دستام يخ كردن .
- ديگه كم كم بايد به اين جور هيجانها عادت كني .
بالاخره انتظارت به آخر رسيد و حالا ديگه به راحتي مي توني شوهرتو جلوي همه آفتابي كني و بدون واهمه از حرف ديگرون كنار شوهرت راه بري .
- آره حق با توئه . اميدوارم روز عروسيمون هم زودتر از راه برسه .
- منهم اميدوارم .
توي راه سامان گفت : هيچ ميدونستي امشب هيچ كس نمي تونه ماه رو ببينه؟
با تعجب گفتم چرا ؟
او همونطور كه به جلوي رويش نگاه مي كرد با لحني جدي گفت : چون ماه ترين دختر دنيا امشب شب نامزديشه و ماه از خجالت قايم شده و هيچ كس نمي تونه اونو ببينه .
خنده ام گرفت و با مشت آروم به بازوش كوفتم و گفتم : فكر كردم راستي راستي امشب قراره يك اتفاق نادر بيافته و مثلا خسوفي چيزي پيش بياد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب چه اتفاقي نادر تر از ازدواج من با محبوبم ؟ مگه تو زندگي هر کس چند بار همچين اتفاقي مي افته ؟

- خدا کنه تا آخر عمر همين حرف رو بزني .

به جرات مي تونم بگم اون شب شادترين شب عمر من بود . وقتي که سامان حلقه نامزدي رو دستم کرد و همه مهمانها هورا کشان و هلهله کنان دست زدند، دلم مي خواست از خوشحالي گريه کنم. براي اولين بار دست در دست سامان شروع کرديم به رقصيدن احساس مي کردم سامان مثل پروانه اي گرد وجودم مي گردد . خوشحال بودم و فکر مي کردم تمام دنيا و کائنات دست به دست هم دادن تا سامان با تمام وجود عاشق من باشه و من با ذره ذره وجودم کامروايي و خوشبختي رو احساس کنم غافل از اينکه هميشه گفته اند تب تند زود عرق مي کنه . در اون لحظه اگر مي دانستم همه چيز چقدر زود تغيير مي کنه و ورق خوشبختي من چه زود بر مي گرده اين طور با ياخته ياخته وجودم دل به سامان و عشق رويايي او نمي بستم . اينطور خالصانه دل به او نمي باختم و آنقدر سر سپرده کسي نمي شدم که اراده اي همچون حباب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت و استواري اش مثل يك پر دستخوش كوچكترين نسيمي مي شد كه بر زندگي اش مي وزيد .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و دو

جشن نامزدي ما هم تموم شد و ما همونطور كه مي خواستيم رسما نامزد هم و عقد بسته هم معرفي شديم . حالا ديگه با آزادي بيشتري رفت و آمد مي كرديم و سامان تقريبا به منزل ما نقل مكان كرد . او اكثر ظهر ها پس از برگشتن از شركت به خونه ما مي اومد و شب ها پس از تموم شدن درسهاي من يا با هم براي گردش و خريد از منزل خارج مي شديم يا او مشغول گفت و گو و بازي تخته نرد يا شطرنج با پدر مي شد . مادر هم مثل همه مادر هايي كه دخترشون قراره تا چند وقت ديگه بره خونه بخت ، مرتب يا با زن دايي يا زن عمو مشغول خريد جهيزيه براي من بود .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تغییر و تحول تو زندگی مون باعث شد کم کم دوستای سامان هم رفت و آمدشون رو به خونه سامان کم کنن و تقریبا پای اکثرشون از زندگی سامان بریده شد .
دیگه چیزي به پایان مدرسه ها نمونده بود و من بر خلاف انتظارم نگراني از بابت عقب ماندن از دیگر همکلاسي هامو نداشتم . اونقدر درس خونده بودم و تلاش کرده بودم که مطمئن بودم به راحتي از پس امتحاناتم بر میام .
یك روز زنگ تفریح باز هم سارا شروع کرد به لودگي کردن و ادا در آوردن . انگار ازدواج من سوژه اي شده بود تا او مرتب از اون یاد کنه و حرص منو در بیاره . اون روز هم طبق معمول رو کرد به من و گفت : میگم مینا جون اگه همه این مدرسه رو بگردي بین سال آخري ها هیچ کس پیدا نمي شه که قد تو از اینکه درسش تموم مي شه خوشحال باشه و تو دلش قند آب کنن .
چپ چپ نگاهي بهش کردم و گفتم منظور ؟
او در حالي که سعي مي کرد با نگاه از محبوبه هم تاییدیه بگیره گفت : آخه فکر کنم فقط قراره تو به محض اینکه آخرین امتحانت رو هم دادي بپري تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغل شوهرت و بگي سامان عزيزم من ديپلمم رو گرفتم كي بريم لباس عروس بخريم و با هم ديگه بريم سفر ؟
با تغير گفتم : خفه شو سارا ، هيچم از اين قرارا نيست .
- آره جون خودت ، تو گفتي ما هم باور كرديم ، خدا از دلت خبر داشته باشه . فكر كنم اينقدر كه مثل زنداني ها بالاي تختت براي رسيدن به همچين روزي چوب خط كشيدي كه ديگه هيچ نقطه سفيدي باقي نمونده باشه .
- مگه من مثل تو ام ؟
- مگه من مثل تو شوهر دارم ؟ خدا رو شكر شوهر كه هيچ ، يك خواستگار كور و كچل هم ندارم كه مثل تو نفهمم كي و چطور عروس بشم .
- خدا رو شكر كه نداري وگر نه هر كي كه بود تا حالا از دست تو سر به بيابون گذاشته بود .
محبوبه كه طبق معمول ميانجي من و سارا بود وسط حرف ما پريد و گفت : حالا مينا جون كي قراره عروسي بگيرين ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تاريخ دقيقش هنوز معلوم نيست . ولي امتحانامون كه تموم بشه يك شب ميشينيم تاريخشو مشخص مي كنيم . ما كه قرار نيست عروسيمون رو توي تالار بگيريم . خونه سامان اونقدر بزرگ هست كه جا براي همه مهمونها داشته باشه .
سارا آهي كشيد و گفت : ولي خوش به حالت زود ازدواج مي كني مي ري سر خونه زندگي خودت ، مي فهمي براي بقيه عمرت چه طوري برنامه ريزي كني . البته اگر خوشي نزنه زير دلت و قيد دانشگاه رفتن و درس خوندنو براي هميشه نزني .
-تو خودت هم مي دوني كه من اراده قوي دارم . هيچ چيز نمي تونه منو از درس خوندن باز كنه . سامان هم همينو مي خواد . اون دوست نداره جلوي ديگرون بگه زن من درس نخونده است و دلش نمي خواد مردم بگن سامان با كسي ازدواج كرده كه از خودش خيلي پايين تره .
محبوبه گفت : براي خودت هم خوب نيست .
اونطوري اعتماد به نفست رو از دست مي دي و بعدها افسوس مي خوري كه چرا موقعيت هاي خوبتو از دست دادي . دو روز ديگه هم جلوي بچه هاي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودت كم مياري وقتي ببينن پدرشون يك آدم تحصيل كرده و موفقه ولي مادرشون يك زن معمولي خونه دار بدون تحصيلات عاليه . اونموقع ديگه نمي توني بهشون بقبولوني كه تو هم زماني تو مدرسه جزو بهترين شاگرد ها بودي و به خاطر شوهرت قيد درس و مدرسه رو زدي .
آهي كشيدم و به فكر فرو رفتم . محبوبه راست مي گفت . هر اتفاقي كه مي افتاد من نبايد درس و دانشگاه رو فراموش مي كردم . با خودم عهد كردم هر طوري كه هست به خاطر خوشبختي خودم و سامان ، به خاطر سربلندي خودم و خونواده ام هم كه شده كاري كنم آدم موفقي باشم . كسي كه همه به وجودش افتخار كنن ، نه كسي كه موجب شماتت اطرافيان يا دلسوزي اونا باشه.
تا شروع امتحانات پنج روز ديگه بيشتر فرصت نبود . بايد برنامه اي مي ريختم كه كمتر سامانو ببينم . بايد درس مي خوندم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و سه

به خونه که رسیدم ،موقع نهار بود همه منتظر اومدن من بودن . سلامي کردم و بعد از تعويض لباسهام آبي به سر و صورتم زدم و پشت ميز نشستم لقمه اولي که خوردم گفتم : به چه غذاي لذيذي مامان دستت درد نکنه . مامان با رضايت نگاهم کرد و گفت : نوش جونت دخترم اين غذا به دهن تو خوشمزه است . منکه کار زيادي نکردم .
چشم تو چشمش دوختم و گفتم : حيف که ديگه تا پايان امتحاناتم نمي تونم دست پخت شما رو بخورم . چون تصميم گرفتم از اين به بعد مستقيم از راه مدرسه برم کتابخونه درس بخونم . چيزي به شروع امتحانا نمونده و من کلي از درسام عقبم . اينطوري اگه پيش بره خرداد ماه درسم تموم نمي شه . مجبورم بيشتر تلاش کنم .
جوري به مامان نگاه کردم که يعني ديگه مخالفت نکن و چيزي نگو . طفلك مامان سرش رو پايين انداخت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت : هر طور که صلاح مي دوني . اينطوري اگه فکر مي کني موفق مي شي ما هم حرفي نداريم .
سامان گفت : فکر کنم اگه مينا تصميم گرفته بره کتابخونه درس بخونه اشکالي نداشته باشه ، به شرطي که قبول کنه من خودم برسونمش ، نهارش رو هم همون موقع براش ببرم تا جوني داشته باشه که درس بخونه ، خودم هم برم دنبالش . اگه قبوله که من هم موافقم .
جاي چون و چرا نبود ، بالاخره سامان شوهرم بود و مجبور بودم اونو هم راضي نگه دارم . گفتم : قبوله ، اينطوري کاملا به نفع منه .
ظرفهاي نهار رو که جمع کرديم خواستم بايستم و کمك مامان بشورمشون که گفت : نه مامان برو تو اتاقت استراحت کن ، تو چند روز ديگه بيشتر تا شروع امتحانات فرصت نداري بايد همه هم و غمتو صرف درسات کني . تشکر کردم و به اتاقم رفتم و روي تختم دراز کشيدم . بعد از چند لحظه سامان در زد و وارد اتاق شد و گفت : مي تونم چند لحظه وقتتو بگيرم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم خیز شدم و به روش لبخند زدم و گفتم : وقتم و جونم مال خودته .
درو بست و اومد کنارم دراز کشید و دستمو تو دستاش گرفت . احساس کردم که مثل همیشه تنم از احساس نزديكي به او گر گرفته . سامان كمي با حلقه ام بازي كرد و گفت : به خاطر فرار از من كتابخونه رو بهونه كردي درست ميگم ؟
خواستم انكار كنم كه گفت : لازم نيست چيزي بگي ، خودم همه چيزو خوب مي فهمم و درك مي كنم . اين چند روز هم بالاخره مي گذره . اينم اين ده پونزده روز . با خيال راحت درستو بخون . نمي خواد بري كتابخونه . اونجا خسته مي شي و تو اين شلوغي آخر سال هيچي هم نمي توني ياد بگيري . من از فردا مي رم خونه خودم . تا پايان امتحانات هم اينجا نمي يام حتي بهت زنگ هم نمي زنم . ولي بايد قول بدي تا همين ماه خرداد درست رو تموم مي كني .
دست انداختم گردنش و صورتم رو بين شونه اش فرو بردم و عطر تنش رو به جون خريدم . بعد از چند لحظه گفتم :باور كن دوري تو براي من خيلي سخته . ولي ديگه خسته شدم از بس فكر و خيال درس و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مدرسه رو كردم . منم دلم مي خواد همه امتحاناتم رو با موفقيت بدم و راحت بشم . اونوقت من باشم و تو و يك دنيا عشق و صفا . كنكور رو هم مطمئنم قبول مي شم. چون تو اين چند وقته خيلي تلاش كردم و حتي كتابهاي پارسالم رو هم كاملا از حفظم . باور كن ديگه بيشتر از اين طاقت ندارم كه از تو دور باشم . دلم مي خواد بعد از اين فقط فكر تو ، تو سر من و هواي تو ، تو دل من باشه .

سرم اينقدر به سامان نزديك بود كه گرماي نفسهاش رو روي صورتم حس مي كردم . او نگاهش رو تو چشمام دوخت و ناگهان با تمام وجود منو بوسيد .

احساس كردم خودم هم به اين بوسه نياز داشتم . نياز داشتم ياد و خاطره اي گرم ، گرما بخش وجودم و روشني بخش دنيام باشه تا بتونم با تكيه بر اون اين دوري پازده روزه رو تحمل كنم . پس از اون سامان بدون هيچ حرفي بلند شد و از اتاقم بيرون رفت .

دنبالش نرفتم چون اگه مي رفتم ديگه اراده اي برام نمي موند تا ازش دوري كنم و براي تموم شدن امتحانام تلاش كنم . دقايقي بعد صداي در خونه هم بلند شد . مي دونستم كه رفته همونطور كه خوابيده بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قطره اشكي كه از چشمام چكيده بود رو پاك كردم و گفتم : خدايا به اميد تو . پرده ها رو كنار نزدم مبادا چشمم به در خونه محبوبم بيافته . دو شاخه تلفن رو هم از برق كشيدم و خودم رو براي يك تلاش پانزده شبانه روزه آماده كردم هر چند سخت بود ولي چاره اي نداشتم . من با خودم عهد بسته بودم و كسي نبودم كه عهد شكني كنم. حتي اگه اون عهد ، عهد با خودم بود .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و چهار

و بالاخره تموم شد . آخرين امتحان بود و من مطمئن بودم كه همه امتحاناتم رو به نحو احسن داده ام و حالا خيالم راحت بود كه از فردا ... ، نه از در اين مدرسه كه بيرون برم ، فقط سامان ، همسرم ، شوهرم ، محبوبم ، همه اميد و آرزوهام انتظارم رو مي كشه تا با هم شروع يك زندگي توام با عشق و آرزو رو جشن بگيريم . با عجله كيفم رو برداشتم تا از مدرسه خارج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بشم كه صداي سارا منو به خود آورد كه داد مي زد اوهوي ... تو ديگه واقعا شورش رو در آوردي .
نترس نه سامان فرار مي كنه نه تموم مي شه . تو هم به خونه مي رسي ديگه نيازي نيست بدون خداحافظي از دوستاي چندين و چند ساله ات مثل دزدا در بري .
تازه به خودم اومدم و از كاري كه كرده بودم خجالت كشيدم . به طرف سارا برگشتم و در حالي كه قيافه حق به جانبي گرفته بودم صورتش رو بوسيدم و گفتم : معذرت مي خوام . اينقدر هواسم پرت شده بود كه يادم رفت صبر كنم تا شما هم از در جلسه بيرون بيايين .
- حق هم داري ، اگه منم مثل تو بال بال مي زدم كه بعد از پونزده روز به عاشق سينه چاكم برسم و بپرم تو بغلش و بگم ديگه مدرسه تموم من در خدمت گذاري آماده ام ، دوستام كه هيچ ، جد و آبادم رو هم فراموش مي كردم .
سقلمه اي به پهلويش زدم و گفتم : باز تو دوباره پررو شدي ؟ جرات ندارم يك كم مثل آدم تحويلت بگيرم ؟
- خوب مگه دروغ مي گم ؟ به خاطر همين آقا سامان نيست كه داشتي مثل گربه دزده در مي رفتي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ گيرم كه حق با تو باشه ، تو هيچ كاري نداري جز اينكه كشيك كاراي منو بكشي؟ تازه خداحافظي هم كه نمي كردم اتفاقي نمي افتاد . نيست كه طبق قرار قبلي و مثل هر ساله كل تابستون همديگه رو نمي بينيم و تو دلتنگ من مي شي ، براي همين اگه منو نمي ديدي و من بي وداع از تو مي رفتم تو حتما دق مي كردي .
ـ نه بابا تو همچين آش دهن سوزي هم نيستي ، فقط خواستم بهت ياد آوري كنم كه يك دوست ، در برابر دوستاش وظايفي داره كه يك خداحافظي محترمانه و يك ابراز محبت خالصانه جزو اين وظايفه .
ـ خوب شد كه تو گفتي ، وگرنه من اصلا نمي دونستم يك همچين وظايفي در مقابل تو دارم .
همين موقع محبوبه هم از در جلسه اومد بيرون و همين طور كه با خوشحالي به سمت ما مي اومد ، براي من و سارا دست تكان داد. دستمو گردن سارا انداختم و باز هم بوسيدمش و گفتم بيا بريم عزيزم ، بيا بريم پيش محبوبه تا خداحافظي و اداي احترام من به شما دو تا جنبه رسمي داشته باشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محبوبه که رسیدیم با تعجب نگاهمون کرد و گفت : چي شده شما دو تا ليلي مجنون شدين و دست دور گردن هم ميندازين و مهربوني مي کنين ؟
گفتم : هيچي من داشتم مي رفتم خونه که سرکار خانم صدام کرد و بهم ياد آوري کرد که وظيفه دارم رسما و شرعا خداحافظي کنم و اداي احترام و ابراز محبت، تا بتونم از در اين مدرسه بيرون برم .
سارا مثل هميشه با صداي بلند گفت : بگو داشتي از دست ما در مي رفتي که زودتر به سامان جونت برسي .
براق شدم به طرفش و گفتم : اصلا گيريم که اينطور باشه ، مگه تو مفتشي که رفت و آمد منو کنترل مي کني .
سارا روشو کرد سمت ديگه و گفت : واه واه ...
ببخشيد که اهانت شد ، گلاب به روتون ، روم به ديفال فکر کردم ما با هم دوستي چيزي هستيم .
- خوب معلومه که هستيم .
محبوبه که از حرف هاي ما هم خنده اش گرفته بود هم کلافه شده بود ، گفت : شما دو تا وايستيد با هم جر و بحث کنيد ، من رفتم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عجله هر دومون از دو طرف دست دور بازوي محبوبه انداختيم و گفتيم : خيلي خوب بابا قهر نكن.
محبوبه سري به سمت هر دوي ما تكان داد و گفت : حالاشد . سارا خانم معلومه كه مينا عجله داره بره و خبر تموم شدن امتحانات و موفقيت خودش رو بعد از پانزده روز دوري به شوهرش بده . مينا جون سارا هم حق داره حالا كه ديگه مدرسه اي نيست و ديگه مثل قبل نمي تونيم هر روز همديگه رو ببينيم ، دلش بخواد يك خداحافظي درست حسابي با هم بكنيم .
نگاهشون كردم ، اين دو نفر مثل خواهراي من بودن . جداي از همه چيز ، من واقعا سارا و محبوبه رو دوست داشتم . سالها ما كنار هم نشسته بوديم و درس خونده بوديم ، با خنده هاي هم خنديده و با گريه هاي هم گريه كرده بوديم . درسته كه دلم مي خواست زودتر سامان رو ببينم ، ولي به هيچ عنوان هم حاضر نبودم از دوستي سارا و محبوبه دل بكنم . با تصور اينكه ديگه مدرسه اي نيست كه ما چندين ساعت از روز خودمون رو با هم بگذرونيم دلم گرفت ، هنوز هيچي نشده از تموم شدن مدرسه ها دلتنگ شدم و به خاطر دوري از دوستاي عزيزم اشك تو چشمام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشست . سرم رو که بالا گرفتم ، دیدم محبوبه و سارا هم حال منو دارن . چشماي اونا هم باروني بود . سه نفري دست دور گردن هم انداختيم و به اشکهايمان اجازه داديم جاري بشن .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و پنج

ديگه مدرسه اي نيست که ما چندين ساعت از روز خودمون رو با هم بگذرونيم دلم گرفت ، هنوز هيچي نشده از تموم شدن مدرسه ها دلتنگ شدم و به خاطر دوري از دوستاي عزيزم اشك تو چشمام نشست .
سرم رو که بالا گرفتم ، ديدم محبوبه و سارا هم حال منو دارن . چشماي اونا هم باروني بود . سه نفري دست دور گردن هم انداختيم و به اشکهايمان اجازه داديم جاري بشن .
سارا گفت : بياين قول بديم هر اتفاقي هم که افتاد همديگه رو از ياد نبريم و هميشه دوست و غم خوار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم باشيم . تا الان دوست و هم كلاسي بوديم ، از حالا به بعد خواهر و ياور هم باشيم .
محبوبه گفت : قول مي دم .
من گفتم : قول مي دم .
سارا گفت : قول مي دم .
از در مدرسه كه بيرون اومديم محبوبه گفت : مينا خانم شوهرت اومده دنبالت. حالا كه مدرسه تموم شده با خيال راحت سوار ماشينش شو.
راست مي گفت . سامان ماشينش رو دم مدرسه پارك كرده بود ، يك شاخه بلند گل رز به رنگ قرمز آتشين به دستش گرفته بود و به ماشين تكيه داده بود . تيشرت زرد رنگ زيبايي به تن و شلوار جين به پا داشت . موهاي سياهش مثل هميشه برق مي زدن و به سمت بالا شانه شان كرده بود .
نگاهي به سارا و محبوبه كردم كه كنارم ايستاده بودند . گويي براي پر كشيدن به سمت سامان ازشون اجازه مي گرفتم . سارا آهسته هولم داد جلو و گفت ، زود باش كشتي پسر مردمو بعد از اين همه وقت ديگه منتظرش نذار .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محبوبه گفت : دلتنگيت كه رفع شد ، يادت نره زنگ بزني و تاريخ عروسي رو اعلام كني .
دستشون رو فشردم و گفتم : دخترا معمولا براي عروسيشون بيشتر از همه رو خواهراشون حساب مي كنن . دست تنهام نذارين ها .
سارا گفت : برو ديگه منتظره .
در حالي كه سارا و محبوبه با خوشحالي برايم دست تكان مي دادن و بقيه بچه هاي مدرسه با تعجب نگاهم مي كردن به سمت سامان دويدم و دستاش رو با محبت توي دستام گرفتم . خدا مي دونست كه چقدر دلم براش تنگ شده بود و چقدر دوستش داشتم . سامان كيفم رو از دستم گرفت و در ماشين رو برام باز كرد تا سوار شم . و من سوار شدم و به سوي آينده ام حركت كردم و رفتم تا بخشي از زندگي ام را كه در مدرسه و به عنوان دانش آموز گذشته بود پشت سر بگذارم و وارد بخشي ديگر شوم كه انتظار داشتم زندگي مشتركم را با سامان شروع كنم و ديگران نيز منو به عنوان زني شوهر دار بشناسند.

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و شش

توي راه سامان نگاه پر اشتياقش رو به صورتم انداخت و در حاليكه لپم رو مي كشيد گفت : بالاخره دوران محكوميت من تموم شد .
خنديدم و گفتم : تو و محكوميت ؟ از چي حرف مي زني ؟
- مگه نمي دوني كه دنيا بدون تو براي من زندونه و من فقط كنار تو طعم آزادي و شادي رو مي چشم .
توي اين چند روزه كه از تو دور بودم خواب و خوراك نداشتم نمي دوني چقدر دلتنگت شدم و چقدر سخت گذشت .
خنديدم و گفتم : آره دارم مي بينم از لاغري شدي ني قليون و تموم موهات يك شبه سفيد شدن .
- حق هم داري منو مسخره كني . اگه تو هم جاي من بودي اونوقت مي فهميدي كه چي مي گم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ آخه نيست كه من اين چند روزه خوش مي گذروندم ، خيلي راحت براي خودم دنبال يللي تللي بودم ، حالا حال تو رو نمي فهمم .
گله هاي ما ، گله هاي يك عاشق و معشوق بود ، راز و نياز عاشقانه بود و من با تمام وجودم ، با ياخته ياخته جسم و جانم ، عشق به سامان را احساس مي كردم .
سامان با آرامش و اطمينان رانندگي مي كرد . فهميدم كه مثل هميشه اول رفته و از مامان و بابا اجازه گرفته كه با هم باشيم ولي نمي دونستم كه برنامه اش براي امروز چيه .
در حاليكه سرم رو يك وري به شيشه ماشين تكيه داده بودم ، نگاهم رو به صورتش دوختم و گفتم : ميدونم كه طبق معمول اول رفتي مامان بابامو پختي و امروز رو فقط به خودمون دوتا اختصاص دادي ، فقط بگو بدونم برنامه ات چيه؟
دستمو گرفت و زير دست خودش رو دنده گذاشت و بالطبع من بيشتر به طرفش كشيده شدم و گفت : اگه مي دوني فقط تماشا كن و لذت ببر .فقط محض اطلاعت بايد بگم اجازه شما رو تا ساعت 7 عصر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفتم که با من باشي يعني از الان که ساعت تقريبا 11 صبحه من و تو 8 ساعت تمام فرصت داريم که از وجود هم لذت ببريم .
ترجيح دادم که چيزي نگم و تماشا گر باشم تا ببينم همسرم براي اولين روز با هم بودنمون بعد از چند وقت که به نظر من رنگ آزادي به خود گرفته بود چه برنامه اي چيده ؟
سامان جلوي يك رستوران بيرون بر توقف کرد و گفت : سرکار خانم براي نهار چي ميل دارن؟
خنديدم و گفتم : هرچي که ميل عاليجناب باشه .
- پس باز هم بشين و تماشا کن .
پس از دقايقي سامان با دو تا کيسه پلاستيکي پر از ظرف هاي غذا برگشت و اونا رو توي صندوق عقب ماشين گذاشت و پشت رل قرار گرفت .
گفتم : سامان جون مگه قراره قحطي بياد که اينهمه غذا گرفتي ؟ حالا قراره کجا بريم که از الان به فکر نهار بودي؟ مگه ظهر بر نمي گرديم خونه؟
سامان سوت کوتاهي زد و گفت : ببخشيد خانم يکي يکي ، چند تا سوال رو که همزمان از يکي نمي پرسن . براي مصاحبه و گزينش هم که بخواي بري يکي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

يكي ازت سوال مي پرسن . در ثاني قرار شد كه تو فقط بشيني و تماشا كني .
نفسم رو از سر حرص بيرون دادم و گفتم : امان از دست تو ، من كه هيچ وقت سر از دست كارهاي تو در نميارم .
ـ حالا كه خودت هم قبول داري ، باز هم مي گم بشين و تماشا كن . اصلا يك چيز ديگه ، ميدونم كه اين چند وقته شب تا صبح يك خواب درست حسابي نكردي ، بهتر نيست چشماتو ببندي و يك چرتي بزني ؟رسيديم بيدارت ميكنم.
ـ مگه كجا مي خوايم بريم كه تا رسيدن به اونجا من مي تونم بخوابم ؟
ـ نگران نباش ، نه جاي دوريه ، نه نا امنه ، نه با لولو خورخوره اومدي بيرون ، نا سلامتي من شوهرتم .
ـ مگه من گفتم نيستي ؟ فقط گفتم كجا مي ريم ؟
ـ منهم گفتم چيزي نگو ، بشين و تماشا كن .
بحث كردن با سامان هميشه بي فايده بود چون هميشه حرف ، حرف خودش بود و من چاره اي نداشتم جز اينكه صبر كنم ببينم چي تو كله شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان پخش ماشين رو روشن كرد و صداي موزيك ملايمي شنيده شد كه واقعا به انسان آرامش مي داد .
تصميم گرفتم ساكت باشم و از شنيدن موسيقي و صداي پيانو لذت ببرم و حالا كه چاره اي هم جز اين ندارم خودم رو به دست سامان بسپارم تا ببينم ميخواد چكار كنه .
چشمام رو بسته بودم و به صداي آرام پيانو گوش مي دادم و از اينكه سامان كنار دستم نشسته لذت مي بردم . نمي دونم كي چشمام گرم شد و كم كم خواب رفتم .
با تكان دست سامان بيدار شدم و اولين چيزي كه حس كردم نفس گرم سامان بود كه به صورتم مي خورد .
با هراس چشم باز كردم و سامان رو ديدم كه آرنج دستش رو به پشتي صندليم تكيه داده بود و آرام با طره اي از موهام كه از زير مقنعه بيرون زده و روي پيشاني ام ريخته بود بازي مي كرد .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هراسم رو حس كرد و با لبخندي گفت : اينقدر زيبا خوابيده بودي كه دلم نمي اومد بيدارت كنم . تو توي خواب هم واقعا زيبايي . بدبختانه من نمي دونم تو توي خواب زيبا تري يا توي بيداري .
تمام ترس و هراسم زايل شد و لبخندي زدم و گفتم : تو با اين زبونت همه رو همين جوري رام و مطيع خودت مي كني ؟
- فقط تو به چشم من مياي كه دلم بخواد مال من و رام من باشي .
- حالا كجا هستيم ؟ قرار بود منو بياري يك جاي خوب و دوست داشتني .
- اون جاي دوست داشتني همين جاست . يك نگاهي دور و برت بنداز ببين برات آشناست يا نه ؟
گردنم خشك شده بود و درد گرفته بود ، با دست گردنم رو ماليدم و از شيشه ماشين بيرون رو نگاه كردم و به يك باره فرياد كوتاهي از سر خوشحالي كشيدم.
همون باغي بود كه براي اولين بار با سامان و طوبي آمده بوديم . همونجايي كه سامان از عشقي كه به من داشت گفته بود و منو از پدر و مادرم خواستگاري كرده بود . اون باغ و ويلا ، ميعادگاه عشق ما بود ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقدر دلم مي خواست باز هم به اونجا برم و ببينم تو فصل بهار چه شكليه ، اگر چه اواخر خرداد بود و هوا كاملا گرماي تابستون رو داشت ، اما هنوز بوته هاي گل رز غرق گلهاي رنگ وا رنگ بود و بيدهاي ليلي سبز سبز. كرت هاي كوچك سبزي كه تو فصل زمستون خشك بودن ، الان مملو از سبزي هاي تر و تازه، روح آدمو شادمان مي كردن . درختاي ميوه هم غرق ميوه هاي خوش آب و رنگ ، زرد و قرمز و نارنجي بودن . از ماشين پياده شدم و شروع كردم به دويدن و دور خودم چرخيدن و خنديدن . گويي كودك درونم دوباره بيدار شده بود و منو به وجد و سرور وا مي داشت سامان هم دست به سينه به حركات بچه گانه من نگاه مي كرد و از ته دل مي خنديد. يك لحظه ايستادم و رو كردم به آسمون و زير لب گفتم خدايا شكرت . اين پاداش سختي ها و دوري هاي منه . ازت ممنونم .

نمي دونستم سختي ها و دوريها به معناي واقعي انتظار مني رو مي كشيدن كه از ناملايمات زندگي هيچ بويي نبرده بودم و با نامرديهاي روزگار اصلا آشنا نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سمت سامان دويدم و گفتم : خيلي ممنونم كه منو اينجا آوردي .
سامان بازوي منو گرفت و گفت : اينجا مال خودته . من تو رو به خونه خودت آوردم . خونه عشق من و تو .
مي دونستم اونم مثل من ياد روزي افتاده كه من و او به دلدادگي مون اعتراف كرديم و به سوي مال هم شدن پيش رفتيم .
سامان گفت : بيا بريم تو غذامون سرد شد .
گفتم : نه سامان جون بيا بريم پشت ساختمون .
خنديد و گفت : چيه مي خواي بري اونجا براي تجديد ميثاق ؟
جواب دادم : من هميشه سر ميثاقي كه بستم هستم . مي رم براي تجديد خاطره . نهارمون رو هم همونجا مي خوريم .
قبول كرد و با برداشتن پاكتهاي غذا به سمت پشت ويلا به راه افتاديم . رود پر آب تر از زمستون بود و اين به دليل آب شدن برفهاي سر كوه بود . رفتم روي پل هلالي شكلي كه بر بالاي بركه قرار داشت و ميعادگاه عشق ما بود روي زمين نشستم و به نرده ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تکیه دادم ، هواي شهر خيلي گرمتر از اونجا بود ولي باد خنکي که بين شاخه هاي بيد هاي ليلي مي وزيد و سايه مطبوعي که توسط آنها ايجاد شده بود روح آدم رو به نشاط مي آورد . به سامان هم گفتم براي من بهشت هم به اين زيبايي نيست بيا بشين پيشم تا همين جا غذامونو بخوريم بعد براي استراحت مي ريم تو .
سامان گفت : اما آخه لباسهامون کثيف مي شه .
خنديدم و گفتم : ايني که تن منه لباس مدرسه است که از امروز ديگه بهشون نياز ندارم ، تو هم که همينجا لباس براي عوض کردن داري ، اينا رو هم خودم برات مي شورم .
نشستيم و غذامون رو روي زمين خورديم . غذاي اونروز با اينکه يخ کرده بود براي من از مائده بهشتي هم لذيذ تر و گوارا تر بود . شايد خود خدا هم دلش نمي اومد که عيش من به واسطه هيچ چيز ضايع بشه و مي خواست اونروز براي من به بهترين شکل بگذره تا بعدها خاطره اي باشه براي به آتيش کشيدن روح زخم ديده ام .
بعد از صرف غذا سرم رو روي شونه هاي سامان گذاشتم و پاهامو جمع کردم توي شکمم و دستهاي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان رو گرفتم توي دستام . همون موقع دو تا پرنده كوچك كه سر در پي هم گذاشته بودن از بالاي سرمون گذشتن . گفتم : سامان ببين اين دوتا پرنده هم مثل من و تو عاشق هم ان . فكر كنم شادي و خوشبختي اونا رو درك مي كنم .
سامان بوسه اي روي موهام نشوند و گفت : قربون زن خوشگل خودم برم كه اينقدر احساساتش لطيفه .
بيشتر از اوني كه حرفي رد و بدل كنيم سكوت كرده بوديم . روحمون با هم حرف مي زد و نيازي به گفت و شنود نداشتيم . احساس مي كردم سامان بيتاب و بيقراره .يك بار گفت : مي گم ... و دوباره سكوت كرد . مي دونستم چي تو دلشه . تو دل خودم هم كما بيش همين احساس بود . گفتم : آهي بس است طول سخن مي دهي چرا ؟
نگاه پر سوزش رو تو چشام دوخت و بعد در كمتر از يك لحظه من روي دستاش بودم و اون به سوي داخل ساختمان روان بود .
فقط تونستم بگم : سامان جون خوددار باش .
با صدايي لرزان گفت : دلم مي خواد ، اما نمي تونم .
#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و هشت

سامان روي كاناپه بزرگ گوشه هال كنارم دراز كشيده بود و من عطر تنش رو به جان دل استشمام مي كردم .
آروم گفت : حق با توئه . اين دو سه ماه رو هم خود داري مي كنم مي دونم تا مرداد ماه چيزي نمونده .
همين كه كنار تو باشم و وجودت رو كنار خودم احساس كنم كافيه . دل خودم رو خوش مي كنم كه دو ماه ديگه من و تو عروسي مي كنيم .
حرفي نداشتم كه بزنم . موهاشو نوازش كردم و بوسه اي به دستش زدم كه خود گوياي همه چيز بود . او شرعا شوهر من بود و حق داشت بخواهد از وجود زنش متمتع شود . من خود بايد بيشتر رعايت مي كردم تا او دچار وسوسه هم آغوشي با من نشود . يا نمي بايست به عقد محضري رضايت مي دادم يا بايد كاري مي كردم كه باعث پشيماني و شرمساري نشويم و اعتبارمون رو جلوي خانواده و دوست و آشنا از دست ندیم . گفتم : بهتر نيست برگرديم خونه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت : چرا بهتره ، نشنيدي مي گن پنبه و آتش رو نبايد كنار هم نگه داشت ؟ آخرش هم مي ترسم تو منو آتيش بزني .
با صداي بلند خنديدم و گفتم : يا تو منو آتيش بزني ؟
گفت : چه فرقي مي كنه آتش چو گرفت ، خشك و تر مي سوزد .
ديگه واقعا از لحن مستاصل سامان و حرفاش خنده ام گرفته بود گفتم : خوب بسه ديگه ، اينقدر آتيش ، آتيش نكن سوختم . پاشو دستي به سرو وضعت بكش بريم .
سامان موهاي آشفته مو شونه كرد و بعد با كش بست و مانتو ام رو به تنم كردو دكمه هاشو بست وگفت : چشماتو ببند. يه چيزي برات دارم .
تعجب زده به اونچه كه گفته بود عمل كردم و بعد از پوشيدن مقنعه ام با حالتي منتظر چشمام رو بستم . چند لحظه بعد صداي سامان رو شنيدم كه مي گفت : حالا مي توني چشماتو باز كني .
آرام چشم گشودم و از ديدن گردن بند زيبا و ظريفي كه سامان با دو دستش اونو گرفته بود هم حيرت زده و متعجب شدم و هم خوشحال . گفتم : سامان اين ديگه چيه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باز با همون لحن شوخ همیشگي اش گفت : تو شهر ما بهش مي گن گردن بند ، مغازه داري هم که اینو ازش خریدم همینو مي گفت ، ولي تو شهر شما نمي دونم بهش چي مي گن !
گفتم : لوس نشو دارم مي بینم که گردن بنده ، مي گم مناسبتش چیه ؟ تو دست تو چکار مي کنه ؟
ژستي نمایشي گرفت و گفت : آهان حالا شد . براي این تو دست منه ، چون من براي خانم خوشگلم خریدمش و مناسبتش هم تموم شدن درسشه که با جدیت براي موفقیت در آن تلاش کرده .
نگاهم پر از افتخار و قدر داني شد . دوست داشتم که او به هر مناسبتي برام کادو و هدیه مي خرید و لوسم مي کرد . اینطوري فکر مي کردم که واقعا براش ارزشمندم .
سامان جلو اومد و گفت : بگرد تا اینو بندازم گردنت.
بدون هیچ حرفي برگشتم و او خودش گردن بند را به گردنم بست . دستي از اشتیاق روي اون کشیدم .
سامان هم عقب رفت و با دقت نگاهي به من و گردن بند انداخت و گفت : این گردن بند حالا که تو گردن توئه قشنگه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحني حاكي از قدر داني گفتم : تعارف مي كني ، لطفي كه تو به من داري پر از قشنگيه .
سامان جلو آمد و با انگشت كنار گونه و چانه ام را نوازش كرد و گفت ميزان توقعات آدما چقدر با هم فرق داره ، يكي مثل تو با يك گردن بند ظريف هم دنيايي خوشحال مي شه و يكي هم اگه دنيايي رو بهش بدي راضي و شاد نميشه .
او كمي ديگر هم نگاهم كرد و بعد گفت : تا دوباره منو وسوسه نكردي و آتيش به پا نكردي بدو بريم ، دير شد .
دست در دست هم از ساختمان خارج شديم و سامان پس از قفل كردن در ويلا با صداي بلند گفت : مشدي درو باز كن ما داريم مي ريم .
مشدي با احترام و شادي درو باز كرد و گفت : به سلامت آقا ، خدا پشت و پناهتون .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت هشتاد و نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر روزمون به همين شكل با سرور و شادي و عشق و محبت مي گذشت ، من مغرور از داشتن شوهري مهربان و عاشق تو آسمونها سير مي كردم و فكر مي كردم خوشبخت تر از من و بهتر از سامان آدمي در روي زمين نيست . غافل از اينكه به نوك قله شادي هايم رسيده بودم و از اون به بعد فقط سرازيري انتظارم رو مي كشد .

يكي از روزهاي گرم تير ماه بود و من رفته بودم بيرون تا چند تا كتاب تست بخرم و قرار بود عصر با سامان بريم بيرون . سر خيابان فرعي خونه خودمون از تاكسي پياده شدم و پيچيدم داخل خيابان .

چند تا خانه بالاتر از خانه ما ، منزل سه طبقه اي بود كه طبقه هم كف آن آقاي خسروي ، صاحب همان خانه زندگي مي كرد و دو طبقه بالايي شامل چهار واحد كوچك تر كه آنها را اجاره داده بود . اونقدر هر ساله مستاجرهاي آقاي خسروي عوض مي شدند و مي رفتند و مي آمدند كه ديگه ديدن قيافه هاي جديد و نا آشنا دور و بر اون خونه براي همه عادي شده بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون روز هم طبق معمول شاهد بودم كه كاميون كوچكي درب منزل آقاي خسروي ايستاده و دو كارگر مشغول خالي كردن اسباب و وسيله هاي داخل كاميون هستند . توي دلم گفتم : باز هم يك مستاجر ديگه ، اين يكي رو هم تا بخوايم بشناسيم از اينجا رفته . خواستم بي تفاوت از كنارشون بگذرم كه به يك باره از سرعت قدمهام كم كردم و به روبرو خيره شدم . زن جواني كه موهاش يك خط در ميان قرمز و مشكي بود و از دو طرف شالش كه از فرط كم عرضي و باريكي بيشتر شبيه يك نوار بود تا شال بيرون زده بود . مانتوي كوتاه و تنگي به رنگ مشكي پوشيده بود و كمر بند پهن و قرمز براقي روي آن جلوه نمايي مي كرد . كيف و كفشش هم قرمز و پاشنه هاي كفشش اونقدر بلند بود كه تعجب مي كردم چطور مي تونست با اونا راه بره. با يك دستش گوشي موبايلش رو دم گوشش نگه داشته بود كه باعث مي شد آستينش افتاده باشه و رديف طولاني النگوهاي رنگ و وارنگش ديده بشن و با يك دستش هم وسايل توي كاميون رو يكي يكي به كارگرا نشون مي داد و يك خط در ميون با موبايل حرف مي زد و به كارگرا دستور مي داد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مردي كنارش به چشم نمي خورد و به همين دليل حدس زدم كه مجرد باشه و واحدي رو هم كه اجاره كرده يك خونه مجردي حساب بشه . آخه كدوم مردي اجازه مي داد كه زنش با همچين قيافه و آرايشي تنهايي اسباب كشي كنه ؟
توي همين فكر ها بودم كه به كنارش رسيدم اما نمي تونستم ازش چشم بردارم كه اونم برگشت و وقتي نگاه خيره منو ديد لبخندي زد كه نمي تونستم بفهمم از روي تمسخر بود يا محبت . هنوز هم نمي تونستم چشم ازش بردارم كه گفت: در خدمت باشيم ؟
اينبار ديگه خجالت كشيدم و گفتم : خيلي ممنون و نگاهم رو ازش دزديدم و سرم رو به پايين انداختم .
در كنار اون من مثل يك بچه به چشم مي اومدم كه در مقابل يك آدم بزرگ غريبه دست و پاشو گم مي كنه .
كم كم به خونه نزديك مي شدم ولي هنوز هم به اون زن يا نمي دونم دختر فكر مي كردم .
كليد انداختم تا درو باز كنم كه باز هم سرم رو برگردوندم به سمت منزل آقاي خسروي نگاه كردم .
هنوز هم ايستاده بود و داشت به كارگرا دستور مي داد اما اونم نگاهش به من بود تا ديد دارم نگاهش مي كنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رو بالا آورد و با شدت برام دست تکون داد . با سر اداي احترامي کردم و وارد خونه شدم . تا اون روز ما همسايه زن مجرد نداشتيم . اونم با اين شکل و قيافه . به خودم گفتم بايد براي مامانم تعريف کنم .
خسته و کلافه از گرماي تابستان لباسهامو در آوردم و روي مبل رها شدم . طبق معمول تابستانها که مدارس تعطيل بود ، مامان هم خونه بود. تا منو ديد جلو اومد و گفت : برگشتي ؟ خسته نباشي . بدو برو صورتتو بشور و بيا يك ليوان شربت بخور. لپات از گرما گل انداخته .
خنديدم و گفتم : چيه مامان جون اين روزها خيلي هواي منو دارين ؟
- من هميشه هواي تو رو داشتم . مگه به جز تو چند تا دختر دارم ؟
- آره مي دونم ولي اين روزها بيشتر از قبل رعايت حالمو مي کنين ، محبتاتون بيشتر شده ، مرتب باهام تعارف تيکه پاره مي کنين . هر چي فکر مي کنم مي بينم من که همون ميناي قبلي هستم ، شما هم که هميشه مامان و بابام بودين، پس چرا اخلاق و رفتارتون فرق کرده ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چون تو چند روز بيشترمهمون ما نيستي ، در واقع امانتي پيش ما و بعد از امتحان كنكورت عروس مي شي و از اين خونه مي ري و من و باباتو تنها مي ذاري ، آدم وقتي مي دونه كه يكي از عزيزاش قراره ازش جدا بشه ، بيشتر قدرشو مي دونه و سعي مي كنه تا اونجايي كه در توان داره بهش محبت كنه .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود

- ولي من قرار نيست از شما جدا بشم . حتي اگه ازدواج كنم باز هم يا همين جام يا چند متر اونطرف تر توي اون خونه رو به رويي.
- اما در هر حال تا الان دختر بابا بودي ، وقتي ازدواج كني مي شي زن مردم .
بلند شدم و مامان رو بغل كردم و بوسيدم و گفتم :
مطمئن باش اگه حتي زن مردم هم بشم باز هم دختر بابام ، دختر شمام . هيچ چيزي توي اين دنيا اينو تغيير نمي ده . من هميشه دختر شما بودم و باقي مي مونم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشكهاي هر دوتامون جاري شده بود . مامان كمي موهامو نوازش كرد و تو بغل خودش گرفت ، بعدش اشكاي خودشو پاك كرد و براي اينكه منو از اون حال و هواي غم آلود خارج كنه گفت : پاشو پاشو ، گفتم برو صورتتو بشور بيا يك ليوان شربت بخور . ببين چه طوري خودتو لوس مي كني كه از جات بلند نشي. بلند شو كه پوست صورتت سياه شد .
محكم بوسيدمش و از جام بلند شدم . اونروز اينقدر حرف توي حرف اومد كه يادم رفت موضوع اون دختر قرمز مشكي رو براي مامان تعريف كنم .
عصر طبق قرار قبلي سامان اومد دنبالم كه بريم بيرون . از روزي كه به خاطر امتحاناي من رفته بود خونه خودشون ديگه شبا خونه ما نمي خوابيد. انگار واهمه داشت كه نكنه نتونيم خودمونو كنترل كنيم و يك وقت ...
سوار ماشين كه شديم سامان نگاهي به دور و بر انداخت و وقتي خيابون رو خلوت ديد ، خم شد و بوسه اي دزدكي به گونه ام زد . جا خوردم و گفتم : وا سامان ، خيابون جاي اين كارهاست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خيلي جدي و با قيافه اي طلبكارانه و حق به جانب گفت : كار خلافي كه نكردم، زن خودمه ، حقمه كه ببوسمش . تازه مگه ما توي خونه از اين كارها مي كنيم كه از نوع توي خيابونش بدت مياد ؟ تازه اول نگاه كردم و ديدم خيابون خلوته و هيچ كس نيست . حسن خيابون خلوت همينه ديگه، اگه آدم هوس كنه زنشو ببوسه كسي نمي بينه .
خنده ام گرفته بود ولي همونطور كه اخمهام تو هم بود گفتم : اصل كار زشته ، اومديم و يكي مي ديد ، اونوقت چي ؟ در ثاني اينقدر وقت داري و مي توني زنتو ببوسي كه نگو و نپرس . حالا هنوز از ميوه ها توتش رسيده .
در حالي كه اداي ملچ ملوچ در مي آورد گفت : به به وقتي توتش به اين خوشمزگيه ، خدا مي دونه هلو و آلبالوش چقدر خوشمزه است .
نيشگوني از بازوش گرفتم و گفتم : خيلي پررو شدي ، هر چي دلت مي خواد مي گي .
هنوز هم با زبون دور لباشو مي ليسيد و به به و چه چه مي كرد و گفت : به خانم خوشكل خودم نگم به كي بگم ، باغ ميوه من ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حالي كه واقعا ديگه حرصم در اومده بود گفتم : خيلي پررويي ، اصلا منو بگو كه با تو حرف مي زنم و براي تو مثل ميارم . حالا راه بيافت ، نيم ساعته توي ماشين نشستيم و تو داري ادا درمياري و راه نمي افتي .
سامان دستشو به نشانه اطاعت بالا آورد و ماشين رو روشن كرد . همينكه راه افتاد ، در خونه آقاي خسروي هم باز شد و دختر قرمز مشكي از آن خارج شد . ندانسته و نسنجيده اونو به سامان نشان دادم و گفتم : سامان اين دختره رو ببين . انگار تازه اومده اينجا ، امروز داشتن اسباب و وسايلشو خالي مي كردن . فكر كنم مجردي زندگي مي كنه .
سامان در حالي كه نگاهش مي كرد گفت : تو از كجا مي دوني ؟
جواب دادم : آخه هيچ مردي همراهش نبود و خودش تنهاي داشت به كارگراش فرمون مي داد .
- خوب شايد شوهرش اون موقع نبوده .
گفتم : فقط حدس زدم خدا بهتر مي دونه .
ديگه رسيده بوديم كنارش و سامان هنوز داشت نگاهش مي كرد كه دختره هم كه ديد سامان متوجه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونه ، يك لبخند مكش مرگ ما تحويلش داد . سامان هم برايش سري به نشانه سلام تكان داد . منهم به تبعيت از سامان برايش سري تكان دادم و از كنارش رد شديم . ولي از لبخندي كه او نثار سامان كرد اصلا خوشم نيومده بود . يك حسي بهم مي گفت سامان جذب لبخند و صورت بزك كرده و البته خوشگل او شده .
به خيابان اصلي رسيده بوديم اما سامان ، اون سامان قبلي نبود . ساكت بود و انگار در حال و هواي خودش سير مي كرد و غرق افكار خودش بود .
صداش زدم سامان جان . و او انگار كه تازه متوجه حضور من شده بود ناگهان صورتشو به سوي من گردودند و گفت : جان سامان ؟
- كجايي انگار نيستي ؟
- نيستم ؟ چرا همين جام . چطور مگه ؟
چيزي به روش نياوردم و گفتم : آخه مثل هميشه نپرسيدي كجا بريم ؟
- خوب الآن مي پرسم . كجا بريم ؟
نمي دونم چرا دلخور بودم ،ديگه هيچ اشتياقي نداشتم .
گفتم : نمي دونم هر جا دوست داري برو .
#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و یک

سامان با تعجب نگاهم کرد ولي ترجيح داد چيزي نگه . گفت : خوب دوست داري بريم سينما يا رستوران يا پارك ؟
گفتم : ديگه تا عروسيمون زياد نمونده . امروز دلم مي خواد بريم يك جايي مدل هاي آينه شمعدون ها رو نگاه كنيم . تا وقتي كه خواستيم بخريم زياد اين ور اون ور نريم .
سامان لبخندي زد و گفت : تو بگو بمير ، مي ميرم . تو بگو با سر برو تو چاه مي رم . فقط لب تر كن .
گفتم: تو هم كه فقط زبون مي ريزي. خسته نمي شي اينقدر منو لوس ميكني؟
ـ نه خسته نمي شم . هر چقدر هم بگم باز هم كمه . آخه دوستت دارم خانم كوچولو.
ـ تو رو خدا اينقدر به من نگو خانم كوچولو . مگه اومدي خاله بازي يا اومدي سر به مهد كودك بزني كه همش مي گي خانم كوچولو .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ نه اگه پير هم بشيم ، تو براي من خانم كوچولويي .
اينجوري كه صدات مي كنم براي من شيرين تره .
اون روز با همين شوخي ها و خنده ها گذشت و من بي خبر از بازيهاي دنيا، يا بهتر بگم نامراديهاي سرنوشت ، همراه سامان به دنبال آينه شمعدان گشتم و شاد و سرخوش توي دلم حساب مي كردم كه چند روز ديگه مونده تا من لباس سفيد عروسي بپوشم و يكي از اين آينه شمعدانها رو جلوي روم سر سفره عقد بذارم .

ديگه كم كم داشتم دختر موقرمز رو از ياد مي بردم كه باز هم بر حسب اتفاق اونو توي خيابون ديدم .
مامان دسر وانيلي درست كرده بود كه منهم به بهانه اينكه مي خواستم كمي از اون رو براي سامان ببرم ، مي رفتم تا محبوبم را ببينم . درو كه باز كردم ، ديدمش كه به سمت خونه ما مي اومد. تا منو ديد سلام كرد و جلو اومد . اعتماد به نفس فوق العاده اش منو به حيرت وا ميداشت.
با لحن و صدايي كه شادابي و طراوت از آن مي باريد گفت : نذري پخش مي كني . آروم جواب دادم : نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نذري نيست مامانم كمي دسر وانيلي درست كرده كه دارم براي نامزدم مي برم .
سرشو نزديك ظرف دسر آورد و بلند بو كشيد و گفت : اووووم ... چه بوي خوبي ميده . خوش به حال نامزدت .
دور از ادب بود كه تعارف نكنم . ظرف رو به طرفش گرفتم و گفتم : بفرما ، توي خونه باز هم هست مي تونم دوباره برم و براش بيارم .
لبخندي زد و گفت : نه ممنونم عزيز . الان كه بيرون كار دارم . باشه يك بار ديگه.
بعد دستشو دراز كرد و گفت : من لي لي هستم . تازه به اين محل اومدم .
دستشو گرفتم و گفتم : خوشوقتم . به اين محله خوش اومدين .
بعد به خودم جسارت دادم و گفتم : شما تنها زندگي مي كنيد ؟
قهقهه زد و گفت : آره عزيز ، تنهام . اينجا دانشجوي رشته مامايي هستم . خونواده ام شيراز زندگي مي كنن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد چشمان درشت و سياهش رو كمي تنگ تر كرد و گفت : اون آقاي خوش تيپي كه اون روز باهاش مي رفتي بيرون نامزدته ؟
خوشم نيومد كه از سامان تعريف مي كرد ، اما گفتم : آره ، قراره بعد از امتحان كنكور من با هم ازدواج كنيم .
آروم صورتمو ناز كرد و گفت : آخي نازي . خوب موفق باشي .
به صورتش نگاه كردم . درست بود كه از وراي اون همه آرايش رنگ و وارنگ مشكل مي شد قيافه اصليشو تجسم كرد ، اما مي شد تشخيص داد كه روي هم رفته واقعا زيباست . چشماي درشت و مشكي داشت كه دو ابروي پر رنگ سياه مثل دو كمال بلند بالاي چشماش جوه نمايي مي كرد . صورتش بيضي شكل بود و بيني كشيده اما باريكي داشت . لبهاي قلوه اي و درشت كه وقتي به خنده وا مي شد ، دو چال عميق روي گونه اش مي انداخت كه زيباييش رو دو چندان می كرد . پوست سبزه ای هم داشت كه جذاب ترش كرده بود . مطمئن بودم كه خودش هم مي دونست چقدر زيبا و جذابه . وگرنه اينطور با اعتماد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نفس و از روي اطمينان لوندي نمي كرد و مرتب دندانهاي رديف و مرواريد نمايش را به همراه لبخندهاي سخاوتمندانه اش به نمايش نمي گذاشت .
گفتم : بفرما منزل . خوشحال مي شم در خدمت باشم .
باز هم خنديد و گفت : ممنون خوشگله . الان كه دارم مي رم بيمارستان . اما از آشناييت خيلي خوشحالم .
اگه الكي تعارف نكرده باشي ، يك روز حتما ميام زحمتت مي دم . بعد با انگشت اشاره خونه سامان و بعد خونه خودمون رو نشون داد و گفت : بيشتر اين وري يا اون ور ؟
خجالت كشيدم و سرم رو انداختم پايين و گفتم : هنوز خونه خودمونم .
و به تقليد از لي لي اشاره كردم و گفتم : اين ور .
باز هم بلند خنديد و گفت : پس تا بعدا .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمي دونم چرا حس خوبي بهش نداشتم . ولي شانه اي بالا انداختم و به طرف خونه سامان راه افتادم . زنگ آيفون رو كه زدم صداي سامان اومد كه مي گفت :
اون چيه دستت عروسك ؟
گفتم : حالا درو باز كن . مامان يك كم دسر وانيلي برات داده .
- ببينم مامانت نگفت كه دسرو بخورم يا تو رو ؟
دور و برو نگاه كردم و گفتم : ا ...سامان ، حالا چه وقت اين حرف هاست ؟
من توي خيابونم . درو باز كن بيام تو بعدا .
صداي قاه قاه خنديدنش بلند شد و به دنبال آن در باز شد و من وارد خونه شدم. مي خواستم درو ببندم كه حسي مرموز وادارم كرد سرم رو از لاي چهار چوب در خارج كنم و نگاهي به خيابان بياندازم . لي لي هم در حاليكه دور مي شد سرش رو برگردونده بود و منو نگاه مي كرد .
وارد خونه كه شدم ، سامان طبق معمول مثل گربه پريد و بغلم كرد . اما من ديگه ازش فرار نمي كردم و با روي باز و عاشقانه پذيراي بوسه هايش بودم . در آغوشش عشق را لمس مي كردم و از داشتن شوهري

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل او خودم را خوشبخت ترين زن عالم مي دانستم .
سامان روسري ام را باز كرد و صورتش را لا به لاي موهايم فرو برد و يك نفس عميق كشيد و گفت :
هوم ... بگو چرا احساس خفگي مي كردم . مثل ماهي كه از آب بيرون مي افته ، منم عطر موهاي تو رو كم داشتم .
آرام خودمو از بغلش جدا كردم و گفتم : اول بذار اين ظرف دسرو بذارم تو آشپزخونه بعد .
سامان با دست آشپز خونه را نشان داد و تعظيم غرايي كرد كه طبق معمول از حركاتش خنده ام گرفت و با گفتن امان از دست تو به طرف آشپزخانه رفتم . او هم به دنبالم آمد و وقتي كه ظرف دسر را داخل يخچال گذاشتم ودر يخچالو بستم ، به يك باره روي دست بلندم كرد و بي توجه به هياهوي من در حالي كه مرا مي چرخاند ، برد و روي كاناپه نشاند و خودش هم كنارم نشست و دستام رو در دست گرفت و گفت :چند ساعت كه نمي بينمت قلبم مثل گنجشك تو سينه بيقراري مي كنه .
گفتم : براي همين مثل گربه مي پري و منو به دندون مي گيري ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- يعني مي خواي بگي ، تو گنجشكي ؟ حالا اگه گنجشك هم باشي خيلي خوشمزه اي و من دلم مي خواد بخورمت .
با اين حرف پريد و در حالي كه ادا و صداي يك گربه را در مي آورد شروع كرد به گاز گرفتن لپهاي من .
با داد و فرياد و لگد پراني كه بيشتر جنبه نمايشي داشت ، از خودم جدايش كردم و گفتم : ا.... نكن رد دندونا و چنگولات روي سر و صورتم مي مونه ، مامانم دعوام مي كنه .
- نه خير مامانت دعوات نمي كنه ، مي دونه تو مال خودمي بايد بخورمت .
اينو گفت و باز هم شروع كرد به گاز گرفتن صورتم كه البته اونقدر ها هم درد نداشت و بيشتر مي خواست سر به سر من بگذارد .
بالاخره تونستم از دستش در برم و روي يك كاناپه يك نفره بشينم . در حاليكه بعد ازاين كشمكش حسابي به نفس نفس افتاده بودم ، دستمو به علامت ايست جلوي او گرفتم و گفتم : يك لحظه اجازه بده نفس بكشم، مي خوام يك چيزي بهت بگم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توجهش جلب شد و گفت : بگو عزيزم چي مي خواي بگي ؟ من گوش مي دم ولي بيا اينجا كنار خودم بشين .
براق شدم و حالات تدافعي به خودم گرفتم كه گفت : نترس نمي خورمت ، فقط مي خوام كنارم بشيني .
با لبخندي رفتم و كنارش نشستم و او دستشو دور شونه هام انداخت و گفت: من سرا پا گوشم ، امر بفرماييد .
گفتم : سامان جان ، دو هفته ديگه من امتحان كنكور دارم ، بعدش ديگه مي تونيم عروسيمون رو جشن بگيريم . اما هم به خاطر اينكه من مشغول درس خوندن بودم و هم تو كار داشتي ، با وجود اينكه اين همه عجله داشتيم اما عملا هيچ كاري براي عروسيمون نكرديم . حتي تاريخشو هم تعيين نكرديم . درسته كه قرار شده توي باغ ويلا بگيريم ...
وسط حرفم پريد و گفت : نگو باغ ويلا ، بگو ميعاد گاه عشق .
لبخند عاشقانه اي نثارش كردم و گفتم : حق با توئه ،ميعاد گاه عشق ، اما خواهش مي كنم وسط حرفم نپر و حواس منو پرت نكن . درسته كه اونجا عروسي مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گيريم و ديگه نيازي نيست كه به فكر اجاره تالار عروسي باشيم، اما باز هم بايد تاريخ عروسي رو مشخص كنيم ، كلي خريد و سفارش لباس داريم ، بايد به فكر شام و هزار جور كار ديگه باشيم . تازه عروسي مهران و پريسا هم كه در پيشه ، بايد جوري برنامه ريزي كنيم كه تداخلي با برنامه عروسي اونها هم نداشته باشه . واي سامان وقتي به همه كارها فكر مي كنم ، ترس برم مي داره كه نكنه وقت براي همه كارها كم بياريم .
سامان همانطور كه سر مرا روي شانه اش گذاشته بود گفت: نترس عزيزم ، وقت كم نمياريم . براي اينكه خيالت راحت باشه همين امشب هم من ميام خونه شما تا تاريخ عروسي رو مشخص كنيم .
#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و سه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر وقت هم كه وقت داشتي مي ريم خريد عروسي . اينطوري مشكل حله ؟
- تا اندازه اي . هنوز وسايل اصلي جهيزيه ام هم مونده كه مامان اصرار داره با سليقه خودمون بخريم .
- اونهم به موقع خودش ، فعلا امتحان كنكورتو با خيال راحت بده ، اين دو هفته هم مثل برق و باد مي گذره .
نوك انگشتاشو بوسيدم و گفتم : خيالم راحته . چون تو كنار مني . خيالم از بابت كنكور هم راحته ، تو هم اگر جاي من بودي و هر شب فقط چهار پنج ساعت مي خوابيدي و مدام درس مي خوندي ، خيالت راحت بود سامان جون نمي دوني چقدر خسته ام ، اون از امتحانهاي مدرسه ، اينهم از اين كنكور لعنتي . كاش تموم مي شد .
- تموم مي شه عزيزم ، اين روزها براي همه هست ، الان دوستاي خودت ، همين محبوبه و سارا هم همين طور تلاش مي كنن .
- اما اونا قرار نيست عروس بشن كه براي اون كار هم مشغله فكري داشته باشن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان ابروهاشو داد بالا و گفت : چيه ؟ به همين زودي پشيمون شدي ؟
- نه خير پشيمون نشدم . حرف توي دهن من نذار . من فقط گفتم دلمشغولي هاي بقيه كمتر از منه .
-نگران نباش . شايد واگير داشته باشه و دوستات هم مثل تو دلمشغولي هاشون زياد بشه .
نگاهي موشكافانه بهش انداختم و گفتم : حرفهاي بودار مي زني ؟
سامان مثل موش بو كشيد و گفت :من كه بويي احساس نمي كنم شايد از خونه همسايه باشه .
با گفتن همسايه ياد لي لي افتادم و گفتم : راستي سامان جون اون دختره قرمز مشكي رو يادت مياد ؟
از تشبيه قرمز مشكي كه به كار برده بودم سامان خنديد و گفت : چه تشبيه جالبي ، قرمز مشكي . آره يادم مياد . چند بار ديگه هم تو خيابون ديدمش . چه طور مگه ؟
گفتم : امروز كه داشتم ميومدم پيش تو دوباره ديدمش ، اينبار اومد جلو و با من سر صحبت رو باز كرد .
سامان سري به علامت تعجب تكان داد و گفت : خوب چي مي گفت ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چيز خاصي نگفت جز اينكه تنها زندگي مي كنه و مامايي مي خونه . شيرازي هم هست.
- پس به همين زودي كلي دوست شدين ؟
- نه بابا دوست كدومه ؟ اون اصرار داشت كه خيلي زود صميمي بشه . ميدوني سامان ، اعتماد به نفسش غوغا مي كنه . گفت به همين زودي دوست داره بياد ديدن من .
- خوبه ، پس يكي ديگه هم به طرفداراي خانم كوچولوي من اضافه شد !
- وا ... باز كه تو گفتي خانم كوچولو ...
- ببخشيد خانم بزرگ .
- جون به جونت كنن ، كاري به جز اذيت كردن من بلد نيستي .
- حالا بيا و خوبي كن . اينم مزد دست منه كه اينقدر دوستت دارم و خودم به زبون خودم اقرار مي كنم كه طرفداراي تو بيشتر از منه .
اون روز با همين شوخي و خنده ها گذشت ، غافل از خواب بدي كه روزگار براي من ديده بود .
****

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و چهار

بالاخره طي نشست خانوادگي كه با حضور سامان ، مهران ، پدر و مادر و من انجام گرفت ، قرار عروسي ما براي يك ماه بعد از عروسي مهران و پريسا گذاشته شد ، يعني شهريور ماه . همه به اين نتيجه رسيده بودند كه تا آن وقت هم مهران و پريسا از ماه عسل بر گشته ان ، هم نتيجه كنكور مشخص شده و اگر اول شهريور ماه ازدواج كنيم و اگر من دانشگاه قبول شده باشم تا باز گشايي دانشگاه ، من يك ماه وقت دارم تا به زندگي ام سر و ساماني بدم و براي شروع تحصيل آماده باشم . ديگه چيزي به روز برگزاري آزمون نمانده بود و من آخرين مرور هايم را بر روي جزوه ها انجام مي دادم . بسكه بيدار خوابي كشيده بودم و درس خوانده بودم پاي چشمام گود افتاده بود و روز به روز لاغر تر از گذشته مي شدم و طبق معمول هر وقت مامان بزرگ منو مي ديد محكم به پشت دستش مي كوبيد و مي گفت : خدا مرگم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بده مادر ، تو از وقتي كه نومزد كردي، روز به روز بيشتر آب مي ري . ببينم مادر نكنه از شوهرت راضي نيستي و غم و غصه مي خوري و من هميشه مجبور بودم براش توضيح بدم كه اين به خاطر نارضايتي از شوهرم نيست بلكه تلاش و درس خواندن شبانه روزي باعث ضعيف شدن من شده است . آخر سر هم هميشه بايد مي شنيدم كه مي گفت : مادر ، درس خوبه اما از اون خوب تر و مهم تر شوهرته . زرد و زار كه باشي از چشمش مي افتي . يه خورده به خودت برس مادر كه شب عروسي نگن عروس از قحطي فرار كرده .

مي خنديدم و هميشه مثل روز شمار مجبور بودم براش بشمرم كه تا كنكور چند روز ديگه مونده و من چند روز ديگه راحت مي شم .

يك روز رفته بودم كتابفروشي تا باز هم يك كتاب تست بخرم ، هنگام برگشتن نرسيده به خونه لي لي رو ديدم كه در خانه سامان ايستاده و مثل هميشه دستشو به كمر زده و سخاوت مندانه خنده هاي لوندانه اش را تحويل سامان مي داد كه معلوم بود تازه از راه رسيده و هنوز اتومبيلش را داخل پاركينگ خانه نبرده بود .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زماني بيشتر ناراحت شدم كه ديدم سامان هم به اتومبيلش تكيه داده بود و با لبخندي به حرف هاي لي لي گوش ميده. جلو رفتم و بدون سلام گفتم : اين طرف ها لي لي خانم ؟
مي تونستم احساس كنم كه گونه هام از شدت ناراحتي بر افروخته شده اند اما نمي تونستم چيزي بگم .
احساسي احمقانه به من مي گفت :حق ندارم از شوهرم توضيح بخوام كه سر چه موضوعي و اصلا به چه دليل با يك دختر غريبه آنهم به آن شكل خوش و بش مي كنه .
لي لي در حاليكه هنوز هم مي خنديد گفت : نامزدت ...
اجازه ندادم حرفش تمام شود و گفتم : شوهرم .
نگاهي متعجب به سامان انداخت كه معذب مي نمود .
اما به خاطر همان اعتماد به نفس فوق العاده اش خودش رو نباخت و گفت : شوهرت گفت انگار قبل از اينكه اون بياد خونه ، تو رفتي كتاب تست بخري و گفت داري خودتو مي كشي كه براي كنكور آماده بشي . منهم بهش مي گفتم بيخود داري اينهمه خودكشي مي كني . آخرش مي رسي به جايي كه من هستم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشيمون مي شي از اينكه اينهمه وقت و عمر خودتو تلف كردي . وقتي شوهر به اين ماهي داري بشين تو خونه و روزي صد بار خدا رو شكر كن .
علنا از سامان دلبري مي كرد و انگار سامان هم بدش نمي اومد كه او با اين همه ناز و غمزه ازش تعريف مي كرد .
بغض گلوم رو مي فشرد ولي خودم رو كنترل مي كردم كه از كوره در نرم . گفتم : به قول شما شوهر به اين ماهي بايد قدرشو بدونم و تلاش كنم كسي باشم كه هم شان شوهرشه . اينو خودش يادم داده . حالا اگه پيش شما كه يك غريبه هستي شكوه و شكايت كرده ، دليلش رو من نمي دونم .
متوجه شدم كه سامان جا خورد و متوجه شد كه ناراحتم ، لي لي هم خودش رو جمع كرد و گفعت : البته ، به اينجاش ديگه عقل من قد نداد . راستش اومده بودم كه بيام پيش شما كه ديدم آقا سامان تازه تشريف آوردن ، گفتم سراغتو از ايشون بگيرم .
سرم سوت كشيد . آقا سامان ؟ اسم سامان رو از كجا مي دونست ؟ نمي تونستم مستقيم از خودش بپرسم ، گفتم : من اين روزها كه وقت كمي تا برگزاري كنكور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دارم ، واقعا سرم شلوغه . ان شاءالله وقتي امتحانم رو دادم خودم مزاحمتون مي شم .
ديگه از اين واضح تر نمي تونستم بهش بگم كه مزاحمه و از مصاحبت با او لذتي نمي برم ، اما مگه از رو مي رفت ؟
بر گشت و گفت : مگه امتحانت كي هست ؟
گفتم : ده روز ديگه .
پيش خودش حسابي كرد و گفت : پس دقيقا ده شب ديگه آقا سامان بايد سور بدن كه خانومش از شر كنكور راحت شده .
سامان گفت : مينا جون امتحانشو بده ، سور هم مي ديم .
براي اينكه نشون بدم نسبت به سامان احساس مالكيت دارم ، رفتم كنار سامان دستشو گرفتم و گفتم : عزيزم من بايد دوباره برم سر درس خوندن ، نمي ياي يك نيم ساعتي كنار هم باشيم ؟
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و پنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان همچنان كه لبخند مي زد گفت :چرا نمي يام؟ بريم عزيزم .
سامان كه به سمت در رفت رو به لي لي كردم و گفتم : خوب ... از ديدنت خوش حال شدم . البته گفتم كه من هنوز اون ورم تا اينكه عروسي مون رو جشن بگيريم . خوش حال مي شم كه بعد از امتحان كنكورم ببينمت .
حتي آدمي به پر رويي لي لي هم نمي تونست وقتي كه به اين صراحت عذرشو خواستم باز هم براي موندن پا فشاري كنه . پوز خندي زد و گفت : خوب پس خدا حافظ تا ده روز ديگه كه توي جشني كه آقا سامان قولشو داد ببينمت .
حوصله نداشتم بيشتر از اين باهاش هم صحبت باشم . خداحافظي كردم و وارد خانه سامان شدم . سامان تازه ماشين را پارك كرده بود و سوت زنان لباس عوض مي كرد . براي اولين بار نرفتم كه به گردنش بياويزم و خسته نباشيد بگم . روي كاناپه نشستم و منتظرش ماندم كه از دستشويي بيرون بيايد . وقتي كه آمد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشست نگاهي به سگرمه هاي در هم رفته ام كرد و گفت : اتفاق ناگواري افتاده ؟
گفتم : شايد از نظر تو نه ، ولي از نظر من آره .
ابروهاشو بالا انداخت و گفت : خوب بگو تا منم بدونم چه اتفاقي افتاده .
همانطور كه نشسته بودم و سعي مي كردم كه نگاهم به چشمانش نيافتد گفتم : چي نا گوار تر از اينكه ببينم شوهرم ايستاده و با يك دختر غريبه خوش و بش مي كنن و دل و قلوه رد و بدل مي كنن؟ تازه پشت سر من هم حرف مي زنن ؟
آهان كش داري گفت و ادامه داد : خوب پس بگو حسوديت شده و فكرهاي بد بد كردي ؟
- فكرهاي بد بد كدومه سامان ؟ دختره همچين دلبري مي كرد كه انگار به جاي من ، اون زن توئه ! ده روز ديگه تو جشني كه آقا سامان قولشو داد مي بينمت يعني چي ؟ اصلا اسم تو رو از كجا مي دونست ؟
سامان هم كه سعي مي كرد مثل خودم نشون بده كه دلخور شده گفت : واقعا كه خيلي بچه اي . اگر هم صحبت از جشني شد به خاطر تو بود . توي اين شهر هزار نفر اسم منو مي دونن . برو با همه اونا دعوا كن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كه چرا اسم شوهر منو بلدين . هر روز هم كه از در اين خونه مي رم بيرون با صد تا آدم صحبت مي كنم كه شايد خيلي هاشون هم خانم باشن . تو به همه اونها هم حسودي كن و بهشون بي احترامي كن . اون بنده خدا خودشو معرفي كرد ، دور از ادب بود كه منهم خودمو معرفي نكنم . ببين به خاطر هيچي چطور اوقات آدمو تلخ مي كني؟ حقا كه هنوز بچه اي .
مي تونستم در جواب حرفهاي سامان خيلي چيزها بگم . مثلا اينكه مي تونسته فقط خودشو صبوري معرفي كنه و اسم كوچكش رو نگه . يا اينكه حتي اگر مي خواست با لي لي صحبت كنه ، اينطور با خنده و ناز و عشوه قاطي نباشه . يا خيلي چيز هاي ديگه . اما سامان نقطه ضعف مرا پيدا كرده بود و هر وقت كه كوچك ترين بحثي مي كرديم و يا من چيزي مي گفتم كه باب ميلش نبود فورا مي گفت هنوز خيلي بچه اي . و با اين حرف باعث مي شد من سكوت كنم و چيزي بر خلاف عقيده اش نگويم در حاليكه اين كار اشتباه بود . كاش آن موقع ها اين را مي دانستم و نمي گذاشتم با گفتن عبارت هنوز خيلي بچه اي باعث سكوت من بشود. آنقدر كه خودش هم اين موضوع را باور كند .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اين اولين دعواي ما از ابتداي آشناييمون بود . از لي لي متنفر شده بودم كه باعث اين دلخوري شده بود . توقع داشتم سامان در آغوشم بگيرد و با بوسه اي اين دعواي مسخره را فيصله دهد . آماده بودم كه با اولين حركت او خودم هم از تقصيرش چشم پوشي كنم و عاشقانه در آغوشم بگيرمش .اما او همچنان نشسته بود و رو به رو را نگاه مي كرد. بعد هم خم شد و از كنار كاناپه روزنامه اي را برداشت و شروع كرد به ورق زدن . بيشتر از اين نمي توانستم جو حاكم را تحمل كنم . بلند شدم و خداحافظي كردم و از در خانه بيرون آمدم . باز هم سامان به دنبالم نيامد . درو كه بستم اشكهاي گرمم بر روي گونه هام جاري شد . آرام و با قامتي راست به سوي خانه خودمان حركت كردم در حاليكه سعي مي كردم نه شونه هام بلرزه نه صدايي از گلويم خارج بشه. احساس مي كردم از پشت دوربين آيفون نگاهم مي كنه و نمي خواستم متوجه گريه و ناراحتي من بشه .

وارد حياط كه شدم و درو پشت سر خودم بستم ، همانجا روي زمين نشستم و به خودم اجازه دادم با خيالي راحت گريه كنم . كمي بعد در حاليكه به خودم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مي گفتم نبايد بذارم دختر معلوم الحالي باعث پريشاني خاطرم و كدورت در زندگي ام بشود ، تصميم گرفتم تا آنجا كه مي توانم در اين وقت باقيمانده تلاش كنم تا در امتحان ورودي دانشگاه قبول شم .در آن صورت كسي نمي تونست از من ايرادي بگيره يا قبول نشدنم دليلي بشه براي سركوفت از جانب سامان ، لي لي ، يا هر كس ديگه . بلند شدم و اشكهام رو پاك كردم . از شير آب كنار باغچه آبي به سر و صورتم زدم و وارد خانه شدم . مامان طبق معمول آن روزها با زن عمو رفته بودند خريد .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و شش

آخه هم آنها دخترشان رو عروس مي كردن هم مادر من . مهران هم بود كه هر دو خانواده بايد به فكرش مي بودن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و مهران هم هنوز بر نگشته بودن .نزديكاي غروب بود و دلم هواي غم داشت. دوست داشتم تو اتاقم بنشينم و كمي با خودم خلوت كنم . اما ياد گذر سريع زمان و وقت كمي كه داشتم اين اجازه رو به من نمي داد . مثل هميشه كه دلم رنگ غم مي گرفت ، رفتم و وضو گرفتم ، چشمامو بستم و يك دور تسبيح صلوات فرستادم . عجيب بود كه اين كار بهتر از هر دارويي حال منو خوب مي كرد . ديگه وقت دست دست كردن نبود . پشت ميزم نشستم و شروع كردم به درس خواندن . اونقدر گرم درس خواندن بودم كه گذر زمان رو فراموش كرده بودم . بسكه سرم رو روي كتابم خم كرده بودم، گردنم درد گرفته بود . كمي با دستم ماساژش دادم و براي يك استراحت كوتاه از جايم بلند شدم . نگاهي به ساعت انداختم ، ده و نيم شب بود . متعجب از جايم بلند شدم و از اتاق خارج شدم . چه طور مامان اينا سراغي از من نگرفته بودند . از پله ها كه پايين رفتم ديدم پدر و مادر جلوي تلويزيون نشسته اند . با ديدن من بابا آغوشش رو باز كرد و گفت : بيا دختر بابا ، يه بوس به بابات بده كه دلم خيلي برات تنگ شده بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همونطور كه به طرفش مي رفتم با اخمي ساختگي گفتم : آره ، اينقدر كه نيومديد سراغي از من بگيريد ببينيد گشنه ام، تشنه ام، اصلا زنده هستم يا نه؟
مامان گفت : نه عزيزم ، من دو بار اومدم سراغت ، اما تو اينقدر تو كتابات فرو رفته بودي كه متوجه حضور من نشدي . منم ترجيح دادم كه مزاحمت نشم . مي دونستم گرسنه كه بشي خودت مياي پايين . براي همين برات يك جوجه كبابي درست كردم كه انگشتهات رو هم باهاش مي خوري .
هوم بلندي گفتم و در حالي كه يك بوس آبدار روي صورت بابا مي نشاندم از جايم بلند شدم و به دنبال مامان وارد آشپز خانه شدم . مامان تند و تند ميز غذا رو مي چيد . ماست ، سبزي خوردن ، سالاد فصل ، ترشي ، دوغ ، پلو و جوجه كباب ... سوت كوتاهي زدم و گفتم : مامان خيلي منو تحويل گرفتي . بد عادت مي شم ، اونوقت فردا پس فردا كه كسي برام اين كارها رو نكرد غصه مي خورم.
مامان گفت : لازم نيست غصه بخوري . هر وقت دلت خواست مياي اينجا ، خودم هر چي خواستي برات مي پزم . حالا هم تا من غذا مي كشم ، بدو برو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

يك زنگ به آقا سامان بزن بگو بياد اينجا دور هم شام بخوريم .
با شنيدن اسم سامان ، ياد دلخوري و دعواي پيش آمده افتادم و نا خود آگاه سگرمه هايم رفت توي هم . مامان گفت : چيزي شده ؟
گفتم : نه مامان جون ولي فكر نكنم سامان بياد . آخه عصر كه ديدمش گفت بايد روي چند تا نقشه كار كنه نمي تونه بياد اينجا.
مامان باز هم اصرار كرد : بالاخره كه بايد شام بخوره . بهش بگو بياد شامشو بخوره زود بره .
گفتم : من يك بار بهش گفتم ، مي دونم كه نمياد . منم ديگه بي دليل اصرار نمي كنم .
مطمئن بودم كه مامان فهميده اتفاقي بين ما دو تا افتاده . هر كي قيافه تو هم منو مي ديد مي فهميد . اما به رويم نياورد نكنه روم باز بشه و يك وقت حرمتها شكسته بشه با اين حال گفت : خودم بهش زنگ مي زنم . مطمئنم روي منو زمين نمي اندازه .
اخلاق مادر اين طوري بود . حرفي نمي زد ، كاري نمي كرد كه كسي فكر كنه او قصد دخالت يا خداي نكرده فضولي در امور شخصي اونو داره . ولي سعي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي كرد با اعمال يا حرفهاي مثبتش كاري كنه كه بتونه رفع دلخوري و كدورت كنه .
از داخل آشپز خانه صداي مامان رو مي شنيدم كه داشت با تلفن صحبت مي كرد و معلوم بود كه طرف مقابلش سامانه .
مادر قربون صدقه اش مي رفت و ازش مي خواست كه براي شام بياد و زود برگرده و وقتي كه گفت : خوشحالم كردي كه قبول كردي . زود بيا كه شام سرد شد ، فهميدم كه سامان قبول كرده و الان مي آيد . هم خوشحال بودم كه قدم اول رو براي آشتي ، گر چه به واسطه مادر ، او برداشته و هم هنوز هم از دستش دلخور بودم و غرور شكسته شده ام اجازه نمي داد كه ببخشمش .
مادر دوباره وارد آشپزخانه شد و بدون اينكه نگاهي به من بندازه گفت : خوب نيست از همين اول بناي قهر و دلخوري رو بذاريد . قبل از اينكه زنگ بزنه خودت برو به استقبالش و در حياط رو براش باز كن .
جاي هيچ بحثي نبود مامان درست مي گفت . بلند شدم و در حاليكه سرم پايين بود قصد كردم كه از آشپزخانه خارج شوم . همون لحظه مامان دستم رو گرفت و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوي خود كشوند . نگاهش كردم . توي چشماش عشق و نگراني موج مي زد . لبخندي روشن نثار نگاهش كردم و اونو تو بغل گرفتم. دستي به موهام كشيد و من بوسيدمش . با همين حركت كوتاه قلبم آرام گرفت . به سمت در حياط دويدم تا طبق توصيه مامان مهربونم به استقبال شوهرم برم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و هفت
همزمان با باز كردن در ، سامان رو ديدم كه دستشو براي فشردن زنگ پيش مي آورد . نگاهمون تو هم گره خورد و سامان دستشو پايين انداخت . نوبت من بود ، لبخندي زدم و گفتم : خيلي خوش اومدي عزيزم .
سامان به درون آمد و درو بست و آغوشش رو برام گشود . هر دو مي دانستيم كه كسي نگاهمون نمي كنه . پدر و مادرم هيچ گاه پا به حريم ممنوعه بچه هاشون نمي گذاشتن . در آغوش سامان نيمه گم شده اي رو كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از سر عصر در ضمير نا خود آگاهم مدام مي جستم يافتم . نوازشهاي او هم بوي محبت مي داد و از سر ريا نبود . فكر مي كنم آن موقع حقيقتا دوستم داشت .
چندي بعد او بود كه گفت : عزيزم شام سرد شد .
نگاهش كردم و هر دو زديم زير خنده . با همان خنده پاك و معصومانه همه گناه ها شسته شد و از ميان رفت .
كاش همه گناه ها ، همه غصه ها ، همه خيانتها ، همه دروغ ها و همه از پشت خنجر زدن ها با همين خنده از ميان مي رفت و از خاطره ها و دلها زدوده مي شد .

ده روز ديگر هم گذشت و من در حاليكه از زير قرآني كه مامان توی سيني بالاي سرم گرفته بود گذشتم و به سوي جلسه امتحان به راه افتادم . دلم قرص بود و مي دونستم كه موفق مي شم . مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگران بود و در حاليكه مرتب آيه هايي از قرآن مي خوند و به سمت من فوت مي كرد سعي مي كرد هم لباس منو مرتب كنه هم مراقب باشد كه همه چيزهايي رو كه بايد به همراه مي بردم يادم نرفته باشه . كلافه از نگرانيش گفتم : مامان ، نگران نباش . من موفق مي شم . بعد در حاليكه سعي مي كردم به صدايم آهنگي شاد بدم ادامه دادم : مزد آن گرفت جان برادر كه كار كرد .

مامان لبخندي از روي مهر مادري زد و گفت : مطمئنم كه موفق مي شي عزيزم . خدا پشت و پناهت باشه .

امتحان رو خوب دادم ، يك نداي دروني بهم مي گفت موفق شده ام . خوش حال و راضي از در جلسه امتحان بيرون آمدم . هنوز ساعت دوازده ظهر بود و تا عصر كه با سامان قرار گذاشته بودم كلي وقت باقي مانده بود . اما با تعجب ديدم كه او دم در ايستاده. شوهرم كارش رو گذاشته بود و آمده بود دنبال من . دلم غرق شادي و سرور شد و خستگي از تنم بيرون رفت . انگار بال در آورده بودم و دويدم طرفش . تا رسيدم بهش گفتم : سامان من قبول مي شم . اينو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئنم . انگار يكي مدام توي گوش روحم زمزمه مي كنه كه قبول مي شم .
سامان مثل هر موقع ديگه كه متعجب مي شد ابرويش را بالا انداخت و گفت : گوش روح ؟ اونه ديگه چه صيغه ايه ؟
گفتم: خوب كسي كه توي گوش جسمم صحبت نمي كنه . پس اين ندايي كه مي شنوم لابد از گوش روحمه .
سامان خنديد و گفت : تو حق داري كه رشته ادبيات رو انتخاب كردي . چون حرف هاي تو بيشتر به درد شعر و شاعري مي خوره ، وگر نه من كه ازشون سر در نميارم.
بعد اضافه كرد : خوب حالا برنامه بعدي سركار عالي چيه ؟
نفسم رو از سر آسودگي بيرون دادم و گفتم : هيچي . ديگه برنامه اي ندارم. فقط منتظرم مهران و پريسا عروسي كنن و بعد نوبت من و تو بشه .
- پس حالا كه برنامه اي نداري بهتره بريم خونه و تو يك دل سير بخوابي و خستگي در كني .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جا خوردم . توقع داشتم مثل همیشه با همدیگه بریم بیرون و حالا که دیگه من مشغله اي ندارم کمي به خودمان استراحت بدیم و تفریح کنیم . اما باز هم چیزي نگفتم و حرفش رو به حساب دلسوزي اش گذاشتم . تا به مقصد برسیم چشمام رو بستم و در روياهاي خودم غوطه ور شدم . حالا دیگه هیچ مانعي در برابر عروسي من و سامان نبود . از تجسم عروسي خودمون و کدبانوي خانه سامان شدن انگار توي دلم قند آب مي کردن .

وقتي که رسیدیم سامان گونه ام رو نوازش کرد و گفت : ملوسك من رسیدیم . مي توني پیاده شي . مامان و بابات منتظرت هستن .

با تعجب گفتم : پیاده شم ؟ یعني چي ؟ مگه تو نمیاي؟

- نه عزیز دلم . من کلي کار دارم . الانم که اینجام فقط به خاطر تو بود . وگرنه کي دیده بودي که این وقت روز من خونه باشم .

- ولي امروز که پنج شنبه است . ساعت اداري تموم شده.

- درسته ولي من باید چند تا نقشه رو تا عصر تحویل بدم و دیگه وقت چنداني ندارم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و هشت
حسابي تو ذوقم خورده بود . سرخورده از ماشين پياده شدم و در حاليكه گردنم رو كج كرده بودم گفتم :
عصر كه مياي ديدنم ؟ ديگه امتحاني در كار نيست ها!
سامان خنده اي كرد و گفت : عزيزم امشب تو بايد بياي ديدنم . همونطور كه گفتي ديگه از امتحان خبري نيست . مي خوام امشب يك دل سير نگات كنم . ولي ازت يك خواهشي هم دارم .
- تو جون بخواه .
- جونت مال خودت . مي خوام امشب زيباترين لباست رو بپوشي . حتي اگه اون لباس يك لباس مجلسي باشه . امشب مي خوام تو توي خونه من مثل يك تيكه جواهر بدرخشي ؟
- چرا مي خواي من بهترين لباسم رو بپوشم ؟ مگه همين لباسهايي كه هميشه مي پوشم عيبي دارن ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه عيبي ندارن . اما من امشب هوس كردم يك دل سير توي لباس هاي قشنگ قشنگ نگات كنم.
سري تكان دادم و گفتم : امان از دست هوسهاي وقت و بي وقت تو . باشه قبوله.
سامان بوسه اي برام فرستاد و گفت : خوبه . پس شب مي بينمت . فقط برو و استراحت كن .
خداحافظي كردم و وارد خانه شدم . با صداي بلند سلام كردم ولي هيچ كس جوابم رو نداد . رفتم توي آشپزخونه ميز غذا براي من چيده و يك يادداشت به در يخچال چسبانده شده بود از طرف مامان كه نوشته بود : من و بابات و مهران رفتيم خونه عمو كيومرث.
غذاتو بخور و استراحت كن . شب برمي گرديم .
واقعا اشتهام كور شده بود . با خودم گفتم : چه استقبال گرمي بعد از اينهمه سختي .
نگاهي به ميز غذا انداختم . ميلم به غذا نمي رسيد . كمي نوشابه براي خودم ريختم تا توي اون هواي گرم ، كمي رفع عطش شده باشه . بعد رفتم توي اتاقم و خودم رو روي تخت انداختم . با ياد آوري اينكه ديشب فقط چند ساعت كوتاه خوابيدم ، احساس خستگي و خواب آلودگي و رخوت بعد از اتمام سختي ، تمام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجودم رو پر کرد و تا چشمام رو بستم خوابي عميق چشمام رو پر کرد .
با صداي در از خواب پريدم . پريسا بود که وارد اتاق شده بود . از جام نيم خيز شدم و در حاليکه چشمام به خاطر نور مايل خورشيد که از پنجره به داخل مي تابيد باز نمي شد گفتم : سلام خانوم ، اين طرفا ؟ راه گم کردي .
ـ نه ولي اومدم ببينم بالاخره حالا که سرکار خانم امتحان کنکورشون رو دادن ميشه ايشون رو پيدا کرد يا نه ؟
بلند شدم و کش و قوسي به خودم دادم و گفتم : ساعت چنده ؟ تو اينجا چه کار مي کني ؟ مگه تو کار و زندگي نداري ؟ ناسلامتي چند روز ديگه عروسيته ها ؟
پريسا دستش رو به نشانه ايست جلو آورد و گفت : تو که هنوز هم صد تا سوال رو يك جا مي پرسي و هزار جور حرف رو با هم مي زني . صبر کن يکي يکي ، دنبالت که نکردن . دونه دونه بپرس تا جواب بگيري . اولا ساعت شش و نيم عصره و شما اندازه يك خرس قهوه اي که به خواب زمستوني ميره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوابيدي . دوما مگه اونايي كه چند روز ديگه عروسي شونه دل ندارن ؟ نبايد برن مهموني و چند ساعت به خودشون استراحت بدن ؟
- وقتي عروسي گرفتين ، تا دلت خواست به خودت استراحت بده . مهموني برو، خودتو براي اين و اون لوس كن ، ولي الان وقت سگ دو زدنته .
- آدم يه دوست مثل تو داشته باشه ديگه به يك لشكر دشمن هم احتياج نداره. ببين ما رو ديوار كي يادگاري مي نويسيم . تو از خواهر شوهراي قديمي هم بدتري خانم روشنفكر امروزي . تازه خوبه كه خودت هم يك ماه بعد از من عروس مي شي ، براي همين اينقدر با من همدردي مي كني .
- ببخشيد خانم ، اصلا خر ما از كرگي دم نداشت . فكر كردم خوبه كه يادت بندازم همه قبل از عروسي هزارتا كارهاي جور وا جور دارن كه انجام بدن .
- خيلي خوب بابا من رفتم . فقط اومده بودم ببينم حالا كه امتحانت رو دادي زنده اي يا مردي . در ضمن تا يادم نرفته بگم ، من و مهران امشب مهموني دعوتيم . مامان و بابات هم پيش مامان و باباي من هستن . تو هم بهتره از فرصت سوء استفاده كني وحالا كه چشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه دوره بري پيش سامان جونت و دلي از عزا در بياري ، ولي بهتره قبل از رفتن يك دوش بگيري يك كمي هم به خودت برسي كه پسر مردم از ديدن قيافه ژوليده و به هم ريخته ات فكر نكنه از تو قبر فرار كردي .
بلند شدم و دنبال پريسا كه داشت به حالت دو از اتاق بيرون مي رفت دويدم در حاليكه داد مي زدم : اگه راست مي گي وايستا تا نشونت بدم كي از تو قبر فرار كرده كي قراره بره تو قبر .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت نود و نه
اگه راست مي گي وايستا تا نشونت بدم چه طوري بايد چشم همه رو دور ديد و دلي از عزا در آورد دختره پر رو .
پريسا كه حالا به طبقه پايين رسيده بود و قاه قاه مي خنديد گفت : اگه راست بگم و وايستم ديگه چي نشونم مي دي ؟ سامان زنگ زد و گفت من منتظرم ببينم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امشب چي مي پوشي . به همين خاطر فهميدم كه قراره دلي از عزا در بياري .
بعد چشمكي زد و اضافه كرد : البته من نفهميدم منظورش چي بود كه مي گفت مي خواد ببينه امشب چي مي پوشي .
دويدم كه بروم و يك نيشگون محكم از بازوش بگيرم كه سريع در ساختمان رو باز كرد و گفت : باشه باشه ، من رفتم كه اول به كارهاي عروسيم برسم بعد با مهران جونم برم مهموني تا چشم تو در بياد .
ديگه واقعا از دستش حرصم در اومده بود ولي دير رسيدم و او در ساختمان رو بسته و حتي از حياط هم گذشته بود .
روي اولين پله نشستم و سرم رو بين دستانم گرفتم . واقعا كه چه خانواده بي معرفتي داشتم . اولين روزي كه من از هر دغدغه اي فارغ شده بودم ، امتحان كنكورم رو كه نقطه عطف زندگيم محسوب مي شد داده بودم ، حالا تبريك گفتن باشه براي بعد ولي به جاي اينكه كنارم باشن تا از وجود هم لذت ببريم هر يك به نوعي تنهايم گذاشته بودن . اون از شوهرم كه به بهانه كار و نقشه دم در پيادم كرد و رفت . اون از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پدر و مادرم كه حتي صبر نكرده بودن من بيام بعد از در خانه برن بيرون ، اون هم برادرم كه با وجود همسرش يادش رفته بود كه توي اين دنياي خدا خواهري هم داره . باز گلي به جمال پريسا كه چند دقيقه براي ديدن و احوال پرسي ام آمد . هر چند كه او هم مدت زيادي نماند و ترجيه داد همراه مهران بره مهماني .

بعد با خودم گفتم : راستي مهران كجا بود ؟ چرا همراه پريسا نبود ؟ يعني كجا دعوت داشتن كه اين همه عجله داشت ؟ مامان و بابا كجا رفته بودن ؟

دوباره ياد سفارش پريسا افتادم كه گفت سامان گفته بروم پيش او و لباس زيبا بپوشم . از خواسته هاي سامان هم سر در نمي آوردم كه اينقدر روي لباسم تاكيد داشت . گرچه يك بار پريسا گفته بود مردها دوست دارن همسرشون شيك پوش و آراسته باشه و توصيه كرده بود در هر حال كه هستم كاري كنم تا به چشم شوهرم زيبا و خواستني بيايم و من در جواب به او گفته بودم خوش به حال شوهر تو كه يك همچين زن فهميده اي داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از هيچ يك از چراهايم پاسخي نگرفتم هيچ ، بسكه فكر كرده بودم سرم هم به دوران افتاده بود . طبق يك عادت قديمي مثل هر وقت ديگر كه از چيزي كلافه مي شدم ، با نوك انگشتم شقيقه ام را خاراندم و بلند شدم و با خودم گفتم : بهتره برم يك دوش بگيرم تا قيافه ام مثل از قبر در رفته ها نباشه . بعد هم برم پيش سامان ، حد اقل شايد او يك كم تحويلم بگيره .
يك حمام آب گرم حالم رو از قبل خيلي بهتر كرد . با خودم گفتم : بقيه نخواستن كه با هم خوش بگذرونيم ، من كه نبايد سر لج و لجبازي به اونا به خودم سخت بگيرم . خودم براي خودم شادي درست مي كنم . از امروز ديگه موقع زندگي راحت و پر از شاديه . به دقت موهام رو سشوار كشيدم و به تنم عطر پاشيدم . تصميم گرفتم يك لباس زيبا هم بپوشم تا سامان واقعا بعد از چند وقت كه مرا با قيافه در هم و در حال درس خواندن ديده بود ، متعجب و غافلگير شود . رفتم سر كمد لباسهايم و يك دامن مشكي كه تا زانوهايم مي رسيد با بوليزي سفيد كه دور آستين هاي سه ربع و يقه و روي كمرش گلدوزي هاي ظريف صورتي و فيروزه اي داشت پوشيدم . يك جفت كفش پلنگي سفيد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشكي كه نگين درشتي بغل آن بود هم به پايم كردم و در نهايت تصميم گرفتم آرايش بسيار ملايمي هم بكنم . وقتي در آينه خودم رو نگاه كردم از نتيجه كار راضي بودم . صورتم بعد از آن حمام دلچسب و همان يك كم آرايش مي درخشيد ، شايد هم آن درخشش از فرط احساس خوشبختي و شادي ديدار يار بود . لباسم هم در عين سادگي بسيار برازنده مي نمود . لبخندي به دختر خوشبخت توي آينه زدم و روپوش و روسري پوشيدم و به سمت خانه سامان به راه افتادم . غروب شده بود كه از خانه خارج شدم .زنگ كه زدم سامان جوابم رو داد و درو باز كرد . با خودم گفتم هيچ كار اين سامان مثل بقيه نيست . نه از اون وقتي كه هر موقع مي رفتم پيشش از پشت آيفون اينهمه قربون صدقه ام مي رفت و تا كلي باهام شوخي نمي كرد درو برام باز نمي كرد نه از الان كه فقط درو باز مي كنه و مي گه بفرماييد داخل . به هر حال وارد خانه شدم و درو بستم . صداي موزيك با صداي خيلي كم به گوش مي رسيد . در راهرو را هم باز كردم و وارد خانه شدم كه به يك باره از تعجب سر جايم خشكم زد . مامان و بابام ، مهران و پريسا ، خانواده عمو ، مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزرگ ، خانواده دايي ، خانواده خاله سامان به همراه پسر و دخترش ، حتي سارا و محبوبه ، همه جمع بودند و با ورودم همه با هم شروع كردند به دست زدن. گيج شده بودم و نمي دانستم چه بگويم
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد
سامان همانطور كه دست مي زد جلو آمد و گفت : اين هم سوري كه قول داده بودم به محض اتمام امتحان و درس و كنكور ، و به افتخار آسوده شدن خيال تو از درس و كتاب ، بر گزار كنم .
بعد سرش رو كنار گوشم آورد و گفت : و اينكه از اين به بعد ديگه هيچ سدي مانع رسيدن من به تو نيست .
نتيجه كنكور هم برام مهم نيست . چه قبول بشي و چه نشي ، از اين بعد بايد مال من باشي .
نمي دونستم چی بگم ؛ قدرشناسانه نگاهش كردم و گفتم : به خاطر همه چيز ممنونم .
صداي مهران بلند شد كه مي گفت : حاضران همه توجه كنن . سامان دروغ مي گه . چون امشب آخرين

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شبيه كه مي تونه سرشو راحت بذاره و بخوابه جشن گرفته تا يك كم دلش خنك بشه . از فردا كه قرار شد دنبال كارهاي عروسي و خرده فرمايش هاي خانم بدوه ، اونوقت مي فهمه كه چه كلاهي سرش رفته . تازه اين هنوز اول راهه . بعد از عروسي هم وقتي خونواده عروس اونو به غلومي قبول كردن ، ديگه بايد فكر زندگي كردن بي درد سرو از كله اش بيرون كنه .

با اين حرفاش به يك باره من و پريسا در حاليكه چشمان هر دومون گرد شده بود ، به سمتش براق شديم و هر دو حالت حمله به خودمون گرفتيم كه مهران دستاش رو به نشانه تسليم بالا برد و گفت : ببخشيد ، غلط كردم. تا ديروز از پس همين يكي خواهر هم بر نمي اومدم ، حالا دختر عموش هم اضافه شده . من تسليمم . بعد با دستش ميز هاي مملو از ميوه و شيريني و دسر رو نشان داد و با لحني مظلومانه گفت : خوش باشيد، خوش باشيد .

همه قاه قاه خنديدند و به اين شكل و با بلند شدن صداي موزيك مهماني رسما شروع شد . همه مي گفتند و مي خنديدند . پريسا آمد كنارم و گفت: اينهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهماني كه من و مهران توش دعوت بوديم . چشمت نتونست ببينه خودت هم اومدي ؟
چپ چپ نگاهش كردم و هر دومون زديم زير خنده .
پس دليل غيبت خونواده و شوهرم مهماني بود كه به خاطر من ترتيب داده بودند و من فكر مي كردم كه همه منو فراموش كرده اند و هر يك به دنبال كار خودشون رفتن. حالا به راستي خوش حال بودم و خوشبختي رو با تمام وجود حس مي كردم .
چندي كه گذشت دوباره صداي زنگ در بلند شد . همه با تعجب به سامان نگاه كردن و مامان گفت : سامان جون مهمون ديگه اي هم داشتي ؟
سامان شانه اي بالا انداخت و به سمت آيفون به راه افتاد . بعد بدون هيچ حرفي تكمه درباز كن رو فشرد و خودش هم به سمت در راهرو رفت . چندي بعد به همراه كسي وارد مجلس شد كه همه رو به سكوت وا داشت . لي لي بود كه به همراه سامان وارد شده بود .
مي شد سرگشتگي و كلافگي رو تو چشماى سامان خوند . مثل بچه اي كه هنگام كار خطايي مچش رو گرفته باشي . از شدت خشم و ناراحتي گوشام تق تق صدا مي داد . سامان نگاهش رو به چشمام دوخت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستي از سر استيصال در هوا تكان داد و گفت: مينا جون ، لي لي خانم همسايه مون ، به خاطر تو اومده . دلم مي خواست جلوي همه از در خونه بيرونش كنم اما نمي شد . اينطوري آبروم جلوي همه مي رفت . مجبور بودم خود دار باشم تا بيشتر از اين جلوي همه سكه يك پول نشيم . لي لي با همان لبخند هميشگي جلو آمد و خيلي رسا سلام كرد . با نگاهي سر تا پايش رو براندازكردم با زمينه شناختي كه ازش داشتم باز هم خدا رو شكر كردم كه لباسي ناجور نپوشيده بود و به بلوز نارنجي يقه بازي به همراه شلوار مشكي براق اكتفا كرده بود .

#سميرا_كارور

#برزخ_عشق قسمت صد و يک

دسته گلي كه به دست داشت رو گرفتم و تشكر كردم . زشت بود كه جلوي مهمونا نشون بدم او مهمون سامانه نه من . دلم نمي خواست خانواده ام فكرهاي نا خوشايندي بكنن . دستمو پشت كمرش گذاشتم و بلند گفتم : خيلي خوش اومدي . تو يادت مونده بود كه سامان قول داده بود سور بده اما خودم يادم نبود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مخصوصا جوري رفتار كردم كه براي هيچ كس شكي باقي نمونه . اونو به سمت مبلي هدايت كردم و وقتي كه نشست به بهانه آوردن چاي به سمت آشپز خانه به راه افتادم و با نگاه از سامان خواستم كه به دنبالم بياد .
توي آشپز خونه در حاليكه خودم رو كنترل مي كردم تا صدام بالا نره در حاليكه مي لرزيدم نگاه پر از خشمم رو به سامان دوختم و گفتم : مهموني گرفتي به بهونه من يا به خاطر اينكه اين دختره رو تو اين خونه راه بدي .
سامان گفت: من براي مهموني گرفتن يا براي هر كاري كه انجام مي دم نياز به بهونه ندارم . اين مهموني هم فقط به خاطر خودت بود و بس . اگر چه پيش زمينه اين فكر رو همين به قول تو دختره فراهم كرد . الان هم خودش سر خود و گويي كه انگار يادش مونده بود و خودشو از پيش دعوت شده مي دونست اومده اينجا . اگر هم دلم مي خواست ببينمش ، نيازي نبود اونو وارد يك جمع خانوادگي كنم تا تو اينطور به جاي دستت درد نكنه ، برام شاخ و شونه بكشي . حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم اگه ناراحتي مي توني بري با يك تيپا بندازيش بيرون .
دستم رو به نشانه سكوت بالا بردم و گفتم : من هيچ وقت خودمو جلوي تمام اهل فاميل سنگ روي يخ نمي كنم . اينم اگه روي خوش نمي ديد اينجا نمي اومد .
حالا هم مجبورم تحملش كنم تا بعد ببينم چي پيش مياد.
انگار اين دختره دلش نمي خواد دست از سر ما دوتا برداره .
اينو گفتم و با قهر از در آشپزخونه بيرون اومدم . در حاليكه لبخندي دروغين حال خرابي رو كه داشتم مي پوشاند .
در تمام آن شب با ديدن دلبري هاي لي لي من خون دل مي خوردم . وقتي كه مي ديدم به عمد چاقويش رو به زمين مي انداخت و بعد براي برداشتنش خم ميشد و مرمر سينه هاش رو جلوي چشم سامان به نمايش مي گذاشت . يا زماني كه از وراي ليوان نوشيدني اش سامان رو با چشماني خمار نگاه مي كرد . مهران هم متوجه حركات لي لي شده بود در فرصتي مناسب كنار من آمد و گفت : مينا اين لي لي رو من چند بار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توي خيابون ديدم ، انگار مستاجر خونه آقاي خسرويه درسته ؟
سري به علامت تصديق تكان دادم و گفتم : درسته ، خودشه .
مهران باز هم پرسيد : چرا دعوتش كردي ؟
ديگه طاقت نياوردم و با صدايي كه به غرشي خفه بيشتر شبيه بود گفتم : من دعوتش نكردم خود خرش خودشو دعوت كرده . ازش متنفرم . ببين چه طور از سامان دلبري مي كنه .
- چه طوري خودشو دعوت كرده ؟
جريان اون روز را براي مهران تعريف كردم و گفتم : مهران دارم ديوونه مي شم. نمي تونم تحملش كنم .
- مجبوري تحملش كني . نبايد جلوي مهمونا آبرو ريزي كني . شايد هم اين حركات و ادا و اطواراش عادتشه و منظور خاصي نداره . ببين با پدرامِ دايي رضا و بابك پسر خاله سامان هم همين طور رفتار مي كنه .
مجبور بودم حد اقل به اين دلخوش باشم كه رفتارش با همه پسر هاي توي اون جمع يكسانه و فقط سامان نيست كه قصد شكار كردنشو داره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لي لي در حاليكه ليوان شربتش را توي دستان ظريف و خوش تراشش مي گرداند خرامان از جايش بلند شد و به كنار پريسا رفت . موهاشو با تكونى كه به سر و گردنش داد به سويي راند و با لبخندي از پريسا پرسيد : شما دختر عموي مينا جوني ؟ پريسا هم با لبخندي كه نشان از خانمي و شخصيت او بود و با لبخندهاي پر از لوندي لي لي زمين تا آسمان فرق داشت گفت : آره . هم دختر عموشم ، هم خواهرش ، هم زن داداشش .

لي لي انگار كه توجهش جلب شده گفت : اوا چه جالب ، زن آقا مهران ؟

و با اين پرسش نگاه و لبخندش رو نثار مهران كرد.

مهران با اخم سرش رو پايين انداخت و زير لب گفت : بر شيطان لعنت .

علنا مي خواست همه را شكار خودش كند . و از جانب مهران تيرش به خطا رفت و با ديدن اينكه مهران روي خوشي بهش نشان نمي دهد كمي خودش رو جمع و جور كرد و باز نگاه خمارش رو به سامان دوخت كه در هيبت ميزباني سعي مي كرد كاري كنه كه لي لي در آن جمع احساس غريبگي نكنه .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عملا شادي و سرور اول شب با وجود لي لي به كامم زهر مار شده بود و مجبور بودم تحمل كنم . مي ديدم كه سامان با اشتياق كمر به خدمتش بسته و كنار هر كس كه مي نشست و با هر كه صحبت مي كرد نا خود آگاه چشماش به طرف لي لي بر مي گشت . او هم انگار از اين وضعيت راضي بود و هيچ كاري نمي كرد كه در معرض توجه سامان قرار نگيره .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و دو
دلم مي خواست هر چي زودتر همه خداحافظي كنن و برن شايد لي لي هم از رو بره و ما رو تنها بذاره و با لاخره هر طور كه بود به خاط اينكه مهمانها خصوصا بزرگتراي فاميل به چيزي مشكوك نشن دندون روي جگر گذاشتم. بالاخره اون شب با همه خوبي ها و بديهاش گذشت و ما تنها شديم . فقط مونده بوديم من و مامان و بابام به علاوه مهران و پريسا . پدر رو كرد به سامان و گفت : دستت درد نكنه بابا . خيلي خوش گذشت . ان شاءالله عروسي تون رو جشن بگيرين .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان اظهار امتنان کرد و در حالیکه تعارفات معمول رد و بدل مي شد براي بدرقه ما تا دم در آمد . مهران دم گوشم گفت : چيزي به روش نيار ، هم اون تقصيري نداشته که لي لي خودشو تحويل گرفته و اومده بود مهموني ، هم اگه چيزي بهش بگي پر رو مي شه .
توي دلم گفتم : دفعه قبل هم چيزي بهش نگفتم مبادا پررو بشه ، اين دفعه بيشتر از قبل شورش رو در آورد .
اما غرورم اجازه نمي داد که حتي به برادرم از احساسم چيزي بگم . ناچار سکوت کرده و سري به علامت قبول تکان دادم و در مقابل نگاه نگران مهران به پدر و مادرم گفتم: شما جلوتر برید ، منم الان ميام .
پريسا لبخندي پر از شيطنت زد و رو به پدر و مادر گفت : آره عمو جون بيايد ما بريم ، مينا ميخواد از شوهرش به خاطر اينکه اينهمه به فکرش بوده تشکر کنه .
بعد از رفتن آنها رو به سامان کردم و گفتم : سامان جان به قول پريسا از اينکه اينهمه به فکر من بودي و برام مهموني گرفتي ممنونم . اما ديگه دوست ندارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اين دختره بي حيا رو دور و بر خودمون مخصوصا تو ببينم و فكر كنم منظورم رو خيلي روشن بيان كردم .
انتظار داشتم سامان جلوم جبهه بگيره يا حداقل در دفاع از خودش يا لي لي چيزي بگه اما او انگار جاي ديگري سير مي كرد ؛ فقط گفت : باشه هر چي تو بگي . برو بخواب دير وقته از فردا كلي كار داريم .
يادت كه نرفته ، هم چند روز ديگه عروسي داداشته ، هم بايد به فكر كارهاي عروسي خودمون باشيم . فردا جمعه است ، ظهر نهار ميام اونجا تا براي عروسيمون برنامه ريزي كنيم .
كمي خيالم راحت تر شد و هنگامي كه سامان صورتشو براي گرفتن بوسه خداحافظي جلو آورد، با محبت تمام لبهايم را بر روي لبهاي گرمش فشردم.
هر اتفاقي كه مي افتاد من شوهرم رو دوست داشتم . مهم نبود كه يكي ديگه با ادا و اطوارهاش دوست داشت دل منو از شوهرم چركين كنه . من از شوهرم دلگير نمي شدم . حداقل به خودم تلقين مي كردم كه نشوم .
****

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سه
كم كم همه كارها انجام شده و روز عروسي تنها برادرم و دختر عمويم فرا مي رسيد .
قرار شده بود آن دو براي ماه عسل گشت و گذاري به ياد ماندني داشته باشن . تصميم داشتن يكي دو روز شمال بمونن و بعد، پس از گذر از شهرهاي آستارا و سرعين راهي شهر زيباي تبريز شوند . يكي دو شب قبل از عروسي ، خانواده عمو مهمان ما بودن تا آخرين قرارها و كارهايي كه ميبايست انجام داد ، چك و كنترل بشوند . داشتيم چمدانهاي عروس و دامادو آماده مي كرديم كه به يك باره زن عمو زد زير گريه . با گريه او همه دست از كار كشيديم و چشم به اشكهاي مادري دوختيم كه قرار بود از تنها دخترش جدا بشه .
هر چند هميشه همه عروسي ها نويد بخش جشن و شادي و سرور و شروع يك زندگي نوين هستند ، اما در ميان همه آنها مي شود اشكهايي را نظاره كرد كه حكايت از جداييها ، دلتنگيها و نگراني ها داره . در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اين ميان اشكهاي مادران از همه پر سوزتر هستند . آنشب هم هيچ يك از ما كلامي براي ابراز همدردي با زن عمو پيدا نمي كرديم . كم كم اشكهاي پريسا هم جاري شد و مادرش رو در آغوش گرفت . زن عمو در حاليكه آرام آرام پريسا رو در آغوش خود تكان مي داد ، زمزمه مي كرد : دلم برات تنگ ميشه . هيچ وقت اجازه ندادم كه حتي يك شب از من دور باشي . حالا كه داري براي هميشه از خونه مي ري ، از همين حالا جاي خالي تو رو حس مي كنم . تو تنها بچه ما هستي ، بدون تو خونه سوت و كوره .
عمو كيومرث كه خودش هم چشماش نمناك بود با تك سرفه اي سينه اش رو صاف كرد ، بلند شد و آرام پريسا رو از آغوش مادرش جدا كرد و گفت : پاشو دختر ، ببين مامانت چه طور اشك همه رو در آورد .
زن عمو با دستمالي كه مادر به دستش داده بود چشماش رو پاك كرد و گفت : تو كه مي دوني من هيچ وقت از اين دختر جدا نبودم . درسته كه جايي كه ميره از خونه پدرش براش بهتره ، اما اين دل يه مادره كه آروم نميگيره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان دستي به پشت زن عمو زد و گفت : غصه نخور زري جون ، اينا امشب كه عروسي بگيرن ، از فردا شب يك پاشون تو اين خونه است ، يك پاشون خونه شما . به قول معروف يكي ميره ، دوتا بر مي گرده .

پدر كه مي خواست با شوخي و خنده جو رو عوض كنه گفت : شايد هم سه تا ، شايد هم چهار تا ، خلاصه هر چي بيشتر بهتر .

همه با اين حرف زدند زير خنده و پريسا خجالت زده سرشو به زير انداخت .

در اين ميان مهران با صدايي مملو از هيجان و اشتياق گفت : اصلا چه طوره همگي دست جمعي بريم ماه عسل . هم ما توي اين جاده هاي طولاني تنها نيستيم ، هم يك سفر خاطره انگيز مي شه و كلي به همه ما خوش مي گذره.

پريسا هم ذوق زده از پيشنهاد مهران دستاشو به هم كوفت و گفت : واي اگه بشه چي ميشه ؟ تو رو خدا قبول كنين .

همه از پيشنهاد غير منتظره اين عروس و داماد متعجب شده بوديم . آخه كمتر زوجي پيدا مي شدن كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست داشته باشن ماه عسلشون رو به همراه خونواده هاشون بگذرونن .
بابا دستي به علامت مخالفت تكان داد و گفت : نه بابا جون ، هيچ كس ماه عسلش رو با خونواده اش تقسيم نمي كنه . شما بايد خودتون برين از سفر هاي بعدي همه با هم مي ريم .
پريسا پريد و دستاشو دور گردن پدر انداخت و در حاليكه سرش رو به نشانه التماس به يك سمت خم كرده بود گفت : عمو جون تو رو خدا قبول كنين، اگه به خاطر من و مهرانه كه ما هر دو تامون از خدامونه كه با هم بريم سفر. پس ما رو بهونه نكنين .
بابا نگاهي مستاصل به بقيه انداخت و آخر سر نگاهشو براي جواب گرفتن به سمت عمو بر گردوند و گفت : والله من كه تنها نبايد تصميم بگيرم . اصل كار مامان و باباي خودت هستن عمو .
پريسا صورت بابا رو بوسيد و گفت : راضي كردن بابا و مامان با من . شما قبول كنين .
بعد بلافاصله به سمت مادرش برگشت و گفت : مامان تو يك چيزي بگو آخه مگه همين تو چند لحظه پيش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمي گفتي كه نمي توني از من دور باشي ؟ به همين زودي يادت رفت ؟
زن عمو گفت : آخه مادر تو يك چيزي مي گي ها ؟ كي ديده تا حالا عروس دوماد تو ماه عسلشون همه خونواده شون رو ببرن .
ـ خوب ما دوست داريم اولين كسايي باشيم كه اين كارو مي كنن . بعد براي همه تعريف مي كنيم كه اينطوري چقدر بيشتر خوش مي گذره .
مهران در تصديق حرفهاي همسرش گفت : تازه مي تونيم همه جا چند تا سوييت جدا گانه بگيريم كه مزاحمتي هم براي همديگه ايجاد نكنيم .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهار
مامان دستي به سر پريسا كشيد و گفت : پريسا جون مشكل فقط اين نيست كه ، يك ماه ديگه عروسي مينا و سامانه و خودت بهتر از هر كس ديگه اي مي دوني كه چقدر كار عقب مونده داريم . اگه با شما بيايم عملا انگار عروسي اين دو تا رو عقب مي اندازيم . بهتره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شما با مامان و باباي خودت برید . هم بهتون خوش مي گذره ، هم وقتي كه بر گشتين ديگه بايد آماده بشين و بياين عروسي خواهر شوهرت .
با اين حرف مادر خود به خود مسئله فيصله پيدا كرد و همه قبول كردن كه عمو و زن عمو به همراه مهران و پريسا به اين سفر تاريخي برن .
بيچاره زن عمو هنوز هم باورش نمي شد مي تونه به همراه دختر و دامادش به سفر بره ، هم خوشحال بود هم معذب . طفلك دلش نميخواست يك وقت عروس و داماد رو معذب كرده باشه و اونا به خاطر اشكهاي او و از سر دلسوزي پيشنهاد يك سفر دسته جمعي رو داده باشن . اما وقتي كه شادي و رضايتو در سيماي مهران و پريسا ديد او هم با لبخندي رضايت خود را ابراز كرد و به اين ترتيب قرار شد به همراه چمدانهاي سفر عروس و داماد ، چمدانهاي عمو و زن عمو هم بسته شود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عجله آخرين نگاه رابه دختر توي آينه انداختم ، همه چيز درست و مناسب بود . لباس آبي براق و بلندي پر از سنگ و منجوق و مرواريد پوشيده بودم به همراه نيم تاج كوچكي از همان نوع سنگ و مرواريد . با كفشهايي مشكي كه با رنگ موهاي مشكي ام تناسب داشت . حرير آبي رنگي هم روي موهام انداخته بودم . به نظر خودم زيبا ترين چيزي كه استفاده كرده بودم همان حلقه زمردي بود كه سامان هنگام عقد به دستم كرده بود و من به داشتن آن و بيشتر به داشتن صاحب آن مي نازيدم .
دوباره صداي سامان از پايين پله ها بلند شد كه داد مي زد : به خدا عروس هم به اندازه تو طولش نمي ده .
خانم شب عروسي خودمون هم اگه اينقدر معطل كني كه من دق مرگ مي شم .
توي دلم از تصور عروسي خودمون ذوق كردم .
لبخندي به تصوير درخشان توي آينه زدم وداد زدم :
اومدم ، اينقدر داد نزن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بدو از پله ها پايين رفتم . مي دونستم كه امشب به چشمش زيبا آمده ام. نوك انگشتان يك دستموگرفت و بالا برد و گفت : پرنسس يك دور بزن ببينم خدا چي خلق كرده ؟
در حاليكه مي خنديدم چرخيدم و سامان گفت : مهران كوفتت بشه . كاش امشب عروسي من و تو بود .
با اخمي ساختگي نگاهش كردم و گفتم : اگه دندون رو جگر بذاري يك ماه ديگه عروسي من و تو هم مي شه .
گفت: ولي من تا اون موقع ديگه مردم . جيگرم سوراخ سوراخ شد از بسكه تو رو ديدم و هي دندونم رو روش فشردم .
با صداي بلند خنديدم و گفتم : اينقدر خودتو لوس نكن . تا چشم هم بذاري اين يك ماه هم گذشته .
ـ آخه مي ترسم چشمم هم به درد جيگرم دچار بشه و دستم به تو نرسه .
يواش زدم سر شونه اش و گفتم : تو عجله داشتي كه زود تر برسيم . حالا ايستادي و پرت و پلا مي گي . خدا كنه تو سالم باشي ، تا يك ماه ديگه چيزي نمونده . بيا بريم دير شد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پريسا خواهري نداشت ، بنا بر اين هم بايد كارهاي يك خواهر زن رو انجام مي دادم ، هم وظايف خواهر شوهر رو و بنا بر اين دير تر از همه از آرايشگاه به خانه رفتم و دير تر از همه فاميل درجه يك عروس و داماد وارد تالار شدم . من و پريسا هم زمان از آرايشگاه خارج شده بوديم . اما او مستقيم به تالار رفته بود و من به خانه تا لباس بپوشم . سامان هم قرار شده بود كيك عروسي رو ببره تالار و بعد بياد دنبال من . وقتي وارد تالار شدم يك سره به سراغ پريسا رفتم . او در آن لباس سفيد در حالي كه حلقه هايي از موهاش از بالاي تاج به دو طرف صورتش ريخته بود مثل يك فرشته مي درخشيد و من در دل به داشتن يك چنين عروس زيبايي به خود مي باليدم . از آن مهم تر زيبايي سيرت پريسا بود كه او را دوست داشتني و محبوب مي كرد. تا كنارش نشستم گفت : حالا هم نمي اومدي ، مي خواستي بگم اون گوسفند بيچاره رو جلوي تو قربوني كنن تا سركار خانم قدم رنجه بفرمايند؟

طبق عادت هميشه دست پيش بردم تا بازوش رو نيشگون بگيرم كه دستشو جلو آورد و گفت : تو رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا امشب رو بي خيال شو . جاش كبود ميشه جلوي اينهمه مهمون زشته فكر مي كنن كار داداشته .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنج
گفتم : به جاي دستت درد نكنه تازه يك چيزي هم طلبكار شدي ؟ همه كارها و خرده فرمايشهاتون رو ريختين سر من بيچاره ، تازه حرفي هم داري؟
نگاه حاكي از امتنانش رو به چهره ام پاشيد و گفت : ممنونم عزيزم . قول ميدم توي عروسيت جبران كنم .
با دلخوري رويم رو اونطرف كردم و گفتم : يادت باشه قول دادي .
پريسا با انگشت محبوبه و سارا رو نشون داد و گفت : نگاه كن ، دوستات اومدن . بهتره بري پيش اونا تا احساس تنهايي نكنن .
گفتم : يك باره بگو منو دك مي كني تا مهران جونت بياد و بشينه كنارت .
ـ فعلا كه مهران توي سالن مردونه است . تو هم اگه نميخواي بري پيش دوستات به من ربطي نداره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلند شدم و گفتم : خيلي خوب بابا من رفتم ، تنهايي خوش بگذره .
پريسا گفت : امان از دست تو ، هيچ وقت آدم نمي شي.
دلم خنك شد ، به اندازه كافي سر به سرش گذاشته بودم . شادان و سرحال دستي براي سارا و محبوبه تكان دادم و به سوي آنها رفتم . تا رسيدن به آنها مجبور بودم بايستم و ضمن خوش آمد گويي و حال و احوال با بقيه مدعوين پذيراي تبريكات آنها باشم . همه دوستان و آشنايان با صورتهايي شاد و زيبا و لباسهايي رنگارنگ جمع بودن و نزديك هر كدام كه مي رسيدم بلند شده و تبريك مي گفتن و آرزو مي كردن بتونن منو هم در لباس عروسي ببينن . همسر آقاي مجدزاده دوست صميمي و قديمي پدر كه ما به او خاله مهوش مي گفتيم به همراه دخترش مرجان نيز حضور داشتند كه با ديدن آنها با كمال ميل راهم رو كج كردم و به طرفشون رفتم. اينا صميمي ترين دوستان ما بودن كه من واقعا دوستشون داشتم . خاله مهوش با محبت تمام گونه ام رو بوسيد و گفت:خيلي وقته كه شما از ياد ما غافل شديد و ديگه سري به ما نمي زنيد . با شرمندگي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سري تكان دادم و گفتم : شما هرچي بگيد حق داريد خاله جان ، ميدونيد اين چند وقته خيلي گرفتار بوديم . هم عروسي مهران در پيش بود، هم نامزدي من و درس و كنكور و خلاصه دردسرتون ندم بهتره . تا عروسي من هم يك ماه ديگه بيشتر فرصت باقي نمونده و ما هنوز هزار تا كار انجام نشده داريم . اينه كه از نعمت مصاحبت شما محروم بوديم . خانم مجد زاده آرام بازوم رو نوازش كرد و گفت: خدا رو شكر مي كنم كه دوري شما از ما به خاطر گرفتاري هاي خير بوده عزيزم . تو براي من با مرجان هيچ فرقي نداري . بابت نامزدي هم بهت تبريك مي گم . پس اميدوارم كه يك ماه ديگه همين جا و ايندفعه تو رو توي لباس عروسي ببينم .
گفتم : همين جا كه نه ، راستش سامان ويلايي توي حومه شهر داره كه براي برگزاری عروسي ما مناسبه . آخه سامان فاميل چنداني توي ايران نداره و براي همين تعداد مدعوين ما به مراتب كمتر از مدعوين مهران و پريسا هستش . قراره عروسي ما اونجا برگزار بشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره هر دوي آنها را بوسيدم و با دست تعارفشان كردم كه بنشينند، هنگامي كه مطمئن شدم چيزي كم و كسر ندارن ، اجازه گرفتم و به سمت محبوبه و سارا رفتم . به آنها كه رسيدم خودم رو روي صندلي ولو كردم و گفتم : بسكه با همه خوش و بش كردم دهنم كف كرد . محبوبه يك قاچ كوچك از هلو تو دهنم گذاشت و گفت : بخور دهنت خنك شه . سارا گفت : خوب مي خواستي خواهر شوهر نباشي . وقتي هستي پس اين چيزا هم نوش جونت . تازه كجاش رو ديدي صبر كن عروسي خودت بشه ، اونوقت مي فهمي كف كردن يعني چي.

دوباره مي خواست شروع كنه كه گفتم : ببين سارا خداوكيلي يك امشب رو بي خيال شو . خسته نشدي بسكه تو چيزهايي كه به تو ربط نداره فضولي كردي ؟

محبوبه گفت : تو خودتو ناراحت نكن مينا جون ، ذات آدم فضول هيچ وقت عوض نمي شه .

ساراگفت : اصلا خوبي به شما نيومده . منو بگو كه به فكر تو هستم و يادت ميندازم كه چند روز ديگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عروسي خودته و از همين الان مي خوام كه براي اون شب آماده باشي .
زير لبي و با حرص گفتم : خفه نشي ... دختره پر رو .
در همان حال چشمم به خاله سامان افتاد كه برام دست تكان مي داد . سري به نشانه سلام برايش تكان دادم و رو به دوستانم گفتم : بچه ها از خودتون حسابي پذيرايي كنين . من بايد برم سري به بقيه مهمونا بزنم .
محبوبه دستش رو به كمرم كشيد و گفت : برو عزيز دلم . تو راحت باش ، امشب سرت خيلي شلوغه ، برو پيش بقيه مهمونا يك دفعه چيزي كم و كسر نباشه .
بلند شدم و رفتم سر ميز خاله سامان ، اجازه گرفتم و نشستم . خاله سامان دستش رو روي دستم گذاشت و گفت : عزيزم چقدر ماه شدي . مثل يك تيكه جواهر مي درخشي .
لبخندي نثارش كردم و گفتم : ممنونم خاله جان شما لطف داريد .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و شش
جواب داد : خوش به حال سامان كه يك همچين ماهي نصيبش شده . خوش به حال خواهرم طوبي كه يك همچين عروس گلي داره .
سري تكان دادم و گفتم : شما ديگه واقعا داريد منو خجالت زده مي كنيد . اين از لطف زياديه كه شما به من داريد وگر نه من واقعا به اون خوبي كه شما ميگيد نيستم .
- نه تو خيلي بيشتر از اينها خوبي ، كاش سامان لياقت اينهمه خوبي رو داشته باشه . خودت رو دست كم نگير . تو هم خوشگلي ، هم رفتار و كردار خوب و متيني داري كه مشخصه يك خانم واقعيه ، هم خانواده فهميده و متشخصي داري . ديگه چي كم داري كه از خوبيت كسر بشه ؟كاش من هم عروسي مثل تو قسمتم بشه .
- راستي اسم طوبي جون رو آورديد ، چه قدر دلم براش تنگ شده .
- اين روزها باهاش صحبت نكردي ؟
- نه دنيايي از كار و گرفتاري اجازه نداد كه بتونم بهش زنگ بزنم . نمي دونيد چقدر دلم براش تنگ شده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

. شما چه طور باهاشون صحبت نكردين ؟ نمي دونيد كي ميان ؟
- چرا اتفاقا ديشب تلفن زدم . اونم خيلي ابراز دلتنگي مي كرد . گفت دارن كارهاشون رو مي كنن تا براي عروسي شما بيان .
دستهام رو به هم كوفتم و گفتم : براي ديدنشون لحظه شماري مي كنم .
خاله ترنگ نگاهي به جانب سارا و محبوبه انداخت و گفت : مينا جون اون دوستت سارا ، نامزدي ، خواستگاري چيزي نداره ؟
با اين سوال خاله ترنگ تكاني خوردم و توجهم جلب شد . به قول محبوبه شاخكهاي حسي ام جنبيد . سوال بو داري بود . پاسخ دادم چه طور مگه؟
- والله چه عرض كنم . انگار بابك از شب نامزدي شما اون رو زير نظر داشته و توي مهموني سامان كه جمع خصوصي تر بوده ، بيشتر بهش توجه كرده و چند روز پيش از من خواست كه راجع به اون از تو سوال كنم . انگار گلوش پيش دوست تو گير كرده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توي دلم خوش حال شدم و با خودم گفتم : خوب سارا خانم تا حالا هر چي سر به سر من گذاشتي ، وقتش شده كه تلافي شو سرت در بيارم .
گفتم : خاله جون ، سارا دختر خيلي خوبيه . درسته كه يك كم زيادي شاد و پرانرژيه ، اما دلي داره دريا ، خيلي مهربون و دلسوزه . پدر و مادرش هم هر دو فرهنگي هستن و مامانم با مامانش همكاره .
- اگه تو اينطوري تاييدش مي كني ، منم از خدا مي خوام . چون هم دختر خوشگليه ، هم خونواده داره . خداكنه بابك منم مثل پسر خاله اش خوشبخت بشه .
ببينم مينا جون مي توني بري و از قول من نظرش رو بپرسي ؟
جواب دادم : حتما چرا كه نه ؟ كي بهتر از بابك خان كه يك آقاي همه چيز تمومه .
- ببين مينا جون بهش حتما ياد آوري كن كه ما فقط همين يك پسرو داريم و هر جور كه بخواد براش سنگ تموم مي ذاريم .
خوشحال بودم ، چون بابك و خونواده اش آدماي خوبي بودن ، بابك پسر محجوب وآرامي بود كه ظاهر خوب و دلنشيني هم داشت . سارا هم بهترين

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستم بود ، درست مثل محبوبه . مي دانستم كه با هم خيلي زود جور در ميان. چون سارا دختري بود پر از هيجان و شور زندگي با خنده هاي بي ريا و پاك و رفتار و گفتاري صادقانه و بابك هم پسري بود مهربان و سر به زير، اگر چه تفاوتهاي ظاهري زيادي با هم داشتند ولي همين تفاوتهاي ظاهري باعث مي شد كه مكمل يكديگر باشن . رو به مادر بابك گفتم : اگر اجازه بديد برم و كمي با سارا صحبت كنم .
خاله ترنگ گفت : برو عزيزم ، خدا كنه هر چي خيره ، همون پيش بياد .
بلند شدم و دوباره سر ميز محبوبه و سارا رفتم و در حاليكه با لحني ساختگي اجازه مي گرفتم ، يك صندلي رو از پشت ميز عقب كشيدم و نشستم .
سارا گفت : چيه نتونستي دوري ما رو تحمل كني و بر گشتي پيش ما ؟
جواب دادم خفه نشي كه دوباره ، هنوز ننشستم شروع كردي . يك لحظه مثل آدم سر جات بشين مي خوام دو كلمه حرف حساب باهات بزنم .
- بنال ببينم باز چه مرگته ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببين سارا اگه حواست به منه و يك دفعه هم شده دست از مسخره بازي برداري ، مي خوام موضوع مهمي رو بهت بگم .
از لحن صدايم متوجه شد كه جدي دارم حرف مي زنم ، ساكت شد و گفت: بگو ببينم چي شده ؟
محبوبه هم توجهش جلب شده بود چاقو و سيبش رو توي پيشدستي گذاشت و گفت : اتفاقي افتاده مينا جون ؟
گفتم : آره ، يك اتفاق خوب ، تا حالا هر چي اين تحفه خانم دلش مي خواست به من مي گفت ، حالا خدا خواسته كه ورق برگرده و ايندفعه نوبت من باشه كه هي بهش نيش بزنم .
سارا با تعجب پرسيد : مگه چي شده ؟
#سميرا_كارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت صد و هفت
گفتم : ببين الان دور و برت رو نگاه نكني كه كاملا زير ذره بيني . اينو گفتم كه اگه بعدا كسي دستت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انداخت و گفت دختره هول شوهر بوده منو مقصر ندوني .
سارا که کلافه شده بود گفت : جونت بالا بیاد دختر ، درست حرف مي زني ببينيم چي شده يا مي خواي ما رو هم مثل خودت ديوونه کني ؟ شوهر کدومه؟
حالا ديگه دور دور من بود که دستش بندازم ولي مي دونستم که خاله ترنگ نگاهمون مي کنه و موقعيت مناسب نبود که بيشتر از اين با سارا يکي بدو کنم . مي ترسيدم يك باره بپره و بزنه توي سر و کله ام . براي همين گفتم : سارا خانم خاله سامان رو که يادته ؟
سارا که شصتش خبردار شده بود موضوع جديه ، با صدايي که پايين آورده بود گفت : ترنگ خانم ؟ آره يادمه اتفاقي براش افتاده ؟
- براي خودش نه ولي براي پسرش آره .
- آخي ، بميرم الهي ، طفلکي اون که هنوز خيلي جوون بود .
- خفه شو سارا و حرف مفت نزن .بيچاره خدا ازش برگشته و زده تو سرش، يارو هم نه گذاشته و نه برداشته ، عاشق تو شده . حالا هم مامانش رو فرستاده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كه ببينه تو خواستگاري نامزدي چيزي نداري تا بياد خواستگاريت.
تيكه اي از سيبي كه دست سارا بود پريد تو گلوش و او شروع كرد به سرفه كردن . محبوبه دست پاچه شد و چند ضربه محكم كوبيد تو پشتش تا مگر سرفه اش بند بياد . ليواني آب برايش ريختم و همانطور كه او آب مي خورد گفتم : خاك تو سر ندید بدیدت بکنن كه با شنيدن اسم خواستگار اينطوري هول مي كني و آبرومونو جلوي همه مي بري . خدا رو شكر كه گفتم زير دوربيني و دارن نگامون مي كنن . نتونستي مثل آدم رفتار كني ؟
- آخه جون تو خيلي غير منتظره بود . ببينم مادرش خودش گفت عاشق من شده ؟
- آره ، نه كه تو خيلي تحفه بودي ، گفته يك دل نه صد دل عاشقت شده و الانم داره از دوريت جون مي ده .
- تو رو خدا؟ واقعا داره مي ميره ؟ اگه واقعا داره ميميره ، ديگه زن مي خواد چه كار ؟
- خاك تو سرت با اين عقلت . ببين بيچاره بابك از چه كسي هم خوشش اومده، انگار قحطي آدم اومده بود .
- مگه من چه مه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هيچي ؛ فقط نه عقل درست و حسابي داري ، نه رفتار كردارت به آدمي مي مونه .
- خوب علف بايد به دهن بزي شيرين بياد . حالا درست تعريف كن ببينم اين خاله شوهر تو چي گفته؟
- هيچي گفت اگه اجازه بدين مي خوايم دو دستي بچه خودمون رو بدبخت كنيم .
- وا چرا بدبخت اگه بياد و منو بگيره از شوهر تو خوش بخت تر مي شه كه زنش هميشه تو عالم هپروته .
محبوبه گفت : بابا ملت دارن نگاتون مي كنن . يك كم كوتاه بياين . مينا جون اين آقا بابك واقعا از سارا خوشش اومده ؟
- آره ، مامانش هم از من يك كم راجع به اين خل و ديوونه پرسيد ، منم براي اينكه نگن لابد خودش هم مثل دوستشه مجبور شدم كلي دروغكي ازش تعريف كنم . حالا مي خوان بدونن مي تونن بيان خواستگاري و كمي بيشتر با هم آشنا شن يا نه . ولي از الان بگم من واقعا دلم براي اين بابك بيچاره سر به زير ميسوزه اگه قرار باشه نصيب اين سارا بشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو دلت براي شوهر خودت بسوزه كه بدبخت شده رفته .
- حالا بگو ببينم جوابشون رو چي بدم ؟
- والله چه مي دونم ؟ من كه نمي تونم سر خود و بدون مشورت با مامان و بابام حرفي بزنم . من فقط يكي دو بار اونم توي مهموني ها ديدمش . ظاهرش كه خوبه ، رفتار بدي هم كه نداره ، اما اين كافي نيست كه بتونم جوابي بدم .
محبوبه گفت : خوب مراسم خواستگاري براي همينه كه دو طرف همديگه رو بهتر بشناسن . بهترين كار هم اينه كه اگر تو ظاهرش رو پسنديدي و مقبول افتاده ، مينا جون شماره خونه شما رو بده به ترنگ خانم تا خودشون با خونواده ات صحبت كنن .
همه اين ايده محبوبه رو پسنديديم و قرار شد كه من شماره تلفن خانه ي سارا رو به خاله ترنگ بدم تا او با مادرش صحبت كنه . اما سارا ديگر آن شب آن دختر شاد و پر جنب و جوش نبود و مدام مراقب بود كه حركت ناشايستي نكنه كه مادر بابك خوشش نياد و يك بار مورد پسند واقع نشه . از رفتارش پيدا بود كه خود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

او هم نسبت به بابك بي ميل نيست و از اينكه مورد توجه بابك قرار گرفته شديدا دستخوش احساسات بود .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشت

شب عروسي تنها برادرم هم به پايان خود نزديك مي شد و مي رفتيم كه به همراه كاروان عروسي آنها را تا درب هتلي كه شب را در آنجا به صبح مي رساندند مشايعت كنيم .
از ماشين هايمون كه پياده شديم مهران دست پريسا روگرفت و رو به مهمونا از همه تشكر و خدا حافظي كرد . من و مامان و بابا و عمو و زن عمو به همراه آنها سوار آسانسور شديم و به طبقه اي كه اتاق عروس و داماد در آن قرار داشت رفتيم . تا به اتاق برسيم ، مي ديدم كه پريسا معذب و خجالت زده نگاهشو به زمين دوخته و با روبان دسته گلش بازي مي كنه . آهسته كنار گوشش گفتم : مگه تو گربه اي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كه مي ترسي دم در حجله بكشنت كه اينطوري مي لرزي ؟
پريسا آهسته گفت : خفه شو مينا كه جون تو اصلا حالم خوب نيست .
زير لبي گفتم : كاش فردا ببينمت كه همين حال رو داري يا از تمام روزهاي عمرت بهتري .
مامان كه كنار ما ايستاده بود حرفهامو شنيد و چشم غره اي رفت كه فهميدم به قول پريسا بايد خفه شم و حرف بيخود نزنم .
به اتاق كه رسيديم زودتر از همه وارد اتاق شدم كه پر از بادكنك و آباژورهاي كم نور بود . تخت بزرگ دونفره اي وسط اتاق بود كه با روتختي ساتن قرمزي پوشيده شده و دور تا دور آن حرير سفيدي به طرز بسيار زيبايي چين خورده و در كنار هر ستون به وسيله روباني كه آويزهايي از جنس سنگ هاي تزئيني كبود رنگ داشت جمع شده بود . روي يك پا تختي دو ليوان بزرگ و يك پارچ قرار داشت و كنار آن ظرفي شيريني به چشم مي خورد . يكي از شيريني ها را برداشتم و به دهان گذاشتم و گفتم: خوش به حال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عروسي كه شب عروسيش رو توي يك همچين اتاق زيبايي ميگذرونه .
نگاهم به پريسا افتاد كه در آغوش مادرش گريه مي كرد . از حركات بچه گانه خودم خجالت كشيدم و آرام رفتم كنار پريسا ايستادم و دستي به پشتش كشيدم . از آغوش مادرش جدا شد و نگاهي به من انداخت . آرام بغلش كردم و براي اولين بار در طي آن شب بوسيدمش و گفتم : نترس عزيزم ، جات امنه . هم امشب هم تا آخر عمر تا زنده باشم و بتونم قول ميدم نذارم هيچ وقت سايه غم به دلت بشينه . آرام سرشو از روي شونه ام برداشت و لبخند غمگيني زد و گفت : ممنونم خواهر خوبم .
مهران نگران، همسر زيبايش را نگاه مي كرد و مي شد كلافگي رو به خاطر اشكهاي او در نگاهش ديد .
بعد از آن پدر جلو آمد و بوسه اي بر پيشاني برادر زاده اش كه حالا ديگه عروسش بود زد و دعاي خيري بدرقه راه زندگيشون كرد. بعد دست پريسا رو گرفت و در دستهاي مهران گذاشت و مهران خم شد كه دست پدر رو ببوسه كه اجازه نداد و به جايش پيشاني مهران رو هم بوسيد و آندو را اول به دست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا و بعد به دست یکدیگر سپرد . پس از آن بقیه هم با آن دو خداحافظي کردند و عمو کیومرث گفت: خوب بابا دیگه چیزي تا صبح نمانده اگه تصمیمتون عوض نشده و هنوز هم دوست دارید که فردا هم سفر باشیم ، بهتره که هم شما استراحتي بکنید هم ما . البته مي دونم که فردا تا قبل از ظهر هیچکدوم از خواب بیدار نمي شوید. مهران با تاکید گفت : فردا براي نهار همه خونه بابا اینا باشیم و بعد از نهار حرکت کنیم .
همه موافقت خود را ابراز و از آن دو خدا حافظي کردیم و به سمت خانه به راه افتادیم . سامان که ترجیه داده بود بالا نیاید دم در هتل منتظرم بود . سوار ماشین که شدم نفسي از سر آسودگي کشیدم . بس که آن روز راه رفته بودم و کارهاي مختلف انجام داده بودم کف پاهایم ذوق ذوق مي کرد . همانجا توي ماشین کفشهاي پاشنه بلندم رو در آوردم و گفتم : واقعا که موقع عروسي اطرافیان عروس دوماد بیشتر از خودشون خسته میشن . دیگه واقعا دارم از پا مي افتم . سامان کمي پشتي صندلي را خواباند و گفت: خدا را شکر که همه چیز به خوبي و خوشي به سر رسید . تا مي رسیم چشماتو ببند و کمي استراحت کن . فردا که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران اينا و خونواده عمو كيومرث برن سفر سرتون خلوت تر مي شه و ديگه كاري ندارين جز اينكه به فكر عروسي بعدي باشين .
نمي دونم چرا از اين حرفش به جاي اينكه خوشحال بشم ، تتم مور مور شد و دلهره اي ناشناخته ذهنم را آشفته كرد . گفتم : نمي دونم چرا دلشوره دارم .
سامان خنده اي كرد و گفت : اين دلهره مال همه خونواده هايي هست كه شب اول عروسي يكي از اعضاشونه . نگران نباش براي اونا هم مي گذره .
ـ اما من نگران مهران و پريسا كه نيستم . يه چيز ناشناخته منو نگران كرده.
ـ خدا به دادمون برسه . اون چيزايي كه براي تو شناخته شده ان براي من ناشناخته هستن . واي به حال اين يكي كه براي خودت هم ناشناخته است.
ـ خودتو لوس نكن ، من دارم جدي صحبت مي كنم . دلشوره اي دارم كه نمي دونم دليلش چيه .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من مي دونم . تو اين چند وقته خيلي استرس داشتي ، خيلي كار و فعاليت كردي و اين حالت تو به خاطر همون كاراست . يك كم كه به خودت و ذهنت استراحت بدي ، خود به خود حالت خوب مي شه .
چشم كه هم بذاري مي بيني تو هم تو لباس عروس تو همون اتاقي هستي كه الان زن داداشت هست . بهت قول مي دم اون شب بهترين شب زندگيت باشه .
سرم رو به طرف شيشه برگردوندم و در حالي كه سعي مي كردم لبخند نزنم گفتم : ولي من اصلا مثل تو عجله اي براي رفتن به اون اتاق ندارم .
سامان لپم رو كشيد و گفت : آره جون خودت ، خدا از دلت خبر داشته باشه . اما راست گفتي من براي رسيدن اون لحظه خيلي عجله دارم . بهتره بگم ثانيه شماري مي كنم .
هنوز هم از رك گويي سامان خجالت زده مي شدم و تنم گر مي گرفت . با صداي بلند گفتم : خودتو لوس نكن ، مي دوني من خوشم نمياد راجع به اين مسائل حرف بزنيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان خنديد و گفت : بهتره بگي خجالت مي كشي .
آخه عزيز من اين كه ديگه خجالت نداره ، ناسلامتي من و تو زن و شوهريم و بالاخره كه بايد با همديگه ...
نذاشتم حرفش تمومه بشه و داد زدم :سامان ... مي شه ادامه ندي ؟
دستاشو از روي فرمان برداشت و گفت : خيلي خوب من تسليم چرا داد مي زني ؟
دوباره جيغ زدم : سامان فرمون رو نگه دار ، مي خواي امشب هر دومون رو به كشتن بدي ، آرزوي اون اتاق به دلت بمونه؟
سامان قاه قاه خنديد و گفت : شايد هم به دل هر دومون ؟
ديگه واقعا نمي دونستم چي بگم ، سرم را به پشتي صندلي تكيه دادم و همانطور كه چشمانم را مي بستم گفتم : واقعا كه ...
سامان گفت : ديدي حواستو پرت كردم ، يادت رفت نگران بودي ؟ دليلش اينه كه نگرانيت بي مورد بود ، زود هم از خاطرت رفت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راست مي گفت ، ديگه نگران نبودم . چشمامو بستم و دستمو روي دست سامان كه دنده رو نگه داشته بود گذاشتم . سامان دستمو بالا برد ، بوسيد و گفت :
عزيزم خيلي دوستت دارم.
لبخندي زدم و سكوت كردم تا خوشبختي خودمو تجسم و اونو در خيال مزه مزه كنم .
آن شب آنقدر خسته بودم كه تنها تونستم لباسهامو عوض و ده ها گيره سري كه به موهايم زده بودنو باز كنم و خودمو روي تخت بياندازم و از خستگي بيهوش شوم . خوابم آنقدر سنگين بود كه تا صبح هيچ چيز نفهميدم . البته صبح كه نه ، پيش از ظهر بود كه با صداي مهران از خواب پريدم . چشم كه باز كردم ديدم برادر عزيزم جلوي رويم دست به كمر ايستاده.
باورم نمي شد، پريدم و بغلش كردم و گفتم : مهران جان ، همين يك شبه نمي دوني چقدر دلم برات تنگ شده بود .
مهران خنديد و گفت : تو ديشب كه از ما جدا شدي اومدي و خوابيدي و الانم كه من به زور از خودم جدات كردم ديگه كي دلت براي من تنگ شده بود ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم رو پايين انداختم و گفتم : حتي اگه خوابم باشم ، تو كه نباشي ، دلتنگيتو حس ميكنم . مگه توي اين دنيا من به جز تو برادر ديگه اي هم دارم .
لحنم آنقدر صادقانه بود كه احساس كردم مهران هر چي محبت توي اين دنيا بود رو توي چشماش ريخت و نگاهم كرد . بعد پيشونيم رو بوسيد و گفت : قربون خواهر خوبم برم كه جونم بهش بسته است . حتي اگه اون ور دنيا هم باشم بايد بدوني هميشه باهاتم ، هميشه همون برادري هستم كه بهت قول دادم تا روزي كه زنده هستم پشتيبانت باشم و ياور و غمخوارت . بايد بدوني اگر چه كه ازدواج كردم اما تو هميشه جاي خودت رو توي قلب من خواهي داشت . حالا تو هم يك برادر داري يك زن برادر كه تا قبلا دختر عمو و دوستت و هم بازيت هم بوده ، حالا علاوه بر اون خواهرت هم هست ، ببين يك دفعه چقدر كس و كار پيدا كردي !
از تعبيري كه به كار برده بود خنده ام گرفت و گفتم : خدا اين همه كس و كار رو براي من حفظ كنه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید و گفت : حالا زود باش بیا بریم پایین که دیر شد . ما عروس و داماد بودیم ، تو خسته اي و زدي به خواب .
جواب دادم : همه کارهاتون رو ریختین سر من بیچاره ، حالا يك چيزي هم طلبكاري ؟
مهران با همان لحن شوخش گفت : بمیرم برات که تو چقدر هم کار کردي. ما صبح رفتیم خونه عمو اینا ، حالا با همدیگه هم اومدیم اینجا که نهاري بخوریم و خداحافظي کنیم و بریم سفر ، روز تموم شد تو هنوز دلت نمي خواد از رختخوابت جدا بشي . بدو برو يك زنگي به اون شوهر تنبل تر از خودت بزن بگو بیاد اینجا ، نهار رو دور و بر هم بخوریم و ما دیگه رفع زحمت کنیم .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و ده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جواب دادم اون الان پريز تلفن رو كشيده و خوابيده ، بايد خودم برم دنبالش .
مهران نگاه شيطانش رو دوخت به من و گفت : آره جون خودت بگو دنبال بهونه اي كه بري خونه سامان و بعد به زور از هم جداتون كنن تا از هم ديگه دل بكنين و بياين اينجا . فكر كنم اون طرف آب و هواي بهتري داره تا اينجا ، آخه مي دوني اينجا شلوغه ، ترافيكه ، اكسيژن كمه ، ولي اونجا خلوت و آروم و دنج و ...
نگذاشتم ادامه بده در حاليكه از خجالت سرخ شده بودم طبق عادت قديمي چشمامو بستم و با صداي بلند گفتم : اِ ... مهران ، تو دوباره شروع كردي سر به سر من بذاري . اصلا اگه دلت براش تنگ شده و مي خواي كه ببينيش ، چرا خودت نمي ري دنبالش هان ؟
مهران دست روي شونه ام گذاشت و گفت : نمي خواد خجالت بكشي ، من و تو جداي از اينكه خواهر و برادريم ، از اول زندگيمون دوستاي محرم راز همديگه هم بوديم . من تو رو درك مي كنم و مي دونم اون شوهرته و تو هم خيلي دوستش داري ، ولي عزيزم ، اين حرفها بهونه اي شد كه بهت گوشزد كنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

، هيچ وقت كاري نكني كه بعدش پشيمون بشي ، هيچ وقت پاتو از حريم خودت بيرون نذاري . درسته كه سامان رسما و شرعا شوهر توئه و تو هر كار كه بكني گناهي نكردي ، اما اينو بدون ما جدا از شرع ، يك عرف هم داريم كه ميگه تا وقتي كه شما عروسي نكردين و سر يك خونه زندگي نرفتين ، اگه خدايي نكرده مرز بين خودتون رو بشكنين ، اگه گناه نباشه ، خطا هست . هر آدمي هم كه چيزي رو آسون به دست بياره ، راحت هم از دست مي ده . پس نذار كه سامان تو رو آسون به دست بياره تا يك وقت قدرتو ندونه و از چشمش بيافتي . اينو بدون اگه ازدواج كردم و الانم دارم ميرم سفر ولي خيلي بيش از قبل نگران تو هستم كه اينجا تنهايي و كسي نيست كه دوستانه مراقب تو و سنگ صبورت باشه . پس خيلي بيشتر از قبل مراقب خودت باش ، حالا هم بدو برو دنبال اون شوهرت تا بياد اينجا و بهش بگو داداشم مي خواد ازت زهر چشم بگيره تا مثل چشمات مواظب من باشي و از گل نازك تر بهم نگي .

دست مهران رو گرفتم و بوسيدم و گفتم : قربون دل مهربونت برم كه اين قدر تو ماهي ، هر روز كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ميگذره بيشتر مي فهمم چقدر به وجودت نيازمندم ، چقدر دوستت دارم و تو چه گنج پر ارزشي هستي كه خدا نصيب من كرده . رفتم دنبالش ،زود زودم ميام .
از پله ها كه پايين رفتم همه اهل خانواده رو ديدم كه نشسته بودند و گل مي گفتن و گل مي شنيدن . پريسا كنار پدر نشسته بود و پدر دستش را دور شانه هاي عروسش انداخته بود . بهش حسوديم نمي شد چون مي دانستم هر كس جاي خودش رو در دل اطرافيان و دوستدارانش داره و محبتي كه پدر به پريسا داره از محبتي كه به من داره كم نمی كنه . ميدونستم پريسا هم عضوي جديد در خانه است و با حضورش در خانه عشق و علاقه ها را افزون مي سازد .سرخي كمرنگي گونه هاي پريسا رو پوشانده و برقي كه تو چشماش بود نشان از شادكامي و خوشبختي مي داد. با صداي بلند سلام كردم و اول از همه به سوي پريسا رفتم ، محكم بغلش كردم و بوسيدمش و گفتم : سلام به خواهر خوشگل و خوبم ، زندگي جديدت مبارك .
پريسا هم مرا بوسيد ، بوسه اي كه واقعا بوي محبت مي داد . به وضوح شادي و رضايت رو تو چشمای عمو و زن عمو مي ديدم . آنها هم خوشحال بودند كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها فرزندشان خوشبخت و از زندگي اش راضيه و ديدن مهرباني ما با پريسا شادي آنها رو صد چندان مي كرد . عمو كيومرث مرا به خود خواند و با نواختن بوسه اي محكم به صورتم خوشنودي خود را ابراز كرد و گفت : ما كه از عروسي اين يكي دخترمون هيچي نفهميديم. ان شاء الله ماه ديگه كه عروسي تو دختر گلمه بتونيم جبران اون يكي عروسي رو هم بكنيم . منهم به تبعيت از عمو ، محكم بوسيدمش و گفتم : ممنونم عمو جون ، يك چيزي بگم ، اگه مي دونستين چقدر دوستتون دارم و چقدر وجودتون برام عزيزه ، حتما به خودتون مغرور مي شدين .

عمو بادي به غبغب انداخت و گفت : اوم ... بايدم به خودم مغرور بشم . هر كس ديگه هم جاي من بود و يك همچين برادر زاده خوشگل و برازنده اي داشت كه تازه اقرار مي كنه كه خيلي هم عموش رو دوست داره به خودش مغرور مي شد.

صداي مهران بلند شد كه مي گفت : بابا شما ها خسته نشدين اينهمه تعارف تيكه پاره مي كنين و اينقدر هندونه زير بغل همديگه مي دين ؟ به خدا دير شد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ساعت دو هم نمي تونيم از در اين شهر بريم بيرون .
ببينم دختر مگه قرار نبود بري دنبال اون شوهر تنبلت
كه هنوز پيداش نشده ؟
در حاليكه تمام وجودم لبريز از عشق و محبت نسبت
به عزيزانم بود ، لباس پوشيدم و به سمت خانه شوهرم
به راه افتادم.

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و يازده

همانطور كه حدس مي زدم سامان هنوز خواب بود و
با صداي زنگ از خواب بيدار شد و براي اولين بار
وقتي كه وارد خانه شدم مثل گربه به سر و رويم
نپريد. متعجب به دنبالش گشتم ، داخل هال نبود و
ناچار به دنبالش وارد اتاق خوابش شدم . مثل بچه ها
روي تختش خودش رو مچاله كرده ، بالشش رو توي
بغلش گرفته و چشماش رو بسته بود . موهاش صاف
و مشكي به يك طرف صورتش ريخته و قسمتي از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پيشاني و ابرويش را پوشانده بود . زير پوش ركابي سرمه اي رنگي پوشيده كه اندامش را بهتر از هر موقعي به نمايش مي گذاشت . با ديدنش لبم رو به دندان گزيدم و بعد گفتم : هنوز كه خوابيدي . مهران و پريسا و عمو اينا الان ميرن ها ! گفتن بيام دنبالت تا نهار رو دور هم بخوريم . بجنب دير وقته اونا عجله دارن .
از لاي پلكهاي به هم فشرده اش نگاهي بهم كرد و نيم خيز شد و دستشو دور كمرم انداخت و مرا روي تخت خواب و كنار خودش كشيد . در حاليكه پهلويم كمي درد گرفته بود با صداي بلند گفتم : آخ چه كار مي كني ؟ دردم گرفت .
سامان با صداي بم و خواب آلوده اي گفت : دردت به جونم . بيا كه خيلي بهت محتاجم .
دلم برايش مي لرزيد ، عاشقانه گفتم : عزيزم ، بلند شو ، ديره به خدا .
سامان همانطور كه چشمهاش بسته بود سرشو داخل موهام كرد و گفت : ديشب با تمام وجود آرزو مي كردم كاش من و تو جاي مهران و زنش بوديم. مينا من ديگه طاقت جدايي ندارم . فقط و فقط يك ماه ديگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبر مي كنم . فهميدي يك ماه ديگه ، سر ماه بايد عروسي من و تو باشه .
مي دونستم كه بيقراره ، موهاشو نوازش كردم و گفتم : حتما ، حتما يك ماه ديگه عروسي من و تو هست .
بهت قول مي دم .
اما باز هم از بازيهاي سر نوشت بي خبر بودم و نمي دونستم چه طور امكان داره در چشم به هم زدني كاخ آرزوهاي هر كس ويران بشود .
بلند شدم و دستش رو كشيدم و گفتم : بلند شو ، داره خيلي دير مي شه . من به تو قول دادم . الان ديگه نهار آماده شده و مهران اينا هم عجله دارن .
بلند شد و نشست و پنجه اي در موهايش كشيد و باز هم دل مرا لرزاند . هميشه به اين فكر مي كردم كه زيبا تر و خوش حالت تر از موهاي سامان مويي در دنيا وجود ندارد . نفسش رو محكم بيرون داد و گفت : من كه آب از سرم گذشته و اين همه وقت صبر كردم، اين يك ماه هم روش . صبر كن من آبي به سر و صورتم بزنم و بريم .
حوله به دست از دستشويي بيرون آمد در حاليكه سرش رو يك وري گرفته بود و با يك دست حوله رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تند و تند به موهايش مي كشيد . در اين حالت عضلات بازو ها و شانه اش بيشتر به چشم مي آمد و من دلم مي خواست بدوم و بغلش كنم ، اما مي دونستم با اين كار بيشتر باعث آزارش خواهم شد . حوله را از دستش گرفتم و گفتم : موهاي بيچاره تو كندي ، بسه ديگه خشك شدن . بدو لباستو بپوش .
خوش اخلاق تر از چند دقيقه قبل شده بود و آرام آرام آماده مي شد تا به همراه من بياد ، نمي خواستم ديگه نه خودم هوايي شوم ، نه او را وسوسه كنم ، گفتم: من جلوتر مي رم ، تو هر وقت دلت خواست بيا . گفت : باشه باشه ، صبر كن اومدم . با عجله تيشرت نارنجي رنگش رو كه واقعا بهش مي اومد پوشيد و به راه افتاد . دستش رو گرفتم و با هم از خانه او خارج شديم.
درو كه بست صداي لي لي را شنيدم كه از پشت سرمان مي آمد . صدايي كه ناخود آگاه از شنيدنش اعصابم داغون مي شد . گفت : به به ، پارسال دوست ، امسال آشنا . مينا خانوم نبايد ما رو هم عروسي دعوت مي كردين؟
لزومي نمي ديدم كه بهش سلام كنم . با لحني خشك جواب دادم : مهموني ما فقط مال فاميلا و دوستاي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درجه يك بود . ببخشيد كه نمي شد شما رو دعوت كنيم .
با لحني كه تمسخر از آن مي باريد گفت : خوب يك نگاهي هم زير پاتون مينداختين ، شما كه ماشاءالله ماشاءالله چيزي كم ندارين ؟
در حالي كه سعي مي كردم صدام نلرزه و ردي از خشم و انزجار نداشته باشه گفتم : خوب سعي مي كنيم توي عروسي خودمون جبران كنيم . البته باز هم اگه فقط مخصوص درجه يك ها نبود .
نگاهش رو دوخت تو چشماي سامان و هر چي لوندي داشت ريخت توي صداش و گفت : كاش ما هم جزو درجه يكا بشيم .
سامان با لحني بي تاب و در حالي كه دنبال پاسخ مناسب مي گشت گفت: البته، در خدمتيم .
فكر كردم همين طوري يك چيزي از دهنش پريده ، گفتم : سامان ... دير شده.
لي لي خنده اي صدا دار تحويلمون داد و گفت : خوب آقا سامان ... مثل اينكه اين عروسك چيني از ما خوشش نمياد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان با كلافگي گفت : نه نه .. اين طور نيست . مينا فقط به خاطر دوري از برادرش يك كم عصبيه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و دوازده

لي لي باز هم با تمسخر جواب داد : كاملا مشخصه . خوب شما خودتون رو ناراحت نكنين . دوستاي درجه يك كه از هم دلخور نمي شن .
بعد پشت چشمي نازك كرد و رو به من گفت : درست نمي گم مينا خانوم؟
منتظر جواب من نشد و باز هم رو به سامان در حاليكه با طره اي از موهاش بازي مي كرد گفت : خوب ... مثل اينكه اين روزا شما سرتون خيلي شلوغه. منم انگار بدجوري مزاحمم . فعلا خداحافظ .
منتظر جواب هيچ كدوممون نشد و در حاليكه تمام اندام خوش تراشش را تاب مي داد ، با اون كفشهاي پاشنه بلندش تق تق كنان راه افتاد و رفت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان كمي رفتن او را نگاه كرد تا دور شد و بعد با دلخوري نگاهش را دوخت تو چشمام و گفت : آداب معاشرت بلد نيستي يا برات سخته كه كمي با ادب باشي؟
با غيظ جواب دادم : هر دو . بهت كه گفته بودم خوشم نمياد با اين دختره دهن به دهن بشي و دور و بر خودمون ببينمش ، نگفته بودم ؟
چنگي به موهايش زد و گفت : گفتي ، ولي زشته اينطوري فكر مي كنه نديد بديدي .
نمي خواستم باعث جر و بحث بشم ، اينطوري اگه ميرفتيم داخل خانه ، مهران با اولين نگاه متوجه همه چيز مي شد و آنوقت با دلمشغولي و فكر و خيال ما را ترك مي كرد و من نمي خواستم باعث تكدر خيال برادرم شوم . رنگي از ملايمت و مهرباني به نگاه و صدام دادم و در حاليكه دستش را مي گرفتم گفتم: بذار فكر كنه نديد بديدم . هركي بخواد به شوهر عزيز من بدنگاه كنه چنگ ميندازم تو چشاش .
سامان لپم را كشيد و گفت : امان از دست تو . واقعا آدم مي مونه با تو چكار كنه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر دومون با لبخند وارد خونه شديم و سامان با رويي خوش با همه سلام و احوال پرسي كرد و در جمع بقيه نشست . نهار آماده بود و من و مهران مانند گذشته ميز نهار را مي چيديم با اين تفاوت كه اينبار پريسا هم كمك مي كرد . شادي و خنده و خوشبختي از تك تك حرفها و حركات جمع مي باريد و همه بي خبر از حوادث آينده به يكديگر مهر مي ورزيدند.
در فرصتي كه پيش آمد مهران كنار گوشم گفت : به همين زودي سفارشام رو فراموش كردي ، رفتي زود شوهرت رو بياري يك ساعت طولش دادي ؟
آرام جواب دادم : تقصير من نيست ، همونطور كه حدس مي زدم آقا خواب تشريف داشتن كلي طول كشيد تا دل از خواب نازش بكشه ، بعدش هم كلي اين دختره بي حيا لي لي دم در معطلمون كرد و منو حرص داد . هر چي من ازش بدم مياد و به هر زبوني كه اينو بهش حالي مي كنم ، باز هم از رو نمي ره و مدام خودشو براي سامان لوس مي كنه و منو حرص مي ده .
مهران گفت : بي خودي حرص و جوش نخور ، تو كه نمي توني حرف و حركات يكي ديگه رو كنترل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كني ، سامان اگه خودش عاقل باشه و اگه پايبند به اصول و عقايدش باشه ، كه رو به اين دختره و امثال اون نمي ده وگرنه لي لي نه يكي ديگه ، امثال لي لي توي جامعه فراوانند . تو كه نمي توني جلوي آشنايي و هم صحبت شدن تك تك اونا رو با شوهرت بگيري .
هر چي هم كه بيشتر حساسيت به خرج بدي ، سامان جري تر و حساس تر مي شه ، فكر مي كنه لابد خبريه ، نقطه ضعف دستش نده .
دستم را روي بازوش گذاشتم و گفتم : خيالت راحت ، مطمئن باش يادم نميره.

****

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سيزده

لحظه عزيمت مهران و بقيه همسفرانش فرا رسيد . در آخرين لحظه كه مهران براي خداحافظي بغلم كرد نتونستم طاقت بياورم و زدم زير گريه . محكم گرفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودمش و گريه مي كردم . اولين باري بود كه از او جدا مي شدم و از ته دل غمگين بودم . طفلكي پريسا انگار كه مقصر ناراحتي خواهر و برادر بود گوشه اي ايستاده و سر را به زير انداخته بود . مهران نگران و مستاصل نگاهش را به پدر انداخت و با نگاه از او كمك خواست . پدر آمد و مرا از آغوش مهران جدا كرد و گفت : بيا بريم دختر ، سفر قندهار كه نمي رن ، تا چشم به هم بزني توي همين خونه هستن و دوباره با همديگه يكي بدو مي كنين . شگون نداره پشت سر مسافرا گريه كني . با اينكه دلم نمي آمد از مهران جدا شوم ، اما چاره اي نبود ، دستش را گرفتم و كمي خودم را از آغوشش كنار كشيدم و گفتم : تو رو خدا زود برگردين . نمي دونم وقتي كه تو نيستي بايد چه كار كنم .
مهران اشكهايم را پاك كرد و گفت : اينقدر كار براي انجام دادن داري كه نگو و نپرس ، دختر جون تو يك ماه ديگه عروسيته . حتي اگه من نبايد مي رفتم سفر باز هم تو كم كم بايد به دوري از من عادت كني . توي اين يك ماهه هم اينقدر سرت گرم كارهاي عروسيت ميشه كه بهت قول ميدم اصلا يادت نياد برادري هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داري چه برسه به اينكه دلتنگش بشي . تازه چشم هم بزني من اومدم و دوباره سر هر كار اشتباهي كه بكني كلي داد سرت مي زنم . حتي اگه عروس شده باشي . اونوقت دعا مي كني كاش من مرتب برم سفر .
با اخم گفتم : من نه هيچ وقت تو رو از ياد مي برم ، نه هيچ وقت دعا مي كنم كه پيشم نباشي . تازه كور خوندي اگه فكر كردي مي تونـي يك ماه سفر باشي ، بايد خيلي زودتر از اين حرف ها برگردي .
ـ مطمئن باش كه خيلي زود بر مي گرديم . چون هم بايد برم سر كار ، هم بايد براي عروسي تو خودمون رو آماده كنيم . تو هم با اين عروسيت ، يك بار خواستيم بدون تو بريم سفر بلكه بتونيم يك نفس راحت از دستت بكشيم . چشمت نتونست ببينه و زود بساط عروسيتو چيدي .
از حرفهاي مهران خنديدم و او صورتم را دوباره بوسيد و رو به سامان گفت : خوب آقا سامان سپردمش دست تو ، نمي ذاري آب تو دلش تكون بخوره وگرنه با من طرفي .
سامان دستي به شانه مهران كوفت و گفت : ما خيلي كوچيكيم آقا مهران ، هم كوچيك شما ، هم خواهرتون .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران با شوخي گفت : قربون آدم چيز فهم ، خواستم خودت به زبون خودت اقرار كني .
با حرفهاي آندو باز هم لبخند روي لبهاي خانواده نشست و مسافرانمان خداحافظي كردند و سوار ماشينهايشان شدند . از شيشه ماشين سرم را داخل كردم و گونه پريسا را بوسيدم و گفتم : زود برگرد كه جات توي خونه ات خيلي خاليه .
پريسا جواب داد : زود بر مي گردم ، ديگه بدون شما نمي تونم سر كنم .
دستي براي عمو و زن عمو تكان دادم و عمو با لبخندي چند بار چراغهاي ماشينش را خاموش روشن كرد و با چند بوق كوتاه به راه افتاد . ايستادم و دور شدن آنها را نظاره كردم تا از پيچ خيابان گذشتند و ديگر به چشم نيامدند . آنوقت با سري افتاده و دلي غمگين وارد خانه شدم . اصلا خوشحال نبودم ، دلهره داشتم و فكر مي كردم به خاطر دوري از مهران و پريسا است . داخل ساختمان كه شديم مادر به داخل آشپزخانه رفت مشغول جمع و جور كردن بقاياي وسايل نهار شد. پدر هم روزنامه اي برداشت و سر خود را به خواندن مطالب روزنامه گرم كرد ، اما از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تند و تند ورق زدن برگه هاي روزنامه و زير و رو كردن آنها به راحتي مي شد فهميد اصلا حواسش به كاري كه مي كند نيست . سامان هم بيكار بود و با گوشي موبايلش بازي مي كرد . حوصله نشستن كنار آنها را نداشتم . بلند شدم و گفتم : مامان من خيلي خسته ام ، ميرم كمي بخوابم . صداي مادر آمد كه گفت : برو عزيزم ، ديشب خيلي خسته شدي ، برو استراحت كن .

از پله ها بالا رفتم و بدون اينكه نگاهي به اتاقهاي مهران و پريسا بيندازم وارد اتاق خودم شدم . پدر و مادر اتاق خوابشان را به طبقه پايين منتقل كرده بودن و منهم كه يك ماه بيشتر مهمان آن خانه نبودم قرار شده بود همان اتاق خودم را داشته باشم تا بعد از عروسيم وسايلم را به اتاق طبقه پايين كه متعلق به مهمان بود ببرم .

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهارده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روي تختم دراز كشيدم و دستهامو زير سر گذاشتم . به بهانه خوابيدن به اتاقم پناه آورده بودم ، اما اصلا خوابم نمي آمد . به فكر مهران بودم و سفرش . يعني كي بر مي گشتند . به خودم جواب دادم فوقش دو هفته ديگه ، تا اون موقع مي تونستم هر عصر با سامان برم بيرون دنبال كارهاي عروسيم . تا من لباس عروس مي خريدم ، بقيه وسايل جهيزيه مو مي خريدم ، سفارش شام مي داديم و كلي كارهاي ديگه ، مهران و پريسا هم بر مي گشتن . بعد با خودم گفتم ولي اي كاش پريسا هم بود و توي خريد لباس عروس و سفره عقد از سليقه و تجربياتش استفاده مي كردم . و دوباره يادم افتاد كه چقدر جاشون خاليه . آهي كشيدم و غلطي زدم و نگاهم رو دوختم به عكس دو نفره مهران و پريسا كه گونه هايشان را به هم چسبانده و رو به دوربين مي خنديدند .نمي شد انكار كرد ، جاشون واقعا خالي بود . تقه اي به در خورد و سامان وارد اتاق شد . نگاهش پر از مهرباني بود . آمد و لبه تخت نشست و دستم را گرفت و گفت : خيلي دل تنگي مگه نه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به علامت تصديق سري تكان دادم و او گفت : كاش منو هم اندازه داداشت دوست داشتي .
اخمهايم را در هم كشيدم و گفتم : خودتو لوس نكن ، هر كسي جاي مخصوص به خودشو تو دل اطرافيانش داره . عشق به تو از جنس عشقي كه به مهران دارم نيست كه بشه مقايسه شون كرد كه كدوم يكي بيشتره ، كدوم يكي كمتر . ولي خودت هم خوب مي دوني كه چقدر عاشقانه تو رو دوست دارم . اگه دوستت نداشتم كه زنت نمي شدم .
سامان گفت : قربون زن خوشگل و اخمو و بداخلاق خودم برم كه وقتي داداشش نيست با صد كيلو عسل هم نمي شه خوردش .
بعد شروع كرد به قلقلك دادن من ، از زور خنده بي اختياري كه به خاطر قلقلكهاي سامان بهم دست داده بود ، نمي توانستم حرف بزنم يا خودم را از دستش خلاص كنم . دستم را جلو بردم و همانطور كه مي خنديدم بريده بريده گفتم : سامان جون بسه ، تو رو خدا .
سامان گفت : اگه ببينم اخمات تو همه باز هم قلقلكت مي دم ، قبوله ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با سر اشاره كردم كه قبوله و او دست از سرم بر داشت . در حاليكه نفس نفس مي زدم بلند شدم و دلم را گرفتم . همون خنده ها و داد و فريادها باعث شده بود كه انرژي هاي منفي كه وجودم را احاطه كرده بود تا حد زيادي تخليه شوند و حالا احساس مي كردم كمي سبك تر شده ام ولي چيزي به روي سامان نياوردم و گفتم : خيلي بي مزه اي ، اين چه كاري بود كه كردي ؟

- خوب كردم . اگر باز هم بدقلقي كني ، همين آشه و همين كاسه .

بعد خودش را كاملا كشيد روي تخت و دستش را انداخت دور شانه ام و روي موهايم را بوسيد و گفت : عزيز من ، اينقدر برنامه روزمره ات رو پر مي كنم كه يادت بره داداشت رفته سفر ، تازه تو بايد خوشحال باشي ، او به بهترين سفر عمرش رفته ولي اگه تو با اين كارهات بخواي اون رو هم ناراحت كني ، تا آخر عمرش خاطره بدي براش مي مونه . تو ديگه يك بچه كم سن و سال نيستي كه نتوني احساساتت رو كنترل و مهار كني ، درسته كه تا حالا تمام ذره ذره زندگيت به كامت بوده و جز خوشي چيزي از اين دنيا نفهميدي ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما زندگي بالا و پايين زياد داره ، اگه نتوني با سختي ها هم خودتو وفق بدي ، بيشتر از همه به خودت آسيب مي رسوني . پس سعي كن مهار احساساتت رو بدست بگيري و از خودت يك ميناي قوي و خود ساخته بسازي . حالا هم يك كم برو عقب تر ، صبح كه نذاشتي يك دل سير بخوابم ، الان بتونم يك چند دقيقه اي كنار دست عروسكم چشمامو هم بذارم .
با خنده بهش جواب دادم : مي ترسم كنار من تنها كاري كه نكني ، خوابيدن و چشم هم گذاشتن باشه .
گفت: آخ قربون دهنت، راست گفتي، نمي دوني كه چقدر دلم مي خواد ...
نگذاشتم بقيه حرفش رو بزنه و گفتم : بيخود به دلت صابون نزن ، بهت كه گفتم يك ماه ديگه ، بعد از عروسيمون .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پانزده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خيلي خوب بابا تو هم منو تا نكشي دست بر نمي داري ، حالا مي ذاري كنارت بخوابم يا نه ، اگه اجازه بدي منم يك پاداش خوب بهت مي دم .
چشمامو تنگ كردم و گفتم : مثلا چه پاداشي ؟
- هيچي فقط مي خواستم بگم اگه بذاري يك خواب نيمروزي جانانه كنار دست عروسكم بكنم ، منم در عوض شب ميبرمت بيرون و سينما و شهر بازي و رستوران و خلاصه هر جا كه دوست داشته باشي ، چون امشب آخرين شبيه كه قبل از عروسيمون مي تونيم بريم گردش ، از فردا بايد بريم دنبال كارهاي عروسي .
واقعا خبر خوبي بود ، به يك گردش و تغيير روحيه خيلي نياز داشتم . خودم را كنار كشيدم و بالشم را گذاشتم وسط تخت و گفتم : با كمال ميل، بفرما ، هر چي دلت مي خواد بخواب ، فقط بيشتر از يك ساعت نشه .
سامان گفت : به فقط يك ساعت ، اين كه چيزي نيست ، ترجيح مي دم برم خونه و چهار پنج ساعت بخوابم و شب هم جايي نرم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقاي صبوري ، اگه چهار پنج ساعت بخوابيد ، ديگه شبي باقي نمي مونه كه بخواي جايي بري .
- خيلي خوب ، الان ساعت سه و نيمه ، ساعت پنج بيدارم كن تا آماده بشيم و راه بيافتيم ، هوا هم خنك تر شده .
قبول كردم و دوتايي خوابيديم . اونقدر خسته بوديم كه خيلي سريع خوابمون برد . عصر ساعت از پنج گذشته بود كه با نوازشهاي سامان از خواب بيدار شدم . تا چشم باز كردم گفت : خوب بخوابي ، تو كه مي گفتي سر يك ساعت منو بيدار مي كني ، ديدي خودت بيشتر مي خوابي ؟
بلند شدم و كش و قوسي به خودم دادم و گفتم : تا تو بري پايين و آماده بشي منم اومدم .
سامان گفت : من ميرم خونه تا هم دوش بگيرم و هم لباس عوض كنم . توصيه مي كنم تو هم دوش بگيري تا سر حال بشي . نيم ساعت ديگه دم در منتظرت هستم .
قبول كردم و از سر جايم بلند شدم . طبق قرارمون نيم ساعت بعد با صداي بوق ماشين ، از در خونه بيرون آمدم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار گذاشتيم كه اول برويم شهر بازي و بعد شام را در رستوران بخوريم .
توي شهر بازي هر دو شاد و سر حال بوديم . انگار نه انگار كه چند ساعت قبل تموم غمها رو دلم سنگيني مي كرد .
سامان پيشنهاد داد كه اول سوار چرخ و فلك بشيم . از بلال فروش توي شهربازي دو تا بلال خريديم و سوار چرخ و فلك شديم . باد ملايمي مي وزيد و موهاي سياه سامان و پرهاي روسري مرا به بازي مي گرفت . به نظرم آمد كه موهاي سامان حتي اگر پريشان هم بشوند زيبا هستند . پرهاي روسري ام را دور گلويم پيچاندم و پشت سرم گره زدم و همانطور كه بلالم را گاز مي زدم محظوظ از تماشاي سامان بودم . باد توي پيراهن آستين كوتاه سفيدش افتاده بود و دم به دم اندام زيبا و قسمتي از سينه اش را به نمايش مي گذاشت . دور دهانم را ليسيدم كه چيزي از دونه هاي بلال باقي نماند و با نگاهم به سامان مي خنديدم. كابيني كه ما در آن نشسته بوديم به بالاترين نقطه رسيده بود و چراغهاي شهر تو دل شب انگار چشمك مي زدند ، من كه روبروي سامان نشسته بودم ، از پشت سر او گاهي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهي به آن منظره مي انداختم و گاه چشم مي دوختم به چهره و اندام زيبا و مردانه سامان و غرق لذت بودم . سامان نگاهش را به پشت سرش انداخت و بعد چشم به من دوخت و گفت : مي شه بپرسم سركار خانوم چي ديدن كه اينقدر نگاهشون برق مي زنه و مي درخشه ؟ ببينم تو خيال داري امشب با اين چشمات منو ديوونه كني يا دوست داري كاري كني كه از شدت عشق و هيجان خودم رو از همين جا پرت كنم پايين تا همه بفهمن من هلاكتم؟
شيطون شدم و با بدجنسي ساختگي گفتم : حالا اگه خودتو پرت كردي پايين باورم مي شه كه هلاكمي .
سامان گفت : اِ... نه خير جونم اگه بخوام بپرم كه فقط با تو مي پرم ، پس آماده باش براي پرواز در آسمان عشق .
با اين حرف دو طرف كابين را با دستانش گرفت و شروع كرد آنرا به تكان دادن. ترسيدم و گفتم سامان جان نكن ، شوخي كردم به خدا ، مگه آدم عاقل از اين كارا مي كنه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ مگه من با تو شوخي دارم ، اصلا مگه تو واسه من عقل درست و حسابي گذاشتي كه من بفهمم بايد چه كار بكنم و چه كار نكنم ؟
با اين گفته تكان محكم تري به كابين داد و من يك آن تعادلم را از دست دادم و افتادم توي بغل سامان و در حاليكه قلبم تاپ تاپ مي زد بريده بريده گفتم : سامان جان تو رو خدا ، قلبم ايستاد .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شانزده
سامان دستش را دور بازوهايم حلقه كرد و در حاليكه موهايم را كه از زير روسري بيرون آمده بود مي بوسيد گفت : آهان اين شد ، اونجايي كه تو بايد پرت شي اينجاست ، آغوش من .
آنقدر آغوشش امن و دوست داشتني بود كه دلم مي خواست زمان از حركت بايستد و من تا ابد سرم را روي سينه مردانه و پر مهر سامان بگذارم. با نفس عميقي بوي خوش ادكلنش را به جان كشيدم و گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ديوونه بازيهاتم دوست دارم . اصلا من آفريده شدم كه تو رو دوست داشته باشم .
چرخ و فلك كه دقايقي براي سوار و پياده كردن ديگران ايستاده بود و ما را بالا نگه داشته بود دوباره حركت كرد و ما به سمت پايين رفتيم . از آغوش سامان بيرون آمدم و روسري ام را روي سر مرتب كردم . از چرخ و فلك كه پياده شديم چوب بلالمان را داخل سطل آشغال انداخته و به سمت ترن هوايي به راه افتاديم. سامان لحظه اي رفت و بعد با دو تا بليط برگشت . سرم را بالا گرفته و به حركت تند ترن هوايي نگاه مي كردم و به راستي از صداي جيغ هاي بلندي كه مسافران آن مي كشيدند وحشت كرده بودم .
رو به سامان كردم و گفتم : سامان جان من از ترن مي ترسم ، تا حالا هم سوار نشدم الان هم سوار نميشم.
سامان گفت : نترس عزيزم ، فقط قيافه و هيبت ترسناكي داره ، اونايي هم كه جيغ مي كشن بيخود شلوغش مي كنن كه هيجانش بيشتر باشه ، بيا سوار شيم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم را از توي دستش كشيدم بيرون و گفتم : نه سامان ، من واقعا مي ترسم يك وقت ديدي غش كردم و افتادم روي دستت ها ؟
همون موقع تلفن همراه سامان زنگ زد و سامان گفت : يك لحظه صبر كن. بعد در حاليكه يك لنگه ابروشو داده بود بالا گفت : از خونه شما زنگ مي زنن ، يعني اينقدر زود دلشون برات تنگ شده يا جيره من ته كشيده ؟
بعد در حاليكه خودشو آماده مي كرد تا باز هم با قربون صدقه رفتن اجازه ساعاتي بيشتر را براي با هم بودن بگيره گفت : الو ، جانم مامان جان ؟
لحظاتي سكوت كرد در حاليكه من با لبخند نظاره گرش بودم تا ببينم چه طوري دوباره مامانم رو خام مي كنه ، بعد ديدم كه رنگش پريد و لبش را به دندان گرفت ، لبخند منهم روي لبام ماسيد و بازوي سامان را تكان دادم و پرسيدم چيزي شده ؟
سامان سري به علامت نفي تكان داد و باز هم در جواب مامان گفت : باشه ، باشه ، همين الان ميايم .
بدون خداحافظي گوشي را قطع كرد و گفت : مينا جان بريم خونه . انگار واقعا جيره ما ته كشيده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : سامان جان ، جون به لب شدم ، اتفاقي افتاده ؟
جواب داد : نه عزيزم چه اتفاقي ، فقط مامانت گفت مهران اينا كه رفتن ، شما هم كه رفتين بيرون ، دلمون گرفته زودتر بياين خونه.
سوار ماشين كه شديم به وضوح مي ديدم كه سامان پريشونه و وقتي كه مي خواست سوييچ ماشين رو بپيچونه دستش مي لرزه . مثل هميشه كه اوقاتش از جايي تلخ بود دو دستي موهايش را بالا زد و نفسش را محكم بيرون داد .
گفتم : سامان جان ، من احمق نيستم ، ميدونم كه يك اتفاقي افتاده كه تو رو اينطور پريشون كرده وگرنه تو آدمي نبودي كه به اين آسونيها گوش به حرف مامان بنده كني و قبول كني كه برگردي خونه ، بگو چي شده ؟
سامان نگاهش را دوخت تو چشمام اما زود ديده برگرفت و گفت : باشه بهت ميگم اما قول بده آرامشت رو حفظ كني .
دست سردش رو گرفتم و گفتم : من آرومم بگو چي شده ؟
با من و من گفت : يك اتفاقي براي مسافرا افتاده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول احساس کردم که پاهام داغ شد ، بعد از حس رفت و توي شقيقه هام تير کشيد ، گفتم : مهران زنده است ؟ محکم سرش را تکان داد و گفت : آره ديوونه اين چه سواليه که مي کني ؟
- پس چه اتفاقي افتاده ؟
- ماشين عموت تو جاده شمال تصادف کرده ، اما مهران و خانومش سالمن.
نفسم را که توي سينه حبس کرده بودم بيرون دادم و گفتم : عمو و زن عمو چي ؟ چه اتفاقي براي اونا افتاده ؟
نگاهش را به آسفالت دوخت و گفت : منتقلشون کردن بيمارستان ، چيز بيشتري نمي دونيم .
من اما ته دلم قرص نبود ، انگار کسي مدام توي گوشم مي گفت ديگه عمو کيومرث مهربونم رو نمي بينم .
بدون اينکه صدام در بياد اشکهام روان شد . نمي تونستم نگاهم را از چهره سامان بردارم ، گو اينکه او را هم نمي ديدم ، چيزي هم نمي شنيدم ، اصلا نمي توانستم تکان بخورم ، تنها قسمتي از وجودم که کاري به کار احوال من نداشت و کار خودش را مي کرد ، اشکهاي روانم بود و قلبم شايد ، اما مغزم هيچ فرماني

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از خود صادر نمي كرد . ديدم كه سامان رويش را به طرفم برگرداند و چشمانش گشاد شد . لبهايش را مي ديدم كه تكان مي خوردند اما صدايش را نمي شنيدم . او چند بار كلمه اي را تكرار كرد و بعد به شدت شانه هايم را گرفت و تكان داد و بعد سوزش سيلي محكمي را روي صورتم احساس كردم تازه آن موقع بود كه به خود آمدم و آروم گفتم : الان كجان ؟
سامان گفت : بيمارستان .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفده
فرياد زدم پس چرا معطلي زود باش ديگه ، برو بيمارستان .
سامان حركت كرد و با سرعت به سمت بيمارستان راند . اينبار ديگه از سرعت زيادش نمي ترسيدم ، بالعكس دلم مي خواست ماشين از جا كنده بشه و بال در بياره و ما رو هر چه سريعتر برسونه بيمارستان . شايد موفق مي شدم و بار ديگر عمو كيومرث

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهربونم رو كه مثل باباي خودم دوستش داشتم مي ديدم . توي راه مثل جنون زدگان مشت روي پاهاي خودم مي كوبيدم و بلند بلند خدا رو صدا مي كردم و ازش با التماس و ضجه مي خواستم كه عمو رو براي ما حفظ كنه هزار جور قول و قرار با خدا گذاشتم حتي تهديد كردم دعوا كردم و باز هم ضجه زدم تا رسيديم در بيمارستان ، اونجا بود كه سامان رو كرد به من و با خشونت گفت : گريه هاتو كردي ، داد و هوارهات رو هم كردي ، ولي از الان به بعد بايد ساكت باشي و مثل آدم رفتار كني ، اگه اون عموي تو بوده ، باباي پريسا هم بوده ، شوهر زنش هم بوده ، برادر بابات هم بوده ، پسر خانم جان هم بوده ، پس زبون به دهن بگير و سعي كن حداقل تكيه گاهي براي اون نوعروس بيچاره باشي كه نه خواهري داره و نه برادري و الان باباش رو تخت بيمارستانه و از هميشه بيشتر به يك همدم و غمخوار و پشتيبان نياز داره . قيافه دوست داشتني پريسا جلوي چشمم جان گرفت و چشمان سياه معصومش. دلم براش ريش شد. آهي بلند كشيدم و در حاليكه گلويم از شدت بغض و گريه درد گرفته بود گفتم : ديگه گريه نمي كنم ، بريم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سامان آرام بازويم را فشار داد و دستي به سرم كشيد و بدون حرفي پياده شد . منهم جسم نيمه جان و قلب پاره پاره و اما قامت استوارم را برداشتم و به همراه او روانه شدم . زن عمو توي بخش مراقبتهاي ويژه بود و عمو توي اتاق عمل . پشت در اتاق عمل بابا و مامان رو ديدم كه هر دو حالي نزار داشتند . مهران هم بود با لباسي خاك آلود و پاره و موهايي پريشان . پريسا، نه، كه گويا شبهي از پريسا بود با چهره اي به سپيدي مهتاب و چشماني بهت زده ، در جاي جاي مانتوي يشمي خوشگلش لكه هاي خون به چشم مي خورد كه من ترجيه مي دادم اصلا فكر نكنم كه خون چه كسي است . نوعروسي كه در اولين روز بعد از عروسيش جنس نگاه عاشق و خوشبختش به رنگ ماتم و عزا در آمده بود . جلو رفتم و دستان سردش را ميان دستانم گرفتم . پريسا كه انگار با ديدن من تازه به خود آمده بود ، سرش را روي شانه ام گذاشت و اشكهايش با هق هقي آرام روان شد . با صدايي كه انگار از ته چاه بيرون مي آمد گفت : ديدي مينا جون ، ديدي عمر شاديهاي من چقدر كوتاه بود ؟ ديدي چطور خوشبختيمون چشم خورد و خاك به سر شديم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبانم را گاز گرفتم و در حالي كه مي كوشيدم پنهان كنم كه پريسا با حرفهايش چطوري دلمو ريش كرده بود ، با لحني تند اما دلسوزانه گفتم : اين چه حرفيه مي زني پريسا؟ جلو جلو شگون بد مي زني ؟ ان شاء الله كه هيچ اتفاقي نمي افته و الان كه دكتر از اتاق عمل اومد بيرون ، خودش بهت مي گه كه جاي نگراني نيست .
پريسا نجوا كرد : نه مينا ، سر بابا روي زانوم بود ، آخرين نگاهي كه تو چشمام كرد ، رنگ خداحافظي داشت ، حس كردم داره ميگه مواظب خودم باشم .
احساس كردم داره تركمون مي كنه ، بعد هم آروم لبخندي زد و چشماشو بست. مي دونم كه ديگه نگاهمون با هم يكي نمي شه .
بي اختيار نگاهم روي لكه هاي خون روي لباس پريسا ثابت موند . با هر كلمه اي كه به زبون مي آورد انگار تيري به قلب من مي زدن . دستم رو كشيدم پشتش و گفتم : خدا بزرگه عزيزم ، اون ارحم الراحمينه . بگو ان شاءالله هر چي خيره ، همون پيش بياد . بابات رو هم بسپر به دست خودش، مطمئن باش تو همه كارهاي خدا حكمتي هست .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو به سمت مهران چرخوندم . دو دستي پنجه انداخته بود توي موهاش و قدم مي زد ، معلوم بود كه چقدر نگرانه . پريسا رو نشوندم روي يك نيمكت و آروم از كنارش بلند شدم و به سمت مهران رفتم و آروم بهش گفتم : مجبوري پريشونيتو به همه نشون بدي ؟ طفلك پريسا از همه وقت بيشتر نياز داره كه به تو تكيه كنه ، اگه از خودت ضعف نشون بدي ، هم نااميدش مي كني هم باعث مي شي ته مونده روحيه اش رو هم ببازه . مي دونم خيلي سختي كشيدي دست تنها ،تا به عمو و زن عمو كمك كني اما الان هم پريسا هم به كمك روحي تو نياز داره ، هم كمك جسمي تو . يك خورده بيشتر خود دار باش .

#سميرا_كارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق
يك آن برقي توي چشماي مهران درخشيد انگار كه روحيه مو تحسين مي كرد و پيش خودش فكر مي كرد كه منم يه چيزي حاليمه . ولي اگر من تونسته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم خوددار باشم و به فكر ديگران ، به خاطر نهيبي بود كه سامان به من زده بود. راستي سامان كجا بود ؟ با نگاهم به دنبالش گشتم . او هم به ديوار تكيه و دستهايش را روي سينه قلاب كرده بود . مي شد ديد كه او هم نگران و ترسيده است . دلم از ديدنش به هم فشرده شد . در هر حالتي من عاشق شوهرم بودم . يك آن به خودم گفتم : اگه خدايي نكرده عمو و زن عمو طوريشون بشه ، ديگه از عروسي من و سامان هم خبري نيست . محكم سرم رو تكان دادم و ناخنهايم را توي گوشت كف دستم فرو كردم . نه دوست داشتم به نبودن عمو و زن عمو فكر كنم نه به ، به هم خوردن عروسي خودم و سامان . با خودم گفتم : خدا كنه هيچ كدوم از اين اتفاقها نيافته . سعي كردم فكري كه مثل ويز ويز زنبور توي گوشهام صدا مي كرد از سرم بيرون كنم . به سمت سامان رفتم و ازش خواهش كردم اگه ممكنه بره و چند تا پاكت آب ميوه بخره . بدون اينكه حرفي بزنه به سمت بوفه به راه افتاد . ني رو داخل آب ميوه فرو كردم و به دست پريسا دادم . از خوردن امتناع كرد و گفت : نمي تونم بخورم انگار يه چيزي راه گلومو بسته .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آب ميوه رو به زور توي دستش گذاشتم و ني را نزديك به لبش كردم و گفتم : پس بخور تا راه گلوت وا شه .
يك قلپ از آب ميوه رو خورد و نگاهش حالت گرفت . انگار بهتر شده بود . گفتم : ديدي خيلي هم بد نبود ؟ يك قلپ ديگه هم بخور جون بگيري .
سامان هم داشت به مامان و بابا مي رسيد . مامان ريز ريز اشك مي ريخت و خدا رو قسم مي داد . بابا هم حال خرابي داشت ولي انگار طاقت هم نداشت كه اينهمه بيقراري مامانو ببينه ، براي همين گفت : خانم يك كم آروم تر باش . جگر اين بچه ها رو كه خون كردي . مامان يك نگاهي به حال خراب مهران و پريسا كرد و آروم اشكاشو پاك كرد . ولي آروم خودش رو به چپ و راست تكان مي داد و سعي مي كرد صداش در نياد . سامان به سمت مهران رفت و آروم گفت : چي شد مهران جان ، چه اتفاقي افتاد ؟ مهران نگاه خسته شو به سامان دوخت و گفت : يك گوشه اي ايستاديم تا چاي بخوريم ، عمو چشماش قرمز شده بود ، بهش گفتم اگه خسته شدي يك گوشه پارك مي كنيم تا بخوابيم ، قبول نكرد و گفت : نه يكي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو ساعت ديگه مي رسيم . فقط تو يك كم تند تر برون كه زود تر هم برسيم . نيم ساعتي نگذشته بود كه يك دفعه ديديم ماشين عمو از جاده خارج شد و معلق زد . نفهميديم چه طور از ماشين پياده شيم و بدويم طرفشون . وقتي رسيديم ديديم عمو سرش خورده به جايي و خون از محل شكستگي جاري شده . زن عمو هم بيهوش بود . اما دكترا مي گن كه وضعيت اون خيلي وخيم نيست ، اوني كه براش جاي نگراني هست عمو جونه .

سامان دستي روي شونه مهران كوفت و گفت : نگران نباش . بذار ببينيم دكتر چي ميگه . به دست مهران هم آب ميوه اي داد تا دلش يك كم حال بياد . مهران كف يك پايش را به ديوار تكيه داد و يك دستش را حايل يك دست ديگرش كرد و آرام شروع كرد به نوشيدن آب ميوه اش . دقايق انگار كش مي آوردند و هر كدام به اندازه سالي طول مي كشيدند . شب ديگر از نيمه گذشته بود كه دكتر از اتاق عمل بيرون آمد . همه نگاهها به سمت دكتر بر گشت ، همه ما با نگاهمان التماس مي كرديم كه خبر خوبي به ما بدهد . اما دكتر با گفتن كلمه زشت و پر از ياسش گفت : متاسفم ....

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اين كلمه آب سردي بود كه بر سر همه ما ريخته شد . مهران همانجا پاي ديوار نشست و صداي هاي هاي گريه پريسا به هوا رفت . به نظرم رسيد شانه هاي پدر بيش از حد معمول افتاده شده و مادر ديگر اصراري به خودداري ندارد . مهران و پريسا به سمت اتاق عمل مي دويدند گويي با اين كار مي خواستند خود را به عمو كيومرث برسانند و جلوي مردن او را بگيرند . پريسا را در حاليكه داد مي زد: بابا ، خواهش مي كنم ، بابا تو رو خدا تنهامون نذار توي بغل گرفتم و به زور از در اتاق عمل دورش كردم . مهران هم داد مي زد : عمو جون همينجوري بهمون كادوي عروسي دادي ؟ همينجوري برامون آرزوي خوشبختي كردي ؟ با مرگ خودت ؟ با رخت سياهي كه تنمون كردي ؟ عمو....
سامان مهران را محكم تكون داد و گفت : اينطوري مي خواستي پشت و پناه زنت باشي ؟ با هوار كردن و گيس كشيدن ؟ خودتو كنترل كن ، به خاطر زنت ، به خواطر زن عموت .
مهران روي زمين نشست و شروع كرد به گريه كردن ، درست همون جايي كه پريسا نشسته بود ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شانه به شانه هم ، مثل هم . نگاهشون کردم چقدر هم دل بودند . هردو شون رو چقدر دوست داشتم . نگاهم افتاد به سامان که يك تنه سعي مي كرد همه خانواده منو ساكت كنه ، باز هم قلبم به هم فشرده شد، سعي كردم ويز ويزي كه توي گوش روحم رخنه مي كرد و هر دم بلند تر مي شد رو از خودم دور كنم . كف دستهايم از فشار ناخن هايم زخم شده بود اما من هيچ سوزشي رو حس نمي كردم ، چون روحم آتش گرفته بود .

****

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نوزده

مراسم خاكسپاري عمو بود ، شك نداشتم هيچ روز زمستاني هم به دلگيري اون روز تابستوني نبود . زن عمو هنوز بيهوش بود اگر چه علايم حياتي اش نشان از روند بهبودي مي دادند و دكتر ها مي گفتند كه به زودي به هوش مي آيد . مانده بوديم چطوري خبر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرگ شوهرش را به او بدهيم . كسي كه همه دم همدمش بود و همسرش . خانم جان هم انگار يك شبه صد ساله شده بود از غم مرگ فرزندش . كمر بابا هم خم شده بود در سوگ برادرش . آدمي هر چه خوب تر و نيكو تر داغ از دست دادنش جگر سوز تر و داغ مرگ عمو عجب مي سوزاند جگر تك تك ما را .
هنگامي كه تابوت عمو رو آوردن ديگه نمي تونستم خود داري كنم . با صداي بلند زار مي زدم و عمو را صدا مي كردم . سامان دست دور كمرم انداخت و مرا از كنار تابوت دور كرد . نفهميدم چي شد كه از حال رفتم . وقتي به هوش اومدم توي ماشين سامان بودم و اون داشت بادم مي زد و از توي يك بطري كمي آب به صورتم پاشيده بود . بي حال تر از اون بودم كه از سر جام بلند شم . ديدم كه نگاهش رو از شيشه ماشين بيرون داد و گفت: خدا رو شكر به حال اومد . سرم رو چرخوندم و ديدم كه مامان با چشماني قرمز و پف كرده و با نگراني نگاهم مي كنه . گفتم : نگران نباش مامان من خوبم ، كمكم كن پياده شم . مامان شونه ام رو فشار كمي داد و گفت : نمي خواد پياده شي ، من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نميدونم به پريسا برسم يا به تو يا به درد خودم ، همينجا بمون .
سامان گفت : نگران نباش مامان جان ، من كنارش هستم ، اصلا مي برمش خونه ، اينجا كه باشه ، حالش بد تر مي شه .
مامان گفت : ببرش پسرم . ما هم ديگه اينجا كار زيادي نداريم . بعد از مراسم ميايم خونه كه بعدش بريم بيمارستان . مينا دست تو .
مامان به سمت خيل جمعيتي كه براي دفن جسد عموي مهربونم جمع شده بودند به راه افتاد . حس مي كردم چقدر از اون آدمايي كه براي جدا كردن ما از عمو كيومرث عجله دارن بدم مياد و متنفرم . با غيظ رومو اونور كردم و باز هم اشكهام سرازير شد . سامان صورتم رو آروم به سمت خودش برگردوند و با پشت انگشتش اشكامو پاك كرد و گفت : خانومي ، گريه هاي تو تمومي نداره ؟دلمو ريش كردي با اين اشكات .
نگاهش كردم و باز هم ويز ويز لعنتي توي گوشم جان گرفت ، بي اختيار گفتم : عروسيمون به هم خورد ، اينهمه انتظاري كه كشيديم بي فايده بود . باز هم اشكام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روون شد . سامان سرش را انداخت پايين و گفت :
مهم نيست عزيزم ، مهم نيست .
انگار يكي ديگه جاي من حرف مي زد ، گفتم : مهم نيست ؟
سامان سرش رو بالا گرفت و نگام كرد ، چشماش قرمز قرمز بود گفت : مي خواي چي بهت بگم ؟ بهت بگم به اولين چيزي كه فكر كردم همين موضوع بوده ؟ بهت بگم كه ديگه طاقتم طاق شده ؟ كه بعد بهم بگي عجب آدم بي عاطفه و خود خواهي هستم ؟ كه فقط به فكر خودم هستم و بس ؟ كه مرگ عموت و عزاي داداشت برام مهم نيست ؟ همينارو ميخواي بشنوي هان ؟
فقط تونستم سرم رو تكون بدم بدون اينكه بتونم كلامي بر زبان بيارم . توي دلم انگار آتيش روشن كرده بودن . داغ از دست دادن عمو و شيون و زاري اطرافيان از يك طرف ، حسرت ازدواجم با سامان كه عشق و اميد زندگيم بود از سمت ديگه دلمو مي سوزوند . آهي كه كشيدم از ته دل بود . سامان نگاهم كرد ، نگاه اونم سوز داشت . هر دومون جوون بوديم و عاشق و اين عاشقه كه بيقراره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشين رو روشن كرد و راه افتاد ، اعتراض كردم كه كجا مي ريم ، هنوز كه مراسم تموم نشده ؟
جواب داد : تو ، توي اين مراسم نباشي خيلي بهتره . با اين احوالي كه تو داري بيشتر دست و پا گيري .
مراسم هم تا يكي دو ساعت ديگه تموم مي شه . بهتره بريم خونه تو كمي استراحت كني ، اينطوري كمتر خون به دل مامانت و بقيه مي كني .
هنوز سرم گيج ميرفت و دلم آشوب بود . ياد حرف مهران افتادم كه هر وقت بي حال بودم مي گفت : چيه باز تو دلت رخت مي شورن ؟
با ياد آوري مهران و مظلوميتش باز هم اشكام جاري شد . طفلك داداشم حتي يك روز بعد از عروسيش هم شادي نكرد . پريسا هم هنوز رخت سفيد عروسي از تنش در نيومده بود لباس عزاي پدرش را پوشيد . آخ بيچاره عموي مهربونم كه نموند تا ذوق عروسي تنها بچه اش رو بزنه و توي شاديهاشون شريك باشه و آرزوي ديدن سر و سامون گرفتن دخترش و ديدن نوه هاشو به گور برد .
با ياد آوري اينها گريه بي صدايم تبديل به هاي هاي سوزناكي شد كه نشان از عمق غمي كه به دل داشتم ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خود داشت . سامان با بيقراري يك نگاهي به روبرو داشت و يك نگاه به من ، عاقبت گفت : مينا به خدا اگه بخواي اينهمه گريه كني همين جا پياده ات مي كنم .
بسه ديگه دلمو ريش كردي .
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست

مي دونستم كه دروغ مي گه و پياده ام نمي كنه ، اين رو هم مي دونستم كه خيلي كلافه و ناراحت شده سعي كردم خودم رو كنترل كنم . سرم رو به پشتي صندلي تكيه دادم و چشمهامو بستم . گفتم : تو نمي دوني از دست دادن عزيز چه دردیه . هم دلم براي عموم مي سوزه هم براي مهران و پريسا . هم براي بقيه.
- خوب داغ از دست دادن عزيز همه جا و براي همه سخته ، تنها مختص شما نيست كه مي گي من نمي دونم ، منتها تو بايد خود دار تر از باشي تا بتوني بار غم پريسا رو سبك تر كني ، اون بيچاره الان از همه شما بيشتر به تسلي نياز داره ، اون از باباش كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرحوم شده ، اونم از مامانش که تو بیمارستانه و بنده خدا از هیچي خبر نداره . اگه این طوري پیش برید وقتي اون بنده خدا از بیمارستان مرخص بشه شما با آه و ناله ها و گریه هاتون راحي سینه قبرستونش مي کنین ، همین رو مي خواین ؟
یاد زن عمو افتادم که هنوز بیمارستان بود و هنوز به هوش نیامده و از مرگ شوهرش خبر نداشت . چه اتفاقي مي افتاد وقتي که زن عمو از بیمارستان مرخص مي شد و مي فهمید که همدم و مونس زندگیش مرده؟ از این فکر پشتم لرزید و مور مورم شد . سرم رو تکون دادم تا این فکرو از سرم بیرون کنم . خدا بزرگه ، مامان و بابا هم عاقلن و سنجیده عمل مي کنن . حتما یك راه حلي پیدا مي کنن که اون بیچاره رو کم کم با عمق فاجعه روبرو کنن و کمکش کنن که بحران رو پشت سر بذاره و کمتر عذاب بکشه . به خونه رسیدیم . در خونه پارچه سیاه زده بودند .
باز یاد اون لحظه اي افتادم که عمو اینا مي خواستن حرکت کنن و برن سفر، یاد اون لحظه که برام چراغ میداد و با دستش برام بوسه مي فرستاد و مي گفت نگران نباش ، زود برمي گردیم . چه زود برگشته بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كه براي هميشه تركمان كند. اشكام دوباره سرازير شد . فكر كنم خاصيت داغ از دست دادن عزيز اينه كه آدم با كوچكترين اشاره و نشونه اي ياد اون مي افته و داغ دلش تازه مي شه ، انگار دل آدمي منتظره كه با كوچكترين تلنگري يك ترك ديگه برداره و باز هم يكي ديگه تا وقتي كه هزار تيكه بشه .
سامان دستم را كشيد و گفت لازم نكرده بريم توي اون خونه تا دوباره تو زانوي غم بغل بگيري ، ميريم خونه خودمون .
با خودم گفتم خونه خودمون ؟ ديگه كي امكان داره اونجا بشه خونه ما ، خونه من و سامان ، حالا كه عزادار شديم و معلوم نيست كي دوباره دلامون اونقدر شاد بشه كه ياد عروسي بيفتيم .
وارد خونه شديم و من روي كاناپه نشستم ، زانوهامو بغل گرفتم و سرم رو روي زانوم گذاشتم . سامان رفت توي آشپزخونه و با يك ليوان آب ميوه پر از قالبهاي يخ برگشت . ليوان رو گذاشت توي دستم و گفت : اينو بخور يك كم جون بگيري .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ليوان رو گذاشتم روي ميز و گفتم : نمي خوام، تو خسته نمي شي دم به دم تا مي بيني يكم حالم ناخوشه به شكم من آبميوه مي بندي ؟
سامان لبخند كوچكي زد و در حاليكه ليوان را به دهانم نزديك مي كرد گفت : نه عزيزم ، چون ميدونم وقتي حالت بده و اينقدر هم هوا گرمه يك ليوان آب ميوه خنك دلتو حال مياره . ميگي نه امتحان كن .
در حاليكه زورکي يك قلپ از آب ميوه مي خوردم گفتم : بهتر نبود تو به جاي آرشيتكت ، دكتر مي شدي ؟
سامان در حاليكه قيافه مظلومي به خود گرفته بود گفت : چرا والا ، اونوقت يك فكري هم به حال دلم مي كردم كه اينطور بيمار و خراب تو شده .
نگاهش كردم از قيافه اي كه به خود گرفته بود بي اختيار خنده ام گرفت ، گفتم: ديوونه ...
جواب داد : آره آره ، ديدي تو هم بهتر بود دكتر مي شدي ؟ آخه تو بهتر از همه تشخيص دادي كه من ديوونه ام ، اونم چي ، ديوونه تو .
ديگه كاملا از دستش خنده ام گرفته بود . با خودم فكر كردم خدايا چقدر من اين مردو دوست دارم . عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش کردم و دوباره چشمام سوخت ، با بغض گفتم : سامان يعني حالا چي ميشه ؟ من و تو كي ميتونيم عروسي كنيم . فكر مي كردم يك ماه ديگه عروسيمونه و مي گفتم خدايا چطوري يك ماه ديگه صبر كنم ، ببين حالا ديگه معلوم نيست سرنوشتمون چي مي شه و ما كي ميتونيم با هم باشيم .
پشت دستمو ناز كرد و گفت: يعني چي معلوم نيست سرنوشتمون چي ميشه ؟ خوب معلومه ما همين الان هم زن و شوهريم ، همين الانم با هميم. مهم اينه كه قلبامون يكيه و كنار هم هستيم . نا شكري هم نكن . يك نگاهي به زن عموت كن ، ببين اوني كه بايد زانوي غم بغل بگيره اونه نه تو كه شوهرت كنارت زنده است و با تمام وجود دوستت داره . هر وقت من مردم اونوقت چه كنم چه كنم كن .
محكم زدم پشت دستش و با صداي بلند گفتم : زبونت رو گاز بگير ، اين حرفا چيه ؟ خدا نكنه تو يكروز كنار من نباشي .
اون لحظه از فكر اينكه حتي يك روز هم از سامانم جدا بشم تنم لرزيد و قلبم از وحشت فشرده شد .
دستامو انداختم گردنش و محكم خودمو چسبوندم بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

. صورتش رو بوسيدم و گفتم : سامان من بي تو مي ميرم . تو رو خدا هيچ وقت بدون من جايي نرو ، تو رو خدا دعا كن من زودتر از تو بميرم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست و يک

با خشونت موهامو به هم ريخت و گفت : احمق ديوونه ، معلومه داري چي ميگي ؟
ديگه نفهميدم چي شد كه نتونستيم خودداري كنيم . هم داغدار و غمگين بوديم و هم شوريده و پريشان و عاشق ، لحظه اي بعد در آغوش سامان بودم . گويا با اين كار مي خواستم زمان را از حركت بياندازم و او را تا ابد از آن خود كنم . گويا مي خواستم به چرخش دنيا و بازي روزگار ثابت كنم كه نمي توانند ما را از هم جدا كنند ، غافل از اينكه روزگار مكار تر از هر كسي و فريبنده تر از بازي گري است . در آغوش سامان بودم و همه چيز را از ياد برده بودم جز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عشقي كه به سامان داشتم و لذتي كه از با او بودن مي بردم . مگر سامان نگفته بود ما همين الان هم زن و شوهريم و هيچ چيزي توي دنيا خلاف اين را ثابت نمي كنه ؟ مگه نگفته بود مهم اينه كه ما با هميم و دلامون يكيه ؟ مگه نه اينكه سامان حق من بود ؟ سامان غلت زد و من از خواب بيدار شدم . همينكه چشمم بهش افتاد ، يادم اومد كه چه اتفاقي افتاده بود و چي شده بود كه من الان روي تخت خواب سامان و در آغوش او بودم . يادم اومد كه سامان منو بغل كرده بود و آورده بود تو اتاق خوابش . بقيه اش را هم يادم اومد كه ازش خجالت كشيدم و ترجيه دادم دوباره چشمامو ببندم تا بدون نگاههاي سامان بتونم فكر كنم . خدايا من چه كار كرده بودم ؟ چرا اجازه دادم كه اتفاقي كه نبايد مي افتاد ، بيفته ؟ مي خواستم غمهامو ، درد از دست دادن عمو كيومرث رو، غصه به خوردن عروسيمو فراموش كنم كه به آغوش سامان پناه بردم يا اين عشق به شوهرم بود كه وادارم كرد تسليم خواسته سامان بشم ؟ كلمه شوهرم رو محكم تر توي ذهنم تكرار كردم تا خودم و وجدانم را اندكي تسكين بدم كه كار گناه آلودي نكرده ام . ولي نمي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونستم چرا باز هم دلشوره دارم و قلبم بي تابه ، چرا ديگه خوشحال و راضي نبودم ؟ چرا شادي و احساس لذت جاي خودش رو به پشيموني داده بود ؟ چرا دلم ديگه شاد نبود ؟ چرا احساس سرخوردگي و ندامت مي كردم ؟ چرا احساس مي كردم از سامان به خاطر كاري كه كرده بود دلخورم و دوست ندارم كنارم باشه ؟ مگه اون شوهرم نبود ؟ مگر نه اينكه من زن سامان بودم و اگه عمو كيومرث نمرده بود الان ما مشغول خريد لباس عروس و كرايه سفره عقد بوديم ؟ ياد عمو كيومرث كه افتادم حس كردم يك گوشه ايستاده و با شماتت نگاهم مي كنه ، از مرده اش خجالت كشيدم و لبم رو به دندون گرفتم، اين چه كاري بود كه من كردم ؟ به جاي عزاداري براي عموي نازنينم دويده بودم و رفته بودم تو بغل شوهرم ، در حالي كه قرار بود بعدها ، و بعد از جشن عروسيمون بريم سر خونه و زندگي مون . هم از دست سامان دلخور بودم و هم از دست خودم . آهي كشيدم كه سامان به سمتم چرخيد و روي آرنجش تكيه زد و نيم خيز شد و گفت : بيدار شدي عزيزم ؟ يه چرت نه خيلي كوتاه زدي ، حالا خوبي گل من ؟ طره اي از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهاي آشفته ام كه روي صورتم ولو شده بود رو كنار زد و خواست كه ببوسدم كه بلند شدم و نشستم و در حالي كه سرم رو پايين مي انداختم گفتم : سامان ما چه كار كرديم ؟
خيلي خونسرد جواب داد : همون كاري كه همه زن و شوهرها مي كنن .
گفتم : ولي ..
اجازه نداد حرفم رو بزنم ، دستش رو روي لبام گذاشت و گفت : ديگه ادامه نده ، اون يك كار ارادي نبود ، نه من قصد انجامش را داشتم ، نه تو براش برنامه ريزي كرده بودي ، يك امر غريضي بود كه اتفاق افتاد ، هر چند من پشيمان نيستم و از بابت داشتن همسر زيبا و شايسته اي مثل تو به خودم مي بالم و خوشحالم كه به وصال تو رسيده ام . تو هم نبايد ناراحت باشي چون منو تو گناهي مرتكب نشديم . الان هم اتفاقي نيفتاده كه تو به خاطرش اشك بريزي . قرار بود يك ماه ديگه اين اتفاق بيفته ، الان افتاد . قرار هم نيست تا روزي كه من و تو رسما زندگي مشتركمون رو شروع مي كنيم كسي از اين ماجرا بويي ببره يا تو بوق و كرنا به گوش همه برسونيم . صبر مي كنيم تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره اين عزاداري تموم بشه و من و تو با هم بريم زير يك سقف و ديگه هيچي نتونه ما رو از هم جدا كنه .
حرفاش آرومم نكرده بود ، اما من ديگه چاره اي نداشتم مگر اينكه به حرفاش دلخوش كنم و ضجه هاي دل پشيمونم رو بيرون نريزم . منم دوست داشتم مثل همه دخترهاي دنيا لباس عروسي بپوشم و با كلي جشن و هلهله و ناز و عشوه و غرور پا به بستر شوهرم بگذارم ، دلم مي خواست لحظه زفافم به ياد ماندني ترين و رويايي ترين و پر شكوه ترين لحظه زندگيم باشه . نه اينطور دزدكي و ...
تازه اون موقع بود كه به ياد حرف خانم جون افتادم كه يك روز به مادرم مي گفت : دختر و پسر مثل آتيش و پنبه مي مونن ، نبايد كنار هم گذاشته بشن ، يا اين دو تا جوون رو دست به دست هم بدين برن سر خونه زندگي شون ، يا نذارين رابطه شون اينقدر تنگاتنگ باشه ، فردا پس فردا زبونم لال اگه مشكلي پيش بياد ، ايندوتا گناهي ندارن ، مقصر شمايين كه گوشت رو سپردين دست گربه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بیست و دو

مامان در جواب گفته بود : خانم جون قربونتون برم ، مینا و سامان هردو تا عاقلن ، كاري نمي كنن كه شماتت دنبالش باشه . من به مينا اعتماد دارم .
و من كه توي آشپزخونه مشغول چايي دم دادن بودم چقدر خوشحال شده بودم كه مامانم بهم اعتماد داره و چقدر ذوق كرده بودم كه مامانم اينقدر روشنفكره . اما كاش يا بهمون اعتماد نمي كردن و به قول خانم جون پنبه و آتيش رو يكجا نمي كردن يا اينقدر بهمون آزادي نمي دادن كه براي ديدن همديگه هيچ محدوديتي نداشته باشيم . مگه خودشون جووني نكرده بودن ؟ مگه نمي دونستن دل عاشق اين حرفا حاليش نمي شه ؟ مگه نمي دونستن ممكنه لحظه اي برسه كه ما نتونيم خودمون رو كنترل كنيم و آتيش به پنبه بگيره ؟ اونوقت اعتماد اونا به چه درد من مي خورد و حاصلش به جز پشيموني و ندامت چي بود؟ نگاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درمانده ام را دوختم تو چشماي سامان ، داشت نگاهم مي كرد ولي نمي دونم چرا احساس كردم نگاهش بيشتر از اونكه رنگ عشق داشته باشه ، نشون از يك فاتح داشت . داشتم كلافه مي شدم ، دلم مي خواست با تمام وجود گريه كنم . خدايا چقدر احساس خلاء مي كردم . سامان اما خوشحال بود بلند شد نشست ، دستم را گرفت و گفت : عزيزم حالت خوبه ؟
نيم خيز شدم كمي درد داشتم ، اما درد روحم خيلي بيشتر از اينها بود . بي اختيار دو قطره اشك از چشمام روي صورتم غلطيد . سامان نگران و كلافه گفت:
براي چي گريه مي كني ؟ ناراحتي كه زن مني ، مگه نمي گفتي كه عاشقمي ؟ مگه ادعا نمي كردي كه آرزوت عروسي با منه ؟به نظر تو عروسي حتما بايد با دانبالا دينبو همراه باشه تا بشه عروسي ؟
گفتم : نه ، من از اينكه زن تو هستم ناراحت نيستم ، اما دلم مي خواست ...
باز هم اجازه نداد حرفم رو بزنم و گفت : دل منهم خيلي چيزها مي خواد اما الان هم از اينكه به وصال تو رسيدم خودم رو خوشبخت ترين مرد روي زمين مي دونم ، بر عكس تو ، انگار خيلي بدت اومده كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره به وصال هم رسيديم، انگار پشيموني كه مال همديگه شديم .
گفتم : نه ، پشيمون نيستم كه با تو ازدواج كردم ، تو حال منو درك نمي كني ، پس بهتره چيزي نگم .
آروم از جام بلند شدم و گفتم : خيلي دير شده ، حتما الان همه از سر مزاربرگشتن ، بهتره ما هم بريم .
دستمو گرفت و با دقت نگاهم كرد و گفت : مي توني بري ؟ حالت خوبه .
سرم رو انداختم پايين و گفتم : آره خوبم .
هنوز اونقدر ازش خجالت مي كشيدم كه دوست نداشتم به حالم اشاره بكنه. انگار خودش هم درك مي كرد از اينكه به اتفاقي كه افتاده بود اشاره كنه ، معذب مي شم . براي همين سرش رو لاي موهام كرد و در حالي كه مي بوسيدم گفت : آره عزيزم ، بهتره بريم ، هر چند من از تو نمي تونم دل بكنم . تو برو من هم چند دقيقه ديگه ميام . نگران هيچي نباش ، همه چيز درست مي شه . يادت نره تو زن مني . گرچه قرار نيست كسي چيزي بفهمه ، اما من هميشه پشتت هستم .

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بیست و سه

مامان در جواب گفته بود : خانم جون قربونتون برم ، مینا و سامان هردو تا عاقلن ، كاري نمي كنن كه شماتت دنبالش باشه . من به مينا اعتماد دارم .
و من كه توي آشپزخونه مشغول چايي دم دادن بودم چقدر خوشحال شده بودم كه مامانم بهم اعتماد داره و چقدر ذوق كرده بودم كه مامانم اينقدر روشنفكره . اما كاش يا بهمون اعتماد نمي كردن و به قول خانم جون پنبه و آتيش رو يكجا نمي كردن يا اينقدر بهمون آزادي نمي دادن كه براي ديدن همديگه هيچ محدوديتي نداشته باشيم . مگه خودشون جووني نكرده بودن ؟ مگه نمي دونستن دل عاشق اين حرفا حاليش نمي شه ؟ مگه نمي دونستن ممكنه لحظه اي برسه كه ما نتونيم خودمون رو كنترل كنيم و آتيش به پنبه بگيره ؟
اونوقت اعتماد اونا به چه درد من مي خورد و حاصلش به جز پشيموني و ندامت چي بود؟ نگاه درمانده ام را دوختم تو چشماي سامان ، داشت نگاهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي كرد ولي نمي دونم چرا احساس كردم نگاهش بيشتر از اونكه رنگ عشق داشته باشه ، نشون از يك فاتح داشت . داشتم كلافه مي شدم ، دلم مي خواست با تمام وجود گريه كنم . خدايا چقدر احساس خلاء مي كردم . سامان اما خوشحال بود بلند شد نشست ، دستم را گرفت و گفت : عزيزم حالت خوبه ؟
نيم خيز شدم كمي درد داشتم ، اما درد روحم خيلي بيشتر از اينها بود . بي اختيار دو قطره اشك از چشمام روي صورتم غلطيد . سامان نگران و كلافه گفت:
براي چي گريه مي كني ؟ ناراحتي كه زن مني ، مگه نمي گفتي كه عاشقمي ؟ مگه ادعا نمي كردي كه آرزوت عروسي با منه ؟به نظر تو عروسي حتما بايد با دانبالا دينبو همراه باشه تا بشه عروسي ؟
گفتم : نه ، من از اينكه زن تو هستم ناراحت نيستم ، اما دلم مي خواست ...
باز هم اجازه نداد حرفم رو بزنم و گفت : دل منهم خيلي چيزها مي خواد اما الان هم از اينكه به وصال تو رسيدم خودم رو خوشبخت ترين مرد روي زمين مي دونم ، بر عكس تو ، انگار خيلي بدت اومده كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره به وصال هم رسيديم، انگار پشيموني كه مال همديگه شديم .
گفتم : نه ، پشيمون نيستم كه با تو ازدواج كردم ، تو حال منو درك نمي كني ، پس بهتره چيزي نگم .
آروم از جام بلند شدم و گفتم : خيلي دير شده ، حتما الان همه از سر مزاربرگشتن ، بهتره ما هم بريم .
دستمو گرفت و با دقت نگاهم كرد و گفت : مي توني بري ؟ حالت خوبه .
سرم رو انداختم پايين و گفتم : آره خوبم .
هنوز اونقدر ازش خجالت مي كشيدم كه دوست نداشتم به حالم اشاره بكنه. انگار خودش هم درك مي كرد از اينكه به اتفاقي كه افتاده بود اشاره كنه ، معذب مي شم . براي همين سرش رو لاي موهام كرد و در حالي كه مي بوسيدم گفت : آره عزيزم ، بهتره بريم ، هر چند من از تو نمي تونم دل بكنم . تو برو من هم چند دقيقه ديگه ميام . نگران هيچي نباش ، همه چيز درست مي شه . يادت نره تو زن مني . گرچه قرار نيست كسي چيزي بفهمه ، اما من هميشه پشتت هستم .

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بیست و چهار

يك كم دلم قرص شد و نگاهي حاكي از حق شناسي بهش كردم و روسري سياهم رو سرم انداختم . تا دم در همراهم اومد و من از خونه سامان خارج شدم.
وارد خونه كه شدم انگار از در و ديوار خونه غم مي باريد . سوت و كور بود با هوايي دم كرده . همه خونه عمو كيومرث بودن . ولي من اونقدر حالم بد بود كه نمي تونستم سرپا بايستم چه برسه به اينكه بخوام برم اونجا. همونموقع تلفن زنگ زد ، مامان بود تا گفتم الو گفت : كجايي دختر جون به لب شدم چرا گوشي رو برنمي داري ؟
ترسيدم و هول كردم ، گفتم : حالم خوب نبود خوابيده بودم .
ـ سامان كجاست ؟
ـ خونه خودشه . منم ميخواستم بيام اونجا ولي سرگيجه داشتم نمي تونستم ، ديگه الان راه مي افتم ميام .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمي خواد بيايي . اينجا بدتر ميشي ، تو اين هير و وير مي افتي رو دستم. بمون خونه استراحت كن . يه چيزي سر هم كن بخور تا براي شام بيايي.
- باشه . راستي از زن عمو خبري نداريـن؟
- چرا خوب شد يادم انداختي ، مهران رفته بيمارستان ، دكترا گفتن بهتر شده و منتقلش كردن تو بخش . عصر قراره بريم ملاقاتش . فقط نمي دونيم چكار كنيم كه با نبود كيومرث از چيزي بويي نبره .
- خدا بزرگه مامان . توكل كنين ، خودش درد داده ، درمونش رو هم ميده.
- آره عزيزم حق با توئه ، هممون بايد توكل كنيم به خدا ، تا ببينيم چي پيش مياد . اگه ديدي حالت بهتر نشده نميخواد بيايي اينجا فردا مياي.
- نگران پريسام ، اون حالش چه طوره ؟
- طفلك مثل بهت زده هاست . حق هم داره ، باباش بوده ، اونم درست روز بعد از عروسيش ، طفلك يك روز هم آب خوش از گلوش پايين نرفت . ولي هيچ كدوم از ما تنهاش نمي ذاريم . مهران با اينكه خودش داغداره مثل پروانه دورش مي گرده ، بايد هم بگرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناسلامتي شوهرشه . خوب عزيزم من ديگه بايد برم ، زشته از كي دارم با تو حرف مي زنم.
- برو مامان جون از قول من به پريسا سلام برسون و بگو به محض اينكه بهتر شدم ميام پيشش.
تلفن رو قطع كردم جسم خسته ام را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم . خودم رو روي تخت انداختم و به فكر فرو رفتم . حالا ديگه من واقعا و واقعا زن سامان بودم . مي تونست همون لحظه بره و همه چيزو بذاره كف دست خونواده ام ، يا اينكه سكوت كنه و صبر كنه تا به قول خودش اين عزاداري تموم بشه و ما بتونيم بريم سر خونه زندگيمون . خدايا چه كار كنم .
چطوري تو روي مامانم نگاه كنم و بگم از اعتمادشون سوء استفاده كردم . ديگه دلم نميخواست فكر كنم كه اگر سامان تركم كنه چه بلايي سرم مياد. اونقدر گريه كردم و به خودم پيچ و تاب دادم تا خوابم برد . وقتي بيدار شدم واقعا ضعف داشتم و هوا هم تاريك شده بود . دست لرزانم را به ديوار گرفتم و از جام بلند شدم .
مي خواستم برم دوش بگيرم ولي اول بايد يه چيزي مي خوردم . داشتم از حال مي رفتم ، يادم نمي اومد كي غذا خورده بودم . چه روزهاي سختي رو پشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر مي گذاشتم . مرگ عمو ، وضعيت خودم ، رابطه ام با سامان ، از دردي كه در دل داشتم با هيچ كس نمي تونستم حرف بزنم . داشتم مثل بيد مي لرزيدم ، دلم مي خواست با صداي بلند گريه كنم ولي رمق نداشتم.

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست و پنج

رفتم پايين و يك ليوان شير براي خودم ريختم و اونو گرم كردم ، اون يك دقيقه اي كه طول كشيد تا مايكروفر زنگ بزنه و من ليوان شيرم رو بردارم برام قدر يك عمر طول كشيد . يك تيكه كيك كه از شب عروسي مهران باقي مونده بود از توي يخچال برداشتم و با ليوان شيرم خوردم . عروسي مهران ... انگار سالها پيش بود نه دو سه شب پيش ، يك شب عروسي ، شب بعدش عزا . به زور كيك و شيرم رو خوردم و دوباره رفتم بالا تا دوش بگيرم . اجازه دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور كه آب گرم روي تنم مي ريخت ، اشكهاي گرمم هم روي صورتم بريزن . چقدر احساس تنهايي و بي پناهي مي كردم . با عجز و لابه سرم رو بالا گرفتم و خدا را به ياري طلبيدم . احساس كردم يك كم آروم تر شدم . عادت كرده بودم هميشه به خدا توكل كنم اما هيچ وقت توي زندگيم مشكلي برام پيش نيومده بود تا بفهمم چقدر نيازمندم كه خدا پشت و پناهم باشه تنها اونموقع بود كه با تمام وجود مي خواستم خدا تنهام نذاره . يك كم كه باهاش درد و دل كردم سبك تر شدم و از حموم كه اومدم بيرون نفس عميقي كشيدم ، سجاده ام رو پهن كردم و نمازم رو كه خوندم همونجا شروع كردم به راز و نياز . اونقدر پيش خدا لابه و زاري كردم تا ديگه احساس كردم نه اشكي براي ريختن دارم و نه دردي در دل . نميدونم واقعا سبك شده بودم يا اين احساس خلاء بود كه وجودم رو احاطه كرده بود . به هر حال ديگه درد و رنجي احساس نمي كردم ، شايد هم توي همون يكي دوروزه اونقدر درد و رنج و اتفاقات ناگوار را تجربه كرده بودم كه خيال مي كردم پوست كلفت شده ام ، نميدونستم تازه اول درد و رنجهاي منه و هنوز خيلي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غمها و مصیبت ها رو باید تجربه کنم . در آخر راز و نیاز هایم نفس عمیقي کشیدم و گفتم : خدایا خودم رو به تو سپردم تنهام نذار ، نه منو ، نه خونواده ام رو . بلند شدم و سجاده و چادر نمازم را جمع کردم و آماده شدم که برم خونه عمو کیومرث اگر چه ساعت هشت و نیم شب بود ، ولي مي دونستم خیلي مونده تا اهل اون خونه براي دمي غصه هاشون رو فراموش کنن و دل به خواب بسپارن . برام عجیب بود که چرا توي این چند ساعتي که از خونه سامان اومدم بیرون هنوز سراغي از من نگرفته در حالي که مي دونست حال خوبي ندارم و توي خونه تنها هستم . چقدر از دستش دلخور بودم ، فکر مي کردم حالا که به مقصودش رسیده دیگه برام ارزشي قائل نیست و دوستم نداره . جالب این که خود من هم دلم نمي خواست باهاش روبرو بشم . براي همین بدون اینکه باهاش تماس بگیرم و خبري بهش بدم آژانس گرفتم و رفتم خونه عمو کیومرث . از ماشین که پیاده شدم زانوهام شروع کرد به لرزیدن . صداي گریه و شیون به گوش مي رسید و در خونه پارچه هاي سیاه زیادي که از طرف دوستان و آشنایان نصب شده بود به چشم مي خورد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابا و مهران به همراه چند تا از مردهاي فاميل دم در ايستاده بودند و غم از چهره همه آنها مي باريد . طاقت ديدن صورت تكيده و چشمان قرمز پدر و برادرم را نداشتم براي همين ترجيه دادم بدون كلامي وارد خانه شوم . توي دلم با بدجنسي خدا را شكر كردم كه مهران اونقدر غمگين بود كه متوجه تنهايي من نشد و سوالي راجع به سامان نپرسيد . جلوي در سالن ده ها جفت كفش به چشم مي خورد كه با بي نظمي روي هم ريخته بودند و نشان مي داد كه افراد زيادي توي خونه هستند . داخل شدم و با چشم دنبال مامان گشتم .
ديدمش كه توي آشپزخونه ايستاده و به همراه خواهر هاي زن عمو به امر پذيرايي از مهمانان و درست كردن قهوه و چاي نظارت مي كرد .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست و شش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پريسا گوشه اي از حال كنار دست خانم جون نشسته بود. باورم نمي شد اين خانم جون باشه ، توي همين يكي دو روزه چقدر پير و فرتوت شده بود . دلم از ديدنش آتيش گرفت ، به سمتش رفتم و دست دور گردنش انداختم و دوباره بغض هر دوتامون وا شد . هيچ كدوممون كلامي براي تسلا دادن به ديگري نداشتيم ولي خانم جون ضعيف تر و ناتوان تر از اون بود كه بتونه اينهمه گريه كنه و با ضجه هايي كه واقعا نشان از دل آتش گرفته اش داشت خودشو دستي دستي از بين ببره . اشكهاشو پاك كردم و در حالي كه قربون صدقه اش مي رفتم ازش خواهش كردم كه كمي به خودش مسلط باشه و اينقدر بي قراري نكنه ، اونقدر التماسش كردم كه ديگه داشت اشك خودم هم در مي اومد تا بالاخره سري تكون داد و گفت : باشه آروم مي شم ، تو خودتو نكش يك كم برو عقب تر بتونم نفس بكشم . دستمو از دور گردنش برداشتم و ليوان آب خنكي كه خانمي برايش آورده بود به دهانش نزديك كردم تا جرعه اي بنوشه و دلش كمي حال بياد . بعد متوجه پريسا شدم . چقدر شكسته و رنجور شده بود ، انگار نه انگار همين چند روز پيش مثل يك گل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نوشكفته بود و مثل يك تيكه جواهر مي درخشيد . زير چشمهايش گود افتاده و رنگ صورتش اونقدر زرد بود گويي تازه از بستر بيماري بلند شده . در حالي كه دلم از ديدنش توي اون حالت ريش شده و به درد اومده بود در آغوشش گرفتم و در حاليكه هر دومون به پهناي صورت اشك مي ريختيم زمزمه كردم : پريسا جون ، الهي قربونت برم ، الهي فدات شم ، كاش نمي رسيد اون روزي كه من تو رو اينهمه پريشون ببينم . جاي عمو خاليه ، دل ما هم كبابه ، ولي به خدا بابات هيچ وقت راضي نبود تو رو اينطور غصه دار ببينه . تازه تو الان بايد محكم باشي ، چون مامانت بيشتر از همه به تو نياز داره . بايد سرپا باشي كه وقتي اون از بيمارستان مرخص شد بتونه به تو تكيه كنه ، بتونه به تو و زندگي تو دلخوش باشه . پريسا سري تكان داد و گفت : ديدي چقدر عمر خوشي هاي من كوتاه بود و چقدر زود لباس سياه تنم رفت ؟ با كمي تحكم گفتم : كي مي گه عمر خوشي هاي تو به آخر رسيده ؟ درسته كه ديگه هيچ كس جاي عمو كيومرث رو نمي گيره ، نه براي تو و نه براي هيچ كس ديگه ، اما زندگي جريان داره و واقعيته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطوري كه مرگ هم يك واقعيته . خوشبختانه زندگي تو جريان داره و تو هم چه بخواي و چه نخواي هنوز اول راهي . اگه دفتر عمر بابات بسته شده اما دفتر تو هنوز اولشه . منتي نيست ولي تو شوهري داري كه از ته دل دوستت داره و مثل كوه پشتته . مامانت هم زنده است كه هر وقت دلت بهونه گرفت سرتو بذاري رو سينه اش و براش از دلتنگيهات بگي . فقط يك لحظه فكر كن كه اگر خداي نكرده زبونم لال مامانت هم الان توي اين دنيا نبود يا همه شما با يك ماشين سفر مي كردين و اين اتفاق مي افتاد ، اونوقت بايد چه كار مي كرديم . همه اين آدمايي كه اينجا مي بيني دلشون واسه تو كبابه ، ولي نذار غم و غصه از پا درت بياره ، هم به فكر خودت باش ، هم مامانت و مهران و خانم جون و خيلي هاي ديگه كه به تو نياز دارن. درسته كه زخم عميقي كه به خاطر مرگ بابات به قلب ما خورد هيچ وقت كاملا خوب نمي شه ، اما اين خاصيت روزگاره كه كاري مي كنه كم كم اين زخم التيام پيدا كنه و فقط ردي ازش باقي بمونه ، آرزو مي كنم زودتر قلب شكسته تو هم التيام پيدا كنه و بر عكس اون چيزي كه تو مي گي عمر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غصه هات كوتاه باشه و بتوني دلخوشي مامانت باشي .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست و هفت

بچه هايي داشته باشي كه ياد اون بزرگوار رو زنده كنن و بعد از اين هيچ داغي كمر آرزوهاتو نشكونه .
من حرف مي زدم و پريسا آروم آروم اشك مي ريخت ، نمي خواستم كاري كنم يا حرفي بزنم كه گريه نكنه ، چون مي دونستم اشك كه بياد ، بار غم دل سبك تر مي شه ، فقط دلم مي خواست حرفي بزنم كه خودشو تسليم غصه هاش نكنه و بتونه سر پا بايسته . حرفهاي من كه تموم شد ، اونم اشكاشو پاك كرد و رو به مامانم كه نگران اونو نگاه مي كرد گفت : زن عمو جون مهران كجاست ؟
مامان از اينكه پريسا حرف زده بود و از لاك خودش بيرون اومده بود ، انگار خبري از بهشت بهشت بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داده بودند . اومد جلو و صورت پريسا رو بوسيد و گفت : توي حياطه قربونت برم ، دوست داري برم صداش كنم ؟
ـ آره زن عمو ، مي خوام منو ببره بيمارستان پيش مامان .
بعد نگاهي به صورت وحشت زده مامان كرد و لبخند كمرنگي زد و گفت : نترسين نمي ذارم متوجه چيزي بشه و خودشو ببازه . مي خوام از بودن ما مطمئن بشه ، مي دونم كه الان بيشتر از هميشه به من نياز داره .
مامان كه خيالش راحت شده بود گفت : پس بهتره تو لباساتو عوض كني تا با اين شكل و شمايل تو رو نبينه منم به مهران مي گم كه آماده بشه .
مي دونستم بار مسئوليت زن عمو نمي ذاره پريسا دل به غصه هاش بسپاره، خدارو شكر كه زن عمو زنده بود تا پريسا به اميدش زندگي كنه ، خدا رو شكر مهران بود كه پريسا غمهاشو با اون تقسيم كنه و همونطور كه به هم قول داده بودند همسر و شريك زندگي هم باشند در غمها و در شاديها .
مي دانستم بالاخره زن عمو از مرگ عمو كيومرث ، همسر مهربان و دوست داشتني اش با خبر مي شود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواهي نخواهي با اين مسئله كنار مي آيد ، اگر چه سخت و اگر چه جانگداز .
مي دانستم ديگر هيچ وقت به اين آرزويمان نمي رسيم كه مهران و پريسا با ما زندگي كنند . چرا كه زن عمو حالا ديگر تنها بود و خيلي بيشتر از ما به حضور دختر و دامادش نياز داشت . و پريسا ديگر هيچ وقت مادرش را تنها نمي گذاشت تا غصه و بي همدمي ، مونس روزها و شبهايش شود .
مي دانستم جام شاديها و خوشبختي ما اونقدر بدجور ترك خورده كه دست قهار روزگار هم نمي تواند آنگونه بندش بزند كه مثل روز اولش صاف و شفاف و يكدست شود . تكه هايي از آن گم شده بود كه هيچ جايگزيني نداشت .
وراي همه اينها احساس مي كردم ديگر هيچ وقت رابطه پر از عشق من و سامان هم مثل روز اولش نخواهد شد و من چيزي را گم كرده ام كه هيچ گاه پيدا نخواهد شد .
****

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بیست و هفت

عاقبت زن عمو با فاجعه مرگ عمو کیومرث روبرو شد پریسا و مهران وقتي كه او مدام سراغ شوهرش رو مي گرفت كم كم خبر فوتش را به او دادند و او را براي قبول اين درد آماده كردند . چاره اي نبود ، نمي شد تا ابد اين مسئله را از او پوشيده بدارند . او دل شكسته بود ، آنقدر كه دردهاي جسم كوفته اش را از ياد برده و پر سوز و گداز براي مرگ عمو كيومرث عزاداري كرد اما اين يك واقعيت بود كه اگر به اندازه همه دريا ها گريه مي كرد ، يا اگر غمش به اندازه كوه سنگين بود ، عمو ديگر بر نمي گشت و اين واقعيت نيز همیشه هست كه مي گويند خدا هر گاه مصيبتي بدهد صبرش را هم مي دهد . زن عمو هم با اين فاجعه كنار آمد ، اگر چه نورِ شور زندگي در چشمانش مرده بود و تكه اي از دلِ روحش گم شده بود تا ديگر نشاني از شادي و اشتياق به زيستن در وجود زن عموي شاد و خوشبخت ما باقي نماند .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خبري از آمدن تازه عروس و داماد به خانه ما نبود ، قرار شده بود مهران و پريسا در خانه عمو كيومرث زندگي كنند تا زن عمو تنها نماند . با رفتن مهران ، من تنها تر از تنها شدم ، ديگر صداي هياهوي من و مهران به گوش كسي نمي رسيد . خونه ساكت و خاموش بود . دلم براي مهران تنگ مي شد و چاره اي نداشتم . نمي توانستم با ابراز دل تنگي دل مهران و پريسا را بيشتر از اين به درد بياورم . شنيده بودم كه مي گفتن دل شكسته با تلنگري مي لرزد و من نمي خواستم با ابراز دل تنگي قرار هاي روزهاي خوش را به يادشان بياورم . گاهي به اتاق مهران پناه مي بردم و روي صندلي اش مي نشستم و به فكر فرو ميرفتم . با خودم مي گفتم : يعني دليل اينكه در اوج خوشبختي ، به يكباره كاخ خوشي ها و آرزوهاي ما فرو ريخت چيه ؟ مي گن كار خدا بي حكمت نيست ، يعني چه حكمتي در اين همه غم و غصه و داغ و فراق هست ؟ به عاقبت كار خودم و سامان هم فكر مي كردم . به اين هم فكر مي كردم كه اگر غصه مرگ عمو نبود و اگر مشغول مراسم عزاداري عمو و بيقراري هاي خانواده ام نبودم حتما از غصه مشكل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم دق مي كردم . اتفاقي كه بين من و سامان افتاد ، ما را به هم نزديك تر نكرد هيچ ، باعث گريزان شدن من از او شد . گاهي با خودم فكر مي كردم سامان از غم و آشفتگي من سوء استفاده كرد ، چون نمي توانست تا يك سال ديگر هم براي ازدواج رسمي با من صبر كند . گاهي هم به اين مي انديشيدم ما هر دو عنان اختيار از كف داديم و تنها سامان در اين باره مقصر نيست ، اما باز هم به خودم مي گفتم من غصه دار و پريشان بودم اما او كه مرد بود و به قول خودش منطقي قوي تر داشت ، او چرا ... و باز هم خود را قانع مي كردم تنها تصميم گيرنده در آن لحظه عشقي بود كه ما به هم داشتيم و هراسي كه از دوري بيش از حد در دل ما ريشه كرده بود . به هر حال من زن شرعي سامان بودم و سامان حق داشته از زن خود متمتع شود . گاهي هم بزرگترها را در اين رابطه مقصر مي دانستم كه ما را بيش از حد به حال خود رها كرده بودند ، خودم را لعنت مي كردم كه نصايح مهران را فراموش كردم و به دست خود زمينه ايجاد ندامت و حسرت را فراهم كرده بودم . آنقدر به اين مسائل فكر مي كردم تا با اشكي كه از چشمانم مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چکید و با دردي که در سرم غوغا مي کرد ، از خودم بي خود مي شدم. هر وقت مامان منو به اين حال مي ديد فکر مي کرد از غصه مرگ عمو است که اشك مي ريزم يا به خاطر دلتنگي براي مهران . چه او مي دانست چقدر به مهران وابسطه بودم و جاي خاليش چقدر آزارم مي داد . مي دانست چه نقشه ها که براي زندگي با مهران و پريسا و خوشبختي که در انتظارمون بود نکشيده ام . توي اون حال و هوا مامان موهامو نوازش مي کرد و مي گفت : غصه نخور دختر گلم ، دوباره همه چيز مثل روز اولش مي شه ، دوباره همه دور هم جمع مي شيم و شادي مي کنيم ، فقط کمي زمان لازمه که حال روزگارمون خوش بشه ، صبر داشته باش .

بيچاره چه مي دونست حال من هيچ وقت مثل روز اولش نمي شه ، چه مي دونست ناخواسته پا به چه دنياي غريبي گذاشته ام ، دنيايي که در آن ديگر مثل سابق با سامان ، تنها عشق زندگيم احساس نزديکي و يگانگي نمي کنم ، دنيايي که در آن برق تمنا توي چشماي محبوبم کم رنگ شده است . رو به مامانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند مي زدم و توي دلم با ضجه مي گفتم : خدايا چقدر احساس تنهايي مي كنم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست و هشت

يك شب كه تنها توي اتاقم نشسته بودم ، دلم از اينهمه افكار بي حاصل گرفت ، چه قدر بيكاري بد دردیه ، حتي ديگه درسي هم نداشتم تا با خوندنش سر خودم رو گرم كنم . مثل همه شبهاي ديگه از سر عصر رفته بودند عيادت زن عمو . بيچاره با دوتا دنده و دست و پاي شكسته و سر باند پيچي شده ترجيح داده بود توي خونه استراحت كنه تا اينكه بيمارستان بستري باشه . دكتر هم كه حال عمومي اش را نسبتا خوب ترجيه داده بود نخواسته بود محيط بيمارستان بيشتر از اين افسرده اش كنه و با ترخيصش موافقت كرده بود . پريسا تمام هم و غمش را گذاشته بود روي مراقبت از مادر بيمار و دلشكسته اش و مهران هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتش را بين كار و امور خانه تقسيم كرده بود . براي همين مامان و بابا هر روز عصر به منزل عمو مي رفتند تا هم زن عمو احساس تنهايي نكنه ، هم پريسا بتونه كمي استراحت كنه . اگر چه خواهر زن عمو هم تا آنجا كه مي توانست كمك مي كرد و خواهرش را تنها نمي گذاشت ، اما مادر خود را بيش از هر كس ديگري مسئول زندگي خانواده پسرش مي دانست .
آن شب هم من مثل اكثر شبهايي كه گذشته بود تنها بودم و دلگير از دست همه چيز و همه كس ، آن شب باز هم دلم هواي سامان را كرده بود . از آن شب كذايي كمتر با همديگر بوديم ، شايد هم دليلش گرفتاري ما بود كه براي انجام مراسم عمو مرتب آنجا بوديم و سرمون شلوغ بود . اما آنشب من فقط سامان را مي خواستم ، دلم مي خواست كنار او باشم و او با حرفهاي آرامش بخشش بار غمم را سبك كند . دلم مي خواست دركم كنه و بهم اطمينان بده كه اون اتفاق هيچ خدشه اي به عشق و احساسمون وارد نكرده ، دلم مي خواست از زبونش بشنوم كه بيشتر از گذشته دوستم داره و با حرفهاش دلم آروم بگيره . اونشب برعكس شبهاي ديگه دلم مي خواست نزديك شوهرم باشم . بلند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم و از پنجره نگاهي سمت خونه سامان انداختم . چراغهاي خونه اش روشن بود يعني اينكه سامان خونه بود . لباس پوشيدم و رفتم در خونه اش . زنگ كه زدم بدون اينكه كلامي حرف بزند درو باز كرد . وارد شدم و در حاليكه سعي مي كردم نگاهم به اتاق خوابش نيافتد سلام كردم . معلوم بود كه قبل از اومدن من تلويزيون نگاه مي كرده، بلند شد و در آغوشم گرفت و سرم رو گذاشت روي سينه اش . با نفس عميقي بوي خوش تنش رو به مشام كشيدم و با آهي گفتم : چقدر دلم برات تنگ شده بود . همونطور كه منو توي بغلش گرفته بود گفت : براي همين اينقدر باهام سر سنگين بودي و دلت نمي خواست چشمت بهم بيفته ؟
گفتم: تو مگه از دل من خبر داري كه مي گي نمي خواسته چشمم بهت بيفته ؟
گفت : رفتارت اينو مي گه .
جواب دادم : گاهي اوقات رفتار آدمي اوني نيست كه دلش مي گه.
- پس چرا نگاهت رو ازم مي دزدي و خودتو قايم مي كني ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- يعني تو نمي دوني چرا ؟
- نه ، چه چيزي رو بايد بدونم ؟ مگه اتفاقي افتاده ؟
- خوب به خاطر اون روز ...
- كدوم روز ؟ به نظر من كه هيچ اتفاق غير عادي بين من و تو رخ نداده .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و بيست و نه

نمي دونستم منظورش حاشا كردنه يا عادي جلوه دادن مسئله . براي همين نخواستم كه بيشتر از اين در لفافه صحبت كنم و تصميم گرفتم كه با خودم و او رو راست باشم براي همين گفتم : من دلم نمي خواست به اون شكل ... چه طوري بگم ... دوست نداشتم اونطوري با تو هم آغوش بشم . دلم مي خواست بعد از عروسيمون ...
يك دفعه سامان منو از خودش جدا كرد و گفت : بعد از عروسيمون ... عروسيمون ... عروسيمون . انگار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وجود من تنها چيزي كه برات مهمه ، جشن عروسيه كه توش منو دنبال خودت بكشي اين ور و اون ور و بعد از يك نمايش مسخره عمومي بهم بگي خوب نمايش ما تموم شد حالا مي توني منو مال خودت كني . همه فكر و ذهن تو شده عروسي . اگه اينطوريه چرا قبول كردي كه من و تو به عقد هم در بيايم و من بشم شوهر تو ؟ فقط واسه اينكه يه زنجير ببنديم به پاي هم تا يه وقت در نريم ؟به نظر تو اگه من و تو عقد كرديم ، زن و شوهر نيستيم ولي اگه با سوت و هلهله جشن گرفتيم زن و شوهر مي شيم آره ، يعني اينقدر از هم آغوشي با من بيزار بودي كه الان چند روزه هيچ سراغي ازم نگرفتي و هر وقت اومدم سراغت يا خودتو زدي به كوچه علي چپ يا سرتو انداختي پايين ؟

مات مونده بودم كه چه جوابي بهش بدم . تا حدي حق داشت اون شوهر من بود و من طوري رفتار كرده بودم كه با تمام وجود بهش ثابت كنم دلم اون چيزي رو كه اتفاق افتاده نمي خواسته ، شايد اون احساسات منو درك نمي كرد اما ما هيچ كدوم گناهي نكرده بوديم كه به مكافات اون من نخوام ببينمش . ولي من هنوز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم دوستش داشتم هنوز هم دلم هواشو مي كرد . هنوز هم زنش بودم ، شايد حالا بود كه من واقعا زنش بودم . سامان حرفاشو زده و روي مبل نشسته بود . نگاهش كردم اخماش تو هم بود و نگاهش به تلويزيون . رفتم و كنارش نشستم و سرم رو گذاشتم روي شونه اش و او طبق عادت هميشگي شروع كرد به بازي با موهام ولي نگاهش رو از تلويزيون بر نداشت . خدايا چقدر به آغوش حمايتگرش نياز داشتم . چقدر دلم مي خواست حركتي از روي مهر بكنه تا من دلم قرص و آروم بشه . زمزمه كردم : سامان ... ديگه دوستم نداري ؟

همونطور كه تلويزيون نگاه مي كرد گفت : مگر اتفاقي افتاده كه دوستت نداشته باشم ؟

بهتر ديدم سكوت كنم . تو اون لحظه حاضر بودم هر كاري بكنم تا دل سامانو بدست بيارم و او با خنده و عاشقانه زل بزنه تو چشمام ، تا عشق رو تو نگاهش بخونم ، تا باورم بشه اتفاقي نيفتاده كه او دوستم نداشته باشه . دستش رو به سمت لبام بردم و بوسيدم . اولين بار بود كه من قبل از او پيشدستي مي كردم تا ببوسمش ، هميشه او بود كه مشتاقانه خواهان بوسيدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بود . به راستي چرا جاي ما عوض شده بود . نكنه عشق ما يك حباب هفت رنگ قشنگ بود كه با تلنگري تركيده بود ؟ به خودم نهيبي زدم كه نه اينا همش ساخته ذهن خسته و غمگرفته خودمه .
ديگه حرفي بين ما رد و بدل نشد . چندي بعد سرم رو از روي شونه اش برداشتم و گفتم : ديگه بايد برم ، مامان اينا الان از راه مي رسن . همونطور كه نشسته بود دستم رو گرفت و گفت : بمون ، بهت احتياج دارم ،دلم ميخواد كنارم باشي .
پاهام سست شد و نشستم ، خدايا سامان منه كه ميگه بهم احتياج داره ، شوهر منه كه دوست داره كنارش باشم . و دوباره من بودم كه در دريايي از اشتياق و محبت سامان غوطه مي خوردم . دوباره من بودم كه با ياخته ياخته وجودم عاشق سامان بودم و با تمام جسم و روحم عشق سامان رو طلب مي كردم . اين من بودم كه به خاطر يك جمله سامان كه گفته بود بهم احتياج داره ، حتي حاضر بودم خودم رو جلوي پاش قربوني كنم . سامان خوب مي دونست چقدر محتاج وجودشم . خوب مي دونست چه اندازه دوستش دارم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی

صورتم رو توي دستاش گرفت و گفت : خانم كوچولوي من ،ديرت نشه ؟ فكر كنم ديگه مامان و بابات اومده باشن .
به نظرم اومد ، الان اگه برم سامان از نبودنم اذيت نمي شه ، راست هم ميگفت، حتما تا اون موقع مامان و بابام اومده بودن . خسته و كوفته بلند شدم و گفتم : تو امشب نميايي اون ور ؟
نوك بيني ام رو بوسيد و گفت : نه عزيزم اونقدر خسته ام كه نمي تونم بيام، امروز روز سختي داشتم . تو برو بهت قول مي دم فردا شب بيام دنبالت با هم بريم بيرون ، خيلي وقته كه از خونه نيومدي بيرون ، فردا شب ديگه مال من و توئه قبول ؟
قبول كردم و از در خونه اومدم بيرون . هيچ كس توي خيابون نبود ، جوي لب خيابون پر آب بود و باد خنكي مي وزيد ، آرامش توي هوا جاري بود و من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حسش مي كردم . با نفس بلندي ريه هامو پر هوا كردم و بوي خوبي كه از درختها و جوي آب به مشام مي رسيد حالمو خوب كرد . دلم نمي خواست خودم رو توي خونه زندوني كنم . براي همين به درخت جلوي خونه تكيه كردم و چشمامو بستم و به اتفاقات سر شب فكر كردم . اينبار مثل دفعه قبل از بودن با سامان ناراحت نشده بودم ، بهم اطمينان داده بود كه كار اشتباهي نمي كنيم و اين حق مسلم هر دوتامونه كه كنار هم باشيم. ياد حرفهاي سامان افتادم كه مي گفت : دير يا زود زندگي مشتركمون رو شروع مي كنيم و هيچ كس نمي تونه زن و شوهري رو براي با هم بودن توبيخ يا شماتت كنه .

بودن با سامان ، زندگي كردن كنار او ، همسر او بودن نهايت آرزوي من بود و سامان گفته بود خيلي زودتر از اونكه فكرش رو بكنم زندگي مشتركمون رو شروع خواهيم كرد .

زير لب زمزمه كردم :

امشب

هر درختي به اندازه ترس من برگ دارد .

جرات حرف در هرم ديدار حل شد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اي سرآغاز هاي ملون !
چشم هاي مرا در وزش هاي جادو حمايت كنيد .
من هنوز
موهبت هاي مجهول شب را
خواب مي بينم.
(شعر از زنده ياد سهراب سپهري)

كمي كه فكر كردم با خودم گفتم : حق با سامانه ، جشن عروسي خوبه ، ولي به چه قيمت ؟ به قيمت يك سال انتظار دوباره يا دلخوري و دوري ؟ دليلي كه به خاطرش مي بايست جشن بگيريم شايد ديگر وجود نداشت ، همين حالا هم من رسما و شرعا زن سامان بودم و تجربه دوبار هم آغوشي روي پرده زندگي ما نقش بسته بود . تصميم گرفتم با مامان و بابا صحبت كنم تا بدون سر و صدا و جشن و هلهله ما دوتا رو بفرستن سر خونه زندگي مون . ولي هنوز زود بود عنوان اين حرف توهيني بود به خاطره عمو كه هنوز به قول معروف آب كفنش خشك نشده بود . با خودم گفتم تا چهلم عمو صبر و اون وقت اين مسئله رو عنوان مي كنم و كم كم مامان و بابا وقتي دلايل منو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بشنون و بهشون بگم که دوست ندارم عروسي بگيرم و ياد و خاطره عروسي مهران و پريسا رو براي بقيه زنده کنم راضي ميشن و اجازه مي دن زندگي مشترکمون رو شروع کنيم .

#سميرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و یک

وقتي اين تصميم رو گرفتم انگار بار سنگيني از روي دوشم برداشته شد، چشمامو بسته بودم و گوش به صداي شرشر آب داخل جوي داشتم و در روياي شيرين زندگي با سامان سير مي کردم . خودم را مي ديدم که پيشبند بسته ام و براي سامان شام مي پزم و اون با دسته گلي از راه مي رسد . مرا بغل مي کند و مي بوسد و از دلتنگيش براي من مي گويد و من چطور شادمانه براش چاي ميريزم و از خبرهاي اون روز ازش مي پرسم . چه روياهاي شيريني ، ديگه دلم عروسي و فر و شکوه نمي خواست ، فقط سامان رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي خواستم با خودم مي گفتم يعني كي اون روزي مي رسه كه من چشمامو كه باز مي كنم و از خواب بيدار مي شم ، اولين چيزي كه مي بينم صورت زيبا و مردانه سامان باشه ؟ كي مي تونم دست بكشم به صورتش و از خواب بيدارش كنم و براش صبحانه آماده كنم تا بره سر كار ؟ دلم مي خواست بانوي خانه سامان باشم و براي تحقق اين آرزو حاضر بودم از همه خواسته هاي ديگرم بگذرم .
صداي توقف اتومبيلي مرا از روياهاي شيرينم خارج كرد ، مامان اينا بودن . مامان از ماشين پياده شد و در حالي كه نگراني از صورتش مي باريد گفت : اتفاقي افتاده ؟
- نه چه اتفاقي ؟
- پس چرا دم در ايستادي ؟
- هيچي همين طوري ،دلم گرفته بود گفتم بيام هوايي عوض كنم .
نگاه مامان رنگ دلسوزي به خود گرفت ، خودش هم كنار من لب جوب نشست و با لحن ملايم و مهرباني گفت : بيا كنارم بشين تا كمي حرف بزنيم ،بابات خودش ماشينو ميبره داخل پاركينگ و كاري به ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداره ، اينجا هم مي تونيم كمي با هم حرف بزنيم و هم از اين هوا لذت ببريم .
كنارش نشستم و مامان پشت دستم رو ناز كرد و دوباره گفت : خوب با ما مي اومدي ، منكه گفتم تنها توي خونه نمون دلت مي گيره . بيچاره مهران مي گفت چقدر دلش براي تو تنگ شده .
ـ مامان جون عصر كه گفتم دلم گرفته و ديدن حال زار زن عمو بدترم مي كنه، نمي تونستم بيام اونجا ، شما كه قول دادين حال منو درك كنين .
ـ آره عزيزم دركت مي كنم ، اگه اون اتفاق نيافتاده بود الان تو هم داشتي براي عروسيت خودتو آماده مي كردي ، اما الان ...
بهترين موقعيت رو مامان خودش به وجود آورده بود تا من حرفم رو بزنم ، براي همين گفتم : مامان جون تو رو خدا اين عروسي رو ول كن .
چشاي مامان گرد شد و گفت : يعني چي كه مي گي اين عروسي رو ول كن ؟ نكنه با سامان حرفت شده ؟ بگو چرا چند روزيه سر سنگين شده ...
از تعبير مامان خنده ام گرفت و گفتم : نه مامان جون با سامان حرفم نشده، اتفاقا بيشتر از هر وقت ديگه اي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستش دارم ، اما الان احساس مي كنم دلم نمي خواد عروسي و جشني در كار باشه ، دلم نمي خواد شور و هلهله عروسي من، مهران و پريسا و زن عمو رو ياد اون يكي عروسي بندازه و خاطره هاي تلخ و شيرين براشون زنده بشه و باعث آزار خاطرشون بشم ، و راستش اينكه خودم هم ديگه علاقه اي به برگزاري جشن عروسي ندارم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و دو

تا همين الانش هم خيلي صبر كرديم و حس مي كنم بيشتر از اين نبايد به عنوان يك زن عقد بسته دور از شوهرم زندگي كنم . من كه نمي تونم اين حرفارو به بابا بزنم ولي به شما كه ميتونم بگم .
مامان همونطور كه نگاهش رو به ، روبه رو دوخته بود گفت : نمي دونم چي بگم، از يك طرف دلم مي خواد تنها دخترم با سرافرازي كامل بره خونه بخت ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از يك طرف هم دلم نمي خواد به قول تو باعث ناراحتي داداش و زن داداشت بشم. درضمن به قول تو صلاح هم نيست كه يك سال ديگه صبر كنيم ، بهتره در اين مورد با پدرت هم مشورت كنم .
دستشو گرفتم و گفتم : عجله اي نيست ، بهتره الان اين مسئله رو عنوان نكني، اگه الان به بابا چيزي بگي به احتمال زياد باعث دلخوريش ميشه ، آخه هنوز چند هفته بيشتر از مرگ تنها برادرش نگذشته ، صبر كن تا چهلم عمو تموم بشه، اونوقت باهاش صحبت كن.
مامان متفكرانه سري تكون داد و گفت : حق با توئه ، هنوز خيلي زوده ، تا چهلم عموت بايد صبر كنيم .
بعد از جاش بلند شد و دستمو گرفت و گفت : حالا ديگه پاشو بريم تو ، خيلي ديروقته .
**********تلفن كه زنگ خورد با عجله سشوار رو خاموش كردم و گوشي را برداشتم . مي دونستم سامانه . شب قبل گفته بود كه ميخواد منو ببره بيرون و ظهر هم قرار گذاشت كه ساعت هفت بريم بيرون و شام بخوريم . تا گفتم الو،گفت : تو كه هنوز صدات از توي خونه مياد ، مگه قرار نشد سر ساعت هفت دم در باشي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : چرا چرا .. معذرت مي خوام تا رفتم دوش بگيرم يه كمي دير شد . الان ميام عزيزم .
گوشي رو قطع كردم و مانتو و روسري مشكي ام را پوشيدم و خودم رو توي آينه نگاه كردم . به خاطر عزاي عمو ، سرتا پا مشكي پوشيده بودم و بدون آرايش خيلي رنگ پريده به نظر مي رسيدم . دلم نمي خواست سامان تمام مدت منو اينطوري ببينه . براي همين آرايش نامحسوسي كردم تا صورتم كمي رنگ بگيره و بعد با عجله به راه افتادم .
در خونه رو كه باز كردم ديدم سامان توي ماشين منتظرم نشسته . با ديدنم مچ دستشو بالا آورد و ساعتش رو نشون داد ، اين يعني اينكه خيلي دير كردم . به روش لبخند زدم و در ماشين رو باز كردم و سوار شدم . اجازه ندادم چيزي بگه دستمو روي لباش گذاشتم و گفتم : هيچي نگو ، خودم مي دونم كه دير كردم ، ببخشيد .
انگشتي رو كه روي لبش گذاشته بودم گاز گرفت و گفت : چيزي نمي گم فقط اينطوري تنبيهت مي كنم .
در حاليكه مي خنديدم انگشتم رو از بين دندوناش در آوردم و توي دهن خودم گذاشتم و گفتم : خيلي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدجنسي ، آخه آدم زنشو به خاطر چند دقيقه تاخير اينطوري گاز مي گيره ؟
سامان هم خنديد و گفت : تازه كجاشو ديدي ؟ از اين محكم تر هم گازت مي گيرم مي گي نه امتحان كن .
دستشو گرفتم و گفتم : مي دوني كه زنا توي گاز گرفتن قهار تر از مردان . و بعد در حاليكه اداي اونو در مي آوردم گفتم : مي گي نه امتحان كن .
سامان قهقهه زد و گفت : خيلي شيطوني .
صداي تقه اي كه به شيشه ماشين خورد باعث شد كه رومو برگردونم و
لي لي را پشت شيشه ببينم كه اشاره مي كرد شيشه را بكشم پايين . ناخود آگاه خنده از روي لبم محو شد و اخم كردم ، شيشه رو كه كشيدم پايين لي لي دستاشو گذاشت روي زانوهاش و در حالي كه سرش رو كمي از بدنش بالاتر گرفته بود خم شد و گفت : تسليت مي گم مينا جون ، غم آخرتون باشه ، ببخشيد كه نتونستم زودتر واسه عرض تسليت خدمت برسم.
ادب حكم مي كرد كه محترمانه جوابش رو بدم ، براي همين از ماشين پياده شدم و گفتم : شما لطف دارين ، ممنون كه به فكر ما بوديد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش رو ديدم كه از صورت من به سمت پشت سرم چرخيد . روم رو برگردوندم ، سامان هم پياده شده بود و دستش را لبه در ماشين گذاشته بود و به لي لي نگاه مي كرد . لي لي گفت : سلام آقاي صبوري ، احوال شما ؟
لحنش رنگي از نشاط داشت و با سرزندگي بيشتري به سامان سلام مي كرد. سامان هم در جوابش گفت : ممنون لي لي خانم ، ما هم خوبيم .
لي لي گفت : فكر مي كنم با اين اتفاقي كه افتاده عروسي شما هم عقب افتاد ، واقعا متاسفم.

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و سه

سامان گفت : راستي ؟ ... خوب چه كار ميشه كرد ؟ اتفاقيه كه افتاده ، حتما قسمت ما هم اينطوري بوده ديگه !

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لي لي گفت : خدا كنه از اين به بعد چيزاي خوب خوب قسمت شما بشه .
سامان گفت : شما لطف داريد . همون جور كه به ياد ما هستين ، خدا به يادتون باشه .
حرفاشون بيشتر از يك سلام و احوال پرسي معمولي و تعارفات متداول بود. به نظرم اومد صحبت هاشون بودار بودن . يك چيزي تو نگاه هردو تاشون مي رقصيد كه من اصلا خوشم نمي اومد . با خودم فكر مي كردم واقعا سامان چه حسي به لي لي داره ، اون چه حسي به سامان داره ؟ لي لي رو كه فكر مي كردم مي دونم ، چون معلوم بود بدش نمياد براي هر مرد جواني كه موقعيت خوبي داشته باشه تور پهن كنه ، اما سامان چي ؟ برق نگاه خندون او هم مي گفت كه از مصاحبت با لي لي لذت مي بره ، اين وسط نقش من چيه ؟ واقعا سامان همونطور كه مي گه عاشق و شيداي منه؟ آخه مگه نميگن كه عاشق به جز معشوق خودش نظر به هيچ كس ديگه نداره ، پس يعني من كج خيال شدم و به نظرم مياد كه نگاه سامان و لي لي با هم حرف ميزنن ؟ حتما همينطوره ، امكان نداره كه شوهر من به كس ديگه اي هم نظر داشته باشه ، اونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اتفاقاتي كه بين من و او افتاده . اگه مشكلي هم هست حتما از جانب لي لي است و اونم كه تنهايي راه به جايي نمي بره . شايد هم كلا اشتباه كردم و لي لي هم از گناه و اتهامي مبراست . حتما همين طوره ، همه اينها تصورات ذهن خودمه .

اونقدر توي افكار خودم غرق بودم كه نفهميده بودم كي و چطوري از لي لي جدا شديم . زماني به خودم اومدم كه سامان با پشت انگشتش صورتم رو ناز مي كرد و مي گفت : خوب خانومي نگفتي كجا بريم ؟ مات و مبهوت نگاهش كردم و گفتم : چه فرقي مي كنه هر جا كه دوست داري.

- چطور فرقي نمي كنه ؟ بعد از چندين و چند روز اومديم بيرون ، مگه خودت نمي خواستي امشب فقط و فقط مال ما دوتا باشه ؟ حالا چي شده كه رفيق نيمه راه شدي و برات فرقي نمي كنه ؟ مي خواي مثل دفعه قبل بريم شهربازي و بعدش هم بريم رستوران ؟

ياد دفعه قبل افتادم كه در اوج شادي و خوشي ، چطور خبر مرگ عمو كيومرث رو بهمون دادن و همه شاديهامون مثل يك حباب از دسترس دور شد و تركيد . باز هم بغض نشست توي گلوم و رومو برگردوندوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا سامان متوجه ريزش اشكهام نشه و روز خوبش به خاطر غصه هاي من خراب نشه . در حاليكه سعي مي كردم لرزش صدامو كنترل كنم به بهانه بستن دوباره بند كفشم خم شدم و از همون زير گفتم : گفتم كه هر جا كه تو دوست داشته باشي بريم خوبه عزيزم، واقعا برام فرقي نمي كنه .
سامان بدون اينكه حرفي بزنه گوشه خيابون پارك كرد و بعد از گذشت چند دقيقه گفت : براي من اونجايي خوبه كه تو اونجا شاد و خوشحال باشي، وگرنه ترجيح مي دم برم خونه و سر خودم رو با تماشاي تلويزيون و خوندن روزنامه گرم كنم . درسته كه عزاداري و دلت رو غبار غم پوشونده ، ولي بهت اجازه نمي دم تمام لحظات زندگيتو خرج غم و غصه و منم شريك ماتم خودت كني. اجازه نمي دم امروزي كه مال ما بود هم خراب بشه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و چهار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه مي توني اخماتو وا كني بگو حركت كنم با هم بريم پارك شام رو هم با هم توي يك رستوران دنج و سنتي بخوريم . حالا اگه موافقي لبخند بزن .
كمي مكث كردم و بعد نفس حبس شده ام رو محكم بيرون دادم و روم رو به سمت سامان گردوندم ، سرم رو خم كردم و لبخند زدم و بعد گفتم : راضي شدي حالا بريم همون جايي كه تو مي گي .
سامان لپم رو كشيد و گفت : خوبه ، شدي همون ميناييِ كه من مي خوام ، بزن بريم كه امشب بايد كلي خوش بگذرونيم . بذار اينم يكي از خاطره هاي خوش دوران قبل از عروسيمون باشه .
در حالي كه اداشو در مي آوردم گفتم : بزن بريم .
سامان خنده بلندي تحويلم داد و ماشين رو روشن كرد و راه افتاد . اونشب ما با هم به پارك رفتيم و كنار هم قدم زديم ولي نه سامان چيزي ميگفت، نه من حرفي براي گفتن پيدا مي كردم . كمي راه رفتيم و به بازي شاد بچه ها كه توي پارك دنبال هم مي دويدن و از وسايل بازي بالا مي رفتن نگاه كرديم . وقتي از قدم زدن خسته شديم سامان منو به يك رستوران سنتي برد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كه هم خيلي زيبا بود و هم محيط دنجي داشت . روي يكي از تخت ها نشستيم و تا آماده شدن سفارشمون چشم و گوش به موسيقي سنتي سپرديم كه به صورت زنده اجرا مي شد . سامان انگشتم رو گرفت و زل زد توي چشمام و گفت : امشب خيلي ساكت شدي عزيزم ، چيزي شده ؟
لبخند كوچكي زدم و گفتم : نه ، مگه قرار بوده چي بشه ؟
شونه اش رو بالا انداخت و گفت : آخه مثل هميشه شاد و شنگول نيستي ، حرفي نمي زني ، حتي لبخندهاتم آب رفتن .
از تشبيهي كه كرده بود خنده ام گرفت و گفتم : آخه اوني كه هميشه منو مي خندوند خودش امشب ساكته و منو سر حرف و خنده نمياره ، فكر مي كنم امشب ايشون شوق و ذوقي براي گفتن و شنفتن ندارن .
گفت : آخه مگه نشنيدي كه ميگن مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد؟
ابروهامو دادم بالا ، سري تكان دادم و گفتم : اِ... نه بابا ، مي بينم كه جنابعالي هم بالاخره طبع شعرتون گل كرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت : اوه چه جور هم ، تازه كجاشو ديدي ، تازه باز مگه نشنيدي كه مي گن كمال همنشين در من اثر كرد ؟
اينبار واقعا ديگه لبخند روي لبم نشسته بود ، گفتم : خوبه ، خوشم اومد . بالاخره تو هم با ما راه اومدي .
گفت : حالا كه ما با شما راه اومديم ، مي شه شما هم با ما راه بياييد و بگين به چي فكر مي كردين ؟
نمي خواستم روز و شب خوبي كه داشتيم رو با افكار درد آلودي كه با ديدن لي لي توي سرم موج مي زد خراب كنم و دوباره باعث عصبانيت و دلخوري سامان بشم ، براي همين ترجيح دادم كه از او حرفي نزنم ، به جاي اون گفتم : مي دوني چيه سامان داشتم به اين فكر مي كردم كه اگه قرار باشه تا يك سال ديگه كه سالگرد فوت عمو مي شه ، صبر كنيم و بعد عروسي بگيريم ، چقدر سخت و درد آوره ، فكر نمي كنم كه من بتونم تحمل كنم ، تازه بعد از اون ...
حرفم رو نا تموم گذاشتم ، هنوز هم برام سخت و خجالت آور بود كه بخوام به اون مسئله اشاره كنم ، حتي اگه طرفم شوهرم بوده باشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سامان در حاليكه لبخند هنوز هم روي لباش بود و انگار پيش خودش فكر مي كرد مي خوام درد دل يا شكايت كنم گفت: خوب مي گي چه كار كنيم خانمي؟ كاري از دست من برمياد ؟ چاره اي جز صبر كردن نداريم .
نگاهش نمي كردم كه بتونم راحت حرفم رو بزنم ، گفتم : چرا چاره داريم . فكر مي كنم بهترين راه حل اين باشه كه بعد از چهلم عمو كيومرث بي سر و صدا بريم سر خونه زندگيمون . ما كه يك بار مراسم عقد و نامزديمون رو جشن گرفتيم ، دليلي هم كه قرار بود به خاطرش جشن بگيريم ديگه وجود نداره ، ضمن اينكه دلم نمي خواد با برگزاري يك جشن عروسي خاطره هاي تلخ مرگ عمو ، اونم درست روز بعد از عروسي مهران و پريسا رو براي خونواده ام زنده كنم . اوني كه بايد مراسم عروسي به خاطرش انجام بشه خود عروسه كه در حال حاضر اين عروس علاقه اي به اين جشن و اين مراسم نداره . نظر تو چيه ؟
با تموم شدن حرفام برگشتم و نگاهش كردم . اثري از لبخند روي لبهاش و چشماش نبود . مات و مبهوت نگاهم مي كرد ، انگار از پيشنهادم جا خورده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غافلگیر شده بود . به نظرم اومد خوشش نیومده ،
پرسیدم : تو مخالفي ؟
انگار از حالت بهت خارج شده بود گفت : نه نه ... اين
كه خيلي خوبه ، ولي فكر مي كنم بايد نظر بزرگترا
رو هم پرسيد ، سر خود كه نمي تونيم تصميم بگيريم.
بايد ببينيم مامان و بابات چي مي گن ، طوبي و باباي
من نظرشون چيه ؟ بايد خوب فكر كرد و جوانب امر
رو سنجيد . بذار با بقيه هم مشورت كنيم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و پنج

گفتم : اونا به تصميم ما براي ازدواجمون احترام
گذاشتن و موافقت كردن ، اين مسئله كه ديگه جزو
تشريفاته و در حاشيه ي اصل مطلب قرار مي گيره،
تازه من اول با مامانم صحبت كردم ، اونم گفت هر
طور كه خودتون دوست دارين ، يعني مخالفتي نداره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت : نکنه این حرف مامانته که عجله داره ما رو زودتر دست به دست هم بده و تو داري حرف اونو تحويل من مي دي ؟
يخ كردم ، گر گرفتم ، آتيش گرفتم ، دنيا دور سرم چرخيد . براي اولين بار بود كه سامان راجع به يكي از اعضاء خونواده ام اينطوري صحبت مي كرد .
اونم مامانم كه هميشه در نهايت احترام با سامان و من رفتار كرده بود . هيچ وقت نه دخالتي مي كرد نه حرف بي جايي مي زد و بدتر از همه اينكه اين پيشنهاد خودم بود و مامانم تا قبل از عنوان اين موضوع حتي به فكرش هم خطور نكرده بود كه دختر يكي يك دونه اش رو بدون جشن عروسي بفرسته خونه بخت، چه برسه به اينكه عجله هم براي اينكار داشته باشه و چه بسا به خاطر از دست رفتن آرزوهاي قشنگش براي تنها دخترش از اين مسئله ناراحت هم بود. چه قدر با گفتن اين حرف و شنيدن اين جواب از سامان غرورم جريحه دار شده بود، چقدر خودم رو خوار و خفيف احساس مي كردم. نكنه حالا كه سامان به هر چيز كه مي خواسته رسيده از موضع قدرت به من نگاه مي كنه ، يا اينكه از چشمش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتاده باشم . خدايا چه كار كنم ، خودت كمكم كن . از شدت ناراحتي قدرت ابراز هر عكس العملي از من سلب شده بود . هاج و واج نگاهش كردم و در حالي كه سعي مي كردم بغضم وا نشه و بيش از اين پيش سامان كوچيك نشم گفتم : چه طور دلت مياد اين طوري حرف بزني ؟ كي تا حالا مامان من ، تو زندگيمون دخالت كرده كه حالا بار دومش باشه ؟ مامان بيچاره ام اون موقع كه من و تو مي خواستيم پنهون از همه فاميل عقد كنيم ، به خاطر دل ما پيه دلخوري فاميلش رو به تنش ماليد و هيچ اعتراضي نكرد و گفت خودتون عاقل و بالغين ، حالا كه كار از كار گذشته و من زن تو شدم مياد براي زندگي ما تصميم گيري كنه ؟ يا چشماتو بستي و يادت رفته كه من و خونواده ام چه جور آدمايي هستيم ، يا اون قدر بي صفتي كه هر چي دلت ميخواد و به ذهنت مي رسه سر زبون مياري . من ساده و احمق رو بگو كه براي شروع زندگي با تو لحظه شماري مي كنم ، اونوقت تويي كه بايد از خدات باشه زودتر دست زنتو بگيري و ببري خونه ات اينطوري حرف مي زني .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هيچ كنترلي روي حرفهام نداشتم ، هر چي بود گفته بودم احساس كردم ديگه نمي تونم كنار سامان اون محيط رو تحمل كنم . بلند شدم كيفم رو انداختم روي دوشم و از در رستوران اومدم بيرون . سامان با عجله پول غذا رو حساب كرد و به دنبالم دويد بلند صدام كرد و گفت كه بايستم ، اعتنايي نكردم و راه خودم رو ادامه دادم تا به سر خيابون رسيدم و منتظر رسيدن يك تاكسي موندم. سامان اومد كنارم و گفت : دوست داري بچه بازي در بياري كه همه نگامون كنن ؟ به طور خوبي سوار ماشين شو تا با هم حرف بزنيم .
گفتم : هر دوتامون حرفهامون رو زديم ، بهتره ديگه من چيزي نگم تا همچين جوابهاي نابي نشنوم. تو هم بهتره تنهايي بري خونه .
چنگي توي موهاش زد و گفت : آخه من كه چيزي نگفتم ، شايد تو منظور منو بد برداشت كردي . من مي خواستم بگم شايد مامانت اينطور صلاح ديده كه ما بدون عروسي زندگيمون رو شروع كنيم . حالا هم كه چيزي نشده سوار شو ، سر فرصت با هم حرف مي زنيم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و شش

بازوم رو گرفت و آروم منو به سمت خودش چرخوند و در حالي كه راه مي افتاد گفت بريم . عادت نداشتم روي حرفش حرف بزنم ، براي همين دستم رو از توي دستش كشيدم و گفتم : ولم كن ، خودم مي تونم بيام .
بدون اينكه چيز ديگه اي بگم سوار ماشين شدم و راه افتاديم . تا خونه ديگه نه او حرفي زد نه من . وقتي رسيديم گفت : اگه مي خواي عروسي نگيريم من حرفي ندارم ، منتها نه الان . دلم نمي خواد پشت سرمون بگن اين دو تا هول بودن و احترام بزرگ تر رو نگه نداشتن و از اين جور حرف ها ، صبر كن به موقعش .
گفتم : تو كه مي گفتي آدم صبوري نيستي ، چطور شده الان صبرت زياد شده و تازه منم به صبر كردن دعوت مي كني ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چون فکر مي کنم صلاح کارمون تو صبر کردنه .
هنوز اونقدر از دستش دلخور بودم که نخوام کلام بيشتري بگم . خداحافظي کردم و وارد خونه شدم و درو بستم . حتي مثل هميشه صبر نکردم که اول اون ماشينش رو ببره داخل پارکينگ . شبي که قرار بود فقط مال ما دو تا باشه از اول تا آخرش زهر مارم شده بود .
مامان و بابا مثل هميشه خونه نبودن . نيازي به پرس و جو نبود مي دونستم که خونه عمو کيومرث هستن .
با تلفن بابا تماس گرفتم که گفت هنوز اونجان و تا يکي دو ساعت ديگه بر نمي گردن . دلم براي پريسا و مهران و زن عمو تنگ شده بود . حوصله تنهايي هم نداشتم براي همين آژانس گرفتم و رفتم خونه عمو کيومرث . بدون سامان هم مي تونستم از پس کارهاي خودم و زندگيم بر بيام . چرا هميشه اين زنها هستن که بايد دنبال سر مردشون التماس کنن که بهشون محبت کنه ، علاقه شو نشون بده يا توجهي به نيازهاي روحيشون داشته باشه ؟ وقتي هم که اعتراض کني جواب بگيري که محبت مردا قلبيه و مثل زنا ظاهري نيست ، يکي نيست بهشون بگه مگه زنها قلب ندارن ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلا اگه محبتي توي قلبي باشه چطور مي شه كه اون رو زير يك ظاهر سخت و بي خيال و يك دنيا بي توجهي و كم مهري قايم كرد ؟ از اون طرف يكي ديگه محبتي در دل نداشته باشه ولي به خاطر محبوبش حاضر بشه جونش رو هم فدا كنه ؟ به اين چيزها كه فكر مي كردم دلم بيشتر به درد مي اومد .
دلم نمي خواست فكر كنم كه حالا ديگه سامان مهري به من نداره يا از شدت عشق و علاقه اش به من و اشتياقش براي زندگي مشترك كم شده باشه .
اونقدر به اين موضوع ها فكر كردم كه نفهميدم كي رسيديم . با صداي راننده آژانس به خود آمدم كه مي گفت : خانم رسيديم . پياده نمي شين ؟
شرمنده عذر خواهي كردم و كرايه رو دادم و پياده شدم .
مهران در راهرو رو برام باز كرد و من همونجا بغلش كردم و سرم رو روي سينه پر مهرش گذاشتم و عطر آشناي تنش رو به جون خريدم . تازه اون موقع بود كه فهميدم چقدر دلم براش تنگ شده . توي بغلش نفس عميقي كشيدم و گفتم : آخ مهران ... چقدر دلم برات تنگ شده بود اگه نمي ديدمت مي مردم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که دستش رو انداخته بود دور شونه هام بازوم رو فشار داد و گفت: براي همين اينقدر زود به زود سري به ما مي زني بسکه دلتنگ ما هستي .
گفتم : اينقدر بي انصاف نباش ، من هر وقت که تونستم اومدم اينجا ، تازه اينجا تنها جاييه که من مي رم ، خودت که حال منو بهتر مي دوني . اگه به خاطر ديدن تو و پريسا و زن عمو نبود پامو از خونه بيرون نمي ذاشتم .

#سميرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشققسمت صد و سی و هفت

- خوب اشتباه مي کني. دختر جوون و خوشگلي مثل تو چرا نبايد از خونه بياد بيرون هان ؟ تازه مگه اون شوهر گردن کلفتت کجاست که تو رو از خونه ببره بيرون و کاري کنه که بهت سخت نگذره ؟
ياد بيرون رفتن خودمون افتادم و اخمهام رفت تو هم .
اگه اينطوري قراره بريم بيرون همون بهتر که توي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه بپوسم . مهران که دید دمغ شدم مثل همیشه زود فهمید باید اتفاقي افتاده باشه و پرسید : چيزي شده ، چيزي هست که من نمي دونم و تو به خاطرش ناراحتي ؟
دلم نمي خواست هيچ کس حتي مهران در جريان اختلافات و بگو مگو هاي من و شوهرم قرار بگيره ، براي همين گفتم : نه مهران جون ، اتفاقي نيافتاده ، خودت که مي دوني اين روزها هيچ کس اعصاب درست و حال خوشي نداره ، براي همين بي حوصله و کم طاقت شديم ، نگران نباش ، غم و غصه ها که کمتر بشن ، حال و روز ما هم خوش مي شه .
نگاه مهران رو غبار غم پوشونده بود . گفت : همش به خاطر ماست ، اگه ما قصد سفر نمي کرديم ، اين اتفاق نمي افتاد ، اين همه آدم رخت ماتم نمي پوشيدن و زندگي تو هم به هم نمي ريخت .
گفتم : اين چه حرفيه برادر من ؟ توي حکمت کارهاي خدا که نميشه چرا و اما آورد . اين هم قسمت و سرنوشت همه ما بوده و به خاطر مرگ عمو کيومرث هيچ کس مقصر نيست . درسته که دردناکه اما بايد قبول کنيم که اين خواست خدا بوده . مرگ و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگي همه ما دست خداست . اگه هر چيزي رو بتونيم تغيير بديم اين يكي رو نمي تونيم .
مهران كمي نگاهم كرد و بعد گونه ام را ناز كرد و گفت : عزيز دلم ، چقدر بزرگ شدي ، چقدر به وجودت افتخار مي كنم .
گفتم : خودت رو لوس نكن . خودت هم مي دوني كه من چيزي ندارم كه تو بهش افتخار كني .
- چرا ، تو يك قلب مهربون و يك روح صاف مثل آيينه داري كه به تمام دنيا مي ارزه . سامان بايد قدر ذره ذره وجود تو رو بدونه وگرنه احمقه .
گفتم : اووووه... مهران خان حواست باشه به شوهر من توهين نكني ها !
مهران براي اولين بار اون شب خنديد و گفت : خوبه ، خوبه ... مگه به اسب شاه گفتم يابو كه بدش اومده ؟ همچين آش دهن سوزي هم نيست . تازه من كه بهش توهين نكردم ، گفتم اگه...
پشت چشمي نازك كردم و گفتم : آهان ... خوبه كه اقرار كردي كه بهش توهين نكردي ، وگرنه ...
چشماشو ريز كرد و گفت : وگرنه چي كار مي كردي ؟ اصلا مگه كاري هم از دستت بر مي اومد هان ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون موقع پريسا هم به ما پيوست و گفت : شما دوتا خواهر برادر چي به هم مي گين كه يك ساعته با هم خلوت كردين و نمياين تو ؟ ببينم دوباره بوي توطئه مياد ؟
دست انداختم گردنش و در حالي كه محكم و پرصدا گونه اش رو مي بوسيدم گفتم : نه پريسا جون ، داشتم بهش ياد آوري مي كردم كه آقايون هميشه بايد پشت سر خانوما وارد بشن ، آخه مي دوني كه هميشه گفتن اولويت همه جا با خانوماست .
مهران با حالتي نمايشي سرش رو خاروند و گفت : آره حق با شماست حتي تو جهنم .
پريسا گفت : تو بهشت تقدم با ما باشه ، جهنم هم اگه قرار شد بريم اشكالي نداره ، منتها فكر مي كنم در جهنم نوشته باشن مردانه ، ورود خانمها ممنوع ، اونوقت ديگه اصل اولويت منتفي مي شه .
مهران در حالي كه پشت سر ما وارد مي شد گفت : نه عزيز دل من ، اشتباه به عرضتون رسوندن ، آخه شما خانوما اينقدر تو اين دنيا آقايون رو عذاب مي دين كه ديگه همه گناهاشون پاك مي شه و از اينجا مستقيم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ميرن بهشت . اونجا كه نوشتن مردانه، ورود خانمها ممنوع بهشته .
بعد از چند وقت لبخندي روي لبهاي ما نشسته بود . تختي براي زن عمو توي هال گذاشته بودند و او همانجا خوابيده بود . جلو رفتم و با احتياط صورت پر از زخم و كبوديش را بوسيدم و گفتم : حال زن عموي عزيز من چه طوره؟ لبخند محوي زد و گفت : زنده ام و راضي به رضاي خدا.
گفتم : خدا رو شكر كه شما پيش ماييد . فكر كنم خدا هم به وجود بنده اي مثل شما افتخار كنه .
سكوت كرد و نگاه ماتش را كه بيانگر هزار افسوس و دريغ بود به عكس عمو كيومرث كه مثل هميشه رو به همه مي خنديد سپرد كه اكنون توي يك قاب مشكي بالاي شومينه نشسته بود .
كلامي نداشتيم كه بگيم . سعي مي كردم دوباره اشكم جاري نشه . به خودم گفتم : احمقي اگه بذاري حالا كه بعد از اين همه مدت اومدي اينجا، دوباره اين خونه ماتم سرا بشه . مثل هميشه كه اين جور مواقع هيچي به ذهن آدم نمي رسه دنبال موضوعي مي گشتم كه با بيان آن جو غم زده حاكم بر جمع رو عوض كنم . گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

: زن عمو جون دکتر نگفته کي مي تونين گچ دستون رو باز کنين ؟

#سميرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و هشت

پريسا به جاي مامانش گفت : چرا اتفاقا امروز صبح دکتر اينجا بود ، گفت هنوز زوده و احتمالا يکي دو هفته ديگه طول مي کشه ، اما بعدش بايد برن فيزيوتراپي .
با هيجان گفتم : خوب اين که خيلي خوبه ، اين يکي دو هفته هم تا چشم هم بذارين ميگذره و بعدش دوباره خوب خوب مي شين . فکر کنم زخماي سرتون هم ديگه دارن خوب مي شن .
ـ آره ، همه زخما خوب مي شن ، فقط زخمهاي دله که هيچ وقت خوب نمي شه.
ـ نه زن عمو اين حرف رو نزنين ، صبر و گذر زمان بهترين مرحم دلهاي زخم خورده است . اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خداي مهربوني كه سايه اش بالاي سر همه آدماست، خودش گفته هر دردي كه بده درمونش رو هم مي ده ، اگه مصيبتي هم بده كه عين حكمتشه ، صبرش رو هم مي ده . باور كنين عمو كيومرث همين جاست ، كنار ما ، تو قلب ما؛ فقط ما نمي تونيم ببينيمش ، اما اگه به دلتون رجوع كنين مي تونين حسش كنين . اين جسم خاكيه و فاني، مهم روح آدماست كه جاودانه است.
مطمئن باشين روح عمو كيومرث ماهايي رو كه اون عاشقونه دوست داشت ترك نكرده ، فقط كافيه چشماتون رو ببندين و اجازه بدين كه روحتون روح عمو كيومرث رو ملاقات كنه ، اونوقت قبول مي كنين كه اون كنارتونه . هميشه همينطوره ، ولي وقتي كه عزيزي جسم خاكيشو ترك مي كنه ، اطرافيانش اونقدر بي تابي و بيقراري مي كنن كه نمي تونن روح عزيزشون رو درك كنن ولي اون همينجاست باور كنين .
زن عمو نگاه پر مهرش رو دوخت تو چشام و گفت : فكر كنم حق با توباشه، كيومرث همين جاست ولي دل من براي ديدنش ، لمس كردن دستاش، نگاه عاشقش تنگ شده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب همه اينها رو با چشم روحتون ببينين . مطمئن باشين عمو كيومرث هنوز هم عاشقونه نگاهتون مي كنه . اون شما رو مي بينه و دلتنگي ها و غصه هاتون رو درك مي كنه ، حتي بهتر از قبل چون جسم بندي به پاي روحه كه اونو مقيد مي كنه اما الان اون بند از پاي روح عمو كيومرث وا شده ، حالا ديگه آزادي بيشتري داره . اون مي تونه قلب شما رو بهتر از خودتون ببينه .

- فكر كنم حق با توئه ، ديشب خواب ديدم كه داره موهامو ناز مي كنه و ميگه خدا رو شكر كه شكستگي سرت داره خوب مي شه . فكر كنم اون نگرانمه ، راست مي گفت، ديگه سرم درد نمي كنه فكر كنم زخماش جوش خورده .

با خوشحالي كه خيلي هم ساختگي و نمايشي نبود گفتم : خدا رو شكر ، ديدين گفتم ، عمو كيومرث كنارتونه ، شما رو تنها نذاشته .

پريسا اشكاشو كه بي صدا روي گونه هاش مي غلطيدن پاك كرد و از جاش بلند شد و گفت : فكر كنم گلوت خشك شده ، از وقتي كه اومدي هيچي نخوردي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بذار برم برات يه ليوان شربت خنك بيارم ، تو اين گرما مي چسبه.
زن عمو گفت : براي همه بيار دخترم ، براي منم بيار ، راست مي گي تو اين گرما مي چسبه .
پريسا انگار كه خدا دنيا رو بهش داده بود مبهوت و متعجب لحظه اي مادرش را نگاه كرد و بعد با لبخندي كه صورتش رو پر كرده بود گفت : رو چشمم . تو جون بخواه مامان ، از من به سر دويدن .
بلند شدم و همراه پريسا به آشپزخونه رفتم ، پريسا تند و تند اشكهاشو با پشت دست پاك مي كرد و در عين حال مشغول درست كردن شربت بود . گفت : ممنونم مينا جون ، تو با حرفات دل شكسته مامانم رو شاد كردي . از روزي كه به هوش اومده و از جريان مرگ بابا با خبر شده اين اولين باري بوده كه چيزي طلب كرده و لبخندي روي لبش نشسته . دعا مي كنم همونجور كه رنگ غم رو از دل ما پاك كردي خدا غمي رو به دلت ننشونه .
بي اختيار ياد غمي افتادم كه روي دلم نشسته بود و كسي را از آن خبر نبود . آهي كشيدم و نگاهم رو به ليوانهاي شربت دوختم كه قالبهاي كوچيك يخ روشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شناور بود . آهسته گفتم : به دل رازیست ، اگر گویم زبان سوزد وگر در دل نگاه دارم ، ترسم مغز استخوان سوزد .
پریسا نگران دست از کار کشید و دستامو گرفت و گفت : خدا اون روزي رو نیاره که من ببینم گرد غم رو نگاهت نشسته . اتفاقي افتاده ؟ چیزي شده که به ما نمي گي ؟
پوزخند تلخي زدم و گفتم : آره ... خیلي اتفاقا که نمي خوام با گفتنش دردي به دردهاي خونواده ام اضافه کنم .
پریسا گفت : تو که منو جون به لب کردي ، تو رو خدا بگو چي شده ؟
خواهي نخواهي پریسا رو نگران کرده بودم براي اینکه از بار نگرانیش کم کنم گفتم : نه نه عزیزم نترس چیزي نشده ، شاید هم من اشتباه مي کنم . فقط یه احساسه که به من میگه سامان دیگه مثل گذشته دوستم نداره .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و سی و نه

پریسا نفسش رو محکم بیرون داد و گفت : تو که منو نصفه جون کردي دختر ، با خودم گفتم آیا چه اتفاقي افتاده ، نترس عزیزم ، شوهرت دوستت داره ، اینا به خاطر ناراحتي هایي هست که پیش اومده باعث شده همه زودرنج و حساس بشن . خود به خود درست مي شه . تو هم یه کم بیشتر خوددار و صبور باش . با خواست خدا همه چیز درست مي شه .
گفتم : خدا از زبونت بشنوه .
- حتما همینطوره ، حالا اون اخماتو وا کن . ببین کي همین چند دقیقه پیش براي همه نطق میکرد و همه رو دعوت به صبوري و خویشتنداري مي کرد ، تو که لالایي بلدي چرا خودت خوابت نمي بره ؟
بعد شروع کرد به قلقلك دادن من و گفت : حالا زود باش بخند تا با روي باز بریم پیش بقیه .
براي خوشنودي دل او و بقیه خندیدم و با هم از آشپزخونه خارج شدیم . کاش شربتي که پریسا به دستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داده بود همونطوري كه جسمم را تازگي و شادابي بخشيد روحم را نيز شاداب مي كرد .
****

از اون شبي كه به سامان پيشنهاد كرده بودم بدون گرفتن جشن عروسي بريم سر خونه زندگي مون و او با چنان جوابي غافلگيرم كرده بود ، تصميم گرفته بودم ديگه بيشتر از اين غرورم رو زير پا نگذارم و صبر كنم تا خودش براي شروع زندگي مون پيشقدم بشه . با خودم مي گفتم بالاخره او هم آرزوهايي داره ، شايد هم واقعا بايد بيشتر فكر كنه و بعد جواب بده . خيال داشتم صبر كنم ببينم خودش چي دوست داره . ديگه به همون ديدنش راضي بودم . راضي بودم كه عصر ها مي اومد خونه مون و ساعتي رو با ما سپري مي كرد و بعد مي رفت خونه خودش . خودم هم كمتر مي رفتم اونجا ، از وقتي كه اون اتفاق افتاده بود انگار چيزي درون وجود من شكسته بود و از بين رفته بود كه حس مي كردم هر چه قدر بيشتر خودم را تسليم سامان كنم ، كمتر خواهان من خواهد بود . نمي خواستم بيشتر از اين نه خودم دلشكسته شوم و نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزي برسد كه تحميلي به سامان باشم . روزها توي اتاقم مي نشستم و نظاره گر گذر ايام بودم. اينبار ديگر تسليم سرنوشت بودم و در عين حال روز به روز بيشتر افسرده مي شدم . دقيقا روزهايي كه روحم زخم خورده بود و به سامان بيشتر از هر زمان ديگري نياز داشتم او خودش را بيش از پيش سرگرم كارش كرده بود و وقت كمتري براي من داشت .
يك هفته ديگر هم گذشته بود و زن عمو می تونست گچ دستش رو باز كنه. اونقدري حالش خوب شده بود كه از جاش بلند مي شد و توي خونه چند قدمي راه مي رفت . روزي كه قرار بود گچ دستش رو باز كنه ، منم همراه مهران و پريسا اونو برديم بيمارستان و بعد از گرفتن عكس و يك سري آزمايشات ديگه گچ دستش رو باز كرديم و با باز شدن اون انگار وزنه اي هم از روي دل ما برداشته شد . همه واقعا خوشحال بوديم . توي راه مهران يك جعبه شيريني هم خريد و رفتيم خونه عمو كيومرث . ديگه چيزي به چهلم عمو كيومرث نمونده بود و همه ما دوباره در تكاپوي برگزاري مراسم او بوديم . اينبار ديگه زن عمو خودش هم حضور داشت . دلهاي شكسته اگر چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترميم نيافته بودند ، اما عمق فاجعه كمتر از قبل عذابمان مي داد و اين را به ياد من مي آورد كه دست روزگار و گذر ايام ماهر ترين بند زن چيني دلهاي شكسته است .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل

اون روز بعد از اينكه رسيدم خونه اونقدر از بهبودي نسبي زن عمو و لبخند رضايتي كه بر روي لبهاي برادرم و پريسا نشسته بود خوشحال بودم كه دلم مي خواست سامان را هم در شاديهايم شريك كنم . براي همين دوباره بعد از چندين و چند روز، عهدي كه با خودم بسته بودم كه ديگر بدون خواسته و دعوت هميشگي او پا به درون خانه اش نگذارم را شكستم و بي خبر از فاجعه اي كه انتظارم را مي كشيد از در خانه خودمان برگشتم تا سري به سامان بزنم . وقتي از خيابون گذشتم و پشت در خانه او قرار گرفتم با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمال تعجب متوجه شدم که در خونه نیمه بازه در حالیکه هیچ وقت سابقه نداشت که سامان در خونه شو نبنده . ترسیدم و دلم به شور افتاد نکنه اون خونه نبوده و دزد وارد خونه اش شده ، یا نکنه براش اتفاقي افتاده و اونقدر حالش بد بوده که نتونسته در خونه رو ببنده ، اما ماشینش هم دم در نبود حتما توي پارکینگه یا خودش هم خونه نیست . در حالیکه ترس و دلشوره به جانم افتاده بود آروم درو هل دادم تا کاملا باز شد و من آروم و بي صدا وارد خونه شدم . خودم هم درو نبستم تا صدايي از اون بلند نشه سعي کردم تا اونجايي که مي شه آروم باشم تا اگر دزدي توي خونه هست متوجه حضور من نشه . اما وارد راهرو که شدم نمي تونستم به گوشهاي خودم اعتماد کنم . صداي خنده سامان و يك زن ديگه مي اومد . فکر کردم تلويزيونه ، اما صداي سامان رو مي شناختم ، با خودم گفتم شايد طوبي اومده يا خاله ترنگه اما صداي اونا هم نبود صداي يك زن جوون بود. تمام وجودم قلب شده بود و با تمام وجود و وحشيانه مي تپيد . صداي کوبش قلبم رو حتي توي گلوم و توي شقيقه هام حس مي کردم . در هال رو هم آروم باز کردم و وارد حال شدم ،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باورم نمي شد سامان روي كاناپه دراز كشيده بود در حاليكه تنها يك ركابي تنش بود و لي لي هم فقط تاپ كوتاه و بدن نمايي پوشيده و موهايش را دورش ريخته بود و به شكم سامان تكيه داده بود در حال بگو بخند بودند و لي لي مثل هميشه دلبري مي كرد. اونقدر محو يكديگر بودند كه حتي متوجه باز شدن در هم نشدند تنها زماني به خود آمدند كه من وسط هال و روبرويشان ايستاده بودم و چشمانم از شدت خشم و ناراحتي مي سوخت و وجودم يك پارچه آتش بود . با ديدن من خنده بر روي لبهاي هر دو ماسيد . سامان با عجله بلند شد و نشست و من تونستم براي لحظه اي ترس را توي چشماي لي لي ببينم اما خيلي زود به خود مسلط شد و سعي كرد خودشو جمع و جور كنه . الان كه فكر مي كنم مي بينم بازيگر خيلي ماهري بود چون مي دانست اگر من متوجه ترسش بشوم جري تر و شجاع تر خواهم شد و آنوقت ديگر نمي توانست مرا تحت سلطه خود بگيرد . براي همين بر لب خود زهرخندي تمسخر آلود نشاند و گفت به به ، مينا خانوم بالاخره اين خونه رو به قدوم خود مزين فرمودن؟ سامان گفت : لي لي خواهش مي كنم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و یک

گفتم : اسم منو با زبون خودت لجن مال نکن بي حياي بي شرم.
بلند شد و ایستاد و نگاهش رو دوخت تو چشام. اومدم بزنم توي گوشش که مچ دستم رو توي هوا گرفت و با تمام قدرت فشار داد . واقعا دردم اومده بود اما بیشتر از اون روحم به درد اومده بود . سامان که هنوز هم دستپاچه و وحشت زده بود اومد جلو و دست منو از توي دست لي لي بیرون آورد . دستم رو از توي دستاش کشیدم بیرون و داد زدم به من دست نزن ، و از بین دندوناي کلید شده ام گفتم : نامرد ...
صورتش سرخ شد و نگاه خیره اش را دوخت توي چشام . گفتم : لیاقت تو همین طور زناي معلوم الحاله .
لي لي گفت : مواظب حرف زدنت باش بچه ، معلومه که تو لیاقت سامانو نداري ، تو هنوز باید عروسك

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازي كني ، چي مي فهمي شوهر چيه ، اگه مي فهميدي كه با ناز و ادا اينقدر بازيش نمي دادي سعي مي كردي واسه خودت نگهش داري .
سامان رو به لي لي گفت : گفتم ساكت باش . اين حرفا چيه مي زني ؟ چيزي عوض نشده مينا زن منه ، خودش هم اينو مي دونه .
گفتم : راستي ؟ اگه من زن تو ام پس اين زنيكه اينجا چي مي گه لابد من زنتم، اون رفيق خانه و گرمابه آره ؟
لي لي باز هم از رو نرفته بود و گفت : آره ، تو شكايتي داري ؟
گفتم : من و شكايت ؟ از بس كه شكايتي نداشتم اوضاع شده اين . نه جونم ديگه زنشم نيستم . كسي كه به اين راحتي خيانت مي كنه و مي گه چيزي عوض نشده بهتره زني هم نداشته باشه تا اونوقت با خيال راحت هر كثافت كاري كه دلش خواست بكنه .
بعد رو كردم به سامان و گفتم : حالا منظور طوبي رو درك مي كنم ، همه چيز براي تو حكم اون اسباب بازي رو داره كه براش پا به زمين مي كوبيدي، به دستش كه آوردي ديگه برات ارزشي نداره . منم مثل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون اسباب بازي براي تو بودم به دستم كه آوردي ديگه برات ارزشي نداشتم . تف به تو .
حرفامو زده بودم اما هنوز هم قلبم مي سوخت . اگه يكم بيشتر مي موندم خويشتنداري از دست مي دادم و همين ته مانده غرورم هم از بين مي رفت. اومدم برگردم برم كه باز هم برگشتم و گفتم : راستي يه چيز ديگه از اين به بعد وقتي مشغول كثافت بازيتون هستين لااقل درو ببندين تا يكي ديگه به هواي گرفتن مچ دزد مال ، مچ دزد ناموس و شرف و انسانيت و غيرت رو توي اين آشغالدوني نگيره .
با حالت دو از در بيرون اومدم و به طرف خونه دويدم . و اجازه دادم تا اشكهام به پهناي صورتم جاري شوند . وارد خونه شدم و به اتاقم پناه بردم و درو قفل كردم . خدايا چرا همه مصيبتها سر من مياد . خدايا چرا عمر شاديهام اينقدر كوتاه بود ؟ من كه هيچ وقت براي لحظه اي از تو غافل نبودم ، من كه از اولين لحظه اي كه حضور سامان رو توي قلبم حس كردم خودم رو به دست تو سپردم و از تو كمك خواستم ، پس چرا اين همه غم و حسرت به من هديه شد ؟ من كه با تمام وجودم به سامان عشق ورزيدم واقعا حق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بود که اینطور به نامردي قلبم رو بشکنه ؟ حس مي کردم قلبم گلوله آتشي شده که سینه ام رو مي سوزوند و راه نفسم رو مي بست . دلم مي خواست با تمام وجود فریاد بزنم، اونقدر که دیگه رمقي به جسمم باقي نماند . مامان اومد پشت در اتاق و با نگراني پرسید چه اتفاقي افتاده ، التماس کرد که درو باز کنم اما با داد و فریاد ازش خواستم که تنهام بذاره ، پدرم هم اومد و با کمي تحکم گفت درو باز کنم اما تنها چیزي که نصیب او شد هم داد و فریاد بود ، چیزي که در خانواده ما به هیچ عنوان سابقه نداشت . فریاد زدم و گفتم : اگه منو به حال خودم نذارین به خدا قسم خودم رو مي کشم تا از دست همه تون راحت بشم . این تهدید ظاهرا کار ساز واقع شد چون هر دوشون سکوت کردن و از پشت در رفتن کنار . متوجه مي شدم که مامان هر چند دقیقه یکبار مي اومد پشت در تا ببینه صدایي از من در میاد یا نه و دوباره مي رفت . یکي از دلایلي که نمي خواستم ببینمشون این بود که نمي دونستم چي باید بهشون بگم . بگم که شوهرم رو دیدم که یه زن عریان دیگه رو توي بغل گرفته بود ، بگم تنها عشق زندگیم کسي که همه چیز من بود به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحتي آب خوردن به من خيانت كرده ؟ يا بگم دخترتون ديگه چيزي نداره كه سامان ازش نگرفته باشه و حالا اونو مثل يك دستمال كاغذي مصرف شده دور انداخته . بگم با اين وضعيتي كه دارم نه مي تونم از سامان جدا بشم نه با خيانتي كه ازش ديدم مي تونم باهاش زندگي كنم. دلم از اين آتيش گرفته بود كه سامان نه تنها هيچ توضيحي براي كارش نداده بود بلكه حتي يك قدم هم دنبالم نيومد و اصلا سعي نكرد كه از ناراحتي من ذره اي كم كنه . اونقدر گريه كردم تا خوابم برد . با صداي در از خواب بيدار شدم اتاق كاملا تاريك بود چشمهايم را نيمه باز كردم و گوش به صداي در سپردم . اما اونقدر ضعف داشتم كه نمي تونستم دوباره با داد و فرياد بخوام كه تنهام بذارن . صداي مهران بود كه گرم و مهربان منو صدا مي زد و مي خواست باهاش حرف بزنم.

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روحم پر كشيد به گذشته ، انگار صد ها سال گذشته از روزهايي كه من و داداشم شاد و بي خيال سر به سر هم مي ذاشتيم و من يواشكي از شيطنت هايي كه با سارا و محبوبه مي كرديم براش تعريف مي كردم و خودم از خنده ريسه مي رفتم . انگار اون روزها مال يك زمان ديگه بودن ، يك زمان خيلي دور كه اين همه مصيبت و اين همه اتفاقات ناگوار بر سر ما نباريده بود . دلم براي ديدن مهران ضعف رفت ، دلم مي خواست مثل هميشه صورتم رو توي سينه مهربونش قايم كنم و از دردهاي دلم براش بگم و اون مثل هميشه، مثل هميشه آرومم كنه . نياز داشتم كه از دردهاي دلم براش بگم . از جام بلند شدم و نشستم اما تمام وجودم مي لرزيد راه كه مي رفتم احساس يك عروسك پوشالي را داشتم كه از بي وزني باد از جا بلندش مي كند . درو باز كردم ، نگاه مهران كه به صورتم افتاد ديدم كه رنگش از وحشت پريد . با عجله دستاشو به طرفم دراز كرد فقط شنيدم كه هراسان گفت مينا و من ديگه چيزي نفهميدم و روي دستاي برادرم از حال رفتم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم که بازکردم همه محیط برام نا آشنا بود. اومدم از جام بلند شم که سوزشي رو روي دستم حس کردم ، نگاه کردم ديدم بهم سرم وصله . پس توي بيمارستان بودم . سرم رو چرخوندم و ديدم مهران و مامان و بابا بالاي سرم هستن . مامان که ديد چشمام رو باز کردم با صداي بلند زد زير گريه . پرستاري اومد و با کمي تندي گفت : خانم چه خبره ؟ بالاي سر مريض که گريه نمي کنن . خودتون رو کنترل کنين . توي نگاه بابا هم نگراني بود هم خشم ، توي نگاه مهران هم همين طور ، مستاصل نگاش کردم تا بفهمه که نمي دونم چه اتفاقي افتاده که مستوجب خشم اونا هستم . مامانم اما مادر بود و مثل همه مادرا نگران جگر گوشه اش . فقط او بود که واقعا نگرانم بود و اگه ناراحت بود به خاطر خودم بود . من اما عادت داشتم که همه حرفام رو به برادرم بزنم که اگر اينطور نبود و مادرم به خاطر کار و گرفتاريهاش اينقدر از من دور نبود حالا حال و روز من هم اينطور نبود ، شايد اونموقع خيلي راحت تر با او از مسائلي مي گفتم که به يك برادر نمي شه گفت هر چقدر هم که او به من نزديك باشه . اگر با مامانم احساس صميميت بيشتري

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم همون روز اول بهش مي گفتم كه چه اتفاقي بين من و سامان افتاده و او اجازه نمي داد كه بين ما اونقدر فاصله بيافته تا اينطور از هم جدا بشيم . شايد هر كس ديگه اي هم جاي من و مادرم بود تا بدانجا پيش نمي رفت تا با مادرش رازهاي مگو را بگويد و من بيخود تقصير ها را گردن مامانم مي انداختم . شايد واقعا قسمت و سرنوشت من اينطور رقم خورده بود كه غم و غصه با روزگارم عجين بشود . دكتري اومد و نبض و فشارم را كنترل كرد ، توي پرونده ام چيزهايي را يادداشت ، و بدون كلامي اتاق را ترك كرد و به دنبال او مامان و بابا هم از اتاق خارج شدن . مهران صندلي را كنار تختم گذاشت و نشست . با صدايي كه انگار از ته چاه بالا مي اومد از مهران پرسيدم : چند وقته كه من اينجام ؟
اونم با صدايي گرفته جواب داد : از ديشب تا حالا .
باز پرسيدم الان ساعت چنده؟
مهران با لحني كه كلافگي و ناراحتي از اون مي باريد گفت : يازده و نيم . چيزي به ظهر نمونده .
اينهمه مدت من اينجا بيهوش بودم ، آخه چرا ؟ ياد سامان و بي وفايي او افتادم و اشكهام دوباره جاري شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما اينبار بي صدا ، سر و صدا چه سودي داشت وقتي كه نمي شد زمان را به عقب برگرداند . وقتي كه خيانت سامان را نمي توانستم فراموش كنم و وقتي كه هيچ كس ، حتي اگر مي خواست نمي توانست فرياد رسم باشد ؟ پرسيدم : سامان خبر داره كه من اينجام ؟ مهران سري تكان داد و گفت : همه ما اونقدر ترسيده و شوكه شده بوديم كه اصلا يادمون رفته بهش خبر بديم . هر چند كه فقط اون شازده بايد بياد و پاسخگو باشه .

با خودم گفتم : پاسخگو ؟ مهران و بقيه مگر از ماجرا با خبرن ؟ خودش گفت كه حتي باهاش تماس هم نگرفتن پس منظور مهران چيه ؟

با ترس و دلهره و تعجب پرسيدم : مگه چه اتفاقي افتاده ؟

اينبار مهران عنان اختيار از دست داد و در حاليكه به تندي از روي صندلي بلند شده بود از لاي دندانهاي كليد شده اش غريد : چه اتفاقي افتاده ؟ ما بايد از تو اينو بپرسيم حالا تو مي پرسي مگه زار زدن و گريه كردن و غش كردنت به خاطر اين نبود كه فهميدي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كاري رو كه نبايد مي كردي كردي و حالا هم حامله اي ؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و سه

چشمام سياهي رفت و به يك باره احساس بي وزني و خلا كردم . احساس كردم روح از تنم بيرون مي ره . خدايا چي مي شنيدم؟ من حامله ام ؟ اونم حالا كه با چشم خودم ديدم سامان بهم خيانت كرده ؟ حالا كه ازش متنفرم و مي خوام ازش طلاق بگيرم ؟ حالا كه ديگه از تصور زندگي با كسي كه هر لحظه ممكنه منو به يه پري روي ديگه بفروشه حالم به هم مي خوره ؟
با تكان دست مهران دوباره چشمامو باز كردم ، هراسان خم شده بود روي من و داشت تكانم مي داد و صدام مي كرد . ترسيده بود كه دوباره بيهوش بشم . پس دليل برق خشمي كه از نگاه بابا و مهران مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جهيد اين بود كه فهميده بودن من حامله ام . دليل گريه هاي بي امان مادرم هم همين بود . چرا خودم متوجه نشده بودم ، اينقدر كه غرق گرفتاري ها و غم و غصه هام بودم كه متوجه نشده بودم . خاك بر سر من ، حالا با چه رويي تو صورت خونواده ام نگاه كنم . نكنه مجبور شم به خاطر اين موضوع با سامان زندگي كنم و اون به خاطر اجبارش هر روز زندگي رو بيشتر از اين به كامم تلخ كنه . اگه پي ببره كه من اسير بچه اش هستم و مجبورم كه به زندگي با او تن بدم ديگه هر روز بايد شاهد كارهاش و تحقير هاش باشم . نه ، حاضرم بميرم ولي به اين شكل با سامان زندگي نكنم.حاضرم هر خفت و سختي را تحمل كنم ولي زير بار زندگي با يك مرد خائن و هوسباز نرم .
رويم رو به طرف مهران برگردوندم و با صدايي كه از ته چاه بيرون مي اومد گفتم : مهران بايد باهات صحبت كنم . موضوع خيلي مهمي پيش اومده كه مي خوام فقط با تو درميون بگذارم .
مهران باز هم شماتت بار و ناراحت نگاهم كرد و گفت : باشه بگو گوش مي كنم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : اينطوري نمي شه . دلم مي خواد دوباره مثل همیشه دلت رو باهام صاف كني و بعدش گوش بدي ببيني اين خواهر درد كشيده و رنج ديده كوچولوي تو، توي دل پر خونش چي مي گذره .
مهران كمي مكث كرد و گفت : راست مي گي ، بهتره قبل از هر اقدامي ببينم حرف حسابت چيه و چه دليلي براي كارت داري . ولي اول بذار به مامان و بابا بگم حالت بهتره و بفرستمشون برن خونه تا بعد با هم حرف بزنيم . بيچاره ها از ديروز تا حالا به پاي تو مردن و زنده شدن .
توي فرصتي كه مهران رفت پيش مامان و بابا ، منهم به همه حرفهايي كه بايد مي زدم ، به آينده اي كه تصميم داشتم براي خودم رقم بزنم و به احساسي كه به سامان داشتم فكر كردم . مسلم بود كه توي دلم اگر نفرت به سامان نبود ، عشق هم نبود . و من نمي خواستم به هيچ قيمتي با او زندگي مشتركي داشته باشم كه در هر لحظه اش بيم خيانت و بي وفايي بود . اگر چه احساس مي كردم به بچه اي كه از سامان در بطن من بود عشق مي ورزم. شايد قرار بود همه عشقي كه روزي به پدرش داشتم را به او بدهم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران برگشت و دوباره روي صندلي نشست اما اينبار ديگه توي نگاهش خشمي نبود ، به جايش دلسوزي و شايد هم نگراني نشسته بود . با خودم فكر كردم الان اينقدر نگراني و دلت به حال خواهر كوچكت مي سوزه ، بعد از شنيدن دردهاي دل خونبارم چه حالي پيدا مي كني . دستش رو توي دستم گرفتم و با لحني پر از التماس بهش گفتم : مهران جان ، توي اين دنياي بزرگ فقط دلم مي خواد با تو حرف بزنم و از بيچارگي هام فقط براي تو بگم ، مثل هميشه ، مثل هميشه كه تو به راز هاي دلم واقف مي شدي و هر چند كه گاهي خطاكار بودم از گناهم مي گذشتي و از ته دل سرزنشم نمي كردي . الان هم مي خوام مثل هميشه به حرفام گوش بدي . هر چند كه اينبار گناهم شايد نابخشودني باشه يا جايي براي جبران خطا وجود نداشته باشه ولي دلم مي خواد خويشتندار باشي و تا حرفام تموم نشده چيزي نگي و كاري نكني .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و پنج
توي نگاه مهران هزار تا سوال و چرا و اما و آيا موج مي زد ولي سكوت كرده بود تا من بتونم راحت حرفم رو بزنم . چاره اي نبود بايد شروع مي كردم . همیشه این مهران بود که به حرف من گوش مي داد و نه کس دیگه اي . توكل كردم به خدا ، نگاهم رو دوختم به مهتابي بالاي سرم كه يكي اش روشن و يكي اش خاموش بود و شروع كردم :
تو بهتر از هر كس ديگه اي مي دونستي كه من چقدر سامان رو دوست داشتم، اولين كسي كه بهش گفتم عاشق شده ام تو بودي و تو بودي كه منو درك كردي كه وقتي دل آدم رفت ، ديگه اختيارش دست خودش نيست . وقتي رفت به دنبال خودش مي كشوندت تا هر جا كه خودش خواست و تنها كاري كه از دست آدم دل باخته بر مياد اينه كه پيش خداي خودش ضجه بزنه و التماس كنه كه تنهاش نذاره و كمكش كنه . همون كاري كه من كردم با ناله و زاري از خدا خواستم كه كمكم كنه ، اگه خيره منو به سامان برسونه و اگه نه كاري كنه كه از دلم بره بيرون و اين وسط نه تنها سامان از دل من بيرون نرفت كه هر لحظه بيشتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شيفته اش شدم ، تا جايي كه كارتمام روزم شد تكرار اسم اون و كار هر شبم شد گريه براي او . شايد خطا بود اما دست من نبود . تو پريسا رو دوست داري ولي تا چشم باز كردي كنار دستت بوده و به داشتن و دوست داشتنش عادت كرده اي پس هيچ وقت نمي تواني درك كني كه چه بر من گذشته تا اينكه سامان هم اقرار كرد كه دوستم داره و اين باعث هر چه بيشتر شيدا و شوريده شدن من شد . بعدش هم كه ازم خواستگاري كرد و من اول از همه با تو در ميان گذاشتم و هر چه كه بود منجر شد به اينكه من و سامان با هم عقد ببنديم و بعدش ديگه من رويايي نداشتم جز اينكه زندگيم رو با سامان تقسيم كنم. از اينجا به بعدش رو تو هم درك مي كني كه چه حسيه كه آدم بدونه متعلق به كسيه و لحظه هاش رو اين اميد پر كنه كه تا چندي ديگه چشم كه باز مي كنه صورت محبوب و اميد زندگي اش ، اولين چيزيه كه مي بينه . تا اينكه اون اتفاق افتاد و مني كه مي رفتم تا لباس عروسي ام رو انتخاب كنم ، فهميدم عروسي اي در كار نيست و تمام آرزوهايي كه براي رسيدن بهشون روز شماري مي كردم رو سرم آوار شدن . توي اوج نا اميدي و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناراحتي ام درست مثل همه آدماي ديگه منم انگار نياز داشتم كه كسي همدم و شريك غصه هام باشه و مرحمي باشه براي زخم دلم . چه مي دونستم همونـي كه من اميد بسته بودم تا ناجي من از درياي غصه هام باشه ، خودش زخمي عميق تر و كاري تر از هر زخم ديگه اي به قلبم مي نشونه و بعدش هم وقتي از انبوهي غصه هام قله اي مي سازه براي تصاحب جسمم و شكستن دوباره قلبم . آره برادر من زماني كه عمو مرد من در اوج ناامیدي و ناراحتي و دل شكستگي بودم ، هم داغديده بودم هم همه آرزوهام رو دست نيافتني مي ديدم . هم غمگين بودم و هم دلشكسته و تو بهتر از هر كسي مي دونـي كه آدمي توي اين شرايط به عزيزترين كسانش پناه مي بره تا التيام دهنده زخم هاي دلش باشه و شريك باري باشه كه روي قلب و شونه هاي آدم سنگيني مي كنه . همون كاري كه من از سر ناچاري كردم و به سامان پناه بردم و او در عوض خيانت كرد به امانتي كه به او سپرده شده بود . اما اي كاش فقط همين خيانت بود كه اگر بود شايد در جاي خودش شيرين هم مي نمود . بعد از اون ديگه دليلي براي گرفتن جشن عروسي و هلهله و پايكوبي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداشتم . انگيزه و علاقه اي هم نداشتم. تنها دلم مي خواست با شوهرم زندگي مشتركمون رو شروع كنم و شوهرم ، همسرم هم باشه و شريك زندگي ام هم باشه . اما سامان هر روز بيشتر از من فاصله گرفت . انگار تازه داشت حرفهاي طوبي باورم مي شد كه مي گفت هر چيزي توي اين دنيا براي سامان تا جايي جذابيت داره كه به دستش نياورده باشه . او مي خواست با زبون بي زبوني به من بفهمونه كه پسرش ممكنه از من هم دلزده بشه و در دل به خودش اميد واري مي داد كه شايد خدا بخواد و اينبار اينطوري نباشه . اما بود و من همش خودم رو فريب مي دادم كه اشتباه مي كنم و سامان داره روي پيشنهاد من فكر مي كنه كه بهش گفته بودم نمي خواد عروسي بگيريم و بهتره بعد از چهلم عمو كيومرث بدون سر و صدا بريم سر خونه و زندگي خودمون و براي همين سراغي از من نمي گيره . اما سامان خودش رو از من پنهون مي كرد و من بيخود به خودم اميدواري مي دادم كه اينطور نيست و سامان كماكان دوستم داره ، ولي زهي خيال باطل .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و شش

حالي شده سر مست مرا بسكه تغافل
يكبار نپرسيده ز حالم كه چه حال است
منم همون بازيچه اي بودم كه ديگه از چشم سامان
افتاده بودم . اما الان باز هم خدا رو شكر مي كنم كه
زود فهميدم هر چند اگر همه چيز خودم رو ، زندگي
ام رو ، آينده ام رو ، خوشبختي ام رو از دست داده
باشم ، باز هم بهتر از اون روزيه كه هر روزش رو
با هراس از خيانتي دوباره شروع كنم و در حسرت
يك عشق پاك و بي آلايش و يك خيال آسوده و يك
همسر پاك و صادق بسوزم و توي هوايي نفس بكشم
كه از بي اعتمادي و خيانت مسموم شده باشه . تو
بودي اين طور زندگي اي رو انتخاب مي كردي ؟ به
چه قيمتي حاضر مي شدي با كسي بري زير يك سقف
كه دلش با هر لوندي و هر غمزه اي از راه بدر مي
شه و هر كس هي هي كرد دنبالش راه مي افته ؟ آخ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهران تو نمي دوني من چه رنجي رو تجربه كردم و دلم چه طور هزار پاره شده.... روزي كه رفتيم و گچ دست عمو رو باز كرديم از خوشحالي روي پام بند نبودم ، با خودم مي گفتم حالا كه حال زن عمو رو به بهبوديه و چهلم عمو هم نزديكه ، خيال خونواده ام كمي راحت تر مي شه و مي تونن به مشكل من هم بپردازن ، منم مي تونم زندگي مشترك خودم رو با سامان شروع كنم و بفهمم كه بايد توي زندگيم چه كار كنم . همون زماني كه من براي زندگيم نقشه هاي قشنگ قشنگ مي كشيدم ، شوهرم مست آغوش دلارام ديگه اي بود و خوشي هاشو تو وجود كس ديگه اي جستجو مي كرد كه حالا كه فكرش رو مي كنم مي بينم خيلي وقته تو نخ زندگي ساده و بي آلايش من بوده . اونروز خواستم سامان رو هم توي شادي هاي خودم شريك كنم . رفتم تا بهش بگم زن عمو خوب شده و حالا كه چيزي تا چهلم نمونده و بعد از اون مي تونيم تصميم بگيريم كه بايد براي زندگي مون چه برنامه اي بريزيم . غافل از دل غافل مونده شوهرم كه يادش رفته بود زني داره و در قبالش تعهداتي . ديدم در خونه اش باز مونده ، آروم رفتم تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به گمان اینکه شاید در غیابش دزد به خونه اش زده باشه . اما دیدم سامان لي لي رو گرفته در آغوش و با هم گل مي گن و گل مي شنون . نمي تونـي حال منو درك كني داداش ، از پشت در هال صداشون رو مي شنيدم اما عقلم شنيده هامو باور نمي كرد . باور نمي كردم اين صداي غش غش خنده از آن شوهر من با زني غريبه باشه تا اينكه به چشم خودم ديدمشون . تمام دنيام رو سرم آوار شد ، دلم مي خواست زمين دهن باز كنه و من برم توش ، نه دلم مي خواست زمان به عقب برگرده و من نه به سامان جواب مثبت بدم و نه زندگيم نابود بشه ، نه عمو كيومرث بميره و نه من همه چيزم رو از دست بدم . دلم مي خواست قدرت داشتم و لي لي رو قطعه قطعه مي كردم ، دلم مي خواست كاري كنم كه همون دردي رو كه من تجربه مي كردم ، سامان هم تجربه كنه ولي افسوس كه هيچ كدوم از اين كارها از دست من بر نمي اومد . تنها كاري كه مي تونستم بكنم فرار از اون جهنم ناپاك بود و دردناك تر از همه اينكه سامان حتي قدمي هم براي دنبال كردن من بر نداشت ، چند تا كلمه اي هم كه براي دلجويي و رفع و رجوع كردن خطايي كه كرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود بر زبون آورد اونقدر بچه گانه و آبكي بود كه حتي خودش هم اعتقادي به اونا نداشت . لي لي هم انگار تمام حق هاي دنيا با اونه چنان به خود مطمئن و محكم سر جا و موضع خودش ايستاده بود كه انگار من غاصبي هستم كه اومدم حق مسلم اونو ازش بگيرم . حالا هم كه انگار نه انگار آقا زني داره كه با دلي پاره پاره و غروري جريحه دار شده از خونه اش اومده بيرون ، كوچكترين سراغي هم از من نگرفته، مهران جون تو بگو ، جاي من توي اين دنيا كجاست ؟ سهم من از زندگي مشترك و روياي طلايي كه ازسامان در دل داشتم چيه ؟ يك دل شكسته و يك روح داغديده با خاطري نامطمئن از زندگي اي كه هر لحظه ممكنه توي اون سامان به من خيانت كنه و من از بيم اجباري كه گريبانگيرم شده بايد انتخاب كنم ، يا جدايي و رسوايي و تنهايي و ذلت ؟
مهران كه اونم حالا پا به پاي من اشك مي ريخت و از جزء جزء وجودش مي شد رنجي كه مي كشد را خواند ، با صدايي لرزان گفت : نه مينا جون ، سهم تو جدايي از يه نامرده و سپاس از خداوندي كه زود تو رو متوجه ذات ناپاك نامردي كرد كه مي خواست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جسم و جان تو رو اسير هوساي خودش كنه . سهم تو خونواده ايه كه تو رو با جون و دل دوست دارن و جاي تو روي چشم تك تك اوناست.
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و هفت

حالا كه اتفاقي نيافتاده ، همه ما نوكر تو و بچه تيم، خاك پاتون سرمه چشممون ، ولي هيچ كدوممون نمي ذاريم پاتو توي خونه ناپاك كسي بذاري كه قدر تو رو نمي دونه و به قول مادرش فكر مي كنه همه چيز زندگي بازيچه است . اون بايد از الان تا روز قيامت خون گريه كنه كه قدر جواهري مثل تو رو ندونست و تو رو به يك لجني مثل خودش فروخت . تو چيزي رو از دست ندادي ، اونه كه توي اين زندگي باخته ، صبر كن ، زمونه خودش همه چيز رو بهت نشون مي ده . مطمئن باش برد با تو بوده كه مجبور نيستي زندگي تو به پاي مردي بريزي كه ارزش تو رو درك نمي كنه و به قول خودت خيال خوش و زندگي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحت رو ازت دريغ مي كنه . همين فردا براي جدايي اقدام مي كنيم، بابا خودش مي دونه چه كار بايد بكنه ، خدا رو شكر كن كه خونواده اي داري كه براشون از جون عزيزتري و تو رو در كنار داشتن براشون حكم بهشت رو داره. خونه رو مي فروشيم خونه عمو كيومرث رو هم مي فروشيم و مي ريم يه جاي ديگه يه خونه مي خريم كه بتونيم همه با هم زندگي كنيم . راستشو بخواي من و پريسا و زن عمو هم ديگه نمي تونيم توي اون خونه با يادو خاطره و جاي خالي عمو كيومرث سر كنيم . تو و مامان و بابا هم نمي شه كه تنها باشين و هم جوار اون نامرد زندگي كنين . خودم ترتيب همه كارها رو مي دم . تو هم فكر كن كه يك خواب وحشتناك ديدي و حالا از خواب بيدار شدي . خدا رو شكر كن كه زندگيت با سامان سر نگرفته . مطمئن باش اون لياقت تو رو نداشته و خدا به پاكي دل تو نگاه كرده كه نخواسته كنار يك آدم ناپاك زندگي كني . زندگي جديدي رو شروع كن و از اون لذت ببر . فكر نكن بچه ات پدر نداره، شكر خدا خونواده اي داره كه مثل شير پشتش ايستادن و از هزار تا پدري مثل اون براش بهترن . تو خودت رو نگران هيچي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نكن ، خودم با مامان و بابا و بقيه صحبت مي كنم و بهشون مي گم چه اتفاقي افتاده ، وقتي مشكلاتت حل شد ديگه كسي حق نداره با زدن حرفي از او باعث ناراحتي خاطرت بشه . مطمئن باش كسي كه لياقت دل پاك و صادق تو رو داشته باشه ، پيدا مي شه و با تمام وجود به صفات خوب تو دل مي بازه و زندگيت رو غرق شادي و سرور مي كنه .

لبخند تلخي زدم و گفتم : شادي و سرور؟ توي دل من ديگه هر چي شادي و سرور بوده مرده ، روح من مرده ، دلي كه شكسته ديگه هيچ وقت شادي رو حس نمي كنه . كسي ديگه ؟ ديگه كسي نمي تونه به خلوت دل من راه پيدا كنه و مالك جسم و جان من بشه .

اونقدر رنج كشيدم كه جووني نكرده حس مي كنم پير شدم ، ديگه آهن آبديده شدم ، سخت شدم ، ديگه هيچ كس نمي تونه دل منو نرم كنه ، ديگه هيچ اميد و دلبستگي به اين دنيا ندارم .

مهران دستمو محكم فشار داد و گفت : اشتباه مي كني ، الان چون ناراحتي اين حرف رو مي زني ، گذر زمان خودش موثر ترين مرهمه. تازه تو الان بايد به خاطر يكي ديگه شاد و سلامت باشي، به خاطر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موجود بيگناهي كه بي خبر از نامرديهاي اين دنيا، بي خيال گوشه اي از وجود تو خوابيده تا به موقعش بياد و با خنده هاي پاك و معصومانه اش دنياي همه ما رو رنگي از شادي ببخشه . به خاطر اون بايد به زندگي اميدوار باشي.

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و هشت

بي اختيار دستم رو روي شكمم گذاشتم ، هنوز اونقدر كوچك بود كه لمسش نمي كردم ، اما حسش مي كردم و برام جالب و در عين حال غير قابل درك بود كه اونقدر دوستش داشته باشم . با خودم مي گفتم مگه اين بچه همون مردي نيست كه زندگيم رو به آتيش كشوند ، پس چرا ازش متنفر نيستم ، چرا حس مي كنم دوستش دارم ؟ و به خودم مي گفتم : به خاطر اينكه اون توي همه اين ماجراها بي گناهه ، نه از چيزي خبر داره و نه تقصيري به گردن اونه . برعكس اين

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماييم كه به خاطر هوا و هوسهاي خودمون براش يك آينده نا معلوم رو رقم زده ايم . با خودم عهد كردم كه براش اونقدر از وجود خودم مايه بذارم كه جاي خالي پدرش رو پر كنم ، اونقدر بهش مهر و محبت هديه كنم كه كمبود مهر پدري رو حس نكنه .
مهران دوباره از درياي روياهام بيرونم آورد و گفت : من چند دقيقه اي تنهات مي ذارم و مي رم تا با دكترت صحبت كنم تا ببينم كي مرخصت مي كنن. بايد با مامان و بابا و هم صحبت كنم و بهشون بگم چه اتفاقي افتاده. نگران نباش همه چيز درست مي شه ، زندگي اگه يك خوبي داشته باشه اينه كه مي گذره . با گذشت زمان هم هر دردي التيام پيدا مي كنه . مهران دستي به سرم كشيد كه احساس كردم بيشتر از اوني كه بوي محبت بده ، بوي دلسوزي مي داد . اما مگه فرقي هم مي كرد ، وضعيتم اونقدر وخيم بود كه حتي دل خودم هم براي خودم مي سوخت ، چه برسه به برادري كه هميشه دلسوزم بود ، آره ، شايد وضعيت من واقعا رقت آور بود. توي افكار خودم غرق بودم و متوجه گذر زمان نبودم . با صداي تق تق آروم كفشي به خودم اومدم ، پريسا بود كه اومده بود پيشم، چشاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرخ بود ، خيلي سخت نبود كه بفهمم به خاطر من و وضعيتم گريه كرده ، نمي دونستم چقدر از جريان رو مي دونه ولي همين كه مي دونستم چقدر خالصانه دوستم داره و نگران حالمه كافي بود كه به محبتش دلگرم بشم . پريسا هم تكه اي از ديوار محكمي بود كه قرار بود مابقي عمرم رو بدون وجود شوهري مثل سامان و با بچه اي كه نمي دونستم خدا چه آينده اي براش رقم زده ، بهش تكيه كنم . با به خاطر آوردن بچه بغضم تركيد و پريسا منو تو آغوشش گرفت و شروع كرد به نوازش كردنم و گفت : غصه نخور عزيزم ، همه چيز درست مي شه ، نمي دونم چرا بايد اينهمه سختي و ناراحتي يك دفعه براي خونواده ما پيش بياد ولي حتم دارم كه خدا داره امتحانمون مي كنه، شايد قرار باشه بعد از بيرون اومدن از اين امتحان خداي مهربون لطفش رو شامل حالمون كنه و پاداشي بهمون بده كه اصلا انتظارش رو نداشتيم . مهران گفت كه سامان با تو چه كرده ولي ناراحت نباش ، مطمئن باش كه اون لياقت داشتن فرشته اي مثل تو رو نداشت و با از دست دادن تو خودش ضرر كرد ، ما همه با تو ايم ، هر كدوم از ما از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جونمون مايه مي ذاريم تا جاي خالي صد تا پدر مثل سامان رو براي بچه ات پر كنيم . اين بچه مونس تو و مايه شادماني همه ما مي شه ، من اينو مطمئنم . حالا بلند شو تا كمكت كنم لباس هاتو عوض كني ، دكتر گفت كه مي توني مرخص بشي . فقط ازت يك خواهش دارم ، سعي كن به خودت بقبولوني كه با عوض كردن اين لباس ها ، زندگي خودت هم عوض مي شه ، فكر كن اين يك دوره از زندگيت بوده كه گذشته و تموم شده و از حالا به بعد بايد يك زندگي جديد بسازي ، توكل كن به خدا و از جات پاشو ، از امروز به بعد بايد تلاشت رو براي ساختن يك زندگي بهتر صد ها برابر كني تا به همه ثابت كني كه بدون سامان هم تو مي توني موفق و سر بلند باشي ، بايد نشون بدي قدر و قيمتت چقدره ، بايد باعث افتخار همه ما و مخصوصا بچه ات باشي ، سامان مال گذشته هاست و تو آينده رو پيش رو داري ، همه ما هم كمكت مي كنيم .پريسا حرف مي زد و اشكهاي من بي اختيار روي گونه ام مي غلتيد ، اما به دلم كه رجوع مي كردم اينا اشك حسرت يا ندامت نبود ، انگار با هر دونه اشكي كه از چشمم پايين مي اومد من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

يك گام با گذشته ام ، با سامان و با هر چي كه به او مربوط مي شد فاصله مي گرفتم و زماني كه چشمه اشكم خشك شد ، من ميناييِ ديگه بودم ، سبك شده بودم اما حس مي كردم چيزي در درونم مرده و ميناييِ ديگه متولد شده . سبك بودم اما خالي از هر احساسي گوييِ زاده شده بودم تا دوباره عشق و نفرت رو تجربه كنم . حالا كه فكر مي كنم مي بينم اين هم از لطف خداوند بود ، شايد خداي خوبم خير مرا در اين ديده بود تا با قلبي خالي از هر احساسي دوباره زندگي را از سر بگيرم تا بتوانم تمام احساسم را به دخترم هديه بدهم. شايد قرار بود دوباره روزي برسد كه من بتوانم قلب آزادم را به كسي هديه بدهم كه خداوند به پاداش صبوري ها و رنج هايم به من هديه بدهد تا من با وجود او طعم واقعي عشق و خوشبختي را بچشم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و چهل و نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهار سال بعد ، منزل آقاي مجد زاده ، شب مهتابي نگاهي به دور و برم كردم ، مثل هميشه خانه آقاي مجد زاده شلوغ و پر از چهره هاي زيبا و دلنشين بود . از ديدن هر كدامشان آدم لذت مي برد ، تعدادي زن و مرد پير و جوان كه درايت و شعور از چهره هاشان هويدا بود . همه آنها به خاطر عشق و علاقه به شعر و ادبيات و موسيقي سنتي ايراني و فضاي معنوي منزل جناب مجد زاده دور هم جمع شده بودند.
عاشق اينم كه يك گوشه دنج بنشينم و توي چهره هاي افرادي كه با من در يك مكان جمع شدن دقيق بشم .
يعني همه اين آدمايي كه اينجان ، طرز فكرشون با من يكيه ؟ يا حداقل وجه اشتراكي با من دارن كه با من يك جا جمع شدن ؟ اينجا ، خونه آقاي مجد ، همه اين آدما از شعر و ادبيات خوششون مياد يا بعضي هاشون براي گذراندن وقت و تفنن اومدن مهموني ؟
بعضي ها با نواي تار و كمانچه و با صداي دلنشيني كه اشعار حافظ را زمزمه مي كرد ، حالي به خصوص پيدا كرده و توي دنياي خودشون غرق شده بودن ، بعضي ها هم با چهره اي متفكر با صدايي آهسته با كنار دستي شون بحث مي كردن . ... اما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چيزي كه قلب منو تكون داد ديدن هيچ كدوم از اين چهره ها نبود ، دختري بود كه چهره اي مليح و مهتابي كمي با فاصله از ديگر مهمانها كنار دست همراهش نشسته و معلوم بود حتي به همراهش هم كه دختري هم سن و سال خودش بود توجهي نداشت . دلم مي خواست بهش بگم اين چشماي سياه و درشتتو به مهتاب ندوز كه حسوديش مي شه . چه جادويي توي اون نگاه بود كه حتي با وجود اينكه به صورت من پاشيده نمي شد، منو تو خودش غرق مي كرد . تا حالا دل من براي هيچ دختري نلرزيده بود و حالا مي رفت كه توي ني ني سياه چشمان دختري غريبه گم بشه . با اون چشماي قشنگ و نگاه آرومش ياد آهو افتادم ، با خودم گفتم يعني ممكنه اين آهو رام من بشه ، مال من بشه يا حد اقل نگاهش از آن من بشه دلم مي خواست بلند شم و برم سراغش، قلبم تاپ و توپ مي كرد آخه هيچ وقت به هيچ دختري نزديك نشده بودم كه بخوام باهاش رابطه اي برقرار كن ، خدايا اگر جوابمو به تندي بده چي ، اگه واقعا مثل يك آهو از دستم در بره چي ؟ هيچ وقت دلم نخواسته بود با ورود به دنياي دختري ، باعث بشم كه اون دختر خاطرش آزرده بشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

، مي دونستم دخترا روحيه اي حساس دارن كه ممكنه با يك حركت نا به جا باعث خدشه دار شدن آن بشوم . هيچ وقت هم نخواستم از احساسات لطيف دختري به نفع خودم بهره برداري كنم. اگر چه خيلي ها اين اعتقاد منو پاي خودخواهي و غرورم گذاشتن پشت سرم گفتن يارو اينقدر خودخواهه كه جلوتر از نوك دماغشو نميبينه . از اين قبيل صحبت ها گاه گداري چه توي فاميل و چه توي دانشگاه و محل كار به گوشم مي رسيد اما هميشه با خودم مي گفتم آدم به چشم مردم بد بياد بهتر از اينه كه در پيشگاه خداي خودش جزو آدم بدا به حساب بياد . اما اين آهو با همه فرق مي كرد به جاي اينكه شكار بشه ، دل منو صيد كرده بود.
گوش به زمزمه خواننده سپردم كه مي خوند :
چه خوش صيد دلم كردي ، بنازم چشم مستت را
كه كس آهوي وحشي را از اين خوشتر نمي گيرد
بي اختيار لبخند روي لبام نشست ، چه شعر وصف حالي ، راست مي گن حافظ لسان الغيبه و در همه حال مي توني جوابتو از لابه لاي اشعارش درك كني . دل به دريا زدم و از جام بلند شدم و آروم رفتم كنار آهو ، دوستش داشت با خانمي كه صندلي اش نزديك

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آنها بود صحبت مي كرد و از اقبال بلند من صندلي كنار دست آهو خالي بود ، نشستم و در حالي كه سعي مي كردم لحنم كاملا مودبانه و خالي از نيت سوء باشد به آرامي گفتم: شما به نظر تنها ميايين !
آهو اينبار نگاهش رو پاشيد تو صورتم و نگاهش مثل جريان برق از جانم عبور كرد ، انگار گمشده اي بود كه بعد از عمري پيداش كرده بودم ، خدايا نكنه مثل قصه ها منم با يك نگاه عاشق شده باشم ؟ آهو لبخندي زد و گفت: تنها؟ من كه بين اين همه مهمون نشسته ام؟ در حالي كه ضربان قلبم رو توي گلوم حس مي كردم و خدا خدا مي كردم مثل هميشه كه هيجان زده مي شم ، سرخ نشده باشم گفتم : درسته ، اما فكر و خيالتون جاي ديگه است .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اينبار آهو يك كم چشماي خوشگلش رو تنگ كرد و دقيق توي چشام نگاه كرد و گفت : چرا همچين فكري كردين ؟ راستي من تا حالا شما رو نديده ام ، اولين باريه كه به مهموني آقاي مجد زاده اومدين؟
جواب دادم : بله من اولين باره كه به واسطه رامين پسر آقاي مجد زاده به اين اين ميهماني اومدم ، هر چند كه سالهاست با ايشون دوستم اما درس و كار و مشغله هاي زندگي جازه ندادن كه توي مهموني هاي خانواده دوستم شركت كنم . اما سوال اولتون ، هر كس كمي به شما توجه كنه متوجه مي شه كه شما توي يك عالم ديگه سير مي كنيد.
جدي تر از دفعه قبل پرسيد : به نظر شما اشكالي داره ؟
دل به دريا زدم و گفتم : نه اشكالي نداره ، اما دلم مي خواد به عالم شما راه پيدا كنم .
آهو زير چشمي نگاهم كرد و انگار فهميد ديگه دلم مال خودم نيست ، انگار حالمو درك كرد ، چون خجالت كشيد و سرش رو انداخت پايين ، فهميدم به خاطر املي يا بي دست و پاييش نيست كه دست و پاشو گم كرده ، به خاطر نجابتيه كه از نگاهش مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باره و من عاشق اين نوع نجابت بودم . همون لحظه از ته دل از خدا خواستم منو اونقدر قابل بدونه كه آرزوم رو بر آورده كنه و به دل آهو بندازه كه اونم منو دوست داشته باشه و مال من بشه . خدا رو شاهد پاكي نيتم گرفتم و باز گفتم : شما مايل نيستيد با من حرف بزنيد ، اما من تصميم گرفتم مالك روياهاي شما بشم .

آهو نگام كرد و نمي دونم چرا احساس كردم اينبار نگاهش پر از غصه است . و موقعي كه دوباره لب به سخن باز كرد ، صداش مي لرزيد و من فهميدم اشتباه نكرده ام و واقعا غمگينه . گفت : شما از كجا مي دونيد كه راه بردن به روياهاي من سخته يا آسون ؟ شايد روياهاي من اونقدر تلخ باشن كه كام شما رو زهر آگين كنن؟

با خودم گفتم : نكنه پاي كس ديگه اي در ميون باشه ؟ كسي كه آهوي من به خاطر عشقش اينطور غمگينه ؟ يك آن دلم لرزيد ، ولي با خودم گفتم اگه خير من باشه و خدا بخواد هيچ مشكلي نيست كه آسون نشه . گفتم : سعي مي كنم با محبت تلخي روياهاي شما رو به شهد تبديل كنم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آهي كشيد و گفت : بيهوده تلاش نكن ، من با آرزوهاي تو خيلي فاصله دارم .
گفتم : من با فاصله ها كنار ميام .
اينبار آهو خنديد و گفت : با چه عجله اي تصميم مي گيري ! تو تازه منو ديدي.
با گفتن اين حرف بلند شد و به سمت دوستش رفت كه من نفهميده بودم كي بلند شده بود و رفته بود سر يك ميز ديگه و كنار دست خانم مجد زاده نشسته بود . بي فايده بود اگر مي نشستم و منتظر مي موندم تا برگرده و دوباره با من همسخن بشه.طبق عادتي قديمي دو دستي پنجه اي توي موهام كشيدم و نفسم رو محكم بيرون دادم ، دوباره نگاهم افتاد به آهو ، اينبار توي نگاه خيره اش رگه هايي از حيرت هم ديدم كه متعجب شدم چرا اينطوري نگاهم مي كنه. سري به علامت احترام برايش خم كردم ، نگاهش رو ازم گرفت و شروع كرد صحبت كردن با دوستش . اما اينبار كاملا معلوم بود كه توجهش به من جلب شده است . گاه گداري زير چشمي نگاهم مي كرد و من كه از خدام بود مورد توجه او باشم نمي توانستم چشم ازش بردارم . از صميميتي كه توي رفتارش با خانم مجد موج مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زد مي شد فهميد چقدر با هم نزديك هستند ، پس به يقين رامين هم كاملا بايد او را مي شناخت . رفتم كنار دست رامين و ضربه آرامي به پشتش زدم . رويش رو به سمت من برگردوند و با لبخندي گفت : كجايي پسر؟ شب شعر و استاد و همه چيزو فراموش كردي كجا ها مي پري ؟
جواب دادم : رامين جان سوالي ازت داشتم .

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و یک

گفت : ببين علي آقا پشت گوشهاي ما هنوز مخملي نشده . تو هر وقت كارت جايي گير مي كنه و ياد ما مي افتي ، هي رامينت تبديل مي شه به رامين جان. ميدوني چيه ، ما همون هي رامين ، شما امرتون رو بفرماييد پسر آقاي مدير .
حوصله نداشتم كه باهاش كل كل كنم ، براي همين به طور مختصر گفتم : اون دختره كه لباس سفيد پوشيده و داره با مامانت حرف مي زنه كيه ؟
رامين راست شد و چشماي گشاد شده اش رو دوخت تو چشام و گفت : اِ... نه بابا ، تو هم دخترا رو مي بيني نه ؟ منو باش فكر مي كردم تو به جاي كور رنگي به يه مرضي دچار شدي كه نمي توني جنس لطيف رو رويت كني . پس بگو من براي چي شدم رامين جان .
انگار رامين دست بردار نبود و حرف هاي منو جدي نگرفته بود ديگه كم كم داشتم به التماس كردن مي افتادم ، گفتم : ببين اصلا هر چي تو بگي ، تو با من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راه بيا ، قول مي دم جبران كنم . فقط بگو اون دخترو مي شناسي يا نه ؟
- نوچ ... اينطوري كه نمي شه ، مثل اينكه دل آقا علي هم پررررررر.... اين وسط چي گير ما مياد ؟
- هر چي كه تو بخواي .
- اطلاعات مي دم ، در عوض يك شام توپ توپ تو يك رستوران عالي ، قبول ؟
- قبول بابا، قبول . حالا تا جون به لبم نكردي حرف مي زني يا نه ؟
رامين دستشو محكم كوبيد روي پاش و گفت : پدر عاشقي بسوزه ، فقط همين علي آقا توي دوست و رفقا آدم مونده بود كه اونم عاشق شد . خوب چه مي شه كرد ... جونم برات بگه اون خانم زيبا و متشخصي كه مي بينيد كنار والده گرامي جلوس كردن ، مينا خانوم ، دختر دوست نزديك و صميمي پدر شريف بنده هستن ، كه از وقتي ما چشم باز كرديم شاهد دوستي و رفاقتشون بوديم . پدرشون وكيل و مادرشون بلا نسبت همكار ابوي محترم و صد البته بد اخلاق و ترسناك شما هستن . ايشون هم تنها دختر خونواده است كه باز هم صد البته و هزار البته از متانت و نجابت چيزي كم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و کسر ندارن . اما خوب جونم براتون بگه همونطور که توي زندگي همه فراز و نشيب زياده ، توي زندگي اين خونواده هم همينطور بوده و براي همين فکر نمي کنم دست شما به دامان ايشان برسه .
مات و متحير به سخنراني نغز رامين گوش کردم ، پس اسم آهوي سياه چشم من ميناست . اگه همونطور که رامين ميگه خونواده اش به اين خوبي هستن ، پس چه مشکلي وجود داره که دست من نمي تونه به دامان يار برسه ؟
از رامين پرسيدم : مگه چه مشکلي وجود داره که من نمي تونم به مينا برسم ؟ تو که منو مي شناسي اهل دختر بازي و اين حرفا نيستم ، نيت بدي هم ندارم ، تو که هم خودش و هم خونواده اش را تاييد مي کني ، من هم نمي خوام از نجابت او سوء استفاده کنم پس چرا فکر مي کني من نمي تونم بهش برسم ؟
رامين با همون لحن شوخ هميشگي اش گفت : نه عزيزم ، درسته که من دهن لقم و به راحتي اطلاعات محرمانه دوستامون رو ريختم رو دايره ، اما ديگه نه اونقدر که بخوام اصرار مگوي اونا رو هم بهت بگم . شما هم اگه واقعا خاطر خواه شدين ، همين قدر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اطلاعات براتون کافیه ، از اینجا به بعدش بهتره مثل آدم پا جلو بذارین و ازش خواستگاري کنین و چه مي دونم با خودش صحبت کني تا بدوني که دردش چيه و حرف حسابش کدومه. عجالتا هم این شماره تلفن خونشون رو داشته باشین و بدین به والده مکرمه تا با خونواده آقاي اميني صحبت بفرمایند ، اگه قسمت باشه که مبارکه وگرنه که ما از خدا خوشبختي هر دو تون رو مي خوایم . فقط اینو به خاطر داشته باش ، چون مي شناسمت و مي دونم اهل مزاحمت و خلاصه این حرفا نیستي و نیتت خیره این شماره رو بهت مي دم وگر نه هر کي دیگه جاي تو بود نه تنها کلامي در این رابطه باهاش حرف نمي زدم ، غیرتي هم مي شدم و کاري مي کردم که دمش رو بذاره رو کولش و دیگه از این هوسا به دلش راه پیدا نکنه .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از حرفاي رامين خنده ام گرفت ،حق با او بود ، شماره تلفني رو كه داد وارد گوشي موبايلم كردم و چشم دوختم به آهو كه حالا مي دونستم اسمش ميناست ، تو دلم گفتم تو گل مينايي كه اومدي تا زندگي ساده منو رنگي از زيبايي ببخشي يا مرغ مينايي كه با شيرين زباني هات سراي منو پر از شادي كني ؟نه، اگه مرغ مينا باشي ممكنه بپري و لب بوم يكي ديگه بنشيني ، گل مينا هم كه باشي ممكنه يك دست ديگه تو رو از شاخه بچينه ، تو فقط مينايي ، خود مينا كه اي كاش باشي تا هم رَنگي از زيبايي به طرح زندگيم بزني و هم با رِنگي از شادي زندگي ساكت و آرام منو به شور و شعف واداري . صداي مينا رو نمي شنيدم كه به دوستش چي مي گه ، اما حركات زيباي لب و دهنش و تكان دادن سرش كه باعث مي شد هر از چندي طره اي از موهاي سياهش روي پيشانيش بريزه دلم رو بيش از پيش مي لرزوند . استادي كه اشعار حافظ را با نواي تار زمزمه مي كرد انگار فقط و فقط براي دل من مي خواند ، همه چيز برام رنگ و بويي ديگه گرفته بود، نمي دونم چقدر محو تماشايش بودم كه ديدم از جايش بلند شد و عزم رفتن كرد.يعني

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمان اينقدر زود گذشته و شب به انتها نزديك شده بود كه مهمانها عزم رفتن كرده بودن ؟ مينا بلند شد و به نزد آقاي مجد و همسرش رفت و با آنها شروع به صحبت كرد ، با چشم به دنبال رامين گشتم ، او هم نزديك آنها ايستاده بود فرصت را غنيمت شمردم و به كنار رامين رفتم . آقاي مجد زاده داشت به مينا مي گفت : به اون دوست بي معرفت ما هم كه امشب ما رو قابل ندونست تا قدم رنجه كنه و به مهموني بياد سلام برسون .
مينا خنده اي نمكين كرد و گفت : شما سرور ماييد ، مي دونيد كه حالا كه مهران و پريسا بعد از چندين سال بچه دار شدن حسابي سر همه رو گرم كردن و مامان و بابا تمام وقتشون رو اختصاص دادن به اين نوه كوچولو . انشاء الله زماني كه آقا رامين خواست داماد يا پدر بشه شما به ياد امشب مي افتين و از اينكه بابا را بي معرفت خوندين پشيمون مي شيد .
آقا و خانم مجد زاده از اين حرف مينا خنده را سر دادن و خانم مجد زاده در حاليكه با محبتي آشكار مينا را مي بوسيد گفت : مجد زاده شوخي مي كنه ، اميدواريم قدم نورسيده مبارك باشه ، وظيفه ما بود كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زودتر خدمت مهران جان و خانمش برسيم و كوچولوشون رو از نزديك ببينيم . اميدوارم بعد از مهران جان شاهد به خانه بخت رفتن تو باشيم .
با اين گفته ، مينا شرمناك سرش را پايين انداخت .
رامين سقلمه اي به پهلوي من زد و گفت : دعاي مامانم رو بر آورده نميكني ؟
زير لب گفتم : نمي شه مزه نريزي ؟
رامين گفت : چقدر هم كه تو بدت اومد .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و سه

واقعا آرزوي من بود كه مينا همسر من بشه ، يعني ممكنه خدا اين آرزوي منو بر آورده كنه ؟
چقدر اين دختر دل نشين بود ، هم هنگامي كه حاضر جوابي مي كرد و مي خنديد و هم هنگامي كه شرمگين مي شد و سرش رو مي انداخت پايين . خانم مجد گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

: رامين جان ، مينا جون و دوستش رو كه مثل هميشه مي رسوني هان ؟
مينا گفت : نه خانم مجد زاده ، مزاحم آقا رامين نمي شيم ، چون مي دونستيم شب دير وقت رانندگي خطرناكه ، به مامان و بابا گفتم كه با آژانس بر ميگرديم.
خانم مجد زاده گفت : اين چه حرفيه دخترم ، رامين كه غريبه نيست ، تو هم مثل يكي از اعضاي اين خونواده اي ، همونقدر كه الان رانندگي خطرناكه ، آژانس هم خطر ناكه ، آماده شيد كه با رامين برين خونه .
رامين دست پاچه گفت : آخ مامان جون هنوز خيلي از مهمونا نرفتن زشته كه من برم بيرون ، من و علي هم كه فرقي با هم نداريم ، اتفاقا اين علي آقا هم داشت بر مي گشت و مسيرش هم با مسير خونه مينا خانوم يكيه ، مي تونه مينا و محبوبه خانم رو هم برسونه .
بعد چشم غره اي به من رفت كه حساب كار دستم بياد، تازه فهميدم كه رامين مي خواسته موقعيتي رو فراهم كنه كه من بتونم بيشتر با مينا حرف بزنم ، منم از خدا خواسته گفتم : رامين راست مي گه ، حالا كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسير من و مينا خانم يكيه، ديگه لزومي نداره كه رامين براي رسوندن ايشون مهموناشو تنها بذاره.
خانم مجد زاده نگاهي حاكي از شك و دو دلي به مينا و من انداخت ، انگار توي رودرواسي گير كرده بود و قلبا دلش نمي خواست دختر نازنين دوستش را به دست غريبه اي بسپارد . اينبار هم رامين به كمكم آمد و به مامانش گفت : مامان جان ، علي كه غريبه نيست اگر مينا خانم و محبوبه خانم اعتراضي نداشته باشن كه اشكالي نداره ، مگه نه مينا خانم ؟
مينا مستاصل سري تكان داد و گفت : خوب چي بگم ، زشته كه مزاحم ايشون هم بشيم !
رامين گفت : چه مزاحمتي مينا خانم ، اي علي آقا واقعا يك پارچه آقاست ، تازه خوشحال هم مي شه اگه كاري از دستش بر بياد انجام بده ، تعارف نكنيد ، علي شما رو مي رسونه .
مينا كه واقعا توي رودرواسي گير كرده بود گفت : خوب ... شما كه دوستتون رو مي شناسيد و مامانتون هم اگه موافق باشن من حرفي ندارم .
انگار خدا دنيا را به من داده بود . آقاي مجدزاده هم كه كنار ما ايستاده بود و گويا دلش مي خواست سريعتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اين مسئله فيصله پيدا كنه تا بتونه به بقيه مهموناش برسه گفت : خوب اين كه ديگه بحث كردن نداره ، مينا جون دخترم اگه مي خواي بري خونه ، با علي آقا برو ، اونم مثل پسر خودم مي مونه . مجددا مي گم به بابا سلام مخصوص برسون .
اين يعني ختم كلام ، مينا و دوستش كه حالا مي دونستم اسم او هم محبوبه است ، به همراه رامين و من به سمت در خروجي حياط به راه افتاديم . خانم مجد زاده هم ما را تا دم پله ها مشايعت كرد و با نواختن بوسه اي دوباره بر گونه مينا خداحافظي كرد و بر گشت . ولي رامين ما رو تنها نگذاشت و تا دم در آمد . رو به مينا و دوستش كردم و گفتم : شما همين جا تشريف داشته باشين تا من ماشينو بيارم دم در . سريع به سمت ماشين كه چند متر دورتر پارك شده بود رفتم و سوار شدم. توي آينه نگاهي به خودم انداختم تا ببينم عيب و ايرادي توي ظاهرم نباشه ، جلوي پاي مينا و محبوبه ترمز كردم تا سوار شوند . هر دو تاشون مي خواستن صندلي عقب بنشينن كه رامين آمد جلو و ظاهرا به آهستگي در گوش مينا گفت : نه مينا خانوم زشته كه هر دو تاتون عقب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بشينين، شما بفرماييد جلو، علي آقا ناراحت مي شه ها !

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و چهار

خيلي سعي كردم كه بتونم جلوي خنده ام رو بگيرم ، رامين هر كاري مي كرد كه من بتونم به مينا نزديك تر بشم ، با شناختي كه از تعصب و پاييندي رامين به اصول اخلاقي داشتم برايم جالب بود كه چه تلاشي مي كند تا من بتوانم لحظه اي و گامي نزديك تر به مينا باشم ، حتما مينا را دختر شايسته اي مي دانست كه سعي مي كرد نزديكترين و صميمي ترين دوستش را با او آشنا كند . مينا حرف رامين را گوش كرد و در حالي كه سعي مي كرد او هم صدايش را پايين بياورد در گوش رامين گفت : ببخشيد قصد اهانت به دوست گرامي جنابعالي رو نداشتم . رامين گفت : پس تا ناراحت نشده بدو برو جلو بشين ، قصد داشتي با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آژانس بري ، نكه توهم زدي و فكر كردي علي واقعا راننده آژانسته ، بابا يارو براي خودش دكتر اين مملكته . مينا ايش كشداري گفت و در حاليكه رامين در جلو را برايش باز كرده بود سوار شد . از بازار گرمي كه رامين مي كرد داشتم از خنده مي تركيدم ، به بهانه تنظيم اهرم صندلي سرم را به سمت پايين خم و با سرفه اي خنده ام را مهار كردم و به راه افتادم، دقايقي از حركتمان مي گذشت و هنوز هيچ كس مهر سكوت را نشكسته بود . اين همه موضوع براي صحبت كردن ولي من هيچي يادم نمي اومد ، از آب و هوا مي گفتم كه موضوع خيلي تكراري و پيش پا افتاده اي بود ، از كار خودم يا مينا مي گفتم كه زشت بود يك وقت با خودشون مي گفتن يارو مي خواد پز كار و بارشو بده يا فضوله ، پيش خودم گفتم : خدايا خودت اين فرصتو نصيبم كردي خودت هم نذار مفت از دستم بره . دل به دريا زدم و گفتم : مهماني خانه آقاي مجد زاده واقعا خوب و به ياد ماندني بود ، فكر كنم شما بيشتر از من به مهماني هاي ايشون رفتيد درسته ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا همونطور كه روبرو را نگاه مي كرد گفت : بله هر از چند گاهي كه مجلس شب شعر تو خونه ايشون بر پا مي شه ما هم شركت مي كنيم ، البته اكثر مواقع با خانواده ، اينبار به خاطر گرفتاري مجبور شديم من و محبوبه تنها بيايم و حالا هم كه زحمت رساندن ما افتاده گردن شما .
گفتم : اين چه فرمايشيه ، براي من باعث افتخاره كه در خدمت شما باشم . من كه آرزومه هميشه گوش به فرمان باشم . اين كه كاري نيست .
يك آن نگاهم از آينه به محبوبه افتاد ، متعجب نگاهم مي كرد . انگار بندو آب داده بودم و او هم متوجه شيفتگي من نسبت به دوستش شده بود . ولي چيزي به روي خودش نياورد و سكوت كرد .
باز هم سكوت ، خدايا ، انگار زبونم چسبيده به ته حلقم كه نمي تونم دو كلوم حرف بزنم . دلم مي خواست بگم كه چقدر شيفته اش شده ام و چقدر به دلم نشسته البته اگر ديگه دلي باقي مونده باشه . دلم مي خواست بهش بگم من كيم و چه كاره ام و او اولين دختريه كه اومده تا ماللك تمامي قلب و احساسم بشه ، دلم مي خواست بهش بگم اجازه بده بيام خواستگاريت تا همه وجودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو فرش زير پات كنم ، اما كلمه ها بر زبانم جاري نمي شد و من ناخواسته سكوت كرده بودم و در دل به خاطر اين سكوت نابجا به خودم لعنت مي فرستادم . محبوبه خياباني فرعي را نشان داد و من وارد خيابان شدم و او گفت تا جلوي مجتمع مسكوني بايستم و بعد از تشكر و خداحافظي پياده شد . پياده شدم تا از او خداحافظي كنم . مينا هم خواست پياده شود كه محبوبه نگذاشت و آرام گفت: رسيدي خونه به من زنگ بزن . فهميدم نگران دوستشه كه با من تنها نمونه و زود تر برسه خونه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و پنج

اين كار محبوبه هم به دلم نشست چرا كه نشان مي داد واقعا نگران ميناست و اينكه مينا دختري نيست كه با هر كسي همراه شود .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مینا آروم گفت باشه نگران نباش و محبوبه از ما جدا شد . ایستادم تا وارد مجتمع شد و بعد راه افتادم . اینبار رویم را به سمت مینا چرخاندم تا بتونم از نزدیك و دقیق صورتش رو ببینم کمي مکث کردم و گفتم :
خوب مینا خانم الان کجا باید برم ؟
مینا همونطور که سرش پایین بود و با انگشتان ظریف و کشیده اش بازي مي کرد گفت : مزاحمتون شدم باید ببخشید ، خونه ما دو تا خیابون بالاتره.
دلم نمي اومد نگاهم رو ازش بردارم ، فکر کنم معذب یا دستپاچه شده بود چرا که سرخي کمرنگي روي گونه هاش نشسته بود و تند تند مژه هاي بلندش را به هم مي زد . خدا یا این دختر در هر حالتي دل آدم رو از جا مي کنه . یعني ممکنه که تا حالا هیچ مردي به جز من متوجه این همه زیبایي و متانت نشده باشه و دستي براي چیدن یا نوازش این گل زیبا دراز نکرده باشه ؟
دلم نیومد بیشتر از این او را معذب بگذارم ، نگاهم رو ازش برداشتم و به آرامي به حرکت ادامه دادم اون دو تا خیابون را مي شد در مدت زمان ده دقیقه طي کرد و اگر این زمان از دستم مي رفت و من حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم را بيان نمي كردم چه بسا كه هميشه افسوسش را مي خوردم . كمي كلمه هايي رو كه مي خواستم عنوان كنم سبك سنگين كردم و عاقبت گفتم : مينا خانم ببخشين كه اينطور بي مقدمه صحبت مي كنم اما مي ترسم اين فرصت از دست بره و براي من جز ندامت چيزي باقي نمونه ، همونطور كه اول شب هم خدمتتون عرض كردم ، تا به حال هيچ دختري جز شما نتونسته دل منو بلرزونه و انگار من هم جزو اون دسته آدمايي هستم كه با يك نگاه عاشق مي شن . من قصد سويي ندارم و همونطور كه از رامين شنيدم شما خونواده بسيار محترمي داريد و صحت اين گفته از متانت و وقار شما پيداست . من هم مثل رامين تازه درسم رو تموم كردم و اگه خدا بخواد مي خوام براي تخصص بخونم و آرزومه اگه اجازه بدين براي خواستگاري شما اقدام كنم. شايد بعد از اينكه بيشتر منو شناختين بذارين همونطور كه الان دل سپرده شما هستم تا آخر عمر سر سپرده شما هم باشم .
مينا پس از لحظاتي سكوت گفت : رامين ديگه از من و خونواده ام چي گفته ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر کردم از اینکه من و رامین راجع به او صحبت کردیم ناراحت شده ، بنابراین گفتم : به خدا فقط همین نیت بدي هم نداشتیم ، فقط من ازش پرسیدم شما را مي شناسه یا نه که او هم گفت پدر محترمتون از دوستان نزدیك آقاي مجدزاده هستن و همین براي من کافي بود . چون با شناختي که از آقاي مجد زاده دارم ، دوستان نزدیك ایشان هم باید مثل خودشون انسانهاي وارسته اي باشن . جسارت منو باید ببخشید .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و شش

مینا آهي کوتاه کشید و گفت : جسارتي نبوده ، شما کار اشتباهي نکردید در خوبي و شایستگي شما هم شکي نیست اما من آمادگي و شرایط ازدواج رو ندارم. گفتم : خوب من هم توقع ندارم که همین الان ازدواج کنیم . تا هر زمان که شما دوست داشته باشید مي تونیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبر کنیم و هر وقت که شما دوست داشتید و صلاح دونستید ازدواج کنیم .
مینا گفت : مسئله زمان مطرح نیست ، شاید من هیچ وقت نتونم ازدواج کنم .
اینبار دیگه واقعا حیران ماندم . آخه چه طور ممکنه دختري به شایستگي مینا هیچ وقت نتونه ازدواج کنه ؟
گفتم : ولي مینا خانم ، فکر نمي کنید که دارید اغراق مي کنید ؟ آخه چه طور همچین چیزي امکان داره ؟
مینا گفت : امکان داره ، ولي خواهش مي کنم چیزي نپرسین . من مطمئنم دختر خوب براي شما فراوونه ، اما من اوني که شما مي خواید نیستم .
راه به پایان خودش نزدیك مي شد و من هنوز نتونسته بودم جواب مساعدي از مینا بگیرم . مینا هم جلوي خانه اي سه طبقه دستور توقف داد و از ماشین پیاده شد . تشکري کوتاه و خدا حافظي کوتاهتري کرد و به سمت خانه به راه افتاد ، با عجله پیاده شدم و صدایش کردم ایستاد و برگشت ، گفتم : من نا امید نمي شم ، باز هم روي این مسئله فکر کنید ، من حاضرم با همه شرایط شما کنار بیام و هر دستوري که بدین به دیده منت قبول کنم ، براي من فقط شما مهمید و نه چیز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ديگه ، من منتظر مي مونم تا شما نظرتون رو عوض كنيد . هفته ديگه همين موقع من به شما زنگ مي زنم تا جوابتون رو بگيرم . هر سوالي هم در باره من خواستيد مي تونيد از رامين بپرسيد . من دلم رو به شما باختم و براي تصاحب دل شما حاضرم هر قيمتي رو بپردازم . مينا تو منو قبول كن همونطور كه اول شب هم گفتم قول مي دم تلخي روياهاتو با عشق و محبت شيرين كنم .

مينا سري به اطراف تكان داد و گفت :

مرغي كه با غم دل شد الفتيش حاصل

بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد.

بعد برگشت و به سمت خانه اش به راه افتاد ، اونقدر ايستادم تا داخل خانه شد و درو بست . سرم رو بالا گرفتم و ديدم مرد جواني از پنجره طبقه سوم نظاره گر گفت و گوي ماست . با خودم گفتم شايد اين همون برادريه كه مي گفتن تازه بچه دار شده . سري به علامت احترام خم كردم و بعد سوار ماشين شدم .

حتما از مينا مي پرسيد و متوجه مي شد كه من دوست رامين هستم و خانم و آقاي مجد زاده خواهرش را به دست من سپرده اند تا به منزل برسونمش .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توي راه تا برسم خونه چشماي درشت و خمار مينا دمي از جلوي چشمم دور نمي شد . هر چي به چشماش فکر مي کردم غمي که توي درياي نگاهش موج مي زد بيشتر جلوي چشمم مجسم مي شد . چرا مينا روياهاش مثل زهر تلخه ؟ چرا رامين مي گفت دسترسي به او آسون نيست ؟ اون شعري که مينا برام خوند چه معني مي داد ؟ انگار مي خواست بهم بگه خيلي غمگين و ناراحته و هيچي نمي تونه شادي و خوشبختي رو به اون هديه بده . خدايا يه همچين دختر زيبايي که معرفت و شخصيت از سرو روش مي باريد ، چه مشکلي مي تونه داشته باشه ؟ واقعا دلم مي خواست به عمق احساسات و افکار او پي ببرم ، و فکر مي کردم واقعا و از ته دل خواهان اون دختر بودم .

#سميرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و هفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روي تختم دراز كشيدم و گوشي موبايلم رو دستم گرفتم و همينطور كه توي افكار خودم غوطه ور بودم باهاش بازي مي كردم . تا اينكه توي دفتر تلفنش اسم و شماره مينا رو پيدا كردم ، دلم مي خواست بهش زنگ بزنم و همه چيز رو از خودش بپرسم و ازش بخوام هر چي توي دلشه بدون پرده پوشي و ابهام برام تعريف كنه . ولي اينكار خالي از ادب و نزاكت بود . دلم نمي خواست جلوي چشم مينا آدم سبك سر و بي شخصيتي به نظر بيام ، پس نمي شد به همين زودي بهش زنگ بزنم ، پس تنها راهي كه مي شد پي به اسرار مينا برد رامين بود . بدون توجه به ساعت و زمان تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به رامين . بعد از سه چهار تا بوق گوشي را برداشت و با صدايي خسته گفت : با سلام هم اكنون ساعت دو بعد از نيمه شب مي باشد آنكه بر تلفن شما مي كوبد شبا هنگام ، شب زده مجنوني است كه قصدي ندارد جز زابراه كردن شما و ايجاد مزاحمت ، در هزار توي لا به لاي افق گم شده و از ياد برده ، شايد آنكه را مي جويد در بستر خواب غنوده يا از خستگي ناي گستردن بستر خواب را هم نداشته باشد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طبق معمول از طنز و شعري كه رامين به هم مي آميخت زدم زير خنده و گفتم: به جون تو اين شب شعرايي كه بابات راه ميندازه ، عقل از سر تو برده و حكايت تو شده حكايت كلاغي كه راه رفتن خودش رو هم از ياد برده .
رامين گفت : آدم به خاطر شب شعر عقل از سرش بپره ، بهتر از اونه كه به خاطر همنشيني با آدم ديوونه اي مثل تو ديوونه بشه . ببينم اصلا تو به ساعتت نگاه كردي ؟ بابا جان ساعت دو بعد از نيمه شبه ، درسته كه فردا جمعه است و كار و بار پررررر ، ولي بابا جان ناسلامتي بعد از كلي دوندگي و مهموندراي الان مي خواستيم بخوابيم بلكه تو خواب هور و پري اي چيزي همنشين ما بشن ،تو بيداري كه مجبوريم مدام قيافه نكره تو رو تحمل كنيم .
گفتم : ببين رامين جان تو يك كم با ما راه بيا ، جون تو قول مي دم به موقعش برات جبران كنم . تو رو به مقدساتت سوگند بهم بگو گير كار كجاست كه تو مي گي دستم به دامن مينا نمي رسه و خودش هم واقعا مثل آهو گريز پاست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رامين گفت :
گر مرد رهي ميان خون بايد رفت
وز پاي فتاده سرنگون بايد رفت
تو پاي به راه در نه و هيچ مپرس
خود راه بگويدت كه چون بايد رفت
گفتم : ببين رامين از مينا مي پرسم برام از حافظ مي گه ، از تو مي پرسم برام مختار نامه مي خوني ، دلت مي خواد هيچي نپرسم و اين دختر منو تا مرز جنون بكشه و يك قدم همراهيم نكنه ، هيچ در باغ سبزي نشونم نده ، هيچ روزنه اميدي بروم باز نشه ، آخه بابا چرا اينقدر پر رمز و راز رفتار مي كنين ؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و هشت

- علي آقا تو چقدر هولي ؟ بابا تو تازه اين دخترو ديدي ، يكم صبر كن شايد اصلا دو سه روز ديگه يادت رفت اصلا دختري رو با اين مشخصات ديدي .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببين رامين چند بار تا حالا ديدي كه دل من براي دختري بلرزه و چشمم رو بگيره ؟ جز اينبار چند مرتبه ديگه من از دختري خوشم اومده و درباره اون با تو كه بهترين و نزديكترين دوستم و مثل برادرم هستي حرف زده باشم . تو كه به اخلاق من واردي ، من دنبال هوا و هوس نيستم ، اينبار هم واقعا عاشق شدم ، پس خواهش مي كنم يك بار براي هميشه با من همكاري كن تا به خواسته دلم برسم . مطمئن باش كه نه سر سوزني براي مينا و خونواده اش مزاحمت و دردسر ايجاد مي كنم نه يك قدم پامو كج مي ذارم ، اگه دليل هاي تو منطقي بود هم قول ميدم هر چقدر سخت باشه مينا رو فراموش كنم و كاري نكنم كه باعث شرمندگي تو و خونواده ات بشم ، هر حرفي هم كه تو به من بزني مطمئن باش حتي يك كلمه اش را نه نزد مينا و خونواده اش و نه هيچ جاي ديگه واگو نمي كنم. فقط تو رو خدا با من راه بيا و بگو گير كار كجاست . رامين لحظاتي سكوت كرد . گويي مي خواست سبك سنگين كنه كه با من حرف بزنه يا نه تا عاقبت گفت : باشه علي آقا ، بهت مي گم ولي فقط به خاطر اينكه مي دونم نيت بدي نداري و ظرفيت و گنجايش و منش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالايي داري . حرفامو كه شنيدي همه جوانب امر رو بسنج ، فكراتو خوب بكن و اگه با قضيه كنار اومدي برو و مرد و مردونه با مينا و خونواده اش سنگاتو وا بكن . ولي قبل از هر چي بهت بگم مينا خيلي زجر كشيده هيچ وقت تو زندگيت نبايد بهش نامردي كني و يا حرفي بزني كه دلش بشكنه . اون لياقت مردي رو داره كه قدر احساسات پاك و لطيفش رو بدونه ، دركش كنه و براش زندگي اي رو فراهم كنه كه لياقتش رو داره ، نه يك زندگي پر از پول و ثروت ، يك زندگي پر از عشق و عطوفت. يك زندگي پر از مردونگي و يك رنگي .

تو گر مرد رهي در ره فرو شو
قدم در نه فداي راه او شو

گفتم : بگو رامين جان ، مطمئن باش تو وجود من نامردي نيست ، من بد هيچ دشمني رو نمي خوام چه برسه به مينا كه واقعا دلم مي خواد اون همه زندگي من باشه .

رامين گفت : پس گوش كن تا برات بگم اين دختر تو زندگي اش چه ضربه هايي كه به نامردي خورده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقدر احتياج داره كه يكي تو زندگيش پا بذاره تا زخماي دلش رو مرحم بذاره .
سالي كه مينا سال آخر مدرسه اش رو مي گذروند و هنوز خيلي زود بود تا مزه خيانت و دورنگي و ظلم رو بچشه ، يك آقايي همسايه اونا بود كه از قرار خونواده اش خارج از ايران زندگي مي كردن و تنها خودش اينجا مونده بود و اونم تنها زندگي مي كرد و فكر كنم دنبال يك سرگرمي مي گشت تا تنهايي حوصله اش سر نره . اين بلا نسبت همه مردا رو من ديده بودم ، خلاصه اومد خواستگاري مينا خانوم و انگار مينا با تمام وجود دلشو سپرد دست اين آقا تا هر جور كه مي خواد اون رو بشكنه و هزار تيكه كنه .
خونواده آقاي اميني گول ظاهر خودش و مادر باشخصيت و خانوم اونو خوردن و موافقت كردن تا با ايشون ازدواج كنه . اون آقا خيلي عجله داشت تا هر چه سريعتر مسئله رسميت پيدا كنه تا هر وقت كه دلش خواست بتونه مينا رو ببينه . خانوم و آقاي اميني هم كه مادر اون آقا رو ديده بودن و فكر مي كردن خودش هم مثل مادرش آدم نجيب و با شرفيه قبول كردن و مينا و سامان بعد از گرفتن جشن نامزدي به عقد هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در اومدن . اون موقع مهران برادر مينا هم نامزد داشت و قرار بود با دختر عموش ازدواج كنه . ما هم در جريان بوديم كه برنامه خونواده اميني اين بود كه يك ماه بعد از عروسي مهران ، مينا و سامان هم عروسي شون رو جشن بگيرن و برن سر خونه زندگي شون . ولي روز بعد از عروسي مهران و پريسا و به اصرار خودشون قرار شد با پدر و مادر عروس كه عمو و زن عموي مينا و مهران بودن برن ماه عسل كه از اينجا به بعد سرنوشت اون روي بدشو نشون همه اونا داد و كيومرث خان ، عموي مينا از جاده منحرف شد و عمرش رو داد به شما و عروسي ها رو به عزا تبديل كرد . خوب به التبع عروسي مينا و سامان هم عقب افتاد . فكر مي كنم مينا كه سرخورده شده بود و همه آرزوهاشو نقش بر آب مي ديد به سامان پناه برد و اون نامرد از فرصتي كه بهش رو كرده بود سوء استفاده كرد . بعد از چندي هم كه ديگه مينا دلش رو زده بود بهش خيانت كرد و مينا مچ اون رو با يه دختر شهرستاني كه در همسايگي اونا و به تنهايي زندگي مي كرد گرفت . مينا نتونست اين ضربه رو هم تاب بياره و راهي بيمارستان شد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و پنجاه و نه

اونجا فهمید که از سامان حامله است اما باز هم حاضر نشد به زندگي اي ادامه بده که هر لحظه اش با خیانت و دروغ و نامردي پر شده باشه . خونواده اش هم به تصمیمش احترام گذاشتن و آقاي اميني که خودش يك وكيل بود با كمك دوستان و همكارانش طلاق مینا را از سامان گرفتن و انگار آقا سامان هم دیگه خیلي مایل به ادامه زندگي با مینا نبود، نگو دلش رو کس دیگه اي برده بود که هم از مینا لوند تر بود و هم زرنگ تر و وحریف تر . خونواده اميني خونه شون رو فروختن و از اون محله رفتن و با مهران و زنش و زن آقا کیومرث همین خونه اي رو خریدن که امشب دیدي و حالا با هم زندگي مي کنن . ولي درد سر هاي مینا تمومي نداشت . مجبور بود هم درس بخونه و هم بچه اي رو بزرگ کنه که پدرش نامردي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو در حقش تموم کرده بود و تمام بار مسئوليش رو مينا به تنهايي به دوش مي کشيد . مينا مجبور شد تو سني عنوان بيوگي رو يدك بکشه که همه هم سن و سالاش تازه خودشون رو براي ورود به زندگي و اجتماع و دانشگاه آماده مي کردن و ذره اي از دغدغه ها و غصه هاي مينا رو تجربه نکرده بودن . دو سه سال پيش مادر سامان باز هم اومد ايران ولي او هم از کرده پسرش دلشکسته و شرمنده بود . گويا همه اعضاي خونواده سامان رو ترد کردن و دختره هم وقتي حسابي پول و پله يارو رو بالا کشيده بود ، ولش کرده و رفته بود شهر خودش . طوبي هم فقط يکبار براي ديدن نوه اش رفته و اظهار داشته بود که پسرش لياقت سرپرستي مارال ، دختر مينا رو نداره و خلاصه پس از کلي دوندگي و دادگاه بازي همون موقع که طوبي هم ايران بود رسما حضانت مارال به مينا سپرده شده و با رفتن طوبي ، مادر سامان ، ديگه کسي از سامان و خونواده اش خبري نگرفته . مينا درسش تموم شده و حالا اونم مثل پدرش يك حقوقدانه ، با اينکه هنوز خيلي جوونه و به خاطر زيبايي و متانت و موقعيت اجتماعي خودش و خونواده اش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستگاراي زيادي داره ، اما به خاطر گذشته و قلب شكسته اش و مخصوصا مارال حاضر به ازدواجي مجدد نيست . گويي تمام وجودش رو وقف مارال كرده . اگر چه پدر و مادرش از اين موضوع خيلي زجر مي كشن اما او حاضر نيست يك بار ديگه ازدواج كنه ، اگر چه دلايلش رو براي ما نگفته اما فكر مي كنم همينا كه گفتم كافي باشه كه ديگه دلش نخواد يك بار ديگه طعم تلخ ازدواج رو بچشه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت

حالا فهميدي چرا مي گم دسترسي به او محاله ؟ يا تو هم حالا كه فهميدي مينا چه گذشته اي داره ، با وجود يك بچه از اينكه عاشقش شدي پشيموني و از خواسته ات منصرف شدي .؟
سرم سوت كشيده بود . باور كردن حرفاي رامين سخت بود . يعني مينا قبلا ازدواج كرده و جدا شده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

؟ يعني مي شد به اين دليل اون رو محكوم كرد و از خواستنش چشم پوشيد ؟ ولي هر چي كه فكر مي كردم مي ديدم بازم دوستش دارم ، مينا هيچ گناهي نكرده بود ، او با مردي ازدواج كرده كه فكر مي كرد تا ابد يار و ياورش باقي مي مونه و بعد خيانت ديده و در ازدواج شكست خورده بود . شايد هم دست تقدير براي او سرنوشت تلخي رقم زده بود . به هر حال من هنوز هم مينا را دوست داشتم و عزم و اراده او را مي ستودم كه چطور به جاي اينكه تسليم سرنوشتش بشه و به يك زندگي حقارت بار تن بده ، دست روي پاهاي خودش گذاشته ، همت كرده و زندگي پر از موفقيتي رو براي خودش ساخته بود ، هم دخترش رو بدون حضور پدري بي مسئوليت و هوسباز بزرگ كرده بود و هم دست از تلاش و كوشش براي موفقيت بر نداشته بود . هر چي بيشتر بهش فكر مي كردم بيشتر از زماني كه از گذشته اش خبر نداشتم عاشقش مي شدم . به رامين گفتم : نه رامين جان گذشته مينا چيزي نداره كه من بخوام ازش فرار كنم، تازه حالا كه فهميدم مينا چه روح بزرگي داره و چطور براي زندگي و شرافتش جنگيده بيشتر از قبل هم دوستش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دارم . مي دوني روزي چندين نفر رو مي بينم كه يا توي همون سنين جووني به هزار و يك دليل مي ميرن و زندگيشون رو از دست مي دن يا اگه بخت يارشون باشه پير مي شن و به دليل كهولت سن و از كار افتادن هر يك از اعضاي بدنشون از دنيا ميرن و اين به من ياد داده كه نبايد به اين جسم فاني دل بست . خودت هم مي دوني كه دختر خوشگل توي اين دنيا كم نيست ، اما اگر چه مينا واقعا زيباست ، ولي من عاشق روح اونم ، عاشق نجابت و معصوميتي هستم كه توي نگاهش موج مي زنه ، عاشق شرمي هستم كه توي رفتارش زمان روبرو شدن با يك مرد غريبه پيدا مي شه . در صورتي كه به قول تو يك دختر چشم و گوش بسته هم نيست و قبلا هم مصاحبت با يك مرد رو تجربه كرده . من عاشق مينا هستم و برام مهم نيست كه قبلا چه گذشته اي داشته ، مهم پاكي روحشه كه خدشه اي بر نداشته و من اينو از نگاهش مي خونم .
- پس دست دست نكن و براي به دست آوردنش بجنگ . كاري كن يك بار ديگه اعتمادش جلب بشه و باور كنه كه همه مردايي كه به سمتش دست دراز مي كنن نامرد نيستن و از او فقط جسمش رو نمي خوان .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه واقعا گذشته او و وجود دخترش رو پذيرفتي و كاري كردي كه مينا هم تو رو قبول كنه بهت قول مي دم توي زندگيت با اون خوشبخت مي شي .
حالا هم اگه ديگه امري نداري بذار يك چرت بخوابيم كه خروسخون شده ، يكي دو ساعت ديگه مامان محترم بنده مياد به سروقتم تا مابقي آثار مهموني رو از دست و دامن خونه زندگيش پاك كنم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و يک

از رامين تشكر كردم و گوشي رو كه از عرق دستم خيس شده بود سر جاش گذاشتم . فردا روز اول از آغاز زندگي تازه من بود . هزار و يك كار داشتم و اولينش اين بود كه با پدر و مادرم كه هميشه مي گفتن آرزوي دامادي من رو دارن و تا همين حالا هم خيلي دير كردم صحبت كنم و اونا رو در جريان بذارم و راضيشون كنم كه اونا هم مينا رو همين جور كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هست بپذيرن و برن خواستگاريش . گر چه مي دانستم پدر و مادر روشنفكري دارم و وقتي كه بدانند من مينا را چقدر دوست دارم و خودشون هم با مينا و خونواده اش آشنا بشن خيلي زود آنها هم مينا را قبول مي كنن و به ازدواج ما رضايت مي دن . گام مهم بعدي هم صحبت كردن با مينا بود و جلب رضايت و اعتماد او . اين رو هم مي دونستم كه مي تونم از نفوذ آقا و خانم مجد زاده و رامين استفاده كنم و خونواده مينا رو راضي كنم كه اجازه بدن برم خواستگاري دخترشون . بعد از اون هر طور كه بود مينا رو راضي مي كردم ، حتي اگه جونم رو طلب مي كرد . سپيده سر زده بود كه من به خواب رفتم . خوابي كه با روياي مينا رنگين شده بود .

صبح زود سوت زنان از در دستشويي اومدم بيرون . مامان و بابا توي حياط زير آلاچيق نشسته بودن و صبحانه مي خوردن . هميشه از اوايل ارديبهشت ماه كه هوا لطافت خاصي پيدا مي كند صبحانه در خانه ما توي حياط خورده مي شه و بعد از ظهر ها رو هم توي حياط سپري ميكنيم . اونروز هم بابا و مامان توي آلاچيق نشسته بودن و بابا مثل هميشه با طوطي سبز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشگلش بازي مي كرد و صبحانه مي خورد. جلو رفتم و با محبت صورت هر دو شون رو بوسيدم ، بابا با تعجب نگاهم كرد و گفت : اتفاقي افتاده ؟
گفتم : نه چه طور مگه ؟
گفت : آخه خيلي عجيبه كه تو امروز هم زود بيدار شدي و كار زياد توي بيمارستان رو بهونه نكردي ، تازه مهربون هم شدي و پدر و مادرت رو ميبوسي و خلقت تنگ نيست .
خنديدم و گفتم : حالا شما اگه ناراحتين برگردم و برم بخوابم .
مادر گفت : نه بابا كي ناراحته ، خوب كردي كه اومدي با ما صبحانه بخوري، شش روز هفته رو كه بدو بدو داري تا به كارت برسي ، اين جمعه كه به ما رسيده بايد خدا رو هم شكر كنيم .
گفتم : آره ، من كه هميشه شكر گذار خدا هستم ، ما كه بخيل نيستيم ، خدا همه رو به آرزوهاشون برسونه.
بابا گفت : نه بابا ؟ انگار واقعا خورشيد از يه ور ديگه طلوع كرده ، امروز هم حركاتت عجيب شده ، هم حرفاي جالبي مي زني ، مي گي چي شده يا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اِ... اين كجاش عجيبه ، مگه من چي گفتم ؟ خودتون مي گين هر چي كه براي خودت خواستي براي ديگرون هم بخواه ، چند وقت بود كه شما مدام مي گفتين آرزو دارين بالاخره منم دوماد بشم و سر و سامون بگيرم و شما به آرزوتون كه ديدن من تو لباس دامادیه برسين ، حالا خدا مي خواد دعاي شما رو مستجاب كنه ، منم دعا مي كنم خدا همه رو مثل شما به آرزوشون برسونه .
همين موقع آرزو خواهرم در حالي كه قوري چاي رو مي آورد گفت : وا ... چقدر هم خودشو تحويل مي گيره ، انگار مهمتر از ازدواج آقا ديگه هيچ كس هيچ آرزويي نداره ، خوب بگو ببينم اين دختر خوشبخت حالا كي هست كه اينطور دل از تو برده؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و يک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر گفت : آره عزيزم بگو كه باورم نمي شه تو هم بالاخره دختري رو پسنديدي. هر كي كه باشه روي چشم ما جا داره .
قسمت سخت مسئله اينجا بود ، حالا بايد به خونواده ام مي گفتم اوني رو كه من پسند كرده ام ، يك زن بيوه جوونه كه از باغ آرزوهاش گلي نچيده ولي از هر گلي پاك تر و زيباتره . از خدا خواستم خودش كمكم كنه ...رب اشرح لي صدري و....
ياد خدا دوباره آرومم كرد و با آرامش همونطور كه چاي رو مزه مزه مي كردم گفتم : خوب ... بايد بگم كسي رو كه من پسنديدم و آرزومه كه بقيه عمرم رو با او سر كنم ، از يك خونواده با اصل و نسبه كه مادرش مدير دبيرستانه و پدرش وكيله . خودشه و يك برادر كه اونم ازدواج كرده و از دوستان نزديك و صميمي خونواده آقاي مجد زاده هستن .
پدر گفت : كسي كه با جناب مجد زاده نشست و برخواست داشته باشه ، اگه مثل خود ايشون باشه كه صد البته بايد انسان شريف و با شخصيتي باشه ، از قديم گفتن هر كسي رو بايد از روي دوستان نزديكش شناخت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : البته .... ديشب رفته بودم مهموني شب شعر منزل جناب مجد زاده ، اونجا مينا رو ديدم ، كنار دست خانم مجد زاده نشسته بود و خانم مجد زاده طوري با او رفتار مي كرد گويي عزيز ترين كسش اونه . از رامين پرسيدم اون دختر كيه كه با مامانت صحبت مي كنه و خلاصه درد سرتون ندم ، رامين جونم رو به لبم رسوند تا گفت اون دختر اسمش مينا ست و دختر بهترين دوست پدرشه و گفت به چشم خواهري كه نگاه كنه مينا از نجابت و خانمي چيزي كم نداره ، رامين گفت خونواده اميني همشون آدماي خوب و نجيب و با شخصيتي هستن . خلاصه كلي ازشون تعريف كرد . مهموني كه تموم شد مينا و دوستش قصد داشتن با آژانس برگردن خونه كه خانم مجد زاده نگذاشت و از رامين خواست اونا رو برسونه. رامينم كه مي دونست مينا چشم منو گرفته منو انداخت وسط تا من برسونمشون .
صداي خنده بابا بلند شد و در حالي كه با كف دست مي كوبيد روي رانش گفت : امان از دست شما جوونا ، هزار جور شيطنت مي كنين ، موقعي كه مي خواين از شيطونياتون بگين ، همچين حرف مي زنين انگار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از شما معصوم تر و بي گناه تر وجود نداره ، از ديوار خاك بريزه از شما كلوخ مي باره . خوب تعريف كن ببينم ديشب ديگه چه كار كردين؟
- هيچي بابا ، رسوندمش خونه شون و آدرسشون رو ياد گرفتم تا بدم دست شما تا بقيه كارها رو خودتون انجام بدين .
مادر گفت : ببينم پسرم با خودش هيچ حرفي نزدي ؟
- چرا مادر ، سر بسته گفتم اگه اجازه بفرماييد ، مي خواستم براي انجام امر خيري خونواده رو بفرستم خونه تون .
- خوب مادر چي گفت ؟ مزه دهنش چي بود ؟
آرزو گفت : خوب چي مي خواستي باشه ؟ از علي بهتر ديگه كي كه دختره دلش بخواد ؟
آهي كشيدم و گفتم : خوب مشكل همين جاست ، مينا قبول نكرد و گفت اونقدر تو زندگيش مشكل داره كه نمي تونه جايي براي من در نظر بگيره .
مادر گفت : وا... پناه بر خدا . تو كه مي گي رامين گفته اين خونواده از هر نظر خونواده شايسته و خوبي هستن ديگه مشكلش كجا بود ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب منم از رامين همينو پرسيدم و او گفت انگار چندين سال پيش زماني كه مينا سال آخر دبيرستان بوده يك بار ازدواج كرده و بعد از بروز يك سري مشكلات ، شوهرش بهش خيانت مي كنه و مينا از او طلاق مي گيره ، از اون زمان به بعد هم با وجود خواستگاراي زيادي كه داشته حاضر نمي شه با كس ديگه اي ازدواج كنه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و دو

مادر آروم به صورت خودش زد و گفت : خاك عالم ، اين همه دختر خوب رو تو نديدي ، حالا مي خواي بري با يك بيوه ازدواج كني ؟ مگه من مي ذارم ؟ از همين مي ترسيدم ؛ گفتم : مادر من خودت هميشه مي گفتي ارزش آدما به كرامت انساني شونه و زيبايي هر آدمي به سيرتشه ، حالا كه پاي عمل رسيد مي خواي از حرف خودت برگردي ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هنوز هم همينو مي گم ولي من براي تو هزارجور آرزو دارم . دوست ندارم پسرم بره يك زن بيوه رو بگيره كه بعدا هزار جور حرف از توش در بياد .
- همچين مي گي بيوه يكي بشنوه فكر مي كنه طرف چهل پنجاه سالشه . مادر من مينا هنوز بيست و سه سالش هم نشده . حالا كه يك بار تو زندگيش شكست خورده كه نبايد از همه خوشي هاي زندگي و همه آرزوهايي كه يك دختر مي تونه داشته باشه محروم بشه . بعدشم من هم كه يك پسر نوجوون چشم و گوش بسته كه نيستم . گفتم كه قبلش من با رامين صحبت كردم ، اون مي گفت من روي پاكي و خانومي مينا و نجابت و انسانيت كل خونواده اش قسم مي خورم . تو آرزوته كه يك دونه پسرت خوشبخت بشه خوب من فكر مي كنم با مينا خوشبخت مي شم . مطمئنم اگه شما هم اونو ببينيد انتخاب منو تاييد مي كنيد . خودتون هم مي دونيد اونقدر كه شخصيت و اعمال و رفتار و نجابت يك دختر مهمه چيزهاي ارزش ندارن .
آرزو هم گفت : راست مي گه مامان ، اين علي هست كه بايد يك عمر با كسي كه انتخاب كرده زندگي كنه ، خوب اگه اين خانوم انتخابشه و خونواده جناب مجد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زاده هم اونا رو تاييد مي كنن خوب چه اشكالي داره ؟ حداقل به يك بار رفتن و ديدنش كه مي ارزه نه ؟
رو كردم به پدر و با نگاه ازش خواستم كه نظرشو بگه . بابا شونه اي انداخت بالا و گفت : من هميشه تصميم گيري در هر موردي رو به خودت واگذار كردم و فقط جايي كه ديدم واقعا ممكنه ضرر كني جلوتو گرفتم . حالا هم هر طور كه ميل خودته . البته من هم با خواهرت موافقم كه نديده و نشناخته نمي شه نظر داد .
مامان كه ديد راي و نظر هر سه ما اينه ، با دلخوري گفت : هر طور كه ميلته ، آخرش خودت بايد زندگي كني نه ما .
بلند شدم و صورتش رو بوسيدم و گفتم : زندگي ما هم مال شماست ، مي دونم خوشبختي منو مي خواين و مطمئن باشيد كه پشيمون نمي شيد . فقط مشكل اينه كه رامين مي گفت : از زماني كه مينا از طلاق گرفته با اين كه خواستگاراي زيادي هم داشته حاضر نشده به هيچ كدومشون جواب مثبت بده . شايد اصلا راضي نشه كه ما هم بريم خواستگاريش .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرزو گفت : خوب مي توني از مامان رامين كمك بگيري . مگه نمي گي با هم دوستن ، اونم كه تو رو خوب مي شناسه شايد تونست و راضيش كرد .
گفتم : راست مي گي خودم هم به اين موضوع فكر كرده بودم . تنها راهش همينه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و سه

بلند شدم و گفتم : خوب با اجازه تون مي رم ببينم مي تونم به بهونه كمك دادن به رامين و مامانش تو انجام كارهاي مهموني ديشب ، خانم مجد رو راضي كنم كه با مينا حرف بزنه يا نه.
****

خانم مجد زاده پنجه اي توي موهاش كشيد و گفت : نمي دونم چي بگم علي جون ، من قبول دارم كه مينا دختر خوبيه ، اما تو به خونواده ات نگفتي كه مينا يك

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختر هم داره و اين مشكل بزرگيه ، اگه من پادرميوني كنم و يك درصد مينا راضي بشه كه شما برید خواستگاريش و بعدش خونواده ات بفهمن كه مينا از شوهر اولش دختري هم داره ، احتمالش خيلي زياده كه منصرف بشن و اينبار مينا باز هم ضربه مي خوره و غرور و احساساتش دوباره جريحه دار مي شه و من اصلا دلم نمي خواد باعث دلشكستگي و ناراحتي مينا بشم . مينا از هر نظر دختر خوبيه و لياقتش احترام و مهر و محبتيه كه تا حالا از اون ثمري نديده كه كامش رو شيرين كنه .
گفتم : مطمئن باشين كه اگه خونواده من مينا رو بپذيرن مسئله بچه داشتنش رو هم مي پذيرن ، خودتون كه بهتر مي دونين اونا چه طور هميشه به خواسته هاي من احترام گذاشتن و تصميم هاي منو تو زندگيم نافذ دونستن . همونطور كه براتون تعريف كردم زماني هم كه من مسئله مينا رو عنوان كردم به جز يك اعتراض كوچك از جانب مادرم با مخالفت چنداني روبرو نشدم در صورتي كه مي تونستن خيلي بيشتر از اينها مخالفت كنن . مينا هم اونقدر دختر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوبيه كه مطمئنم توي دل خونواده ام هم جاي خودشو باز مي كنه از اين بابت شما خيالتون راحت باشه .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و چهار

خانم مجد زاده با شيطنت لبخندي زد و گفت : مي بينم كه گلوت بدجوري پيش اين مينا خانم گير كرده ها ، فكر نمي كردم تو هم از اين فكرها به سرت بزنه . تا اونجا كه من يادم مياد تو هيچ وقت جلوتر از نوك كفشات رو هم نگاه نمي كردي ، حالا اگه رامين منو بگي شايد ، آخه اون گاهي از اين شيطونيها مي كنه ولي تو رو اصلا باور نمي كردم كه يك روزي اينطوري خاطر خواه بشي!
سرم رو به زير انداختم و گفتم : شايد فكر كردين كه من ديگه اصلا هيچ دلي تو سينه ندارم يا خدا به من ديگه احساسي نداده كه بتونم عاشق بشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه عزيزم شوخي كردم ، اتفاقا آدمايي مثل تو اگه عاشق بشن ، عشقشون يك عشق ناب و خالصه ، اونايي كه چشمشون هر روز يكي رو مي گيره از عشق چيزي سرشون نمي شه ، دوست داشتن براشون مثل خوابي مي مونه كه وقتي بيدار شدن ازش هيچي يادشون نمياد . حالا كه عاشق شدي قدرشو بدون ، شايد اين موهبتي باشه كه از جانب خدا به خاطر پاكي روح و احساست بهت ارزاني شده باشه . منم هركاري كه بتونم براي رسيدن تو به مينا انجام مي دم . من كه دلم خيلي روشنه ، تو هم توكل كن به خدا .

اونروز خانم مجد زاده قبول كرد با مينا حرف بزنه و من دل توي دلم نبود كه بدونم جواب او چه خواهد بود. كم حرف بودم ، كم حرف تر هم شدم. مدام تو فكر مينا بودم و اينكه خانم مجد زاده چطور مي خواد اونو راضي كنه . خدا خدا مي كردم زود تر جواب بده تا من از اين برزخ در بيام . يك هفته گذشت و نه از مينا خبري بود و نه از خبر خوش خانم مجد زاده . ديگه رامين رو هم خسته كرده بودم بسكه بهش زنگ مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زدم و ازش سوال مي كردم كه خبري نشد ؟ بار آخر رامين سرم داد كشيد و گفت : بابا ذله ام كردي بسكه وقت و بي وقت زنگ زدي و گفتي از مينا خبري نشد ؟ مطمئن باش اگه خبري بشه اولين نفري كه خبر ميشه خودتي . ولي اگه يك بار ديگه زنگ بزني و بپرسي خبري نشد زنگ مي زنم به مينا و مي گم علي منصرف شده . يك كم دندون رو جگر بذار هنوز يك هفته هم نگذشته بذار دختر بيچاره فكراشو بكنه و بعد جواب بده .

حق با رامين بود . بايد كمي بيشتر صبر مي كردم . بابا زير چشمي تحت نظرم مي گرفت و با ديدن حالت گيج و كلافه من زير لب مي گفت : لا الا الا الله و آرزو مدام سر به سرم مي گذاشت ، مي دونستم ته دلش اونم نگرانمه و به خاطر اينكه كمي از فكر و خيال بيرون بيام سر به سرم مي گذاره . آخرش مامان طاقتش تموم شد و گفت : مادر اينقدر خودتو عذاب نده ، اگه قسمت باشه كه حتما به آرزوت مي رسي ، اگه هم كه نه بدون حتما حكمتي تو كار خدا بوده و راضي باش به رضاي خدا ، اينطور كه تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پيش مي ري به مراسم خواستگاري نرسيده از پا در مياي ها ، يك كم آروم باش و به خدا توكل كن .
ده روز گذشته بود ، صبح كه از خواب بيدار شدم به اولين چيزي كه فكر كردم گذشت طاقت فرساي اين ده روز بود ، طبق عادتي كه از بچگي داشتم نگاهم رو از پنجره به دور دست دوختم و زير لبي گفتم : خدايا تو كاري كن كه من امروز خبري خوش از جانب مينا بگيرم ، منم در عوض درآمد امروزم رو نذر بچه هاي بي سر پرست مي كنم .
هر وقت دلم مشغول يك مسئله مهم مي شد يك چيزي رو نذر بچه هاي بي سرپرستي مي كردم كه يك موسسه خيريه با پول مردم از اونا نگهداري مي كرد و عجيب بود كه چقدر دلم آروم تر مي شد . انگار مي خواستم به خودم بقبولونم كه با اين كار پلي مي زنم به سمت خدا تا ميون بري باشه براي نزديكي دلم با او.
گفتم يا حق و از جام بلند شدم ، به دلم افتاده بود امروز بالاخره هر چي كه بايد بشنوم رو مي شنوم و آروم تر از روزهاي گذشته بودم . توي راه بيمارستان بودم كه تلفنم زنگ زد . رامين بود . با اين كه منتظر تلفنش بودم ولي باز هم دلم هري ريخت پايين ، همينكه گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الو رامين با صدايي بلند كه هيجان ازش مي باريد گفت : چي شد پسر ده روز صبر كردي طرف از دلت رفت ؟ ديگه دم به دقيقه زنگ نمي زني بپرسي خبري نشد ؟ عاشقي فراموشت شد يا دلت به حال استخوناي مرحوم گراهام بل سوخت كه هر ساعت تو قبر مي لرزونديشون بسكه با اختراعش مزاحم اوقات شريف بنده مي شدي ؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و پنج

پشت رل نمي شد با رامين كل كل كرد و اونم كسي نبود كه مثل آدم دو كلوم حرف حساب بزنه . گوشه خيابون پارك كردم و گفتم : ببينم شد تو يك دفعه مثل آدم حرف بزني ، مغز خر هم كه خورده بودي تا حالا بايد هضم مي شد و تو يه كم آدم مي شدي .
ـ حالا تو توهين كن تا من هم بهت نگم مينا جونت چي گفته .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتادم به غلط کردن و التماس و گفتم : جون رامين شوخي کردم بابا ، تو که ميدوني من الان چند روزه چه حالي دارم ، تو رو خدا بگو چي شده مينا چي گفته ؟

- با توجه به ساعت مي دونم که ديرت شده و الان بايد بيمارستان باشي ، بنا براين زياد معطلت نمي کنم و تو رو به خدا مي سپارم بعد از ظهر که برگشتي خونه بهم زنگ بزن تا بهت بگم غزال گريزپاي شما بالاخره رضايت دادن که به دام شما گرفتار بشن يا نه .

اينو گفت و قطع کرد و الو گفتن هاي مکرر من بي حاصل ماند . شروع کردم به بد و بيراه گفتن به رامين و دوباره شماره شو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده ده تا بوق خورد تا جواب داد ، مي دونستم عمدا دير جواب مي ده تا حرص منو در بياره و اين کارش برام تازگي نداشت . عاقبت من جون به لب شدم تا رامين جواب داد و گفت : اولا اونايي که زير لبي مي گفتي تا من جواب بدم خودتي نه من ، دوما مگه تو ديرت نشده ، اينقدر عجله براي چيه بابا عروس بالاخره بله رو ميگه خيالت تخت .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : رامين جون ، تو كه منو ذله كردي ، نه من ديرم نشده ، تازه شده باشه هم فداي سرت ، تو رو خدا مي گي مينا چي گفته يا نه ؟
- آره بابا مي گم، گفته اول بايد با خودت حرف بزنه و به قول معروف سنگاشو وا بكنه تا بعد اگه به توافق رسيدين سركار خانم مرحمت فرموده ، اجازه صادر بفرمايند تا شما براي خواستگاري قدم رنجه بفرماييد بلكه اونوقت خونواده شون شما رو به غلومي قبول بفرمايند ، ديگه فرمايشي نيست .
- تو كه ما رو با اين فرمودم فرموديد فرمود كشتي ، نگفت كي مي خواد منو ببينه ؟
- چرا ايشون فرمودن امشب ساعت هفت بفرماييد شام رستوران .... تا ايشون شرط و شروط هاشون رو عرض بفرمايند .
با خوشحالي گفتم : الهي قربونت برم رامين جون خدا همونطور كه منو خوشحال كردي خوشحالت كنه .
- خواهش مي كنم مادر .. برو كه ديرت شد .
خنديدم و گوشي رو قطع كردم . تو دلم گفتم اين رامين هيچ وقت دست از لودگي بر نمي داره .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار خدا دنيا رو بهم داده بود . نمي دونستم برم بيمارستان يا برگردم خونه. هنوز اول صبح و تا شب هنوز عمري باقي مانده بود . پليس موتور سوار كنار ماشينم ايستاد و با انگشت به شيشه زد . شيشه رو پايين دادم و گفتم : امر بفرماييد سركار ؟
پليس اخمو گفت : اين چه جاي ايستادنه ؟ سريع حركت كن آقا.
چشمي گفتم و با عجله ماشين رو روشن كردم و راه افتادم . بهتر بود مي رفتم بيمارستان ، حداقل سرم به كار گرم مي شد و كمتر گذر كند زمان رو حس مي كردم .
اما توي بيمارستان هم حواسم جمع نبود ، روي كارم تمركز نداشتم و مريض هايي كه به اورژانس بيمارستان مراجعه مي كردن و عموما بدحال بودن رو نميتونستم درست ويزيت كنم . كار من هم كه شوخي بردار نبود . كار خسته كننده شده بود و خلاصه جونم بالا اومد تا ساعت كارم به پايان رسيد و من عاصي از پريشاني خودم بالاخره راهي خونه شدم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع صرف نهار هزار بار حرفم اومد تا نوك زبونم و باز هم نتونستم اداش كنم . تا اينكه بالاخره طاقت پدرم تموم شد و گفت : علي آقا حرفتو بزن ، چرا اينقدر بيقراري مي كني ، من كه مي دونم يه چيزي تو اون دلت هست كه نمي توني بگي ، مربوط به مينا خانومه نه ؟
بابام كارم رو راحت كرد ، گفتم : آره بابا جون ، مينا گفته اول مي خواد با خودم حرف بزنه .
بابا گفت : خوب اين كه خيلي خوبه ، يعني تو يك قدم به هدفت نزديك تر شدي . انشاء الله كه صحبت هاتون نتيجه مي ده و با هم به توافق مي رسين .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و شش

گفتم : امروز عصر ساعت هفت .گفته بهتره كه اول سنگاشو با من وابكنه تا بعد براي هيچ كدوممون جاي پشيموني نباشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان گفت : اگه حرف ها و شرط و شروطش به جا باشه که این خواسته اش آرزو گفت : حالا کي و چه طوري مي خواد باهات حرف بزنه؟
نشونه منطق و شعورشه ، ولي اگه خواسته هاي غير عقلاني داشته باشه ... باز هم خوبيش اينه که همين الان مي فهمي طرفت چي تو مغزش مي گذره .
آرزو گفت : شايد هم با توجه به شکست قبليش ، بخواد شرايط سختي رو جلوي روت بذاره .
آروم و شمرده گفتم : شايد هم يکي از شرايطش اين باشه که مدام از شکست قبليش حرفي به ميون نياريم .
آرزو مودبانه سکوت کرد . فهميد که منظور من اين بوده که دلم نمي خواد کسي از ازدواج سابق مينا حرف بزنه و مدام اين مسئله رو به رخ من و او بکشه .
بقيه نهارمون رو در سکوت صرف کرديم . اونقدر هيجان و اضطراب داشتم که اصلا مزه غذامو نفهميدم با اين حال از مادرم به خاطر غذاي خوشمزه اش تشکر کردم و از سر ميز بلند شدم .
دقيقه هاي کشدار و گذر کند زمان ... گويي زماني که همه مي گن مثل برق و باد مي گذره با من بناي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شوخي رو گذاشته بود تا با سكوت و توقفش ميزان صبر و حوصله مرا بسنجد . خونه به طرز عجيبي ساكت بود و صداي تيك تيك ساعت به وضوح به گوش مي رسيد اما انگار حركتي نداشت و جلو نمي رفت . بر عكس هميشه، نه حوصله مطالعه كردن داشتم و نه خوابم مي برد . گرماي هواي نيم روز هم اجازه نمي داد تا خودم رو با گل و گياههاي بابا كه توي باغچه هاي كوچك دور حياط كاشته بود سر گرم كنم . بلند شدم و رفتم تا دوش بگيرم و آماده شوم براي رفتن سر قرار و ديدن يار . كه، دردم از يار است و درمان نيز هم ....

بالاخره ساعت هم لخ لخ كنان رسيد به جايي كه مي بايست مي رسيد و من آماده بودم ، كمي عطر به روي خودم پاشيدم و براي آخرين بار سر تا پايم را در آينه ورانداز مي كردم كه پدر تقه اي به در زد و وارد شد با ديدن من جلوي آينه لبخندي با هزار معنا زد و گفت : آبرويم را نريزي دل

اي

نخورده مست ،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لحظه

ديدار نزديك است.
نگاهش كردم ، تو چشماش ، همون اميد و آرزويي موج مي زد كه تو نگاه هر پدر مهربان به پسري كه قصد تشكيل خانواده دارد . دلم مالامال از محبت و قدر داني شد . خم شدم تا دستش رو ببوسم كه اجازه نداد و صورتم رو بوسيد و گفت : موفق باشي پسرم ، به اميد خدا ، فقط يادت باشه كه خودت رو به دست خدا بسپري و از اون بالاسري بخواي كه هر چي خير و صلاح هر دوتونه براتون رقم بزنه . مادر و آرزو هم ضمن دعاي خيري تا دم در بدرقه ام كردن .
لحظاتي بود پر از هيجان و اضطراب . احساس مي كردم هر آنچه رو كه مي خواستم به مينا بگم رو فراموش كرده ام . توي راه دسته گلي از گلهاي رز سفيد و قرمز خريدم و وارد رستوران شدم . با نگاهم دنبال ميزي گشتم كه جاي دنج و خلوتي باشه به دور از تير رس نگاه اغيار . كمي بعد مينا هم وارد رستوران شد . انگار همه وجودم قلب شده بود و با شدت هر چه تمام تر مي تپيد . پيشاني به عرق نشسته ام را با دستمال پاك كردم و از جايم بلند شدم و صندلي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ام را به مينا تعارف كردم . او با كلامي كوتاه و آهسته تشكر كرد و نشست . دسته گل رو تقديمش كردم و اگر چه زير چشمي اما با اشتياق همراه با خجالت نگاهش كردم . نمي دونم واقعا در عين سادگي اش زيبا تر شده بود يا اشتياق و آرزوي من براي ديدار مجددش او را زيباتر نشان مي داد . ساكت بود و من مي دانستم كه خودم بايد سخن گفتن را آغاز كنم . گفتم : حالا مي فهمم رنج هجران يعني چي، تا شما موافقت كنين كه ديداري دوباره داشته باشيم ، براي من به اندازه سالها طول كشيد . وقتي رامين گفت شما مايليد كه با من صحبت كنين انگار خبري از بهشت به من دادن .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و هفت

مينا گفت : زياد عجله نكنين ، شما كه هنوز حرفاي منو نشنيدين .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعي كردم با لبخندي كه مي زنم حس آرامش و اطمينان خاطر رو به اون القا كنم . بعد از چند ثانيه سكوت گفتم : شما هر شرطي رو كه داشته باشيد من به ديده منت مي پذيرم . اينو بدونين جايي رو كه شما توي قلب من گرفتين ، تا حالا متعلق به هيچ كس نبوده ، بعد از اينم نخواهد بود . پس بيجا نيست اگر كه بگم حاضرم هركاري بكنم كه شما به ازدواج با من رضايت بدين ، كه در اين صورت من خوشبخت ترين مرد عالم بوده و سعي مي كنم تا وقتي كه زنده ام براي خوشبختي شما از جون مايه بذارم .
مينا همونطور كه سرش پايين بود و با گل هايي كه بهش هديه داده بودم بازي مي كرد لبخند تلخي زد و گفت : حرف هاي قشنگي مي زنين ... ولي روزگار به من ياد داده كه هميشه حرفهاي شيرين و زيبا خيلي راحت تر از حرف هاي تلخ و زشت به زبون ميان ، ولي خيلي كمتر از اونا بهشون عمل مي شه . هيچ راهي هم به جز گذر زمان براي اثباتشون وجود نداره . ... به هر حال ... نمي دونم چرا بعد از اينهمه مدت در حالي كه فكر مي كردم تا آخر عمرم با هيچ مردي حتي هم كلام هم نخواهم شد ، تصميم گرفتم به شما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر کنم و بخوام براي ازدواج با شما صحبت کنم .
شايد به خاطر اين بود که حس کردم توي نگاه شما صداقت و نجابتي هست که باعث مي شه آدم سعي کنه بهتون اعتماد کنه .
گفتم : اميدوارم بتونم بهتون ثابت کنم که واقعا نيتم خيره و واقعا و از ته دل و بدون هيچ سوءنيتي شما رو دوست دارم . خدا کنه هيچ وقت اون روزي نرسه که من از اعتماد شما سوءاستفاده کنم و پيش خداي خودم و شما رو سياه بشم.
مينا گفت : حتما رامين به شما گفته که پنج شش سال پيش زماني که سال آخر دبيرستان رو پشت سر مي گذاشتم ، به مردي دل بستم که بعد از خدا بيشتر از هر کس ديگه اي به او اعتماد داشتم و بيشتر از هر کس ديگه اي اونو دوست داشتم . عشقي که با همه نامردي ها و نا مرادي ها هنوز هم سايه محوش از مغز و قلبم پاك نشده . ما به عقد هم در اومديم در حالي که ذره ذره جسم و جون من يك پارچه عشق بود و تقديم به او . قرار بود يك ماه بعد از عروسي برادرم ما ازدواج کنيم که اون حادثه پيش اومد و عموي نازنينم از دنيا رفت و بالتبع عروسي ما هم کنسل شد . شبي که مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتم تا اونو خبر كنم كه حاضرم بدون مراسم عروسي به خونه او برم تا زندگي مون رو با هم شروع كنيم شاهد عشق بازي او با يك زن بيگانه شدم كه فكر مي كرد من فقط يك بچه ام و بيشتر به درد عروسك بازي مي خورم تا شوهر داري ، شايد هم حق با او بود وگرنه شايد به اين راحتي سامان نه مي تونست اول مالك قلبم بشه و بعد منو تصاحب كنه و نه به اون زودي ازم خسته و دلزده بشه و به سادگي با جداييمون موافقت كنه . بگذريم ... مي دونم كه اين حرفا همش تكرار مكرراته ، تنها چيزي كه اين وسط مهمه اينه كه اون مرد شوهر من بود و من واقعا دوستش داشتم ، اونقدر كه هنوز هم ، اگر چه عبس و بيهوده ، اما گاهي احساس مي كنم سايه عشقش روي قلبم نقش بسته . مهمترين و عزيزترين چيزي هم كه توي زندگيم بعد از خدا دارم مارا له ، دخترم كه همه زندگيم بسته به اونه و به خاطر خوشبختي اون حاضرم از جونم هم بگذرم و به خاطر اونه كه تا حالا هيچ وقت به ازدواجي مجدد فكر نكرده ام . گر چه محبوبه ميگه روزي مي رسه كه مارال بزرگ مي شه و دلش مي خواد علاوه بر وجود پدر بزرگ و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دايي وجود مرد ديگه اي رو هم به عنوان پدر كنار خودش حس كنه ، مردي كه بهش حس دلگرمي بده و اون احساس كنه تكيه گاه محكمي داره كه واقعا وتعلق به اونه و ازش حمايت مي كنه ، اما هميشه از خودم مي پرسيدم كدوم مردي حاضره براي بچه ي يك مرد ديگه واقعا و از ته دل پدري كنه ؟ ... رامين ميگه تو واقعا اون آدمي هستي كه بشه بهت اعتماد كرد و اگه مارال رو به عنوان بچه همسرت و فرزند خودت بپذيري ، واقعا پذيرفتي و براش كوتاهي نمي كني . با اين حال خواستم با خودت صحبت كنم تا هم اينكه براي آخرين بار به خودت گفته باشم كه شايد زندگي با زني كه سايه يك مرد ديگه روي گذشته اش براي هميشه نقش بسته و از اون مرد يك بچه هم داره خيلي زندگي خوشايند و دلچسبي نباشه و هم اينكه تو ، ... مي دونم كه تو يك پزشكي كه مي تونه آينده ي خيلي درخشاني داشته باشه ، خونواده خيلي خوبي هم داري و خودت هم ، بي تعارف بگم ، جوون برازنده اي هستي كه هر دختري آرزوي داشتن همسري مثل تو رو داره ؛ حالا نمي دونم چرا اصرار داري با زني

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بيوه ازدواج كني كه يك بچه هم داره كه نتيجه يك ازدواج نافرجامه ؟

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و هشت

هزارتا حرف كه ناشي از افكار گوناگون بود روي دلم سنگيني مي كرد ، خوشحال بودم رامين علي رغم لودگي هاي ظاهريش ، پشت سرم چنان ازم تعريف و دفاع كرده بود تا بالاخره مينا رو راضي كرده بود با من حرف بزنه و درباره ازدواج با من فكر كنه ، و ناراحت بودم از اينكه چطور مردي پيدا شده كه دل فرشته اي مثل مينا رو بشكنه ، دختري با اين همه خوبي و زيبايي و با روحي چنين بزرگ و لطيف ؛ تنها چيزي كه براي من مهم بود وجود خود مينا بود نه گذشته اش و نه سايه هايي كه اون رو از آينده مي ترسوند و باعث مي شد از ازدواجي مجدد چنين هراسان باشه. گفتم: مينا خانوم، باز هم ميگم دختر شما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختر من هم خواهد شد و دختر من هم نور چشم منه هم خونواده ام . ازدواج قبلي شما هم براي من مهم نيست . تو اين دوره زمونه هزار تا دختر زندگي مي كنن كه قبل از ازدواجشون ممكنه با هيچ نامحرمي هم كلام نشده باشن ولي بعد از ازدواج و رسيدن به خيلي از آزادي ها هزارجور خطا ازشون سر مي زنه بدون اينكه ترسي از مواخذه شدن داشته باشن ، شايد هزار تا دختر ديگه هم باشن كه هزار تا بيراهه رو رفته و برگشتن ، بعد هم مثل يك بره مطيع سرشون رو ميندازن پايين و مثل يك دختر معصوم و پاك مي شينن سر سفره عقد يك بنده بي خبر از همه جا . ازدواج شرعي و عرفي شما اگر چه كه بي نتيجه بوده باشه دليلي براي محكوم شدن و محروم شدن شما از باقي خوشي ها و شاديهاي دنيا نيست بلكه بايد به شما آفرين گفت كه خواستين پاتون رو از دايره نجابت بيرون نگذاريد و با ازدواجتون به اون عشق جلوه اي از پاكي و درستي بدين . اوني كه بايد مورد شماتت قرار بگيره و محكوم بشه يكي ديگه است كه قدر جواهري مثل شما رو ندونسته و لياقت بودن با شما رو نداشته . ايكاش خدا به من اونقدر لياقت بده كه بتونم عمرم رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كنار شما سپري كنم، بتونم اون خوشبختي رو كه لايق شماست بهتون بدم ، بتونم شادتون كنم و در كنار شما خودم رو سعادت مند ترين مرد دنيا بدونم .... در كنار تو و دخترت كه اگر كمي از خوبي هاي تو رو داشته باشه بدون شك اونم يك فرشته ديگه است .
مينا سرش پايين بود و همچنان با گلها بازي مي كرد . حرفاي من تموم شده بود و مينا همچنان سر به زير و ساكت بود . كمي كه گذشت گفتم : حرفي نداري كه بزني ؟
گفت : چرا حرف زياده ولي من هنوز باورم نمي شه كه انسانيت و شرافت هنوزم وجود داشته باشه، هنوزم مردايي باشن كه از وجود يك زن ، روح اون براشون مهم باشه ، ازت ممنونم كه ديد منو نسبت به مردا كمي عوض كردي ، ديگه يادم رفته بود چطوري مي شه به يك مرد اعتماد كرد ، خوشحالم كه با تو آشنا شدم ... ولي نمي تونم همين حالا بهت جواب بدم و بگم كه با تو ازدواج مي كنم يا نه، اين موضوع به زماني طولاني نياز داره . ممكنه از دايره صبر تو خارج باشه،

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و شصت و نه

براي همين ازت مي خوام فكراتو خوب بكني . شايد در آينده دوست نداشته باشي وقتتو صرف كسي بكني كه حتي نمي تونه با خودش و گذشته اش كنار بياد،شايد هم روزي برسه كه بعد از كلي معطلي واقعا به اين نتيجه برسم كه نمي تونم با تو زندگي كنم و در اين صورت عذاب وجدان تلف كردن بخشي از عمرت گريبانگيرم مي شه . من سعي خودم رو مي كنم اما ممكنه هيچ وقت نتونم گذشته ام رو پشت سر بذارم ، اينا رو براي اين نميگم كه خيال كني مي خوام مثل بعضي دخترا برات ناز كنم يا خدايي نكرده بعدا منتي سرت بذارم ، فقط ميگم كه خودم مديونت نباشم و عذاب وجدان نداشته باشم كه گولت زده يا اينكه وقت و آينده ات رو تلف كرده باشم .
گفتم : اين چه حرفيه كه مي زني من هر لحظه از عمرم كه با تو سر بشه رو با تمام عمر بي تو بودن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عوض نمي كنم . مينا من واقعا دوستت دارم و حاضرم تا هر وقت كه خودت بخواي صبر كنم تا واقعا و از ته دل منو قبول كني . اصلا لازمه زندگي مشترك شناخت كامل طرفينه . من و تو مي تونيم اونقدر با همديگه معاشرت كنيم تا تو كاملا و از ته دل منو بپذيري . تا باورت بشه كه من چقدر دوستت دارم و چه اندازه خودتو توي دل من جا كردي . من براي تمام خواسته هات ، تمام عقايدت ، تمام علايقت ، تصميماتت ، دخترت ، خونواده ات ارزش و احترام قايلم .

مينا براي اولين بار در طي اون شب سرش رو بالا گرفت و تو چشمام نگاه كرد . اينبار واقعا نگاهش مال من بود به دور دست ها خيره نشده بود ، منو مي ديد و احساسي كه توي نگاهم بود . لبخندي زد و گفت : حق با توئه ، بابام هميشه مي گه زمان حلال همه چيزه . بين ما هم اين گذشت زمانه كه كمكمون مي كنه بهترين انتخاب رو داشته باشيم . تو مرد خوبي هستي كه من در كنارت احساس ترس و اضطراب نمي كنم . مي تونم بگم آرامشي در وجود تو هست كه به من هم سرايت مي كنه. فعلا بهتره هيچ كدوممون هيچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصميمي نگيريم . بيشتر كه با هم باشيم ، همديگه رو بهتر مي شناسيم . اونوقت اشتباه ديگه اي تكرار نمي شه ، اونوقت مي تونيم با چشم باز و عقلي بيدار و اگه خدا بخواد قلبي عاشق ازدواج كنيم ولي تا اون روز نرسيده من نمي تونم هيچ قولي بهت بدم .
گفتم : من همين اندازه هم كه تو قبول كردي منو ببيني و درباره ازدواج با من فكر كردي ازت ممنونم . هيچ وقت دوست ندارم باعث تكدر خاطر تو بشم . هر چقدر كه بخواي من صبر مي كنم و از خدا مي خوام مهر منو به دل تو بندازه . اونقدر كه حاضر بشي با من ازدواج كني .
مينا گفت : ممنونم كه منو درك مي كني . اميدوارم باعث ناراحتي و دلشكستگي تو نشم .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاممون تموم شده بود حرفهامون هم پايان يافته بود .
مي دونستم كه وقت رفتنه ولي دلم نمي خواست از مينا جدا بشم . هر چي نگاهش مي كردم سير نمي شدم .
مينا قصد رفتن كرد بلند شدم و صندلي اش رو عقب كشيدم تا از پشت ميز بلند شود . مجددا دسته گل را به دستش دادم و اجازه دادم تا جلوتر از من از در رستوران خارج بشه . خودش ماشين داشت و اين يعني من نمي تونستم تا خونه همراهيش كنم .سوار ماشينش كه شد سرم را تا موازات شيشه ماشين خم كردم و گفتم : كي مي تونم دوباره ببينمت ؟
خنديد و گفت : عجله نكن . ما هنوز از هم جدا نشديم كه دوباره سراغ قرار بعدي رو مي گيري .
- از همين الان دلم برات تنگ شده .
- شماره تلفنم رو كه داري . اگه خواستي به خودم زنگ بزني اشكال نداره . طي تماسهاي بعدي اگه خدا خواست دوباره با هم قرار ميذاريم .
تمام جراتم رو جمع كردم و گفتم : مينا ... دوستت دارم .
كمي نگاهم كرد ، توي نگاهش يه چيزي بود انگار كه مي خواست به خودش و من بقبولونه كه اينبار هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اعتماد کنه یا نه ، حرفمو باور کنه یا نه ، بپذیره که اونم توي دلش براي من جايي باز کنه يا نه . ولي چيزي نگفت . خداحافظي کوتاهي کرد و رفت . رد ماشينش رو نگاه کردم تا از نظر دور شد و بعد به سمت اتومبيل خودم به راه افتادم . از قرارمون و چيزهايي که بين ما اتفاق افتاده و صحبتهايي که رد و بدل شده بود راضي بودم . اگه خدا مي خواست همه چيز به خوبي پيش مي رفت . اگه اون مي خواست ، خودش يه جايي توي دل مينا براي من باز مي کرد .

****

#سميرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و يک

طي چند روزي که از ديدار ما گذشته بود هر لحظه به مينا فکر کرده بودم . ياد نگاه عميقش لحظه اي از خاطرم نمي رفت . شبا به ياد اولين باري که مينا رو ديدم و او به ماه نگاه مي کرد ، اونقدر از پنجره اتاقم ماه رو تماشا مي کردم تا به آخرين منزلش مي رسيد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و از تير رس نگاه من خارج مي شد. خودم هم باورم نمي شد به يكباره اينطور دل به كسي ببازم و او همه زواياي قلب و روح منو به خودش اختصاص بده .
بارها از خودم مي پرسيدم يعني واقعا عشق اينطور ناگهاني به سراغ آدم مياد ، مثل يك گردباد كه مسير زندگي آدم رو چنين تغيير بده ؟ عشق واقعا اينقدر شيرينه يا فقط داره روي خوبش رو به من نشون ميده؟
هر چي كه بود من فقط مي دونستم كه واقعا مينا رو دوست دارم و اين تنها چيزي بود كه برام مهم بود.
پنج شنبه بود كه دوباره باهاش تماس گرفتم و ازش خواستم كه ببينمش . قبول كرد و قرار شد صبح جمعه توي پارك همديگه رو ملاقات كنيم .
صبح جمعه هوا آنقدر پاك و لطيف بود كه انگار دلش مي خواست با من يار باشه تا بهترين لحظه ها رو با مينا داشته باشم . اينبار از گل فروشي روبروي پارك يك شاخه گل رز كبود خريدم و وارد پارك شدم .
پارك خلوت بود و من خيلي سريع مينا رو ديدم كه داشت با دختري كوچك بازي مي كرد . به راحتي مي شد حدس زد كه اين مارا له . دختر مينا . دختري كوچك و ظريف كه موهاي خرمايي صاف و براقش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو دم اسبي بسته بود . صداي هياهو و جيغ و داد مارال نشون مي داد كه خيلي شاده . نا خود آگاه با خودم گفتم كدوم پدري مي تونه خودش رو از داشتن چنين فرشته هايي محروم كنه . انگار مينا سنگيني نگاهم رو حس كرد ، سرش رو بالا گرفت و منو ديد . لبخندي كه به روم پاشيد اونقدر دلنشين بود كه به عمق جانم نشست . سبكبال به طرفش رفتم و شاخه گل رو تقديمش كردم . تشكر كرد و گفت : قصد داري هر وقت منو ديدي بهم گل هديه بدي ؟

گفتم : اگه هديه كردن يك گل زميني به گلي بهشتي خطا نباشه ، بله .

گفت : در عجبم كه تو با اين طبع لطيف چطور تونستي دكتر بشي . بهتر نبود شغلي لطيف تر براي خودت انتخاب مي كردي ؟

گفتم : بايد عاشق بود تا دونست چه لطافتي تو بخشيدن سلامتي و آرامش به آدما نهفته است .

#سميرا_كارور

barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و دو

باز هم با اون نگاه عميقش نگاهم كرد و گفت : راست مي گي . لطافت فقط توي شعر نيست . تو روح آدماست .
معلوم بود كه در اثر لطافت هوا و بازي با مارال گونه هاي مينا برافروخته شده بود و چشماش برق مي زد و اين زيبايي اش رو چندين برابر كرده بود. دلم نمي خواست چيزي بگم . دوست داشتم دنيا متوقف مي شد و من توي نگاه مينا گم مي شدم . اما صدايي كودكانه ما رو به خود آورد كه مي گفت: مامان اين آقا كيه ؟
متوجه مارال شدم . زانو زدم تا هم قد او بشم . گفتم : اين خانم خوشگل بايد همون مارال خانم باشه كه همه مي گن خيلي دختر خوب و قشنگيه مگه نه ؟
همونطور كه دست مامانش رو گرفته بود ، معلوم بود كه از تعريف من خوشش اومده كه گفت : آره ، من مارالم . ولي من كه شما رو نمي شناسم ، شما منو از كجا مي شناسين ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : فرشته ها تو رو به من معرفي كردن و گفتن يك دختر خيلي زيبا هست كه از همه ما هم قشنگ تره هم بهتره منم اومدم و اومدم تا تو رو ديدم .
خنديد و گفت : حالا اسم خودت چيه ؟
گفتم : من علي هستم .
گفت : مامانم رو هم مي شناسي ؟
گفتم: مگه مي شه كه مامانت رو نشناسم ؟ فرشته ها گفتن اون خانوم كوچولو يك مامان هم داره كه اونم از فرشته ها پاك تر و بهتره .
سرم رو بالا گرفتم و ديدم مينا با گونه هايي كه گرگرفتگي شون چند برابر شده ما رو نگاه مي كنه .
بلند شدم و مارال رو بغل كردم و با دستم بستني فروشي اون ور خيابون رو نشون دادم و گفتم : مارال خانوم اون بستني فروشي رو مي بيني ؟ به صاحبش گفتم آقاي بستني فروش از اون بستني ها كه خيلي خوشمزه است و فرشته كوچولو ها خيلي دوست دارن يكي براي مارال ما درست كن تا بيايم و بخريمش .
دوست داري بريم ببينيم درست كرده يا نه ؟
دستاشو با خوشحالي به هم كوفت و گفت : معلومه كه دوست دارم ، بريم و بخريمش .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رويم رو كردم به مينا و چشمكي بهش زدم و گفتم : تا شما يك نيمكت فرشته اي پيدا كنين كه هم دنج باشه و هم زير سايه ما هم مي ريم و بستني فرشته اي مي خريم . مينا بلند خنديد و گفت : امان از دست شما انگار خوب بلديد دل خانما رو به دست بياريد . گفتم : دارم سعي خودم رو مي كنم خدا كنه موفق بشم .
همونطور كه مارال بغلم بود به سمت بستني فروشي به راه افتادم . در اولين گام موفق شده بودم نظر مارال رو به خودم جلب كنم و از اين بابت در دل خدا رو شكر مي كردم . دقايقي بعد مارال روي نيمكت كناري ما بستني مي خورد و من با مينا صحبت مي كردم .

#سميرا_كارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و سه

مينا گفت : دلم مي خواست اول از همه مارال با تو آشنا بشه ، اما نمي دونستم چه طوري تو رو بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معرفي كنم . تو زحمتم رو كم كردي و اونم تو رو خيلي راحت تر از اوني كه مي پنداشتم قبول كرد .
گفتم : حالا اجازه مي دي بيام خواستگاريت ؟ قول مي دم براي ازدواج تو رو در تنگنا قرار ندم . فقط ترسم از اينه كه يكي ديگه زودتر از من دستشو براي چيدنت دراز كنه .
گفت : گل وقتي كه چيده بشه مي ميره . بايد به شاخه باشه تا بمونه . ولي مي تونه همون روي شاخه متلعق به باغبونش باشه . اگه اين خيالت رو راحت مي كنه مي توني بياي خواستگاريم .
اين بهترين خبري بود كه مي تونست منو شاد كنه .
گفتم : اميدوارم همونطور كه دل منو شاد كردي خدا دلت رو شاد كنه .اميدوارم خدا منو لايق بدونه تا وسيله اي باشم براي شاد كردن و خوشبخت كردنت .
گفت : درباره تو با خونواده ام صحبت كردم . پنج شنبه آينده مي تونين بياين خواستگاري . بابام به خانواده مجد زاده هم اطلاع ميده تا اونا هم حضور داشته باشن .
مثل اكثر اوقات مينا نگاهش جايي ديگه بود و با من سخن مي گفت. بعد گفتن اين حرفها سكوت ميان ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جاري بود و در ميان آن نگاه عاشق من كه به صورت محبوبم دوخته شده و نگاه مات او كه دوردستها را مي كاويد .

همينكه نشستيم مارال كوچولو دويد و پريد توي بغلم در حاليكه با صداي بلند مي گفت سلام علي . اومدي خونه ما بموني ؟
از جون و دل بوسيدمش و نشوندمش رو پام . سرم رو بالا گرفتم همه با بهت و حيرت ما رو نگاه مي كردن . انگار براي همه عجيب بود كه مارال به غريبه اي اينگونه محبت مي كنه . ديوار خاموشي فرو نمي ريخت و كسي نبود كه با كلامي مهر سكوت رو بشكنه . عاقبت آقاي مجد زاده بود كه سخن آغاز كرد و با لحني آميخته با طنز و شادي گفت : فكر كنم اصل كاري مارا له كه انگار علي به دلش نشسته . پدر مينا گفت : انشاء الله هر چي پيش بياد خير باشه .
نگاهم بين جمعيت مينا رو مي جست و كمتر مي يافت . حدس زدم مطابق معمول دور از چشم سايرين منتظره تا بزرگترها حرفهاي اوليه رو بزنن . اونقدر در افكار خودم غوطه ور بودم كه نيمي از حرفاي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ديگرون رو نمي شنيدم . با سقلمه اي كه آرزو به پهلوم زد به خودم اومدم و ديدم كه پدر مينا رويش به منه و داره صحبت مي كنه . از خجالت اينكه متوجه حواس پرتي من شده باشه سرخ شدم و سرم رو انداختم پايين . اينبار هم جناب مجد زاده به ياريم اومد و گفت : خجالت نكش علي جان ،اين حواس پرتي فقط مخصوص تو نيست ، اصولا همه جوونايي كه به دنبال دلشون مي رن خواستگاري به اين عارضه مبتلا مي شن . ولي خواهشا يك كم دل و دينتو به ما بسپر ببين چي مي خواد بهت بگه.
همونطور كه سرم پايين بود گفتم : امر بفرماييد .
آقاي اميني خيلي شمرده شمرده صحبت مي كردو گفت : ببين پسرم ، من همين يك دخترو دارم كه از جون برام عزيزتره . هيچ چيزي هم توي زندگي او و ما پنهون نيست و ما نمي خوايم كه پنهون باشه .
همونطور هم كه مي دوني يك بار ، حالا بگيم از بد روزگار يا عجله و اهمال كاري ما ، تو زندگي اش شكست خورده كه با همه سختي ها و ملالت ها ، يك خوبي داشته و اون هديه با ارزشيه كه خدا به ما داده و اون مارالله و ما با تمام دنيا عوضش نمي كنيم . مينا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم تا به امروزبه خاطر دخترش تمام خواستگاراي ريز و درشتش رو نديده و نشناخته رد كرده . ما هم براي هر دوشون از جون مايه گذاشتيم و اگر هزار سال ديگه هم كه بگذره رو سر ما جا دارن . بي منت بگم اگه شما اينجايين به خاطر تعاريفي بوده كه سرورمون جناب مجدزاده از شما كردن و ما اطمينان پيدا كرديم كه شما جوون پاك و صادق و خدا شناسي هستي. مينا هم برامون گفته كه يكي دوبار شما رو ملاقات كرده و در وهله اول شما تونستين اعتماد اونو اونقدر به خود جلب كنين كه بتونين به عنوان يك خواستگار پا به خونه ما بذارين . حالا هم دخترمون اونقدر فهميده هست كه بتونه براي آينده خودش شخصا تصميم بگيره . ما فقط انتظارات خودمون رو مي گيم كه دوست داريم حرمت دختر و نوه مون همه جوره حفظ بشه و كسي كه به عنوان خواستگار دخترمون پا پيش مي ذاره بايد بدونه كه مارال عضوي جا نشدني از اين خونواده و مخصوصا مادرشه .

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و چهار

پريشان و آشفته ميون حرف آقاي اميني پريدم و گفتم : اين چه حرفيه كه مي زنيد ؟ كدوم آدم پستي مي تونه يك همچين فرشته اي رو از مادرش جدا كنه . كي ميتونه مينا خانوم رو قبول داشته باشه ولي دخترش رو نه . من به مينا خانم هم عرض كردم ، دختر اون دختر منه و عزيز اون ، عزيز من . كسي هم كه براي من عزيز باشه حتم بدونيد براي خونواده ام هم عزيزه. حتم بدونيد خونواده من اونقدر بلند نظر هستن كه مسائلي مانند ازدواج سابق دخترتون و وجود مارال جلوي ديدشون رو نسبت به بزرگ منشي و متانت و شخصيت مينا خانوم نگيره و اگه الان همراه من اينجان مطمئن باشين با جون و دل اومدن . و اگه من اينجام دل و احساس و اميد و آرزوهام رو در طبق اخلاص گذاشتم و پيشكش مينا خانوم و خونواده اش آوردم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باز هم سکوت بود و سکوت . کسي نبود که دلش بخواد سکوت رو بشکنه . هر کسي به نوعي در افکار خودش غوطه ور بود . مي دونستم پدر و مادرم الان که از وجود مارال با خبر شدن در مقابل کار انجام شده قرار گرفتن اما از نگاهشون مي خوندم که مينا رو پسنديدن و مارال هم به دلشون نشسته . پس نيمي از مسئله حل شده و مانده بود موافقت خانواده مينا .
سر انجام مهر سکوت توسط مارال کوچك شکسته شد که با صداي ظريف و بچگانه اش گفت : مامان اجازه ميدي برم بشينم رو پاي عمو علي ؟
با گفته شدن اين کلمات همه زدن زير خنده و آقاي مجد زاده گفت : انگار اوني که بايد جواب مثبت رو مي داد ، داد . بقيه ديگه خيلي مهم نيستن . بعد رو به مارال گفت : برو عمو جون برو هر چي دوست داري روي پاش بشين کم کم بايد عادت کنه .
دستهايم را براي در آغوش کشيدن مارال باز کردم که انگار فرشته اي شده بود براي رساندن من به مينا .
روي پام که جا گرفت مامان از توي کيفش شکلاتي در آورد و به دستش داد . مارال گفت : هميشه مامانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي گه از دست غريبه ها چيزي نگيرم، ولي شما كه غريبه نيستين ، اگه بودين كه نمي اومدين خونه ما؟ مامانم قربون صدقه اش رفت و خم شد و گونه هاي صورتي رنگ مارال رو بوسيد . در دل خدا رو شكر كردم كه خودش همه كارها رو براي رسيدن من به مينا درست مي كرد . اينبار مادر گفت : آقاي اميني اگه اجازه بدين اين دو تا جوون چند دقيقه اي رو با هم صحبت كنن تا بيشتر اخلاق هم دستشون بياد .
آقاي اميني نگاهي با همسرش رد و بدل كرد و گفت : من حرفي ندارم . مينا جون علي آقا رو راهنمايي كن .
مينا منو به حياط برد تا با هم صحبت كنيم . يك دست مبلمان فلزي سفيد روي ايوان خانه چيده شده بود با نشستن بر روي آنها منظره مصفايي از حياط با گلهاي رنگ رنگ و درختان پا كوتاه ولي پر ثمر ميوه و حوض سه طبقه آبي رنگي كه آب از وسط آن فواره مي زد جلوي چشمت قرار مي گرفت كه تماشاي اين منظره شادي و نشاط زيادي به همراه داشت . مينا با اشاره دست تعارف كرد كه بنشينم و من اطاعت كردم . محو تماشاي زيبايي و تميزي حياط دلگشاي خانه آقاي اميني شده بودم كه معلوم بود براي به ايجاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینهمه زیبایي زحمت زیادي کشیده شده . کمي بعد مینا گفت : مثل اینکه اومدیم اینجا تا با هم صحبت کنیم . به خود آمدم و گفتم : ببخشید ، اونقدر خیاط این خونه زیباست که آدم از دیدنش سیر نمي شه . انگار زیباییش رو از صاحبش به ودیعه گرفته . مینا سرش رو پایین انداخت و هیچ نگفت. شرمش هم به اندازه صورتش زیبا بود. گفتم : من براي شما از خودم و خواسته هام زیاد گفتم، مي دونید که من چه کاره ام ، خونواده ام رو هم دیدید . فکر کنم وقت براي فکر کردن هم زیاد داشتید تا بتونید تصمیم بگیرید به من جواب بدید یا نه . مجبورت نمیکنم که همین فردا با من ازدواج کني اما میخوام الان به من جواب مثبت بدي و بدون تا من جوابمو نگیرم از این در بیرون نمي رم .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و پنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه شده به پات بيفتم و التماست كنم اين كارو مي كنم همه شرطهات رو هم قبول مي كنم فقط به من جواب بده . ديدي كه دخترت هم براي خونواده ام عزيزه همونطور كه خودت براي اونها عزيزي خود من هم براي تو خوشبخت شدن تو هر كاري مي كنم پس بله رو بگو تا جون به لب نشدم .
مينا گفت : اينقدر با عجله از من جواب نخواه ، قبلا هم با عجله جواب دادم و تنها چيزي كه نصيبم شد يك قلب شكسته و يك روح غمديده بود . نمي خوام شما رو با كس ديگه اي مقايسه كنم اما قبل از شما هم .... اجازه ندادم حرفش تموم بشه و گفتم : توي دنيا هيچ دو تا آدمي پيدا نمي كني كه مثل هم باشن . من هم مثل كس ديگه اي نيستم . براي من همون روح به قول تو غمديده و به نظر من بزرگ و نجيب مهمه و من براي شاد كردنش هر كاري مي كنم . همونطور كه گفتم الان هم نميخوام كه با من ازدواج كني و موكولش مي كنيم به هر وقت كه خودت آمادگي پيدا كردي. فقط منو قبول كن تا خيالم راحت بشه كه پاي خواستگار ديگه اي به اين خونه باز نمي شه و لااقل اينو بدونم كه مي

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونم هر وقت خواستم تو رو ببينم و باهات حرف بزنم و بدونم نامزد تو هستم . همين براي من كافيه .
مينا گفت : يك چيز ديگه هم هست كه براي آخرين بار بايد بيانش كنم . همونطور كه مي دوني من با عشق به عقد سامان در اومدم و مارال ثمر همون عشقه .
درسته كه اون عشق ديگه وجود نداره اما از من نخواه كه همين الان از ذهنم و فكرم و قلبم پاكش كنم و فراموش كنم كه كس ديگه اي هم تو زندگي من بوده حتي اگه خودم هم نخوام وجود مارال منو به ياد اون مي ندازه . حتي ممكنه روزي مارال بزرگ بشه و از من باباي واقعيش رو بخواد و تو مي دوني كه اون روز من توانايي محروم كردنش رو از اين حق ندارم . ببين ميتوني با اين مسئله كنار بيايي يا نه . من دلم مي خواد با تو صادق باشم و در اين صورت بايد اين حرفها رو به تو مي گفتم تا تو در انتخابت آزاد باشي .
اين سخت ترين شرطي بود كه مينا مي تونست براي من بذاره . اينكه بدونم مرد ديگه اي تو قلب محبوبم جا داشته و هنوز هم از خاطرش بيرون نرفته اما حسي به من مي گفت بايد به پاكي و نجابتي كه توي نگاه مينا وجود داره اعتماد كنم و همون حس به من مي گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزي مي رسه كه تمام قلب مينا مال من باشه . از طرفي مينا حق داشت اون پدر بچه اش بود و همين كافي بود كه هميشه سايه اون توي زندگي ما ديده بشه . حتي اگه مارال منو اندازه پدرش دوست داشت باز هم او پدر واقعيش بود و ممكن بود روزي برسه كه بخواد پدرش رو در كنارش داشته باشه . اما من نمي تونستم فقط به خاطر يك سايه مينا رو كه واقعي بود و تنها عشق من بود از دست بدم . براي همين به مينا گفتم : من اونقدر بهت محبت مي كنم و اونقدر عشق به پات مي ريزم تا روزي برسه كه تمام قلبت مال من باشه و تو با تمام وجود ، با تمام قلب و روحت منو قبول كني. از الان هم نمي شه براي آينده تصميم گرفت . بذار آينده خودش راه خودش رو پيدا كنه مارال كه بزرگ شد مطمئنا اونقدر عقل و شعور داره كه بتونه خوب رو از بد تشخيص بده و خودش تصميم بگيره دوست داره با پدري باشه كه از روز شكل گرفتنش ولش كرده يا كساني كه با تمام وجود عشق و محبتشون رو نثارش كردن .

#سميرا_كارور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و شش

مينا گفت : در اين صورت من به خواستگاريت جواب مثبت مي دم . براي تاريخ ازدواجمون هم بايد با همفكري بزرگترا تصميم گرفت . فعلا با همون نامزدي موافقم .
اين بهترين خبري بود كه كسي مي تونست به من بده آروم و زير لب گفتم:
چه خوش صيد دلم كردي بنازم چشم مستت را
كه كس آهوي وحشي را از اين خوشتر نمي گيرد
با هم وارد خانه شديم و با ديدن لبخندي كه بر روي لب هر دوي ما بود اهل خانه مطلع شدند كه ما براي ازدواج با هم به توافق رسيديم . همه دست زدند و تبريك گفتند . شادي را مي شد در صورت تك تك افراد جمع ديد . پريسا زن برادر مينا بلند شد و بوسه اي محكم بر گونه مينا نشاند و زير گوشش گفت :
ديدي گفتم بالاخره يك روز يكي پيدا مي شه كه قدرتو بدونه و خوشبختت كنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا گفت : هيس .. يواشتر خودش هم كه شنيد .
خنده ام گرفته بود اما خودم را متوجه مهران نشان
دادم كه داشت تبريك مي گفت . او محكم با من دست
داد و گفت : انشاءالله همديگه رو خوشبخت كنين .
مارال گوشه اي ايستاده بود و به همهمه اي كه راه
افتاده بود نگاه مي كرد . به سمتش رفتم و بغلش كردم
و رو به همه گفتم : هيچ كس تا حالا همچين دختر
زيبايي داشته ؟ كي به من اجازه ميده كه اين دختر
قشنگ دختر من هم باشه ؟ همه با هم شروع كردن به
دست زدن و هر كس با صداي بلند و با گفتن كلامي
اين اجازه رو مي داد كه مارال دختر من هم باشه .
خدايا كرمت رو شكر منو به آرزوم رسوندي ، چقدر
خوشحالم . صاحب خانواده اي شده ام كه به دلم نشسته
و دوستشون دارم . در صورت همه صميميت و يك
رنگي موج مي زد و همه رو مي ديدم و در اون
لحظات خاص خدا مهمون خانه دلم بود . براي همين
همه چيز را زيبا تر و دوست داشتني تر از آنچه كه
ميتونست باشه ميديدم . خانم مجد زاده بلند شد و
شيريني ها رو به همه تعارف كرد و گفت : اين

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شيريني خوردن داره ، چون شيريني نامزدي دو تا جوونه كه هر دوشون پاك و خالص و خوبن .
اون شب يكي از بهترين شبهاي عمر من بود كه انگار ستاره هاش هم بزرگ تر و پر نور تر از پنجره رو به حياط به من چشمك مي زدن و در شادي من خودشون رو سهيم مي كردن .
****

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و هفت

تقريبا شش ماه از نامزدي من و مينا مي گذشت . هر روز مينا رو مي ديدم و براي عروسيمون نقشه مي چيديدم و برنامه مي ريختيم . اما انگار هنوز هم مينا با من احساس غريبي مي كرد و دلش اونطور كه بايد با من نبود . هنوز اون شور و اشتياقي رو كه بايد تو وجود زني كه قراره با عشق ازدواج كنه ببينم نميديدم.گرچه مدام خودم رو توجيه مي كردم كه تا با هم ازدواج نكنيم خيلي از حجابها بين ما هست كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برداشته نمي شه و به خودم نويد روزي رو مي دادم كه مينا هم به من اظهار عشق كنه ولي ته دلم يك چيزي مي گفت كه هنوز هم مينا عاشقم نيست .
برعكس او مارال بود كه اگر يك روز به ديدنش نمي رفتم غصه دار مي شد و بهونه مي گرفت . ديگر به جاي عمو علي ، بابا علي صدام مي كرد و بي دريغ محبتش رو نثارم مي كرد . منهم واقعا دوستش داشتم و ديگر پذيرفته بودم كه او دختر خودمه . تنها زماني كه برق رضايت و شادي رو تو نگاه مينا مي ديدم زماني بود كه من و مارال با هم خوش بوديم و مارال با صداي بلند مي خنديد . اون موقع بود كه با خودم مي گفتم نكنه مينا فقط به خاطر مارا له كه منو قبول كرده ، يكي دو بار هم اين حرف رو به خودش زدم كه با اعتراض شديد مينا روبرو شدم . يك بار كه بهش گفتم احساس مي كنم او دوستم نداره و فقط به خاطر مارا له كه منو قبول كرده برافروخته شد و انكار كرد و گفت : هيچ وقت كسي نمي تونه منو مجبور به كاري كنه كه دوست ندارم و گفت منو فقط به خاطر خودم دوست داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزديك عيد نوروز بود ، پنجشنبه بود و من نه كلاس داشتم و نه قرار بود برم بيمارستان. رفتم دنبال مينا تا با هم بريم خريد .تصميم داشتم هر طور شده مينا رو راضي كنم كه تاريخ عروسي رو مشخص كنه . به نظرم شش ماه رفت و آمد كافي بود تا مينا عشق و علاقه منو باور كنه و منو به طور كامل بشناسه .
زنگ درو كه زدم مثل هميشه مارال بود كه از پشت آيفون با صداي بلند سلام كرد و گفت : بابا علي چي برام خريدي ؟
مي دونستم منو از صفحه آيفون نگاه مي كنه ، براي همين دستامو پشت سرم قايم كردم و گفتم : من نمي گم درو باز كن تا خودت ببيني .
دوباره با همون صداي بلند گفت : پس تو هم صبر كن تا خودم بيام و درو برات باز كنم .
طي اين مدت مارال عادت كرده بود هميشه چيزي براش خريده باشم و منم عاشق اين بودم كه با ديدن يك شوكولات كاكائويي يا بستني يا يك گيره مو اونو خوشحال كنم تا با دستاي كوچكش محكم بغلم كنه .
اونروز هم مي دونستم بايد صبر كنم تا خودش بياد و درو روم باز كنه . اينبار عروسكي خريده بودم كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دفعه پيش پشت ويترين مغازه اي آنرا نشان مينا داده بود و خواسته بود كه اونو براش بخره و مينا گفته بود حتما يك روز ديگه مياد و اونو مي خره . وقتي كه درو باز كرد اولين حرفي كه زد اين بود: چي برام خريدي ؟
- هيچي ، اينبار آقا مغازه داره گفت اين دختر كوچولو از بس كه شوكولات و بستني خورد چاق شد . ديگه نمي توني بغلش كني منم ترسيدم كه سنگين بشي و من نتونم بغلت كنم براي همين چيزي نخريدم .
ناراحت شد و لباشو ورچيد و گفت : خوب خوراكي نمي خريدي ، يك چيز ديگه مي خريدي .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و هشت

- منم به مغازه داره همينو گفتم ، اونم گفت خوب اين دختر خانم زيبا و دوست داشتني راست ميگه يك چيز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ديگه بخر كه خيلي دوست داشته باشه منم به حرفش گوش كردم .
چشماش برق زد و گفت : خوب چي خريدي من كه نمي بينم .
گفتم : خوب تو چشماتو ببند تا اون چيزي كه خريدم ازپشت در بياد و بپره تو بغلت .
مارال با اشتياقي زياد چشماشو بست و گفت : زود باش ديگه داره طاقتم تموم مي شه ها!
رفتم و عروسك رو كه گذاشته بودم پشت در آوردم و گذاشتم تو بغلش و گفتم : حالا مي تونـي چشماتو وا كني .
با ديدن عروسك جيغي از خوشحالي كشيد و در حالي كه بوسه اي به صورت عروسك و بوسه اي به صورت من مي نواخت مرتب تشكر مي كرد و داد مي زد بابا علي خيلي دوستت دارم .
از سر و صدايي كه راه انداخته بود اهل خانه همه دم در اومده بودن تا ببينن چه اتفاقي افتاده . با ديدن شادي مارال كه نور چشم همه اون خانواده بود لبخند بر لب همه نشسته بود . مينا گفت :علي اين كارا چيه كه تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مي كني ؟ تو اين بچه رو بد عادت كردي ها چند روز ديگه اگه چيزي براش نخري طلبكارت مي شه .
در حاليكه مارالو بغل گرفته بودم و به سوي مينا و خونواده اش مي رفتم گفتم : نگران نباش ، كار ما از اين حرفا گذشته اين خانم همين حالا هم از ما طلبكاره . آب هم كه از سر گذشت ، چه يك وجب چه صد وجب .
آقاي اميني با رويي گشاده كه نشان از محبتش داشت گفت : بيا تو باباجون كه چايي تياره و تو اين هوا مي چسبه .
تشكر كردم و گفتم : ممنون تا مينا خانوم و مارال جون آماده بشن منم يك چاي همراه شما مي خورم . ما كه عادت كرديم خانوما براي بيرون رفتن دير آماده بشن ، حتي اگر چند ساعت قبل هم بدونن كه بايد فلان ساعت برن بيرون، باز هم دير آماده مي شن .
آقاي اميني گفت : هنوز اول راهي پسرم ، چند سال ديگه كه هم سن ما شدي اون وقت ياد مي گيري كه نيم ساعت بعد از اونكه خانوما گفتن ما آماده ايم بريم بلند شي و لباس بپوشي تا اون موقع شايد با هم از در خونه برید بیرون .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مينا همونطور كه وارد اتاق خوابش مي شد گفت :
شما آقايون تا مي تونيد از خانوما بدگويي كنين ، آخه يادتون ميره وقتي كه روزنامه مي خونيد يا فوتبال تماشا مي كنيد يا وقتي كه بحث سياسي مي كنيد ديگه خدا رو هم استغفرالله بنده نيستيد چه برسه به اينكه قرارتون رو حتي يادتون بياد .
خانوم اميني خنديد و گفت : آفرين دخترم گل گفتي ، حرف حساب هم كه جواب نداره .
و رو كرد به آقاي اميني و گفت : مگه نه جناب آقاي اميني .
آقاي اميني سرش رو خم كرد و گفت : در اينكه هميشه حق با شما خانوماست هيچ حرفي نيست .
گردن ما هم كه از مو باريكتره .
همه واقعا شاد بودن آقاي اميني دستشو پشت كمرم گذاشت و منو به سمت نشيمن راهنمايي كرد و خانم اميني هم رفت چايي بياره . مارال هم شاد و سرخوش ، گرم بازي با عروسك جديدش بود .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و هفتاد و نه

وقتي كه نشستيم آقاي اميني گفت : خيلي وقت بود كه اين خونه رنگ شادي واقعي رو به خود نديده بود . مارال رو كه شاد مي كني ، مادرش هم شاد مي شه اونوقت همه شادن و نگاه ها مات و بيرنگ نيست . مي تونستم بفهمم كه اين كلمات قدرداني و امتنان به همراه دارد كه آقاي اميني در لفافه بيان كرده و من خودم را بيشتر از اينها مديون اين خونواده مي دونستم كه اجازه ديدار مينا و حس نزديك بودن با او را به من ارزاني داشتن.
گفتم : شما منو بيشتر از اينها مديون خودتون كردين . جونم رو هم كه فداي مينا و مارال كنم باز هم كمه . من واقعا و از ته دل دوستتشون دارم .
آقاي اميني گفت : اينو مي دونم پسرم . براي همين خيالم از بابت مينا و بچه اش راحته .
سرم رو انداختم پايين و گفتم : مي خواستم ازتون خواهش كنم خيال منم راحت كنين . فكر كنم شش ماه زمان كافي باشه براي شناخت و قبول طرفين . كه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متاسفانه مينا هنوز هم مهلت مي خواد تا بتونه براي ازدواج با من تصميم بگيره.
آقاي اميني گفت : اون اول جوونيش بدترين ضربه ها رو خورده ، به طوريكه اعتمادش رو نسبت به همه غريبه ها و به خصوص جنس مذكر از دست داده . تو حق داري ، اما اونم حق داره . بذار با خيال راحت بهت جواب مثبت بده تا زندگيتون با آرامش و آسايش و اعتماد متقابل شروع بشه . در عين حال من باز هم باهاش حرف مي زنم ، توكل به خدا ، انشاء الله درست مي شه .
چايي كه رسيد مينا هم آماده شده بود . گفت : ديدي من آماده شدم و شما هنوز چاي تيار شده تون رو ميل نفرمودين ؟
چاي رو داغ داغ سر كشيدم كه باعث شد زبونم بسوزه و به سرفه بيفتم . آقاي اميني در حاليكه بلند مي خنديد محكم چند ضربه به پشتم زد تا سرفه ام بند بياد و گفت : پسرم خودكشي نكن ، اين يكي دو دقيقه به ما مي رسه كه از حق خودمون دفاع كنيم .
بلند شدم و گفتم : نه آقاي اميني جون ما واجب تر از اين يكي دو دقيقه است . بهتره ما هميشه تسليم باشيم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بريم مينا خانوم تا قبل از اينكه ظهر بشه بتونيم يكي دو جا رو رفته باشيم . مارال خانوم هم كه مثل هميشه حاضر و آماده است. در حاليكه از در خارج مي شديم رو به آقا و خانم اميني گفتم : اگه اجازه بدين بعد از خريدامون ما واسه نهار يك پيك نيك كوچولو بريم . نيست كه هوا خيلي خوبه ، نهار بيرون مي چسبه .
آقاي اميني گفت : بريد به امان خدا جاي ما رو هم خالي كنين .
مينا گفت : خوب شما هم بياييد دسته جمعي بريم .
خانم اميني گفت : نه مادر ، چيزي به عيد نمونده و ما هنوز كلي كار نكرده داريم . بذار امروز كه بابات خونه است و نبايد بره دفتر و كاري نداره من يك كم ازش كار بكشم .
آقاي اميني گفت : كاش امروز هم دفتر باز بود و من قرار بود تا آخر شب كار كنم .
هنوز يكي به دوهاي زن و شوهر ادامه داشت كه ما از خونه اومديم بيرون .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد

مارال غرق تماشا و وارسي كفش و لباس هاش بود و من و مارال هم زير سايه درخت نشسته بوديم و به طبيعت زيبايي كه ما را احاطه كرده بود نگاه مي كرديم . هوا كاملا صاف بود و آسمان بدون لكه اي ابر ، انگار پاك تر و شفاف تر از هميشه بود . مينا با دستش دوتا پرنده كوچك رو كه بر روي شاخه درختي كه روبروي ما قرار داشت نشسته بودند نشان داد و گفت : علي ببين انگار اين دوتا پرنده زودتر از بقيه از كوچ زمستوني برگشتن . ببين چقدر خوشحال بپر بپر مي كنن ؟
گفتم : آره ، اين دو تا پرنده هم برگشتن تا بعد از پشت سر گذاشتن يه زمستون سرد ، سرو ساموني به زندگيشون بدن .
كمي مكث كردم و گفتم : كاش زمستون براي منم تموم مي شد و مي تونستم سر و ساموني به زندگيم بدم .
مينا گفت : علي ... با گوشه و كنايه حرف نزن ، دوباره هم شروع نكن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : چرا نبايد چيزي بگم ، الان شش ماهه كه من و تو نامزديم و تو هنوز نتونستي با خودت رو راست باشي كه اصلا دوست داري با من ازدواج كني يا نه ، شش ماهه كه فرصت خواستي منو بشناسي ، اگه مرد دلخواه تو نبودم يا آدم بدي بودم توي همون يكي دو ماه اول نهايتا يه ماه بعدش بايد برات مشخص مي شد ، اما تو هنوز هم مردد و دو دلي لا اقل به فكر مارال باش ، فكر مي كني اگه با من ازدواج نكني و من از زندگيت برم بيرون به راحتي و خيلي سريع منو فراموش مي كنه و بعد يك باباي ديگه رو جانشين من مي كنه ؟ من نميگم كه آدم خيلي خوبي هستم ولي خودت هم مي دوني كه مثل جونم تو و مارالو دوست دارم ، خونواده ام هم همينطور نديدي مادرم چطور به مارال عشق مي ورزه ، نديدي آرزو چطور به تو به چشم يك خواهر نگاه مي كنه ، عشق و علاقه خودم هنوز براي تو ثابت نشده ؟

مينا گفت : چرا ... من همه اينايي رو كه تو مي گي قبول دارم ، باور كن براي خودم هم سخته . هر شب ساعتها به اين مسئله فكر مي كنم . مي دونم ديگه نمي تونم از تو جدا بشم . مارال رو هم نمي تونم از تو جدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

كنم ، شادي و اميد تازه اي كه تو به نگاه پدر و مادرم هديه دادي رو هم نمي تونم نديده بگيرم . اما نمي تونم با يك قلب نصفه نيمه زن تو بشم . دلم مي خواد روزي كه با تو ازدواج كردم هيچ نشونه اي از وجود سامان بر قلب و روح من نمونده باشه . دلم مي خواد روزي برسه كه من با تمام وجودم خواهان تو باشم . نه اينكه دوستت نداشته باشم كه خودت هم مي دوني اگر اينطور بود اصلا به تو جواب نمي دادم.

همیشه سایه سامان بود که بین من و مینا حایل می شد . کسي كه شايد تا حالا ديگه حتي مينا رو به ياد هم نداشته و اونو كاملا از زندگي خود بيرون كرده باشه . اما مينا اصرار داشت به ياد و خاطره اي بچسبه كه تو عالم واقع ديگه هيچ ارزشي نداشت . حتي اگه بر مي گشت و ابراز پشيماني مي كرد امكان نداشت دوباره زندگي اي از سر گرفته بشه . حتي خود مينا بارها گفته بود اگه سامان برگرده امكان نداره دوباره حاضر به ازدواج با مردي بشه كه با كوچكترين اشاره سرش رو به يك سمت دگه مي چرخونه و با كمرنگ ترين حضور يك زن ديگه ممكنه به مينا خيانت كنه . كسي كه زندگي براش فقط يك بازيچه است و ممكنه هر آن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلشو بزنه . اما اينو هم مي دونستم كه به هر حال اون آدم هر چقدر هم كه بد ، باز هم عشق اول مينا و پدر بچه اش بوده ، حق داره كه دو دل باشه . براي همين گفتم : مينا جون ... قبلا هم بهت گفتم من اونقدر بهت محبت مي كنم كه ياد و خاطره كس ديگه تو قلب و ذهن تو نمونه ، اونقدر كه تمام قلب تو پر از عشق من بشه و اونروز ديگه مهر ديگري جايي تو قلب تو نداره . همين كه تو دوستم داشته باشي و به من و احساسم اعتماد كني براي من و براي شروع يك زندگي مشترك كافيه . بهت قول ميدم كه پشيمون نمي شي .
مينا گفت : صحنه ها يك بار ديگه تكرار مي شن . شش سال پيش يه روزي مثل همين روزها بود كه سامان منو براي خريد و بعد به گردش برد و ازم خواست كه بهش اعتماد كنم . منم اعتماد كردم و اون به بدترين شكلي دل منو شكست و به جسم و جونم چنان ضربه اي زد كه هيچ وقت اثرش از بين نميره .

#سميرا_كارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و یک

الان هم تو مي خواي كه بهت اعتماد كنم . مي دونم كه تو و او با هم خيلي فرق دارين . اينقدرا شعور دارم كه بعد از گذشت اين همه سال و به دست آوردن تجربه اي تلخ كه به قيمت زندگيم و جووني و شادي هام تموم شد فرق بين نگاه تو و اون و خواسته هاي تو و اون رو درك كنم . توي اين شش ماه منتظر بودم كه تو يك خواسته نا معقول از من داشته باشي ، يك بار بخواي حتي دست منو لمس كني يا فقط يك بار برق هوس رو تو نگاهت ببينم تا تو رو هم رد كنم و ديگه نخوام كه ببينمت . ولي همه اين مدت هر چي كه از تو ديدم فقط پاكي و نجابت بود . تو قابل مقايسه با سامان نيستي و من مطمئنم اگه قبل از اون با تو آشنا مي شدم با ذره ذره وجودم به تو عشق مي ورزيدم . با همين خوبيهات بود كه ديد منو نسبت به دنيا عوض كردي و تونستي جايي رو توي قلبم پر كني كه بعد از اون هيچ مردي نتونسته بود پر كنه . الان هم كه مي بيني دو دلم تقصير تو نيست ، تقصير دل خودمه تقصير فكر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمه ، فكر اينكه اگه اون يك روز برگرده و من زن تو باشم ، اگه برگرده و مارال رو از من بخواد اون وقت چي مي شه؟
گفتم : اونوقت هنوز نرسيده كه بخواي فكرشو بكني . خودت هم مي دوني كه چون تو رو توي اوج عقشي كه به اون داشتي رها كرده هنوز هم فكر مي كني كه دوستش داري . اين در صورتيه كه اگه برگرده و بگه من از كرده ام پشيمونم تو امكان نداره بعد از گذشت اينهمه سال اونو ببخشي و دوباره برگردي به طرفش ، از آينده هم كه كسي خبر نداره ، از كجا معلوم كه اصلا برگرده ، تو مي خواي تموم عمرت منتظر كسي باشي كه اينهمه در حقت بدي كرده و انتظاري كه چه بر فرجام برسه، چه نرسه حاصلي جز افسوس و ندامت نداره . چرا مي خواي من و خودت رو از سعادت و خوشبختي كه لياقتش رو داريم محروم كني . در ضمن من تو رو همين طوري كه هستي قبول دارم . بهت قول دادم كه هر كاري بكنم تا تو خوشبختي و شادي رو حس كني . حالا چه با من چه بدون من و سر حرفم هم هستم . بهت ايرادي هم نمي گيرم كه چرا هنوز نتونستي سامان رو فراموش كني.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر چي باشه اون پدر دخترته. ولي خواهش مي كنم ديگه اين انتظارو تمومش كني و بگي كه با من ازدواج ميكني.
مينا دقايقي رو در سكوت سپري كرد و بعد گفت : حق با توئه . من و تو و مارال حق يك زندگي توام با خوشبختي رو داريم . باهات ازدواج مي كنم ولي بايد دوباره بهت ياد آوري كنم كه از من نخواستي كه تمام فكر و روح و قلب و احساسم از غير تو خالي باشه . براي اين كار زمان زيادي لازمه ، بايد قبول كني كه اين زمان رو در اختيارم بذاري .
براي اولين بار دست مينا رو گرفتم و گفتم : هر چي كه تو بخواي . بهت قول ميدم كه هيچ وقت تو رو از لحاظ معنوي و به خاطر احساساتت در تنگنا نذارم.
همين كه قبول كردي با من ازدواج كني براي من كافيه . اونقدر بهت عشق هديه مي دم كه تمام قلبت رو پر كنه .
مينا آروم دستشو از توي دستام بيرون كشيد و گفت : وقت رفتنه ، خيلي دير شده ، يادت باشه به مامان و بابات بگي براي تعيين تاريخ عروسي بيان خونه ما .
گفتم : خودت چه تاريخي رو بيشتر دوست داري ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت : تا اول ارديبهشت يك ماه و نيم وقت داريم كه كارهامون رو روبه راه كنيم. اونروز تولد مارالـه . مي تونه تولد يك زندگي جديد هم باشه . يك روز خوب براي يك زندگي خوب .
گفتم : من و خونواده ام امشب ميايم خونه شما . ولي تاريخ ازدواجمون اول ارديبهشته . يك تولد ، يك ازدواج ، يك شروع دوباره ....
******
#سميرا_كارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و دو

روزها سريع و پشت سر هم می اومدن و می رفتن و ما روز به روز بیشتر به روز ازدواجمون نزدیک می شدیم. می دونستم مینا هزارتا آرزو به دل داشته که هیچ کدومشون برآورده نشدن . برای همین می خواستم برای خودش و آرزوهاش و خواسته هایی که تو ازدواجش اولش برآورده نشدن سنگ تموم بذارم . هر عصر که از سر کار برمی گشتم می رفتم دنبالش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و با هم می رفتیم دنبال کارهای عروسی . بابام طبقه بالای خونه مون رو ساخته بود برای من و همیشه می گفت علی که داماد شه میاد همین جا زندگی می کنه و عروسش می شه تاج سر ما . برای خونه جمع و جورمون هزار تا طرح توی سرم بود . دلم می خواست اونجا امن ترین مکان برای مینا و مارال باشه . هر تیکه از جهیز مینا که خریداری می شد رو مستقیما به خونمون حمل می کردیم و من با شور و اشتیاق یک پسر بچه برای انتخاب جایی که باید قرار بگیرن نظر می دادم و خوشحالی می کردم . روزی که اتاق خوابمون هم چیده شد اونقدر هیجانزده بودم و اونقدر شادی خودم رو نشون دادم که مینا متعجب از رفتار من گفت : علی تو برای این وسایل اینقدر ذوق می کنی ؟ کمی نگاهش کردم و گفتم : نه عزیز دلم فقط به خاطر وسایل نیست . اگه قرار بود ما روی یک زیلو هم بخوابیم و توی دوتا کاسه چوبی غذا بخوریم برای من فرقی نمی کرد . برای من فقط کنار تو بودن مهمه . اینکه تو زن من باشی و من روز و شبم رو کنار تو سپری کنم برای من از تمام دنیا با ارزشتره. مینا لب تخت خواب نشسته بود و بر روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روتختی چهل تیکه ای که روی آن انداخته بود دست می کشید . کنارش نشستم و دستم رو زیر چونه اش گذاشتم تا سرش رو بالا بگیره و تو چشمام نگاه کنه کمی اون نگاه مخملی و گیراش رو تو نگاهم انداخت و بعد آروم دستمو از زیر چونه اش پس زد و سرش رو انداخت پایین . اشتباه نمی کردم ، مینا هیچ ذوق و شوقی برای با هم بودنمون نداشت . گفتم : مینا ... تو با من خوشحال نیستی مگه نه ؟ همه اشتیاق من یک طرفه است درست فهمیدم ؟

بلند شد ایستاد و گفت : نه اینطور نیست منم خوشحالم ، منتها عادت کردم که خوشحال نباشم و برای همین برام این احساس غریبه است . سر در گمم ، نمی دونم باید چه حسی داشته باشم ، خوشحال باشم که مرد خوبی مثل تو سر راهم قرار گرفته یا ناراحت باشم که ...

حرفش رو تموم نکرد. پشتش به من بود و من نمی تونستم از چهره اش ادامه حرفش رو بخونم . بلند شدم و شونه هاشو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش و در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم آروم گفتم : چرا حرفتو تموم نمی کنی ؟ یا اینکه دوست داشتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشبختی خودتو تو خونه سامان پیدا کنی مگه نه ؟ دوست داشتی هنوز هم اون جای من بود و اون به جای من عشق نثارت می کرد آره ؟
سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین . درست فهمیده بودم ، مینا هنوز هم در جست و جوی عشقی بود که شاید هیچ وقت وجود نداشته . من این مسئله را از قبل می دونستم چون مینا قبل از قبول درخواست ازدواج من بارها اینو به من خاطر نشان کرده بود که رد پای عشق نافرجامش هرگز از قلبش پاک نشده و من قبول کرده بودم مینا رو همونطوری که هست دوست داشته باشم و همه تلاشم رو بکنم که اونم منو بپذیره و عشق منو جایگزین عشقی بکنه که برایش هیچ جز اندوه و شکست و تالم به همراه نداشته . نمی تونستم ازش بخوام که به همین زودی همه چیز رو فراموش کنه . نمی تونستم به اون و به خودم نشون بدم که شکست خورده ام .
صدای مینا منو به خودم آورد که می گفت : علی متاسفم ، نمی خواستم ناراحتت کنم . این از خوبی و بزرگواری توئه که همیشه منو می بخشی و از گناهم می گذری . خودم هم می دونم که لیاقت اینهمه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزرگواری و محبت و آقایی تو رو ندارم . دلی که هنوز رد پایی از یه عشق بیهوده به آدمی بی ارزش روش نقش بسته باشه لایق عشق آدم خوبی مثل تو نیست . بیا همین جا این بازی رو تموم کنیم . گاهی که سکوت می کنم با خودم فکر می کنم لیاقت این زندگی و این خوشبختی و این مرد خوب رو ندارم . همینه که آزارم می ده ، همینه که نمی ذاره شاد باشم . به همه دردام عذاب وجدان هم اضافه شده ، خجالت و شرمساری هم اضافه شده .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و سه

شرمساری از تو و خونواده ات که با بزرگواری و محبت خالصانه و بی ریا من و دخترم رو پذیرفته اید و من در مقابل هیچ چیز مثبتی ندارم که به شما ارائه بدم . نه اون عروسی هستم که لایق خونواده ات باشم نه اون زنی که به درد تو بخورم . من واقعا چیم علی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

؟ یه زن بیوه که مادر یک بچه هم هستم با دلی که هنوز هم آرزو داره ای کاش سامان منو اونطوری ول نمی کرد و خودش بالای سر بچه اش می موند و یک عشق واقعی و یک شوهر واقعی و یک پدر واقعی میبود . من چکار باید بکنم علی ؟ نه می تونم سامان رو فراموش کنم و نه می تونم احساسی که نسبت به تو ، توی دلم جوونه زده رو درک کنم . دلم نمی خواد حتی در باطن به تو خیانت کنم ولی دست خودم نیست . به خدا این ناراحتی و این عذاب وجدان داره منو خفه می کنه دلم می خواد داد بزنم ، فریاد بزنم ، هوار بکشم تا سبک بشم تا دردم درمون بشه اما افسوس که اگه خون هم ببارم دردم درمون نمیشه. ناراحتم که تو رو هم وارد دنیای غمزده و بی هویت خودم کردم و دارم تو رو به همون کوره راهی می کشونم که مستوجبم تا آخر عمر طی کنم . دیگه به خدا نمی دونم کدوم کار درسته . اینکه با تو ازدواج کنم و خوشبختی رو به خودم و مارال هدیه بدم و در عوض تو رو از همه چیزهای خوبی که لیاقتش رو داری محروم کنم یا اینکه قرار ازدواج با تو رو به هم بزنم که لااقل تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مجبور نباشی با زنی که نمی دونه کیه و چی رو دوست داره و چکار باید بکنه ازدواج کنی و ....
مینا کنترل خودش رو از دست داده بود و با صدای بلند گریه می کرد . از صدای گریه هاش مامانم وحشت زده اومد بالا ، در حالیکه به صورت خودش می کوبید هراسون گفت : خدا مرگم بده مینا جون چی شده ؟ اتفاقی افتاده یا با هم حرفتون شده ؟ علی کاری کردی که مینا داره گریه می کنه ؟ دقمرگ شدم بگو چی شده آخه ؟
مینا اشکاشو پاک کرد و گفت : چیزی نشده عزیز ، من یکم احساساتی شدم .
مادرم بدبینانه منو نگاه می کرد که گفتم : مامان باور کن چیزی نشده ، اگه ممکنه شما برید پایین من خودم درستش می کنم .
مامان انگار که می ترسید مینا رو با من تنها بذاره رو به مینا گفت : دخترم مطمئنی که مشکلی پیش نیومده ؟ میخوای من بمونم پیشت ؟
مینا خندید و گفت : عزیز جون مطمئن باشین علی باعث ناراحتی من نشده شما برید پایین من خوبم .
الان ما هم میایم که نهارو با هم بخوریم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و چهار

مامان نگاهی به من هم انداخت تا مطمئن بشه تا بره .
گفتم مامان جون خیالت راحت تو برو ما هم چند دقیقه دیگه میایم پایین .
مامان که رفت دست مینا رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش و گفتم : هنوز هم نفهمیدی برای ما کی هستی و چی هستی ؟ دیدی مامانم از دیدن اشکات داشت قبض روح می شد ؟ حالا ببین با دل خود من چکار کردی . هزار بار بهت گفتم اگه تو نباشی من می میرم . هویت تو نجابت و مهربونی و صداقتته ، هویت تو خوبی هایی هستش که تو وجود تو هست و تو باورشون نداری ، هویت تو اون نگاه معصوم و گیراته که اگه از من بگیریشون دیگه علی وجود نداره که تو بخوای ناراحت خوشبختی یا بدبختیش باشی .
هزار بار تا حالا گفتم که برای من مهم نیست که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از این با مرد دیگه ای ازدواج کردی ، خودت هم میدونی که اندازه جونم مارال رو دوست دارم و فکر نمی کنم اگه بچه دیگه ای هم داشته باشم بیشتر از مارال دوستش داشته باشم . طبیعیه که تو نتونی به این زودی سامان رو فراموش کنی و من همیشه بهت گفتم اونقدر بهت محبت می کنم که دیگه توی دل تو جایی برای عشق سامان نمونه و تا اون روز من صبر می کنم . تو فقط سعی کن که منو دوست داشته باشی ، منو قبول کن تا ببین که من جونم رو هم برات فدا می کنم . اگه بدونم که تو منو دوست داری چیز دیگه ای برای من مهم نیست . ما بقی چیزا به لطف خدا حل می شه . من توکل به اون خدایی کردم که مهربونه و بخشنده و بنده هایی رو که با عشق خلق کرده دوست داره و به همه احوالشون آگاهه . تو هم همین کارو بکن ، ما بقی چیزا خودش حل می شه . تنها چیزی که من از تو می خوام اینه که اینقدر به خودت و به من نگی که لیاقت چی رو داری و لیاقت چی رو نداری . اونو بسپار به من که بهت روزی هزار بار بگم تو لیاقت بهترین چیزا رو داری . و اینکه سعی کنی منو دوست داشته باشی . اگه بدونم حتی ذره ای منو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست داری دیگه غصه هیچ چیزی رو نمی خورم و خودم رو خوشبخت ترین مرد روی دنیا می بینم . خواهش می کنم مینا سعی کن منو دوست داشته باشی .

حالا هر دومون تحت تاثیر احساسات بودیم . هر دو گریه می کردیم و دلمون می خواست بارون اشکها روی گونه های اون یکی ردی بر جا نذاره . مینا برای اولین بار دست دراز کرد و برای پاک کردن اشکهای من دستش رو دراز کرد . در حالیکه خودش هم اشک می ریخت گفت : منو ببخش علی ، ناراحتت کردم . منم تو رو دوست دارم فقط بین یک احساس تازه با احساسی که سالها توی قلبم خونه کرده بوده سر در گمم . بهم وقت بده ، منم مطمئنم که خدا بهمون کمک می کنه . ببخش از اینکه همیشه باعث ناراحتی تو می شم . قول میدم بیشتر از این برای خوشبختی و شادیمون تلاش کنم . حق با توئه هر دوی ما حق شادی و خوشبختی رو داریم .

دیگه بیشتر از این چیزی از خدا نمی خواستم . عاقبت مینا بر زبان آورده بود که منو دوست داره و برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشبختی بیشتر او هم تلاش می کنه . فکر می کردم هیچ وقت اینو از زبونش نشنوم که اونم به من احساسی داره ، چند دقیقه پیش فکر می کردم دور نیست که مینا رو از دست بدم و الان به لطف خدا به هم نزدیک تر شده بودیم . حلقه ای از زنجیر که پاره بشه ، پس از اتصال دوباره دو سر اون زنجیر به هم نزدیکتر می شن و من احساس می کردم یک گام به قلب مینا نزدیکتر شده ام . در آغوشش گرفتم و دوباره سیل اشک از چشمانم جاری شد و اینبار این اشک شوق بود که از چشمانم جاری شده بود .

****

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و پنج

رامین که داد می زد علی... ، اعصاب متشنج من بیشتر به هم می ریخت در عرض دو دقیقه پنجاه بار داد زده بود علی و من جواب داده بودم صبر کن اومدم. بار آخر در اتاق رو باز کردم و همونطور که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سعی می کردم گره کراواتم رو سفت کنم داد زدم درد و علی ... اگه خودت دوماد بودی دیگه چقدر عجله می کردی ؟ گفتم الان آماده می شم و میام . ماشین رو که تو از گل فروشی گرفتی دنبال مینا هم که هنوز دو ساعت دیگه باید برم دیگه عجله ات واسه چیه ؟
-اولا که من اگه دوماد بودم ، الان جاده فرار رو طی می کردم . دوما تا شما توی این ترافیک بخواید به مینا خانوم برسید سه ساعت طول میکشه و اونوقت مینا با همون پاشنه میخی کفش عروسیش کله شما رو سوراخ می کنن . سوما تو اونقدر هولی که اگه به خودت باشه تا دو ماه دیگه هم نمی تونی اون گره رو درست ببندی ، بده من ببینم اون کراواتو .
راست می گفت ، من یک ساعت بود که می خواستم کراواتم رو ببندم و نمی تونستم . نفسم رو محکم بیرون دادم و رفتم جلوش ایستادم و گفتم ببینم تو چکاره ای ؟
رامین کراواتم رو بست و کمی کتم رو روی تنم بالا و پایین داد تا مثلا مرتب بشه و بعد گفت : فکر کنم دیگه کاری نداری ، زود باش راه بیفت . اینطوری مردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شامشون رو هم می خورن ولی تو هنوز نه به آرایشگاه رسیدی و نه به عکاسی و نه جای دیگه .
ماشین عروس دم در بود و از زیبایی و تمیزی برق می زد ماشینی که تمامش با ساتن سفید و گلهای رز و لیلیوم تزئین شده بود . توی جیبهام دنبال سوییچ ماشین می گشتم ولی نبود فکر کردم که سوییچ رو توی خونه جا گذاشته ام . می خواستم دوباره برگردم داخل خونه که دست رامین همراه با سوییچ جلوی چشام قرار گرفت و گفت ایناهاش ، مگه تو از من گرفتیش که تو جیبات دنبالش می گردی ؟
کلید رو که گرفتم گفت : حق داری عاشقی برای آدم چی میذاره که دیگه حواس جمع بذاره !
سوار که شدم باز هم زد به شیشه و گفت : تو برو آرایشگاه ، من سر راه می رم دنبال فیلمبردار و میام اونجا. تا تو برسی منم رسیدم .
شیشه رو دادم پایین و گفتم : ممنون رامین ، تو جای برادر نداشته منی . هر چی خوشبختی تو زندگیم دارم اول از لطف خدا و بعد به خاطر توئه. همیشه مدیونتم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای رامین پر از محبتی واقعی شد و گفت : برو خودتو لوس نکن . همون خدا برای هممون بسه ، ما رو دیگه بی خیال . برو دیرت شد .
گفتم : میبینمت دیر نکنی .
راه افتادم.... باورم نمی شد به آرزویم رسیده باشم . امشب شب عروسی من و مینا بود . بالاخره خانه ساکت و خاموش من پر از شور و نور عشق میشد. مینا پا به خانه من می گذاشت و من مالک همه خوشبختی های دنیا میشدم . مینایی که برای داشتنش چه شبها که تا صبح به خود پیچیده بودم و ترس از نداشتنش در هیبت بغضی سنگین گلویم را فشرده و چون هزار خار زهر آگین تمام وجودم را خلیده بود . حال می رفت که بالاخره همسر من شود و پاره ای از تن و جان من .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و شش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره راه طولانی تمام شد و من به در آرایشگاه رسیدم .در حالیکه قلبم را به همراه دسته گل زیبای عروسم در مشت می فشردم. مینا زیبا تر آنی بود که می پنداشتم . چون فرشته ای معصوم که حلقه هایی از موهای سیه فامش گرداگرد صورت زیبا و دوست داشتنی اش ریخته بود و تاجی زیبا ، جلوه مو و رویش را دو چندان کرده بود . دستش رو که تو دستم گرفتم سرد و خیس عرق بود . بوسه ای بر پشت دستش زدم و گفتم : بمیرم الهی خسته شدی نه ؟
آرام گفت : نه علی جان خیلی خسته نشدم . تو خوبی ؟
گفتم : تو رو که میبینم از همه خوبان عالم خوب ترم .
ریز خندید و گفت: من تا حالا دکتر شاعر ندیده بودم .
گفتم : در کنار تو من شاعر که هیچ ، عارف و زاهد و عابد هم می شم . همه برای پرستیدن تو .
خانم آرایشگر با لحنی شاد گفت : آقای داماد عجله نکن تمام عمرت وقت داری که دم گوش عروست از عشق و عاشقی بگی . فعلا برو که دیرت نشه .
هر دو مون خجالت کشیدیم و من گفتم : حق با شماست . واقعا دستتون درد نکنه سنگ تموم گذاشتین .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از آرایشگاه نوبت رفتن به آتلیه عکس و فیلم بود و بعد از آن باید می رفتیم تالار آنقدر مبهوت تماشای دیدار مینا بودم که اصلا نمی فهمیدم چه کار باید بکنم و کجا باید برم و این مینا بود که منو به سمت کارهایی که باید انجام می شد هدایت می کرد . وارد تالار که شدیم در دنیایی از هلهله و هیاهو و دود اسپند و سکه و نقل گم شدیم . در این بین چشمان اشکبار مادرخودم و مادر مینا از همه چیز پیدا تر و واضح تر بود . می دانستم این اشک شوقه که راه به دیدگان آنها باز کرده و این برای اولین بار بود که من این احساس زیبا و دلیل ریخته شدن اشکها را درک می کردم . ما عزیزانی بودیم که خانواده هایمان تمام عمر آرزوی شادی و خوشبختی مان را در دل پرورانده و اکنون که به آرزویشان رسیده بودند اشک زیباترین جلوه شادیشان بود .
عاقبت عاقد ما را به عقد هم در آورد و من نفسی از سر آسودگی کشیدم . اما اینبار به چشمان مینا که نگاه کردم متوجه حضور غمی کهن شدم که می پنداشتم از خانه دل مینا رخت بر بسته . چی میتونستم بگم ؟ چکار می تونستم بکنم ؟ آیا واقعا مینا بالاجبار و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اکراه راضی به ازدواج با من شده بود یا اونم ذره ای از شادی ای رو که من احساس می کردم به دل داشت ؟

آرام سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم : عزیزم قول می دم که خوشبختت کنم ، قول می دم هیچ وقت باعث رنج و ناراحتیت نشم .

مینا سری تکون داد و گفت : علی ... تو هیچ وقت باعث رنج و ناراحتی من نیستی . این منم که مایه غذاب خودمم . ... ولی تو خودتو ناراحت نکن . من در کنار تو خوشبختم اینو مطمئنم .

و به این ترتیب زندگی ما بر پایه قولی و اطمینانی می رفت که شروع شود .

همون شب وسایلمون رو که از قبل جمع کرده بودیم داخل ماشین گذاشتیم و آماده شدیم تا زیارت حرم مطهر آقا امام رضا سر آغاز ماه عسل و زندگی مشترکمون باشه .

و این اولین باری بود که مینا از مارال جدا می شد . خانم امینی که حالا دیگه عزیز صداش می کردم با دادن عروسکی زیبا به مارال اونو مثلا راضی کرد که با او بره خونشون تا ما بتونیم بدون او بریم سفر.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و هفت

طفلی مارال اونقدر بچه سر به راهی بود که بدون ابراز نارضایتی خاصی قبول کرد که ما بریم و اون بمونه . مامانم وقتی مظلومی و ساکتی مارالو دید انگار دلش سوخت ، محکم بغلش کرد و صورتش رو بوسید و گفت : اهی فدات شم ، نکنه تا وقتی مامان و بابات نیومدن یادت بره که یه مامان بزرگ دیگه هم داری و پیش من نیای که دلم از غصه می ترکه ، اصلا یه کاری می کنیم ، دو روز پیش اون مامان بزرگ باش ، دو روز هم پیش این مامان بزرگ جدیدت که تو رو خیلی دوست داره ، قبول ؟
مارال نگاهی به مینا کرد که ببینه اجازه میده یا نه ؟ مینا خم شد و تو چشمای مارال نگاه کرد و گفت : دختر گلم خودت دوست داری بری یا نه؟ فراموش نکن که از این به بعد مامان مریم هم مثل عزیز مامان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزرگ توئه و تو میتونی هر وقت دوست داشتی پیش اونم بری . مارال گفت : پس اگه دلم تنگ شد میگم عزیز یا دایی مهران منو ببرن پیششون .
مامان دوباره صورت مارال رو بوسید و گفت : اهی قربون اون دلت برم . خدا کنه دلت حسابی واسم تنگ بشه که تند و تند تو این چند روزی که مامان و بابات نیست بیای و بهمون سر بزنی . مارال رو بغل کردم و گفتم : دختر گلم تا چشم به هم بزنی این پنج روز گذشته و ما بعدش میتونیم برای همیشه با هم باشیم .
این بار هم مجبوریم تنها بریم ولی قول می دم خیلی زود دوباره هر سه تامون با هم بریم سفر . تو رو می برم دریا تا هر چقدر دلت خواست با هم آب بازی کنیم . مارال جیغی تاز خوشحالی کشید و گفت : آخ جون دریا ، بابا علی یادت باشه قول دادی ها ؟
-پس چی که قول دادم ، مرده و قولش .
مینا دخترش رو بغل کرد و محکم به سینه فشرد به وضوح می شد دید که مینا هم از اینکه از دخترش دور میشه ناراحت و غمگینه و پریشونه . عزیز گفت : مینا جون مبادا غم به دلت راه بدی ها ! میدونی که مارال تخم چشم ماست . با خیال راحت برو و سعی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کن هم خودت و هم علی از سفرتون لذت ببرین.
مهران دستمو به گرمی فشرد و گفت : خواهرم رو به دست تو سپردم سعی کن شادش کنی ، اون لیاقت یک زندگی خوب و پر از شادی رو داره .
گفتم: نگران نباش مهران ، بهت قول میدم تا اونجا که می تونم تلاش کنم هر چی شادی که تا حالا نداشته رو یک جا بهش بدم .
بالاخره با همه خدا حافظی و حرکت کردیم . سپیده صبح از افق دیده می شد که ما از شهر خارج و وارد جاده شدیم . مینا گفت : سپیده زده نمازمون رو هم نخوندیم . دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم : نگران نباش عزیزم ده کیلومتر دیگه که بریم می رسیم به یه مسجد اونجا هم نمازمون رو می خونیم هم صبحانه می خوریم . فلاسک چاییتو که آوردی مگه نه .
-آره آوردم . خدا رو شکر که مسجده هست تا تو چایی بخوری مگه نه ؟
با لذت نگاهش کردم و گفتم : حالا دیگه ادای منو در میاری مگه نه ؟
با شیطنت گفت : خیلی خوبه مگه نه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قاه قاه خندیدم و گفتم : اولین بوسه رو همین جا به من می دی مگه نه ؟
مینا خودش رو کنار کشید و در حالی که می خندید گفت : خجالت بکش علی اینجا جاده است ها ؟ یه وقت یه ماشین رد می شه میبینه آبرومون می ره ها !

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و هشت

گفتم : اون ماشینی که رد می شه اونقدر سرعت داره که فرصت تشخیص ما رو نداره بهونه در نیار . زود باش ویتامین بوسه خونم افتاده پایین و اینطوری نمیتونم تا مشهد رانندگی کنم . زود باش الان غش می کنم .
مینا گفت : خیلی خوب اینقدر ننه من غریبم بازی در نیار ، باورم می شه که لوسی .
-خوب چه اشکال داره من خودمو برای زن خوشگلم لوس کنم ؟ زود باش الان غش میکنم می افتم رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستت ها . اونوقت مجبوری پیاده شی و از راننده هایی که می گذرنن بخوای شوهرتو برسونن اورژانس .
با دست اونو به طرف خودم کشیدم و گفتم : زود باش دیگه داریم می رسیم به مسجد ها ، اونجا دیگه شلوغه زشته که ببوسمت .
مینا چشماشو بست و سرش رو جلو آورد و زیر لب گفت : مواظب باش .
با یک دست فرمون رو گرفتم و با دست دیگه چونه مینا رو و صورتش رو بوسیدم و با صدای بلند گفتم : اووووم ... چقدر خوشمزه بود جون گرفتم ، بی معرفت از این بوسه ها داشتی و من داشتم می مردم ؟
مینا گفت : خودتو لوس نکن علی . رسیدیم به مسجد .
پیاده شدیم و من کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم : آخ... چقدر خسته شدم زود بریم نمازمون رو بخونیم که داره قضا می شه .
هر کدوممون از دری جدا گانه وارد مسجد شدیم و ایستادیم به نماز . این اولین نمازی بود که از هنگام شروع زندگی مشترک می خوندم. پر بود از عشق و امتنان . نمازم رو که خوندم از خدا خالصانه تشکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم و ازش خواستم زندگیمون رو پر از نور ایمان و عشق کنه . ازش خواستم از برکت نگاهش زندگیمون پر از خوشبختی و شادی باشه و کمک کنه تا بتونم دغدغه هایی که هنوز اثرشون رو دل مینا مونده بود رو از دلش محو کنم .
مسجد خلوت شده بود که مینا با انگشت به در مسجد زد و گفت : علی ، همه رفتن ها خوابت برده .
سرم رو برگردوندم و دیدم که مینا توی چهارچوب در ایستاده نور سپید صبحگاهی از پشت سر بهش می تابید و او در هاله ای از نور قرار گرفته بود. به فرشته ای می مانست که خداوند از بهشت برای خوشبخت کردن من فرستاده باشه.
بلند شدم و گفتم : نه عزیزم خوابم نبرده ، داشتم از خدا می خواستم کمکم کنه تا هر چی شادی و خوشبختی تو دنیا هست رو به تو هدیه کنم .
مینا دستم رو گرفت و گفت : ممنون علی جون ، کاش منم میتونستم تو رو خوشبخت کنم .
گفتم : همین که قبول کردی زن من بشی منو خوشبخت ترین مرد دنیا کردی . حالا بیا بریم یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبحانه توپ بخوریم و من یه چرت بزنم که باید تا مشهد رانندگی کنم .
زیر اندازمون رو کنار ماشین پهن کردیم و بعد از خوردن صبحانه سرم رو روی پای مینا گذاشتم و همون آن خوابم برد.
با تکان دست مینا از خواب بیدار شدم . داشت موهامو نوازش می کرد . چشمامو که باز کردم ، اولین چیزی که دیدم نگاه مهربون مینا بود که به من دوخته شده بود . گفتم : خیلی خوابیدم نه ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و هشتاد و نه

گفت : نه خیلی ، نیم ساعتی می شه . ببخش که بیدارت کردم ، کم کم هوا کردم می شه و تو خسته تر می شی . الان که حرکت کنیم بعد از ظهر می رسیم مشهد اونوقت یک دل سیر بخواب تا خستگیت در بره

.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمو دراز کردم و چند تار مویی که از گوشه روسری مینا بیرون اومده و با وزش نسیم تکان می خوردن رو با پشت انگشت از روی صورتش کنار زدم و همونطور که توی چشمای معصومش نگاه می کردم گفتم : نه اون موقع دیگه وقت خواب نیست . وقت بیداریه و کنار تو تمام خوشبختی های دنیا رو تجربه کردن...
نگاهش رو از نگاهم گرفت و گفت : اِ... خودتو لوس نکن علی ...
خندیدم و گفتم : راست می گی الان که وقتش نیست بذار برسیم ... اونوقت .
سرم رو با دستش آروم هل داد روی زمین و گفت : اگه بخوای سر به سرم بذاری همین الان میگم برگردیم خونه .
شرم و حیا رو تو نگاهش می دیدم . دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم . برای همین از جام بلند شدم و گفتم : ببخش ، نمی خواستم اذیتت کنم . پاشو وسایلمون رو جمع کنیم لنگ ظهر شد . یه کم دیگه معطل کنیم همون حرف تو می شه و من طاقتم رو از دست میدم و باید برگردیم و ماه عسل رو ببریم خونه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خندید و گفت: امان از دست تو ، بخوای نخوای بالاخره سر به سر آدم میذاری .

****

حرم آقا امام رضا مثل همیشه بوی عشق میداد و اخلاص و مثل همیشه همون صفایی رو داشت که توی یاخته یاخته وجودت نفوذ می کنه و حالتو اونقدر منقلب می کنه که بی اختیار اشکت سرازیر می شه . اشکی که از سر عشقه و ارادت . بی ریا و خالص سرتو خم می کنی تا بوسه بر آستانش بزنی و دستت رو روی سینه ات قرار بدی و بگی آقا جون مخلصتم ، ممنون از اینکه باز هم منو طلبیدی ، باز هم اجازه دادی تا به پا بوست بیام . باز هم اجازه دادی تا بیام و بوی بهشت رو در هوای حرمت استشمام کنم .... صورت مینا توی قاب چادر مشکی معصوم تر از همیشه به نظر می رسید . در باب الرضا ایستادیم و سلام دادیم و بعد از خوندن زیارت نامه وارد صحن شدیم . قرارمون نیم ساعت دیگه بعد از زیارت بود کنار سقاخونه . نمی دونم چه حالیه که پس از زیارت نمی تونی از حرم دل بکنی و پاتو از اونجا بیرون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میذاری انگار دلت با یه زنجیر نامرئی متصل شده به ضریح که مدام برمی گردی و با نگاهت با آقا امام رضا راز و نیاز می کنی . انگار دیگه توی دنیا هیچ کس و نداری به جز اون ، فقط خودتی و خودش .
ولی وابستگی های دنیا دلتو توی سینه می فشاره و بهت یاد آور می شه که وقت رفته . بغض گلوتو می فشاره و با نگاه وداع می کنی و راه اومده رو بر می گردی .
هر دو هم زمان رسیدم پای سقاخونه . مینا با همون لبخند مهربون همیشگی گفت : زیارت قبول مشدی علی .
از اصطلاحی که به کار برد و لحن گفتارش زدم زیر خنده و گفتم : مال تو هم قبول باشه شیطون .
گفت : چرا شیطون ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : آخه شیطون هم مثل تو آدمو از راه بدر برد .
اون چشمای شیطون تو هم دل منو از راه بدر برد که از زیارت آقا دل کندم تا زودتر برگردم پیش تو .
قصد خروج که کردیم باز هم برگشتم و رو به حرم از آقا امام رضا خواستم با عنایت ویژه خودش به زندگی من و مینا رونق بده . کاری کنه که آتش عشق به همدیگه توی دلامون شعله ور بمونه و روی خوشبختی مون هیچ اندوهی سایه نندازه .
اون شب اولین شب از آغازی دوباره در زندگی من بود . خودمو خوشبخت ترین مرد روی زمین می دونستم و به صورت آرام خفته مینا که نگاه می کردم عشق و محبت رو توی تمام وجودم حس می کردم .
دیگه علی در کار نبود هر چی که بود عشق بود به مینا . ساعتها صورتم رو روی دستم گذاشتم و به چهره دوست داشتنی مینا خیره شدم . اونقدر که دیگه خوابم برد . بیدار که شدم مینا نبود ولی یه یادداشت برام گذاشته بود به این مضمون :
علی جون سلام
اونقدر راحت خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم . من رفتم حرم . ساعت ده و نیم دم سقاخونه باش که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با هم بریم کمی خرید کنیم . فراموش که نکردی امروز
باید به سمت شمال حرکت کنیم ؟
پس عجله کن .
به ساعتم نگاه کردم یک ربع به نه بود . چقدر خوابیده بودم . جبران این چند روز بیدار خوابی شده بود . با عجله بلند شدم و دوش گرفتم و به سمت حرم حرکت کردم . خدا رو شکر چون آخر اردیبهشت بود و نزدیک فصل امتحانات مشهد خلوت بود و من تونستم سریع رانندگی کنم و خودم رو به حرم برسونم .
پس از زیارت تونستم سر ساعت خودم رو به سقا خونه برسونم و اونجا مینا رو منتظر خودم دیدم به نظرم اومد که چشماش قرمزه . بی اختیار دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا گرفتم و گفتم : چرا چشمات قرمزه ؟
نگاهش رو دزدید و گفت : چیزی نیست ، از حال و هوای حرمه .
یاد شب قبل افتادم که چقدر آروم بود و تسلیم . انگار که تن به سرنوشت سپرده باشه . گفتم : از حال و هوای حرمه یا به خاطر من؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخم آلود نگاهم کرد و گفت : چرا به خاطر تو ؟ به خودت هم شک داری . گفتم که امروز دیگه بار آخری بود که می اومدیم حرم یه کم دلم گرفته بود . صدای این بلند گو هم بدترش کرد . بیا بریم که دیر شد .
نخواستم زیاد تر پیگیر قضیه بشم . برای همین زدم به شوخی و در حالیکه دیگه شور و نشاط اول صبح رو نداشتم و توی دلم آشوب به پا شده بود سرم رو کنار گوشش بردم و یواش گفتم : کدوم یکی بلند گو خورده تو چشمت ؟ نشونم بده تا بشکنمش.
ریز خندید و گفت : علی تو هیچ وقت دست از لودگی برنمیداری . گفتم بیا بریم دیر شد .
گفتم : خدا رحم کنه خانوم امروز میخوان چشم بازارو در بیارن .
گفت : وا ... من که برا خودم چیزی نمی خوام . فقط می خواستم چند تا تیکه سوغاتی برای مارال و بقیه بخرم .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و یک

گفتم : خدا کنه همین چند تا تیکه سوغاتی ورشکستمون نکنن اول زندگی .
گفت : جناب آقای دکتر نمی دونستم جنابعالی خسیس هم تشریف دارین .
گفتم : نه سر کار خانوم آقای دکتر ، من خسیس نیستم فقط کمی شوخ طبعم که باید از جانب محبوب درک بشم .
گفت : اگه از جانب محبوب درک نمی شدین که الان نه محبوبی در کار بود و نه ماه عسلی علی آقا .
به ماشین رسیده بودیم درو براش باز کردم و در حالی که با دست اشاره می کردم که سوار بشه گفتم : همین ادراک والاتون بود که منو هلاکتون کرد و من شدم غلام حلقه به گوشتون . شما جون طلب کنین مینا خانوم.
در حالیکه سوار ماشین می شد و دیگه از اون گرفتگی ساعتی قبل توی چهره اش خبری نبود گفت : کیه که بده ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : شما لب تر کن خودم توی یک آن تقدیمت می کنم .
گفت : ممنون نمی خواد یک آن تقدیمش کنی مال خودت تا من کم کم بگیرمش .
گفتم : خیلی بد جنسی .
گفت : نه بدجنس نیستم .کمال همنشین در من اثر کرد و من هم شوخ طبع شدم .
دستشو گرفتم و گذاشتم روی پام و گفتم : من همه جوره مخلصتم .

سوغاتی خریدنمون اونقدر طول کشید که دیگه کم کم مغازه ها تعطیل شدن و ما خسته به هتل برگشتیم نهارمون رو توی رستوران هتل خوردیم و بعد از جمع و جور کردن وسایلمون به سمت شمال به راه افتادیم . قرار بود سه روز هم شمال بمونیم و پس از اون برگردیم خونه . آقای مجد زاده لطف کرده بود و کلید ویلاشو به ما داده بود تا سه روزی که شمال بودیم از ویلای او استفاده کنیم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ویلای زیبا و جمع و جوری که درست لب ساحل واقع شده بود و می شد لحظه های بسیار زیبایی را در آن سپری کرد . لحظه هایی که بتوان از تک تکشون لذت برد و در صفحه ی یاد ها ثبت کرد . با شبهایی آرام و مهتابی که فقط صدای آرامش بخش امواج بگوش برسه و صبحگاهی دلپذیر که با صدای پر از شور زندگی مرغان دریایی از خواب بیدار بشی . با ایوانی دنج رو به ساحل دریا که می تونی ساعتها با دلدارت توش بشینی و قصه ها از عشق و شوردگی بگی . و ساحلی که در اون سر در پی یارت بذاری تا صدای قهقهه اش گوش هر چی غصه رو کر کنه .
همه اینها بود و من با جان و دل از همه شون لذت می بردم و توی هر دقیقه اش خدا رو به خاطر اینهمه خوشبختی شکر می کردم .
شب آخر بود ؛ همه وسایلمون رو جمع کرده بودیم . هر چی هم که خریده بودیم بسته بندی شده داخل ماشین گذاشته بودیم. مینا رو به من گفت : دلم برای مارالم یه ذره شده علی ، این باید اولین و آخرین باری باشه که ما بدون او میایم سفر .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی روی موهای سیاه و صاف بلندش کشیدم و گفتم : بهت قول می دم همونطوری باشه که تو دوست داری

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و دو

عکس مارالو از توی چمدونش بیرون کشید و با نوک انگشت صورت توی عکس رو ناز کرد و گفت :
دختر کوچولوی من ، یه کم دیگه صبر کن ، فردا میام پیشت .
معلوم بود که به خودش می گه صبر کن. دلش خیلی تنگ شده بود .
بلند شد و رفت توی ایوون و از اونجا پا به ساحل گذاشت . دلم می خواست دنبالش برم اما یه حسی بهم میگفت مینا دوست داره تنها باشه . از پشت شیشه های بلند پنجره نگاهش کردم ، آروم با خودش قدم می زد و بعد رو به دریا روی تخته سنگی نشست . رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی آشپزخونه و سر خودم رو با درست کردن ساندویچ گرم کردم . کاهو ها و گوجه ها رو شستم و ریز خورد کردم و بعد دوتا ساندویچ ژامبون درست کردم و با یه سینی حاوی ساندویچ ها و لیوانهای نوشابه رفتم سراغ مینا . مثل ساعتی قبل چشم به دریا دوخته بود و غرق در افکارش بود . اونقدر که حتی متوجه نشد کنارش نشستم . کمی که گذشت گفتم :
نوشابه ات گرم می شه ، نمی خوری؟
تازه به خود اومد و نگاهم کرد اما نگاهش مات بود و ساکت هیچ حرفی با نگاهم نمی زد ، انگار غریبه ای بودم که او تازه باهاش برخورد کرده بود . ساندویچش رو گرفت و بدون اینکه شروع به خوردن بکنه باز هم نگاهش رو دوخت به امواج دریا . خواستم که اونو متوجه حضور خودم بکنم . دلم می خواست مثل شبها و روزهای گذشته دلش با من باشه و لبخند روی لباش و تو نگاهش ، دستمو جلو بردم تا دور بازوانش حلقه کنم و اونو توی بغل بگیرم ولی به وضوح متوجه انقباض عضلاتش شدم . خیلی راحت می شد فهمید که از در آغوش من بودن منزجر شده . باز قلبم به درد اومد و ناخود آگاه حلقه دستانم که به دور بازوهای مینا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیچیده شده بود شل شد . آروم رهاش کردم و از جام بلند شدم ، دلم نمی خواست صدام بلرزه یا لحن خشونت به خود بگیره ، گفتم : باید برم و بقیه وسایلمون رو جمع کنم دیر وقته تو هم کم کم بیا تو .
دیگه برای شام خوردن اشتها نداشتم ، همه وسایل رو جمع کردم و بعد جلوی تلویزیون نشستم و وانمود کردم که دارم سریال تماشا می کنم اما به تنها چیزی که حواسم نبود همون سریال بود . به وضوح می تونستم بفهمم که باز هم خیال مینا یه جای دیگه است . باز هم اون مینای آشنا رفته و اون یکی مینا که هنوز هم دلش جای دیگه بود برگشته بود . نگاهش غریب بود و خودش رو از من کنار می کشید و این دردی کشنده بود که بند بند روح و قلب و احساس منو از هم جدا می کرد . خدایا تا کی مینا می خواست خودش و من رو با خاطره ای درد آلود که اندیشیدن به آن هیچ سودی نداشت عذاب بده ؟.
مینا اومد تو و با همون صدای محزونی که انتظارش رو داشتم گفت : از ساندویچ خوشمزه ای که درست کردی ممنون .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه کردم چیزی نخورده بود ، پوزخندی زدم و گفتم : کاملا واضحه که خیلی خوشمزه بوده ، بپا اینقدر که خوردی یه وقت چاق نشی !
به ساندویچ دستش نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین ، خودش هم نمی خواست که وارد بحثی بشه که هیچ فایده ای نداشت . از جام بلند شدم و گفتم : فردا باید رانندگی کنم ، می رم بخوابم .
گفت : ولی هنوز که مسواک نزدی ؟
گفتم : اگه یه شب نزنم تمام کرمای عالم هجوم نمیارن که دندونای علی کوچولو رو بخورن .

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و سه

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و سعی کردم که بخوابم تا از شر افکار مزاحم فرار کنم ولی اونشب خواب با چشمای من غریبه بود . خودمو گول می زدم می خواستم بخوابم تا یادم بره همسری که عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستش داشتم الان داره به مردی فکر می کنه که نه تو قلبش و نه حتی توی خاطراتش کوچکترین جایی رو برای مینا در نظر نگرفته بود و مینا خودش هم اینو می دونست . نمی خواستم باور کنم مینا هنوز هم دلش می خواست به جای من همسر بی وفا و خیانتکار اولش کنارش باشه و خوشیهاشو با اون قسمت کنه . کمی بعد مینا هم اومد و خوابید اما ازتکانهای مدام و صدای نفسهاش معلوم بود که اونم خوابش نمی بره . بی اختیار غلت زدم و رویم رو کردم به مینا اونم چرخید و صورتهامون روبروی هم قرار گرفت ، نمی دونم چی شد که همزمان با هم چشمامون رو باز کردیم و نگاهمون با هم تلاقی کرد . گفتم : چرا آدما باید راه رنجی رو به قلبهاشون هموار کنن که مستوجب اون نیستن ؟
سکوت کرد و همچنان نگاهم کرد . مثل همیشه اونقدر نگاهش معصوم بود که تاب از کفم ربود . با تمام شور و عشقی که داشتم دست پیش برده و در آغوش کشیدمش و گفتم : عزیز دلم ، غصه هاتو فراموش کن . من خوشبختت میکنم .
آروم گفت : می دونم ... می دونم ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهاشو ، صورتش رو، دستاشو بوسه بارون کردم در حالیکه همون لحظه می دونستم از اون لحظه هایی که مینای آشنا بره و غریبه ای بیاد توی زندگیم کم نخواهد آمد .

****

فصل پنجم

جلوی آینه قدی آرایشگاه ایستاده بودم و خودم رو نگاه می کردم. لباسی تنم بود که هیچ گاه نپوشیده بودم اما بدون اون زنی بیوه بودم که دختری داشت . لباسی سپید با دنباله ای بلند و تاجی بر سر . من اینجا چکار می کردم شوهرم را از خاطر برده بودم ؟ سامانم رو ، پدر مارالم رو ؟ براستی من کی بودم ؟ زن علی ؟ مادر مارال ؟ عاشق سامان ؟ سامانی که بدترین رنج ها رو به من هدیه داده بود خیانت کرده بود خنجر زده بود و رفته بود برای همیشه و رد پررنگی از عشق و عذاب رو روی دلم به جا گذاشته بود . میدونستم بر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی گرده . اما آیا با همه این اوصاف حق داشتم زن مرد دیگه ای بشم در حالیکه هنوز هم شبهایی می اومد که از درد نداشتن سامان و بودن خاطره هاش به خودم می پیچیدم ؟ در حالیکه می دونستم بر نمی گرده و خودم نخواسته بودم با مردی هوسران زندگی کنم که به محض کام دل ستاندن و آمدن یه تازه وارد پشت پا زده بود به همه تعهداتمون ، عشقمون و هر چی که بین ما ارزش به حساب می اومد . درسته که من نخواستم باهاش زندگی کنم ، اما اونم هیچ تلاشی برای جبران خطاهاش نکرده بود و از طریق سارا که با پسر خاله ترنگ ازدواج کرده بود می دونستم که بلافاصله بعد از طلاقمون با لیلی ازدواج کرده و با او خوش بود . گرچه سارا ابتدا می خواست به خاطر من نامزدیشو با تورج به هم بزنه اما نمی شد گناه سامان رو به پای او هم نوشت کار سامان کمر خونواده خودش رو هم خم کرده بود همه طردش کرده بودن و نباید تورج هم به آتیش پسر خاله اش می سوخت .

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و چهار

اما علی مرد ایده آلی که راه به قلب تک تک افراد خانواده ام باز کرده بود و هیچ عیب و ایرادی نداشت . مردی با خدا که می تونست پدر خوبی برای دخترم باشه و من اگر چه عاشقش نبودم اما احساس می کردم می تونم بهش تکیه و دغدغه هام رو فراموش کنم . پریسا و مادرم می گفتن عشق به مرور به وجود میاد . محبوبه می گفت حضور گرم علی و عشقی که نثارت می کنه باعث می شه سامان رو فراموش کنی . مهران می گفت علی مرد خوبیه و وقتش رسیده که تو یک زندگی جدید رو شروع کنی . پدرم می گفت علی آدم نجیبیه و من مطمئنم با مارال مثل دختر خودش رفتار می کنه و همه اینها باعث می شد من علی رو به عنوان همسر بپذیرم . گاه پیش می اومد که احساس می کردم علی رو دوست دارم و حضورش دلگرمم می کنه اما الان که جلوی این آینه ایستاده ام و به مینایی نگاه می کنم که تا حالا ندیده امش به خودم میگم پس سهم عشق چی می شه ؟ می دونستم دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

راه برگشتی ندارم و باید تا آخرش برم قلبم رو زیر پا بذارم و قبول کنم دیگه سامان شوهرم نیست این علیه که شوهرمه . امشب هم که عروسی تموم بشه ، مردی که کنار من می خوابه سامان نیست علیه . خدایا چکار کنم . تو کمکم کن . باید به زندگی جدیدم خو می کردم . برای اینکه مدیون علی نباشم بارها بهش گفتم که رد پای عشقی نافرجام روی دلم مونده و او جوانمردانه منو همین جور که هستم قبول کرده . بارها اتفاق افتاده دستخوش احساسات شدم و علی رو از خودم روندم اما او با مردانگی تمام چیزی به روم نیاورده و سکوت کرده و در مقابل همیشه گفته اونقدر به من محبت می کنه و اونقدر عشق به پام میریزه تا جای هیچ کس دیگه تو دل من باقی نمونه .
لحظه ای که عاقد خطبه عقد رو می خوند باز هم یاد عقد اولیم افتادم . چقدر با هم فرق می کردن . با چه شادی و هیجان کودکانه ای قرار یک عقد بی سر و صدا رو گذاشتیم و دور از چشم فامیل شدیم زن و شوهر . ...
نه نباید می گذاشتم لحظه ای که متعلق به علی بود به مرد دیگه ای فکر کنم حتی اگه اون مرد سامان باشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشتامو کف دستم فشار دادم و سعی کردم بله رو از جون و دل بگم . اینو به علی مدیون بودم و خودم هم می دونستم . علی آروم گفت : قول میدم خوشبختت کنم .
می دونستم که راست میگه و از ته دل میگه . اون لیاقت زنی رو داشت که از جون و دل مال او باشه
گفتم : می دونم عزیزم می دونم .
و خاطره سامان از ذهنم پاک شد . دعا کردم دلم دیگه هیچ وقت به خاطر سامان مردی که نامردی کرده و دورم انداخته بود ، هوایی نشه .
همون شب راهی ماه عسل شدیم . اولین ماه عسلم و اولین باری که از خونواده ام و مارالم جدا می شدم .یه سفر پنج شش روزه . هیجان داشتم . قرار گذاشته بودیم زندگی مشترک زناشویی مون رو مشهد شروع کنیم . و الحق که علی برام سنگ تموم گذاشت . هیچ وقت فکر نمی کردم علی اینطور خالصانه و بی ریا و بدون هیچ تکبری به من عشق بورزه . مثل پروانه دورم می چرخید و بهم محبت می کرد . ماه عسل بهتر و خوش تر از اونی بود که فکر می کردم . علی اونقدر نجیب و آروم و با محبت بود که خیلی راحت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تر از اونی که می پنداشتم قبولش کردم و به این ترتیب رسما همسرش شدم . اونقدر بی اعتماد به مردها بودم که برای خودم از شب اول عروسیمون جهنمی ساخته بودم . هر چقدر علی برای رسیدن به مشهد عجله داشت و می خواست زودتر برسیم برعکس من دلم می خواست راه تموم نشه و همیشه همینطور ادامه داشته باشه . توی حرم امام رضا دلم از جا کنده شد و با تمام وجود ازش خواستم بهم کمک کنه و زندگیم رو نجات بده . ازش خواستم خودش کاری کنه تا دل من آروم بگیره و بتونم علی رو راحت بپذیرم و فکر کنم از برکت نگاه خودش بود که این اتفاق افتاد . شب اول عروسیمون گویا سالها بود که با علی بودم . و شب اول عروسیمون غیر از اونی شد که می پنداشتم و ازش می ترسیدم . اگر چه من اون چیزی رو نداشتم که هر مردی طالب داشتنش در شب عروسیشه اما علی اونقدر خالصانه بهم عشق می ورزید که واقعا باورم شد که براش اصلا مهم نیست با بیوه ای ازدواج کرده .

#سمیرا_کارور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و پنج

همه چیز خوب پیش می رفت تا شب آخر توی ویلای آقای مجد زاده ...
دلم برای مارالم تنگ شده بود . هیچ وقت ازش دور نبودم و اون شب ، ششمین شبی بود که دور از او به سر می بردم . عکسش رو از توی چمدون بیرون آوردم و توی چشماش نگاه کردم . چشمای سیاهی که اصلا شبیه چشمای من نبود و گیرایی چشمای پدرش رو تداعی می کرد . چی می شد که توی این ویلا الان من بودم و سامان و مارال ؟ چی می شد اگه این یه ماه عسل نبود و سفری تفریحی بود بین دو تا از پروژه های سامان ؟ چی می شد الان صدای جیغ و فریاد مارال که با بابای خودش بازی می کرد می پیچید ؟
آه سامان تو با من چه کردی ؟ الان کجایی ؟ هیچ وقت به فکر زن و بچه ات می افتی ؟ ولی من که دیگه زن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

او نبودم ، مارال رو هم که او نمی خواست . پس جای سامان توی زندگی من کجاست ؟
دوباره به هم ریخته بودم ، دوباره سردرگم شده بودم . آرزو می کردم و میدونستم محاله . اینا بهونه بود خودم هم می دونستم . عشق دو مرد که توی زندگیم پا گذاشته بودن رو با هم مقایسه می کردم و مثل کودکی اون چیزی رو می خواستم که مال من نبود .
نفهمیدم کی از ویلا خارج شده بودم و چند ساعت بود که به دریا چشم دوخته بودم که با صدای علی به خودم اومدم . آمادگی پذیرا شدنش رو نداشتم و وقتی که دستشو دور بازوهام حلقه کرد نفهمیدم چرا حالت انزجار بهم دست داد و خودش به خوبی متوجه حال من شد ولی اونقدر مردونگی داشت که چیزی به روم نیاره و تنهام بذاره .
عذاب وجدان گرفته بودم و جوی که بین ما حاکم شده بود حاکی از این بود که هر چی بگم فقط اوضاع رو بدتر می کنم . وقتی وارد اتاق خواب شدم علی چشماشو بسته بود نور مهتاب از لای پرده های حریر روی صورتش افتاده بود و من صورتش رو به وضوح می دیدم . طره ای از موهاش روی پیشونیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ریخته بود و عضله های سینه پهنش به آرومی بالا و پایین می رفت . نزدیک تر رفتم و نگاهش کردم تکون پلکهاش نشون میداد که خواب نیست و فقط خودش رو به خواب زده . حق داشت اگه ازم می رنجید حتی حق داشت اگه دیگه منو نمی خواست کدوم مردی پیدا می شد که چشم بر روی بی وفایی قلبی همسرش ببنده و خون در رگهاش به جوش نیاد ؟ ولی علی با جوانمردی گفته بود منو همونطور که هستم می پذیره و گفته بود اونقدر بهم عشق می ده که سامان رو فراموش کنم . آیا واقعا من لیاقت اینهمه خوبی و جوانمردی رو داشتم . رویم رو برگردوندم و از پنجره به آسمون نگاه کردم و از ته دل از خدا خواستم که عشق سامانو کاملا و برای همیشه از دلم بیرون کنه . آیا روزی می رسید که این عشق برای همیشه دست از سر من بر می داشت ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و شش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم زیر پتوی علی خزیدم ولی منم خوابم نمی برد . نمی تونستم خودم رو گول بزنم . انسان طالب محبته و علی به من محبت می کرد . شاید من دچار سرگشتگی احساس بودم اما علی را دوست داشتم . من هم مثل همه زنای دنیا امنیت می خواستم و علی به من احساس آرامش و امنیت می داد. علی مردی بود که می تونستم بهش اعتماد کنم و او تکیه گاهم باشه . اینو در طی این چندین ماهی که کم کم یک سال می شد نشونم داده بود . علی رو هم من دوست داشتم ، هم مارال و هم همه خونواده ام . بهش عادت کرده بودم ، بهش علاقه مند شده بودم بهش نیاز داشتم . اگر چه گاهی به خودم می گفتم آیا واقعا این احساس اسمش علاقه است یا عادت ؟ آیا واقعا دوستش دارم یا به خودم قبولاندم که باید دوستش داشته باشم ؟ باید سامان رو برای همیشه فراموش می کردم تا بفهمم علی رو دوست دارم یا نه . ترجیح دادم زمام احساساتم رو به دست مرور زمان بسپارم . آروم به سمت علی غلت زدم و اونم همین کارو کرد و در یک لحظه نگاهمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در هم تلاقی کرد و من در گرمای عاشقانه آغوش علی ذوب شدم .....
****

یک سال از ازدواج من و علی می گذشت . باز هم صدای خنده های من شنیده می شد . علی مثل پروانه دورم می گشت و واقعا برام چیزی کم نمیذاشت . خونواده اش هم همینطور . محبتشون بی ریا بود و از ته دل . وجود آرزو هم برام نعمتی بود . مارال عمه آرزو صداش می کرد و آرزو از صمیم قلب بهش عشق می ورزید . آقاجون و مادر ، پدر و مادر علی هم خداییش هم خیلی دوستم داشتن و هم بهم احترام می ذاشتن . کم کم دوره طرح علی تموم شد و برای خودش مطبی دائر کرد . خوشبخت بودم و زندگی آرامی داشتم . مگر وقتهایی که دوباره تلنگری به شیشه خاطره هام می خورد و دوباره یاد سامان می افتادم . راست می گن که هرآدم خوشبختی رو که نگاه کنی باز هم برای خودش مشکلاتی داره و من خودم مشکل خودم بودم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اواخر شهریور ماه بود که به پیشنهاد علی همه دسته جمعی رفتیم شهر بازی . پریسا دومین بچه اش رو حامله بود و همه می خواستن به میمنت این خبر خوش جشن بگیرن . مامانم خودش شامی تدارک دید و همه دسته جمعی راهی شهربازی شدیم .

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و هفت

زیر اندازی پهن کردیم و همه روی آن نشستیم مهران مثل پروانه دور همسرش می چرخید و دمی از او غافل نبود . در عین حال به شوخی و خنده هم می پرداخت . رو به علی گفت : ببین داداش یاد بگیر ما دو به یک از شما جلو افتادیم . زودتر دست به کار شو پسر من که از مارال کوچیک تره و نمی تونه بیاد خواستگاریش . اگه زودتر نجنبی پسر تو هم از دختر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من کوچیک تر می شه و اونوقت سر اونم بی کلاه می مونه .
علی خندید و گفت : مهران جان من همین الانم که بجنبم باز هم پسرم از دختر تو چند ماهی کوچکتر می شه .
مهران جواب داد : حالا این چند ماه رو می شه چشم پوشی کرد .
پریسا گفت : حالا از کجا معلوم که بچه های شما دخترن یا پسر ؟
مهران گفت : کاری که نداره ، قبلش به خدا سفارش می دیم که چی می خوایم.
مادر گفت : خوبه که خدا به حرف بنده هاش گوش نمی کنه وگر نه تا الان یا نسل دخترا ور می افتاد یا پسرا .
آقا جون گفت : در هر حال نسل هر دو جنس منقرض می شد . حالا خوبه که سلیقه ها با هم فرق می کنه .
ولی خدا هر چی که بده نعمته و رحمت .
مهران در حالیکه سیبی رو به هوا می پروند از جاش بلند شد و گفت : من این بچه ها رو می برم دوری بزنن . پریسا تو هم بلند شو با آرزو خانم همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اطراف یه قدمی بزن یا همراه من بیاین که منم تنها نباشم . علی تو هم پاشو زنتو ببر بگردون شاید تونستی با حرفات راضیش کنی که برای دختر ما فکر شوهر باشه .
سیبی که دستم بود رو به طرفش پرت کردم و گفتم : خیلی پررو شدی خجالت بکش .
سیبم رو توی هوا گرفت و گفت : آخ جون دو تا سیب . به این میگن خواهر دلسوز و مهربون . مگه بد گفتم خواهر کوچولو؟
مهران و پریسا و آرزو به همراه مارال و پرهام پسر مهران و پریسا از ما دور شدن. باباگفت : دخترم تو هم پاشو با شوهرت برو قدمی بزنین و لذت ببرین . نشستن مخصوص ما پیراست .
علی چشمی گفت و بلند شد و دست دراز کرد تا دست منو بگیره . دستشو گرفتم مثل همیشه گرم بود و محکم و قوی . بلند شدم و با هم راه افتادیم . کمی قدم زدیم و از جلوی اسبهای پرنده رد شدیم . صدای جیغ های مارال رو شنیدم که صدام می کرد ، نگاه کردم همراه پرهام سوار اسبهای پرنده بودن و مهران داشت ازشون فیلم می گرفت . براشون دست تکان دادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسه ای فرستادم . علی گفت : بچه ها خوشن ، مهران هم مواظبشون هست . بیا ما هم بریم سوار چرخ و فلک بشیم . قبول کردم و سوار شدیم باز هم باد ملایمی می وزید . کابین ما به بالا که رسید دنیا چرخ خورد و چرخ خورد ، دوباره علی رفت و سامان اومد . این سامان بود که باد توی پیراهن سفید آستین کوتاهش افتاده بود و اندام مردانه و زیباش رو در معرض تماشا می گذاشت. سامان بود که کابین رو تکون می داد و من توی بغلش می افتادم نه علی که آروم و یک وری نشسته بود و عاشقانه نگاهم می کرد. باز هم خودم رو گم کردم ، احساسم رو گم کردم. آخرین شب خوشی که داشتم درست همین جا با سامان بود . همین جا که با هم می گفتیم و می خندیدیم . همین جا که به هم می گفتیم آفریده شدیم که عاشق هم باشیم . چندین سال گذشته بود و حالا من کجا بودم ؟ سامان کجا بود ؟ چه بلایی سر عشقمون اومد ؟ مایی که قرار بود تا دم مرگ عاشق هم باشیم . حالا نه از زندگی هم خبر داشتیم نه بودیم که عاشق هم باشیم . دلم گرفت ، باز هم بغض کردم و رویم رو از علی برگردوندم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و هشت

علی گفت : خسته شدی ؟
با لحن تندی که برای خودم هم جای تعجب داشت گفتم : آره خسته شدم می خوام برگردم .
علی گفت : باشه باشه الان که رسیدیم پایین پیاده می شیم و بر می گردیم.
من اما بیتاب بودم ، احساس خفگی می کردم دلم می خواست فریاد بزنم دلم می خواست با مشت به علی بکوبم که تنهام بذاره . انگار گناه نبودن و نداشتن سامان به گردن او بود . بی منطق شده بودم در حالیکه می دونستم علی هیچ گناهی جز پاک بودن و خوب بودن و عاشق من بودن نداره .
چرخ و فلک که ایستاد به سرعت پیاده شدم . علی دنبالم اومد ولی با دست بهش اشاره کردم که بایسته و گفتم : نه تو برو پیش بچه ها من می خوام تنها باشم .
گفت : ولی ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اجازه ندادم حرفش تموم بشه گفتم : ولی و اما نداره ، حوصله ندارم علی ، می خوام تنها باشم خودم برمیگردم پیش بقیه .
و علی مثل همیشه اونقدر آقا بود که پا پیچم نشد و آروم برگشت . یه گوشه خلوت و دنج زیر یه درخت کاج پیدا کردم و روی یک نیمکت نشستم. تازه اونموقع بود که به اشکهام اجازه رها شدن دادم . یاد اونشب افتاده بودم ، یاد آخرین شبی که ما همه خوشبخت بودیم . تا خبر فوت عمو کیومرث رو درست همین جا بهمون دادن و همه خوشی ها یک باره دود شد و به هوا رفت . از خودم می پرسیدم آیا واقعا سامان دوستم داشت؟ ته دلم خودم هم می دونستم که نه ، دوستم نداشته و من فقط هوسی زودگذر بوده ام وگرنه عشق واقعی هیچ وقت به این زودی به دست فراموشی سپرده نمی شه . یک عاشق واقعی هیچ وقت پس از کامروایی از معشوقش دلزده نمی شه برعکس هر چه بیشتر عاشق و شیفته او خواهد شد.
پس چرا هنوز هم که به یاد او می افتم این حالی می شم؟ چرا دوباره دلم می لرزه و هوایی می شه ؟ چرا دوباره سامان رو می خواد ؟ آه کشیدم و به یاد چشمای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معصوم علی افتادم . چه آدم بدی بودم و او چه روح بزرگی داشت که همیشه منو می بخشید چشم روی همه چیز می بست و باز هم منتظر می شد . منتظر روزی که من برای همیشه سامان رو فراموش کنم و عشقی رو که به کسی دادم که لیاقتش رو نداشت به او بدم . خدایا چه آدم بدی بودم که اینقدر باعث عذاب و شکستن غرور مردی می شدم که بهترین آدمی بود که تا به حال سراغ داشتم . نا امیدانه از خدا خواستم یا عشق سامان رو از دلم بیرون کنه یا کاری کنه که دوباره او برگرده . آرزوی خامی بود اما همیشه در دل من زنده مانده بود .

دستی دراز شد و دستمالی جلوی صورتم گرفت .

برگشتم و نگاه کردم ، علی بود که کنارم نشسته بود و روبرو را نگاه می کرد . گفت : اشکات تموم شد ؟ حیف این چشمای قشنگ نیست که بارونی بشه ؟ حیف این دل مهربون و صاف نیست که ابری بشه ؟

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت صد و نود و نه

از خودم خجالت کشیدم ، دوباره سامان رفت و علی اومد . دست مهربونش رو توی دستم گرفتم و گفتم: خجالت می کشم تو چشات نگاه کنم . منو ببخش عزیزم دست خودم نبود یاد روزی افتادم که خبر مرگ عمو کیومرث افتادم . درست همین جا بود ، اونروز آخرین روزی بود که خونواده ما رنگ شادی رو به خود دید تا زمانی که تو اومدی و به زندگی همه ما رنگی از امید دادی . شرمنده ام از اینکه باعث ناراحتی تو شدم .
گفت : ناراحتی من فقط از دیدن ناراحتی توئه. تو که شاد باشی منم شادم . حالا اگه آروم تر شدی بخند تا دلم وا شه .
لبخند زدم و اونم خندید در حالی که من رد پای غم رو توی چشاش می دیدم و می دونستم که باعثش خودم هستم . قلبم از ناراحت کردنش به درد اومد . پشت دستشو ناز کردم و گفتم : منو ببخش من لیاقت ...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اجازه نداد حرفم رو تموم کنم . گفت : نمی خوام دیگه از این حرفا بشنوم بلند شو بریم . بقیه نگران می شن دیر وقته . دیگه شهر بازی نمیایم .

****

علی همیشه این فراز و نشیب های عاطفی رو در من می دید ولی سکوت می کرد و تحمل . نمی دونم چرا، شاید به خاطر اینکه اونم مثل من عاشق بود . اینهمه نامردی و بی وفایی از سامان دیده بودم اما باز هم دوستش داشتم . شاید علی هم به همین دلیل بود که همه چیز رو می دید ولی باز هم تحمل می کرد و باز هم بیشتر بهم عشق می ورزید . خودم هم از این وضع در عذاب بودم . دلم نمی خواست ناراحتی و غصه علی رو ببینم . علی حامی خوبی بود ، شوهر خوبی بود ، دوست خوبی بود ، پدر خوبی بود . ولی من در حقش بد می کردم و خودم می دونستم . عذاب می کشیدم و عذاب می دادم . آیا واقعا این یک عشق بود یا یک عقده روانی ؟ دنیا باید خیلی چرخ می خورد تا من بفهمم واقعا این چیه که باعث عذاب منه .

****

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست

با بوسه ای تر که روی لبام نشست از خواب بیدار شدم . علی روی یک بازو به طرفم نیم خیز شده بود و با تمام محبتی که تو دلش داشت نگام می کرد . قبل از خواب پتو رو دور خودم پیچیده بودم و حالا خیس عرق بودم. علی موهام رو که به گردن و شقیقه ام چسبیده بود کنار زد و گفت : حسابی عرق کردی که عزیز دل من . لبخندی به روش زدم و گفتم : چقدر خوابیدم ... ساعت چنده ؟
گفت : پنجه . پاشو دیگه حوصله ام سر رفت . مارال هم رفته پایین پیش مامان اینا .
نشستم و گفتم : چرا زودتر بیدارم نکردی ؟
گفت : اونقدر تو خواب معصوم و کوچولو بودی که دلم نیومد .
خندیدم و گفتم : آدم به این بزرگی ، چطور به چشم تو کوچولو میام ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت : شاید به خاطر اینکه مثل فرشته ها خوابیده بودی . بچه ها هم همه فرشته ان .
باز هم بغلم کرد و بوسه ای کوچک روی لبام نواخت و گفت : همکارم آقای دکتر مجیدی رو که یادته ؟ به مناسبت تخصص گرفتن خانمش که اونم همکار خودمونه فردا شب یه مهمونی می ده . ما رو هم دعوت کرده . حالشو داری که بریم ؟
گفتم : اگه تو دوست داری ، خوب می ریم . درستش هم همینه همکارین زشته که دعوتش رو رد کنی .

انگشتش رو از روی پیشونیم کشید تا روی بینیم و بعد روی لبم نگه داشت و گفت : آره زشته که دعوتشون رو رد کنیم . تو که اینو می دونی پس باید بدونی که زشته دعوت منم رد کنی .
با تعجب گفتم : کدوم دعوتت رو ؟
نوک انگشتی رو که روی لبهام گذاشته بود بوسید و گفت : گفتم که مارال رفته پایین . خوب تقصیر خودته ، می خواستی با این چشمات که اینطور برق می زنن و این موهای سیاهی که اینطور دور صورت و گردن قشنگت پیچیدن منو دیوونه نکنی .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بتی شیرین لبی سیمین بنا گوش
یواش با دستام هل دادمش تا بره کنار و گفتم : روت رو برم . الانه که مامانت و مارال بیان بالا . خجالت بکش ساعت پنج بعد از ظهره .
سری به علامت تاسف تکان داد و گفت :
از بهر بوسه ای ز لبش جان می دهم ولی
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد
گفتم : بابا تو دیگه کی هستی . من تا حالا دکتر عاشق شاعر پیشه ندیده بودم .
- منم تا حالا معشوق عاشق کش مثل تو ندیده بودم .
- مگه تو تا حالا چند تا معشوق داشتی ؟
- مگه خودت تا حالا چند تا عاشق دکتر داشتی ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و یک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه پرید جلو و بغلم کرد و گفت : هیچ کس مثل من نمی تونه عاشق کسی باشه . او می بوسیدم و من در گرمای عشقش ذوب می شدم . منم مثل همه زنهای دنیا دلم می خواست کسی باشه تا عاشقم باشه و من در پناه سایه عشقش احساس امنیت کنم . احساس آرامش کنم و از اینکه حس کنم صدای تپش های دلم با قلب دیگری یکی شده اوج بگیرم تا بلندای شادی ، تا بلندای خوشبختی ، ورای همه شکست ها و نا کامی ها...
علی مثل همیشه زمزمه می کرد که دوستم داره و عاشقانه منو در آغوش می کشید . بوسه هاش حقیقی بودن و عشقش واقعی و من اینو از صداقتی که توی چشماش موج می زد می فهمیدم . علی آرام و مدام دوستم داشت و در عشق آهسته و پیوسته جلو می رفت . مثل سیلاب نبود که بخروشد و پیش برود نابود کند و بعد سکوتی بر جا بگذارد که بجز ویرانی هیچ حاصلی نداشته باشد . آرام بود و توی دل من که به خاطر غصه ها و نا کامی ها چون آهن سخت و چون سنگ سرد بود به آرامی نفوذ می کرد . آنقدر آرام که خودم هم متوجه نمی شدم چگونه هر روز بیشتر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روز پیش بهش وابسته می شدم و چطور ذره ذره دلم رو از آن خودش می کرد . و من هنوز چون کودکی که با داشتن اسباب بازی بهتر ، دنبال همان اسباب بازی گم شده خویش است ، به دنبال عشقی بودم که فرجامی نداشت و چیزی از آن حاصل من نمی شد . خودم هم نمیدونستم چی می خوام ، گاهی از ته دل بهونه سامان رو می گرفتم و زمانی که علی اونقدر بهم محبت می کرد شرمنده می شدم و از خودم و از سامان بدم می اومد . اونموقع بود که حس می کردم دارم به علی و همه خوبیهاش خیانت می کنم . اونموقع بود که با تمام وجود بوسه ها و نوازش های علی رو پاسخ می دادم به امید اینکه خیانتی که قلبم به او میکنه رو جبران کنم . و پس از آن باز هم این من بودم که شکسته و رنج کشیده از پس دوگانگی احساسم بر جا می ماندم و از خودم به خاطر اینکه نمی تونستم با تمام وجود به علی عشق بورزم متنفر می شدم . گاهی با خودم فکر می کردم ازدواجم در حالیکه هنوز دلم با کس دیگری است اشتباه و خیانت به علی است ولی بعد با خودم می گفتم علی همیشه می دونسته که توی قلب من چه خبره و من هیچوقت ازش چیزی رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پنهون نکردم. او همینطوری منو قبول کرده پس نباید عذاب وجدان داشته باشم اما همون وجدان بود که به من می گفت : او قبول کرده، خود تو چرا راضی می شی در حالیکه به آغوش گرمش پناه می بری به دیگری فکر کنی ؟ و زمانیکه تا مرز جنون فاصله ای نداشتم ازش می خواستم تنهام بذاره چون نیاز به آرامش و سکوت دارم . همون بهانه ای که حتی در تنهایی هم بهش نمی رسیدم .
عجیب بود اونروز عصر گرم و عاشقانه به آغوش پر مهر علی خزیدم بدون اینکه احساس گناه سایه شوم خودش رو به روی لذت و خوشبختی ام بندازه .
اونروز علی بود و من بدون حضور سایه فرد سومی به نام سامان و من حس می کردم چقدر علی خوبه ، چقدر در کنارش آرامش دارم . چقدر مهربونه ، چقدر با محبته و با وجود اینکه بارها دست رد به سینه ی آغوش پر مهرش زدم چقدر با گذشته که باز هم اینطور عاشقانه دستهاش رو برای در آغوش کشیدنم باز می کنه .

#سمیرا_کارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و دو

مارال هنوز هم پایین بود و صدای خنده هاش به گوش می رسید که چه طور با آقا جون و آرزو بازی می کنه . اونا واقعا دختر منو مثل نوه خودشون دوست داشتن .
صدای عزیز هم می اومد که از مارال می خواست بره و کیک و شیرش رو بخوره بعد دوباره بازی کنه .
ساعت هشت شده بود . اتاق ما رو تنها نور آباژور روشن می کرد . سرم رو روی شانه برهنه علی گذاشته بودم و او با همون دستی که من روش خوابیده بودم با موهام بازی می کرد و با اون یکی دستش دستمو گرفته بود . سکوتی که بین ما بود هزار تا حرف نگفته داشت . می دونستم علی خوشحاله و راضی . منم خوشحال بودم . صدای قلبش بهم می گفت که دوستم داره . منم دوستش داشتم . آرامش و شادی در تمام یاخته یاخته جسم و جانمان جاری بود .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما باز هم من می ترسیدم ، باز هم در تاریک ترین زوایای قلبم هراسی نا شناخته خودنمایی می کرد . آیا این آرامش قبل از طوفان نبود ؟
****
علی کت و شلواری به رنگ نقره ای تیره و پیراهنی سفید پوشیده بود . موهای سیاهش رو ژل زده و رو به بالا شانه کرده بود به طوری از از دو طرف بعد از موجی کوچک روی پیشونی بلندش ریخته بود
صورتش تازه اصلاح شده و از طراوت و سفیدی برق می زد . شوهرم واقعا خوش تیپ و زیبا بود .
با صدای او به خود اومدم که می گفت: چیه مینا، چرا اینطوری زل زدی به من؟
گفتم : داشتم به این فکر می کردم که خیلی تیپ زدی ، ممکنه توی جمع مهمونا دخترای بی شوهری باشن که برات تور پهن کنن .
اومد جلو ، دستش رو دور گردنم انداخت و نوک بینیش رو به بینی من چسبوند و گفت : نترس عزیزم ، تو یکبار برای همیشه منو صید کردی دیگه مال توام کسی نمی تونه یه بار دیگه شکارم کنه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از عطر نفسش داشت نفسم بند می اومد .آروم دستشو از دور گردنم باز کردم و گفتم : به زحمت موهام رو درست کردم خرابشون می کنی . یادم باشه اسفند دود کنم کسی که منو تو رو با هم می بینه چششمون نکنه.
خندید و گفت : چیه باز هم اون غرورت اجازه نداد که بگی خوش تیپ شدی ، خوشگل هم که بودی اسفند دود کنم کسی شوهر عزیزم رو چشم نکنه ؟
خدا رو شکر روم بهش نبود که گر گرفتن گونه هام رو ببینه . لبم رو گاز گرفتم، حرف دلم رو زده بود .
پس از مکثی کوتاه گفتم : نه خیر هیچ همچین فکری رو نکردم ، چقدرم از خودش راضیه .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و سه

اینبار قاه قاه خندید و گفت : حلا چرا سرخ شدی ؟.
خوب اشکال نداره باز هم نگو که به چشمت زیبا اومدم و چقدر دوستم داری . ولی من باز هم می گم :

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو زیبا ترین زنی هستی که من تا حالا دیدم و من واقعا دوستت دارم . اونقدر که هیچ کس تا حالا زنی رو به اندازه من دوست نداشته . حتی اگه اون زن مغرور حاضر نشه یه بار هم حرف دلشو بزنه و اونم بهم بگه که دوستم داره . حتی اگه چشماش به جای خودش با دلم حرف بزنن .
کلافه شده بودم گفتم : علی آقا می شه بسه ؟... دیرمون شد و من هنوز کارهام رو نکردم . به جای این حرفا بیا این گوشواره رو گوشم کن خودم نمی تونم چفتش رو بندازم . الان همه مهمونای همکارت رفتن جز ما .
از لبه تخت بلند شد و اومد کنارم . روی صندلی جلوی میز توالت نشسته بودم و هر کار می کردم نمی تونستم گوشواره رو گوشم کنم . خواستم بلند شم که آروم شونه ام رو فشار داد و گفت : نه عزیزم بشین راحت باش . گوشواره رو دستش دادم و او خم شد تا اونو گوشم کنه . نفس گرمش به گردن عریانم می خورد و منو باز هم دیوونه می کرد . نمی دونستم مگه یه گوشواره گوش کردن چقدر کار داره که اینقدر طولش می داد . کمی سرم رو بالا گرفتم تا صورتش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو نگاه کنم . نگاه تبدارش روی صورت آرایش کرده ام می لغزید و لبخندی روی لباش بود که از همیشه جذاب ترش کرده بود . توی دلم گفتم : نه علی واقعا جذابه ، چرا تا حالا متوجه اینهمه زیبایی و جذابی نشده بودم ؟
جواب خودم رو می دونستم ، چون تا حالا هیچ وقت با این دید به علی نگاه نکرده بودم که متوجه زیباییهاش بشم . از علی فقط اون علی رو دیده بودم که مرد خوبیه، نجیبه، آرومه، منو درک میکنه، مهربونه، پدر خوبی برای درخترمه ، خونواده خوبی داره که من و مارال رو واقعا دوست دارن و بهمون محبت می کن. اما هیچ وقت نخواسته بودم که ببینم علی چقدر زیبا و جذابه ، چه هیکل متناسبی داره و چقدر پر از شور و گرمیه . اولین بار بود که متوجه این چیزا می شدم و همین باعث می شد که دستپاچه شوم و زیر نگاه مشتاقش رنگ به رنگ بشم .
بالاخره این چفت این گوشواره لعنتی بسته شد . علی آروم لاله گوشم رو بوسید و گفت : زیبا بودی زیبا تر هم شدی . امشب طاقت نمیارم که زودتر به خونه برسیم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

علی ظاهر آرومی داشت که هیچ کس نمی تونست حدس بزنه زیر این پوسته آرام آتشفشانی از شور و عشق و اشتیاق خوابیده . منظورش رو فهمیده بودم و هنوز هم علی رغم گذشت اینهمه مدت از ازدواجمون هر وقت به خواسته اش اشاره می کرد خجالت زده می شدم . هنوز هم ازش خجالت می کشیدم و دلم نمی خواست حرفی از روابطمون به میون بیاره . بلند شدم و در حالیکه سعی می کردم خودم رو مشغول پوشیدن مانتوام نشون بدم گفتم : خودت رو لوس نکن علی دیرمون شد ها .
مثل همیشه متوجه دستپاچگی ام شد . هنوز هم از چشماش عشق و اشتیاق شعله می کشید . لبخندی زد و در حالیکه کمکم دکمه هام رو می بست گفت آره دیرمون شده بهتره زودتر بریم . آروم موهامو از پشت مانتوم بیرون آورد و شالم رو روی سرم انداخت و گفت : سیندرلا شدی . می ترسم نیمه شب برسه و بعد از اونهمه انتظار فقط لنگه کفشت رو برام جا بذاری پرنسس من .
گفتم : نه شاهزاده ، طلسم ما دیگه شکسته ، من همیشه مال تو ام .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت دویست و چهار

مثل تو فیلمها بازوش رو جلو آورد که بهش تکیه کنم و گفت : بریم شاهزاده خانم . همه مهمونا منتظرن . سرم رو بالا گرفتم که به روش لبخند بزنم و بالاخره راه افتادیم .

دلهره داشتم اما نمی دونستم چرا ، گذاشتم به حساب دیدار با جمعی که هیچ کدومشون رو به جز رامین نمی شناختم . علی گفته بود توی اون مهمونی تعدادی از پزشکانی که دوست آقای دکتر صابری و همسرش هستند دعوتن به علاوه تعدادی دیگر از دوستان خانوادگی . در کل جمعی خانوادگی بود که تعدادی دوست مجرد هم از جمله رامین دعوت بودن . توی راه به علی گفتم : پشیمون شدم که اومدم .
با تعجب نگاهم کرد و گفت : آخه برای چی ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم :من که هیچ کس رو اونجا نمی شناسم . از حالا دارم احساس غریبی می کنم .
آروم با پشت انگشتش صورتم رو ناز کرد و گفت : نترس خانومی ، من که کنارتم . در ضمن وقتی کنارمی باعث میشه از داشتن چنین همسری به خودم افتخار کنم .
خندیدم و گفتم : ممنون ، آمپر اعتماد به نفسم فول شد ، دیگه نمی خواد شارژم کنی .
اونم خندید و گفت : خبر نداری که منم از توی خونه تا حالا آمپر غرور و فخر فروشیم از فول هم فول تر شده . هی نگات می کنم و هی آمپرم فول تر میشه .
به آدرسی که براش اس ام اس شده بود نگاهی انداخت و گفت : مثل اینکه داریم می رسیم . فکر کنم توی همین خیابون فرعی باشه .
نگاهم رو به بیرون انداختم و در جا رنگم پرید و بی اختیار دست علی رو که روی دنده بود چنگ زدم .
علی هراسان برگشت و گفت : چی شده ؟ چرا اینطوری شدی ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار از پشت اونهمه آرایش هم معلوم بود که رنگم پریده و هول کردم . سرعتش رو کم کرد و گفت : اگه نمی خوای بیای تو جمع همکارام می خوای برگردیم؟ مشکل من جمع همکارای علی نبود ؟ مشکل جایی بود که می رفتیم . این همون خیابونی بود که زمانی خونه ما اونجا بود و سامان همسایه مون بود . دلم نمی خواست کاری کنم که علی برگرده و بعد جلوی همکارش شرمنده بشه . از طرفی از پا گذاشتن به اون محله هم وحشت داشتم . علی گوشه ای پارک کرد و گفت : تو که خودت گفتی بریم حالا چرا اینقدر مضطربی ؟

گفتم : علی جون ، ناراحتی من از مهمونی رفتن نیست . اینجا همون خیابونیه که ما قبلا توش زندگی می کردیم .

فکر کنم تا آخر قضیه رو خوند . چون مکث کوتاهی کرد و گفت : که اینطور ... الان زنگ می زنم به دوستم و میگم مشکلی پیش اومده که نمی تونیم بیایم .

نفس عمیقی کشیدم و دستشو گرفتم و گفتم : نه علی ، گذشته ها دیگه گذشته من باید با واقعیت ها رو برو بشم . ما به این مهمونی می ریم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

علی دقیق نگاهم کرد و گفت : مطمئنی که مشکلی نیست ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و پنج

گفتم : آره علی جون راه بیفت . به اندازه کافی دیر کردیم .
گفت : پس به خودت غم راه نده . من کنارتم فقط کافیه بهم اعتماد کنی و هر وقت دیدی ناراحتی بهم بگی همون لحظه بر می گردیم هیچ اشکالی هم نداره.
گفتم : من از صمیم قلب به تو اعتماد دارم . دیگه ناراحت نیستم بریم .
علی باز هم به راه افتاد و هر چه پیش تر می رفتیم ضربان قلب من بیشتر می شد . عاقبت جلوی خونه خودمون ترمز کرد و گفت : مثل اینکه همین خونه است .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تموم خاطرتم دوباره برام زنده شده بودن . انگار زندگی گذشته ام فیلم تندی شده بود که از جلو چشمم رد می شد . جیغ و داد من به هوا رفته بود و مهران دنبالم می دوید ، مامان با صدای بلند دعوامون می کرد و ازمون می خواست که از بچه بازی دست برداریم . عمو کیومرث و زن عمو و پریسا از در وارد می شدن و من با تمام وجود برای استقبالشون به دم در می دویدم . من و پریسا روی تاب داخل حیاط نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم و مهران زیر چشمی ما رو می پایید. مهران روی برفها زمین می خورد و من قاه قاه بهش می خندیدم و او گلوله ی بزرگ برفی به سمتم پرتاب می کرد . سوز سرد زمستانی می وزید و سامان جلوی پام ترمز می کرد و ازم می خواست که مرا به منزل برساند . از پشت پنجره نگاهش می کردم و او برام دست تکون می داد . روز خواستگاری دروغینم، گردش رفتنهامون ، مراسم عقد و نامزدیمون ، عروسی مهران ، پیدا شدن سر و کله لی لی ، خیانت سامان .....
آخ سامان تو با من چه کردی ! به هوای بستن سگک کفشم خم شدم تا علی قطره اشکی رو که روی گونه ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غلطید رو نبینه . دو تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم . هیچ دلم نمی خواست علی رو ناراحت کنم . از ماشین پیاده شدیم و من محکم دست علی رو تو دستم گرفتم . می خواستم از گرمای پر مهر دستش قوت قلب بگیرم .
وارد که شدیم با استقبال گرم دکتر مجیدی و خانمش مواجه گشتیم . علی هر دو طرف رو به هم معرفی کرد و خانم دکتر مجیدی به گرمی صورتم رو بوسید و خوش آمد گفت . من اما همه حرف ها و تعارفات رو یکی در میون می شنیدم . هنوز به خودم مسلط نشده بودم . خانم مجیدی دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت : مینا جون من بیتا هستم . میتونی منو به اسم صدا کنی .
دکتر مجیدی گفت : بفرمایید از این طرف .
من که نیازی به راهنمایی نداشتم خودم بهتر از هر کس دیگه ای راه رو بلد بودم. وارد راهروی ورودی که شدیم متوجه تغییرات شدم . راهرو را به اتاق رختکن مبدل کرده بودند که دو طرف آن رخت آویز و یک کمد دیواری مخصوص قرار دادن لباس و کفش از جنس چوب تیره ای شبیه چوب گردو قرار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت و یک نیمکت برای نشستن هم پایین رخت آویز ها بود. در ورودی هم دری بود با آینه های تمام قد که رختکن رو از هال و پذیرایی جدا می کرد . بیتا با مهربانی گفت : عزیزم می تونی مانتوت رو بدی من تا برات آویزون کنم .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و شش

مهربونی و افتادگی اش به دلم می نشست . با لبخندی صمیمی ازش تشکر کردم و گفتم : ممنون بیتا جون خودم آویزون می کنم . شما بفرمایید داخل منم الان میام . گفت : هر جور که راحت تری . پس من میرم تو هم آماده که شدی بفرما داخل . علی هم با آقای دکتر وارد منزل شدن و من برای دقیقه ای تنها شدم . داشتم به عنوان مهمان وارد خانه ای می شدم که از اول متعلق به ما بود و من در آن بزرگ شده بودم و هزاران خاطره ازش داشتم . ولی حالا دیگه این خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

، خونه ما نبود و من دلم نمی خواست با سیر کردن تو خاطراتم باعث بشم که به چشم دوستان و همکاران شوهرم زنی گیج و پریشون بیام . این اولین برخورد من به عنوان همسر علی با دوستانش بود . باید به نظر خوب و کامل می اومدم تا شوهرم به داشتن چنین همسری افتخار کنه . خودم رو توی آینه وراندار کردم و زیر لب گفتم : خدایا تو کمکم کن .
در شیشه ای رو باز کردم و وارد هال شدم . علی دم در منتظرم ایستاده بود و با دیدنم لبخندی زد و گفت : حالا خودت نگاه کن ، حق با من بود تو زیباترینی .
آروم گفتم : خودتو لوس نکن . مهم نیست که من زیباترین باشم یا نه ، که البته گفته تو تعارف شیرینیه ، اما مهم اینه که من و تو زن و شوهری هستیم که همدیگه رو دوست داریم و این برای من شیرین تره .
... راستی رامینم اومده یا نه ؟
علی گفت : نمیدونم من هنوز کسی رو ندیدم ولی اونم اولین باریه که به منزل دکتر صابری دعوت شده.
خودش که میگفت قصد داره بیاد .
بازوی علی رو گرفتم و با هم وارد جمع شدیم . علی منو به دوستاش و اونا رو به من معرفی می کرد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی می کردم حواسم جمع باشه که چی می گم و چی می شنوم ولی دیدن دوباره خانه کودکیم جذاب تر از جمع همکاران علی بود که اکثرا با همسران برازنده شون اومده بودن . دیوارهای خونه با کاغذ دیواری طلایی با گلهای صورتی و قهوه ای پوشانده و کف خونه هم پارکت شده بود . پرده ها هم به رنگ طلایی و بژ بودن و لامپهای نور مخفی که ماهرانه طراحی و اجرا شده بودن به فضای خانه جلوه ای ویژه داده بودن . خونه تغییر کرده بود اما همون خونه بود و من زمانی عاشق این خونه بودم .

بالاخره رامین رو هم دیدیم . عصبی بود و این از اخمی که تو چهره اش دیده می شد مشخص بود .

حدث میزدم اونم همین امشب فهمیده این همون خونه قدیمی ماست و از این بابت اونم پریشونه. بالاخره خونواده های ما دوستان بسیار صمیمی بودن و او شاهد ناراحتی های ما توی این خونه بوده . علی به بازوی رامین زد و گفت : چیه رامین جان، خبر آوردن کشتی هات غرق شده یا بالاخره یکی از مریضاتو کشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رامین به جای جواب دادن به علی نگاهی به من انداخت و من با لبخندی بهش فهموندم که حالم خوبه و جای نگرانی نیست . رامین از روی صندلی بلند شد و گفت : ممنون علی جون حالم خوبه ... دیر کردین !
علی گفت : هنوز مجردی ، دلیل این تاخیر ها رو درک نمی کنی !
از چشم غره هایم بی نصیبش نذاشتم و او که زیر چشمی با لبخندی به لب نگاهم می کرد گفت : البته تا باشه از این دلیلها باشه . حیف که تو بی بهره ای .
رامین گفت : همون که تو بهره بردی کافیه . ما رو چه به حل المسائل .
با صدای یکی از مهمانها علی برگشت و با دیدن دوستش به سمت او رفت تا احوال پرسی کنه . توی همین فرصت رامین گفت : مینا تو حالت خوبه ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و هفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : آره رامین ، خوبم ، یه کم غافلگیر شدم ولی در کل خوبم . این خونه تموم خاطراتم رو برام زنده کرده . هیچ وقت فکر نمی کردم به عنوان مهمون پا توی این خونه بذارم .
گفت : منم وقتی فهمیدم خونه دکتر مجیدی همون خونه قدیمی شماست کلی جا خوردم . همش دلواپس بودم که با اومدن به اینجا باز هم ناراحت بشی و ... حرفش رو تموم نکرد . می دونستم به چی فکر می کنه ، گفتم : نگران نباش ، من به خودم قبولوندم که گذشته ها گذشته . اینم برای خودش لطفی داره که دوباره پا به خونه قدیمی خودمون بذارم .
سعی کردم لبخند بزنم و خودم رو عادی جلوه بدم .
بیتا به کنارم اومد و گفت : مثل اینکه شما از قبل دکتر مجد زاده رو میشناختین ؟
گفتم : بله بیتا جون ، خونواده های ما از زمان بچگی ما با هم دوست بودن . درواقع باعث آشنایی من و علی هم آقا رامین بود .
بیتا سری تکون داد و گفت : چه جالب ، باید بگم دوستای خوبی دارین . دکتر مجد زاده هم مثل همسر شما پزشک قابلی هستن .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رامین لبخندی زد و از تعارف بیتا تشکر کرد اما یک دفعه ساکت شد و نگاهش به پشت سر بیتا خیره شد .
نحوه نشستنمون طوری بود که من و بیتا روبروی رامین قرار گرفته بودیم و من نمی تونستم ببینم رامین چی دیده که یکباره اینطور منقلب شده. رنگ صورتش قرمز و آرواره اش منقبض شده بود . بیتا هم متوجه تغییر حالت رامین شد و پرسید اتفاقی افتاده دکتر مجد زاده ؟
رامین با همون نگاه خشمگین و صدایی خش دار پرسید : این اینجا چکار می کنه ؟ بیتا گفت کی ؟
و همزمان با هم به عقب برگشتیم و اینبار من بودم که خودم رو می باختم . میتونستم صدای قلب خودم رو بشنوم که با چه شدتی خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید . صدای بیتا رو گنگ و نا مفهوم می شنیدم که می گفت: ایشون رو می گید ؟ آقای صبوری هستن همسایه ما ، شما ایشون رو می شناسید . رامین گفت : آره ... چند سال پیش افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم. من هنوز داشتم سامان رو نگاه می کردم . قیافه اش مردونه تر و کمی چاقتر شده و خط پیشونی اش بالا تر رفته بود . اما هنوز هم جذاب بود و دوست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتنی ، شاید هم بیشتر از قبل . پس لی لی کو ؟ چرا او زنشو همراه خودش نیاورده ؟ چرا تنهاست ؟ دکتر صابری به سمت او رفت که تعارفات معمول رو به جا بیاره . بیتا که از اخمهای در هم رفته رامین و قیافه مبهوت من دستگیرش شده بود که این وسط یه مشکلی هست با لحنی پر از تردید پرسید: شما با آقای صبوری مشکلی دارین ؟

رامین گفت : نه فقط یه اختلاف عقیده داشتیم که اونم حل شد .

بیتا ناباورانه سری تکون داد و گفت : مثل اینکه علی آقا دارن میان این طرف . اگه اشکالی نداره من برم سری به بقیه مهمونها بزنم .

باز هم رامین به جای من جواب داد و گفت : نه خانم دکتر ، چه اشکالی ؟ شما بفرمایید .

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و هشت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوز سامان رو نگاه می کردم . کت اسپرتی به رنگ بژ با شلوار کتون مشکی و پیراهنی کرم رنگ پوشیده بود . مثل همیشه خوش تیپ بود و دل من از دیدنش ضعف می رفت . پس چرا منو نمی دید ؟ چرا با بقیه سلام علیک می کرد ولی این طرف رو نگاه نمی کرد ؟

رامین آهسته دستم رو تکون داد و گفت : مینا علی داره میاد خودت رو کنترل کن .

در آخرین لحظه که می خواستم رویم رو برگردونم ، سامان که انگار سنگینی نگاهی رو احساس کرده بود سرش رو چرخوند و منو دید . برای یک لحظه تونستم بهت و حیرت رو تو صورتش و برق نگاهش رو ببینم و سریع روم رو برگردوندم.

علی بی خبر از همه جا روی صندلی کناریم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت : اِ ... چرا اینقدر یخ کردی ؟

نگاه تندی به رامین انداختم به امید اینکه متوجه بشه و چیزی نگه و گفتم: من؟ نمی دونم ، متوجه نشدم ، شاید به خاطر باد کولره .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

علی گفت : خوب پاشو بریم اونطرف سه تا صندلی خالی هست، اونجا میشینیم.
مستاصل نگاهی به رامین انداختم . چاره ای نبود اگه قبول نمی کردم ممکن بود باز هم سوال پیچم کنه تا بالاخره من با این اعصاب متشنج خودم رو لو میدادم.
رامینم بلند شد و ناچار منم بلند شدم تا به آنسوی سالن بریم . با چشم دنبال سامان گشتم . درست توی مسیری ایستاده بود که ما باید می رفتیم تا به صندلی های خالی برسیم . از کنارش که رد می شدیم آرام سلام کرد . با شنیدن صداش انگار به تمام وجودم برق وصل کردن . قلبم می خواست از توی سینه در بیاد . برگشتم و نگاهش کردم ، چشماش مثل همیشه می درخشید .
برای اینکه نشونش بدم ازدواج کردم و الان هم با همسرم هستم ، بازوی علی رو با دو دست گرفتم .
دیگه نگاهش نکردم که ببینم چه عکس العملی نشون می شده . وقتی که می نشستیم نگاهی به رامین انداختم ، صورتش بر افروخته شده بود و گوشه لب بالایش رو می جوید . علیگفت : رامین تو دیگه چت شده ، چرا لبو شدی ؟ نکنه اینجا هم تو گرمته ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رامین گفت : نه گرمم نیست ولی فکر می کنم هوای اینجا کلا حال آدم رو بد می کنه درست نمی گم مینا ؟
دست پاچه گفتم : با منی ... نمی دونم ... شاید هم حق با تو باشه .
علی سر در گم شونه اش رو بالا انداخت و گفت : شما دو تا یه چیزیتون می شه ها !
دوباره نگاهم رو به دنبال سامان چرخوندم سمتش .
داشت با دکتر مجیدی صحبت می کرد و هر دو نگاهشون به ما بود . اینبار دیگه واقعا فکر می کردم هر آن ممکنه بمیرم . چشمام از وحشت گشاد شده بود و زبونم مثل یه تیکه چوب به سقف دهنم چسبیده بود.
از اون چیزی که می ترسیدم داشت اتفاق می افتاد.
سامان و دکتر مجیدی به سمت ما می اومدن .
رامین زیر لب گفت : لا اله الا الله .... چی از جونمون می خواد ؟ علی پاشو بریم خونه .
علی متعجبانه نگاهش کرد و گفت : معلوم هست چی می گی ؟ بریم خونه؟
فرصتی برای جواب دادن باقی نموند. دکتر مجیدی گفت : دکتر جون ، مزاحم که نشدم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

علی بلند شد و ایستاد و گفت : نه دکتر ، خواهش می کنم .
دکتر مجیدی گفت : ایشون آقای صبوری همسایه ما هستن .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و نه

علی دستشو جلو برد و با خوشرویی دست سامان رو توی دستش گرفت و گفت خوشوقتم .
می دونستم که علی فکر کرده این فقط یه معارفه ساده است . من اما می دونستم که فاجعه در حال وقوع است . تمام تنم می لرزید . نگاهی به رامین انداختم و او با اشاره چشم و سر بهم فهموند که مشکلی نیست و آهسته گفت : نترس .
علی همچنان دست سامان رو تو دستش گرفته بود که دکتر مجیدی باز گفت : حتما همسرت بهت گفته که این خونه قبلا متعلق به پدرشون بوده و ما بعدا اینجا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو ازشون خریدیم . آقای صبوری گفتن که خونواده همسرتون رو خوب می شناختن.
از اونچه که میترسیدم اتفاق افتاد . همین اشاره کافی بود که علی به ارتباط ما پی ببره و بفهمه این آقای صبوری همونیه که ...
نگاهم هنوز به دست علی بود که از رگهای بیرون زده و بند های سفید شده اش معلوم بود که با تمام قدرت دست سامان رو می فشاره.
سامان ولی آروم بود و درد حاصل از فشار دست علی رو با لبخند تحمل میکرد. نگاهی به سمت من انداخت و گفت : حال شما چطوره مینا خانم؟
اینبار رامین بود که در حالی که صندلی خودش رو میانداخت بلند شد و یقه پیراهن سامان رو تو مشت گرفت و گفت : چطور جرات می کنی اسمشو به زبون بیاری نامرد بی شرف ؟
دکتر مجیدی و چند تا دیگه از مهمونایی که نزدیک ما نشسته بودن مبهوت از حرکت رامین ما رو نگاه می کردن . چشمای علی به خون نشسته بود و چشمای من به اشک . بازوی علی رو گرفتم و با صدایی لرزان و مرتعش گفتم : علی تو رو خدا بیا بریم خونه . علی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روش رو برگردوند و با دیدن چشمای گریون من ، دست سامان رو به شدت ول کرد و با نفرت نگاهش کرد و گفت : تف به روت ...
مینا بیا بریم .
دست منو گرفت و با خودش کشوند . برگشتم و با التماس به رامین نگاه کردم که هنوز هم یقه سامان تو دستش بود . با دیدن تمنای نگاهم یقه سامان رو ول کرد و فقط به این بسنده کرد که بگه بی لیاقت ....
به دنبال ما راه افتاد و هر سه به سمت در خروجی به راه افتادیم . دکتر مجیدی و همسرش سراسیمه به دنبال ما اومدن . دکتر مجیدی با اضطراب می گفت : چی شد دکتر جون ، چرا دارین می رین ؟
بیتا دستمو گرفت و گفت : خدا مرگم بده مینا جون چی شد ؟ نکنه ما کاری کردیم که ناراحت شدین ؟ تو رو خدا بگو چی شده آخه ؟
لحظه ای ایستادم و دستشو گرفتم و گفتم : نه بیتا جون به خدا خودم شرمنده ام ، اما نمی تونیم بمونیم از پذیراییت ممنونم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیتا گفت : یه لحظه صبر کن ببینم ، مجیدی چیزی گفته که ناراحت شدین ؟ آخه چرا دکتر مجد زاده و شوهرت اینقدر عصبی شدن ؟
نفسم رو بیرون دادم و نگاهش کردم ، چاره ای نبود باید بهش می گفتم تا سوء تفاهم ایجاد نشه . گفتم : ببین بیتا جون میخوام هر چی میگم بین خودمون بمونه و بین بقیه همکارای علی واگو نشه .
- باشه عزیزم بگو چی شده؟
- میدونستی صاحب قبلی این خونه ما بودیم ؟
- جدی میگی ؟ نمیدونستم ... خوب حالا برای همین ناراحتین ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و ده

- نه ... آقای صبوری همسایه تون ... همسر قبلی من بوده .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش گرد شد و با دهانی نیمه باز ، مبهوت نگاهم کرد و گفت : فهمیدم ... برو بعدا بهت زنگ می زنم ، خیالت راحت میتونی به من اعتماد کنی .
محکم بغلش کردم وبوسیدمش . او زن فهمیده و با شخصیتی بود . همینکه موقعیت منو درک کرده بود و عذرم رو پذیرفته بود باید ازش ممنون می بودم . زیر گوشش گفتم : ازت ممنونم که درکمون می کنی . دلم میخواد توی یک شرایط بهتر دوباره ببینمت . متاسفم که بیشتر از این نتونستم از همصحبتی تو بهره ببرم .
گفت : خجالتم نده . بهت زنگ می زنم تا دوباره همدیگه رو ببینیم .
علی و رامین و دکتر مجیدی هنوز داشتن با همدیگه بحث می کردن . از ورای شونه بیتا یک بار دیگه به سمت سامان نگاهی انداختم . دو نفر دیگه دورش رو گرفته بودن و سعی داشتن آرومش کنن . دوباره نگاهمون با هم تلاقی کرد . درنگ دیگه جایز نبود ، به سرعت از بیتا خداحافظی کردم و به سمت در خروجی به راه افتادم . علی و رامین هم منتظر بودن . به سرعت مانتوم رو از رخت آویز داخل رختکن در آوردم و همونطور که می پوشیدمش به حالت دو به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت حیاط به راه افتادم . علی دستمو گرفت و تقریبا به دنبال خودش از پله های حیاط کشوندم پایین .
رامین هم به دنبالمون با عجله می اومد . همونطور که نفس نفس می زد به علی گفت : علی خودت رو کنترل کن . مینا هیچ گناهی نداره . اون علم غیب نداشت که امشب این کثافت هم اینجاست .
کنار ماشین علی ایستاد و موهاش رو که دیگه پریشون شده بودن از تو صورتش کنار زد و گفت : خدای من ... معلومه چی داری میگی رامین ... مسلمه که مینا گناهی نداره . فکر کردی من از دستش دلخورم ؟ من از این ناراحتم که مینا چرا می بایست دوباره چشمش به این نامرد بیافته . از این ناراحتم که چرا می بایست خوشی امشبم با وجود منحوس همچین کسی ضایع بشه . از این ناراحتم که فردا چطوری تو روی دکتر مجیدی نگاه کنم و از اینکه مهمونیش رو به هم ریختیم و آبروش رو جلوی مهموناش بردیم عذر خواهی کنم .
رامین دستش رو روی بازوی علی گذاشت و گفت : ناراحت نباش ، مجیدی آدم با شعوریه. حتما وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جریان رو بفهمه حق رو به تو میده. اصلا خودم باهاش...
حرفش رو نا تموم گذاشت و به سرعت به سمت مخالف ما حرکت کرد، برگشتم و با دیدن سامان دوباره قلبم با شدت خودش رو به در و دیوار سینه ام کوبید . فقط تونستم زیر لب بگم خدایا خودت کمک کن .
حالا دیگه کسی نبود که بخواد این سه تا مرد رو از هم جدا کنه . رامین به سمت سامان رفت و در حالیکه با کف دو دستش محکم به سینه سامان می کوبید گفت : دیگه چی از جونمون میخوای ؟ تو که آبرویی نداری ، بس نبود اینقدر که امشب آبروی ما رو هم بردی ؟
سامان که از ضربه دست رامین محکم به درخت پشت سرش خورده بود دوباره سر پا ایستاد و گفت : من قصد مزاحمت ندارم آقا رامین . فقط میخواستم حال دخترم رو بپرسم .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت دویست و یازده

علی از جا کنده شد و با مشت محکم به دهن سامان کوفت و با این کارش من فریادی کشیدم و خودم رو وسط انداختم . با ضجه گفتم : علی تو رو خدا ، به خاطر من کوتاه بیا . رامین تو رو جون بابات قسم میدم علی رو ببر توی ماشین . دستای علی رو محکم با دو دست گرفته بودم و به پهنای صورتم اشک می ریختم . علی منو کنار زد و گفت : دخترت ؟ اونموقع که دوتاشون رو ول کردی و رفتی پی هرزگی دختری نداشتی ، امشب یک دفعه بابا شدی ؟
سامان نگاهش رو از علی گرفت و رو به من گفت : اشتباه کردم ، حالا هم پشیمونم ، هیچ کس حاضر نشد نشونی از تو بهم بده، نه مامانم، نه خاله ترنگ ، نه حتی سارا دوستت . من فقط میخوام دخترم رو ببینم . مینا من خیلی وقته که از کارام پشیمون شدم .
با به زبون آوردن اسمم علی دوباره دیوونه شد و باز به سمت علی یورش برد و با فریاد گفت : اسمشو به زبون نیار آشغال عوضی . تو نه شرف داری ، نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آبرو ، نه مردونگی ، دختری هم نداری که برای دیدنش اظهار ندامت کنی ، مینا هم اونقدر پاک و نجیبه که ننگه که اسمش رو زبون لجنی مثل تو جاری بشه .
از تصور اینکه سامان بخواد روزی بچه ام رو ازم بگیره قلبم از ترس داشت از جاش کنده می شد . به طرف سامان چرخیدم و در حالیکه از خشم می لرزیدم گفتم : از جلوی چشام گم شو . برگرد برو پیش لی لی جونت . از جون ما چی می خوای ؟ تو همون موقع که منو طلاق دادی حضانت بچه ات رو هم به من سپردی . یادته؟ خودت توی دادگاه گفتی من هیچ ادعایی برای حضانت این بچه ندارم . یادته تو روی مامان خودت که اومده بود واسطه بشه شاید بتونه تو رو از خر شیطون پیاده کنه وایستادی و گفتی لی لی راست میگه ، مینا هنوز یک بچه است که چیزی از شوهر داری حالیش نیست ؟ حالا اومدی و از این بچه ، بچه ی خودت رو طلب می کنی ؟ تو هیچ حقی نداری ، همه حق و حقوقت رو نسبت به دخترم همون موقع که از عشق لی لی گرم بودی به من واگذار کردی . اصلا ببینم ، اون خانمی که از شوهر داری و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رموز یک زن خوب بودن کاملا سر رشته داشت ، چرا امشب پیشت نیست که مثل اونموقع دست به سر و گوشت بکشه و بگه که جای همه چیز و همه کس رو خودش برات پر می کنه؟ آهان .. حتما رفته شهرستان سری به خونواده اش بزنه ، اصلا ناراحت نباش حتما زود برمی گرده ، خوب با بچه های اون خوش باش. امیدوارم که این آخرین باری باشه که میبینمت .

اینبار سامان روی زمین زانو زد و گفت : مینا ، لی لی منو همون موقع ها ول کرد و رفت دنبال یکی از من پولدار تر . اون فقط پول منو می خواست ، من فقط براش هوسی زود گذر بودم که خودم نمی دونستم . من تاوان شکستن دل تو رو با از دست دادن خونواده و سرمایه و آبرو اعتبار و دیدن خیانت پس دادم . کلی جون کندم تا دوباره تونستم سر پا بایستم . هنوز هم که هنوزه خونواده ام منو به خودشون نپذیرفتن . توی این دنیا هیچ کس رو ندارم . می دونم که تو قلب بزرگی داری ، تو رو خدا منو ببخش .

علی اومد جلو و گفت : دیگه خیلی دیر شده . من و مینا خیلی وقته که با هم ازدواج کردیم و با هم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خوشبختیم . دختر مینا تنها پدری که میشناسه منم .
مردای زندگی او همه هستن به جز تو . تو هیچ سهمی از زندگی مینا و دخترش نداری .
رامین جلو اومد و گفت : میدونی چیه ، تو اونقدر پست فطرتی که حتی ارزش نفرت و عصبانیت هم نداری . از روی زمین بلند شو . اینجا هیچ کس حتی به تو نمی گه چخه...

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و دوازده

علی گفت : دلت به حال خودت بسوزه و دعا کن که دیگه دور و بر زن و بچه ام نبینمت . دیگه هیچ وقت مثل امشب سعی نکن که به ما نزدیک بشی.
دستمو گرفت و گفت : بیا بریم حق با رامین بود ، هوای اینجا حال آدم رو به هم می زنه ، حالا می فهمم چرا خونه به این قشنگی رو فروختین و از اینجا رفتین .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره با علی و رامین به سمت ماشین حرکت کردیم . علی در ماشین رو برام باز کرد تا سوار بشم. خودش هم سوار شد و با حرکتی سریع ماشین رو روشن کرد . از آینه بغل سامان رو دیدم که بلند شده بود . دکمه پیراهنش کنده شده بود ، موهاش آشفته بودن و گوشه لبش خون می اومد . دلم از دیدن حال و روزش به هم مالید . این عشق من بود که جلوی من زانو زده و التماس می کرد . متوجه نگاهم از توی آینه شد . دستش رو جلوی صورتش آورد ، انگشت شستش رو کنار گوشش و انگشت کوچکش رو جلوی دهنش گرفت . این یعنی اینکه به من زنگ بزن . دلم هری ریخت پایین . خدا کنه علی این حرکتش رو ندیده باشه وگر نه خون سامان ریخته است ...

****

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روی تخت خواب دراز کشیده بودم و به اتفاقاتی که طی چند روز گذشته رخ داده بود فکر می کردم .
اونشب به خونه که رسیدیم ، من دلم می خواست تنها باشم و بر عکس ، علی دلش می خواست منو بغل بگیره . او از همیشه مصّر تر بود و من از همیشه گریزات تر . علی دلش می خواست منو بغل کنه شاید به خاطر زدودن ناراحتی ها از دلم ، شاید هم به خاطر اینکه ثابت کنه تنها مرد زندگی منه. شاید هم می خواست خاطره دیدار دوباره با مردی رو از ذهن من پاک کنه که می دونست رد پای عشقش برای همیشه رو قلب من ذنقش بسته و من اینو بارها بهش گفته بودم و او بارها گفته بود که اونقدر عشق نثار من میکنه که اونو فراموش کنم . میگن مردا وقتی خیلی ناراحت و دلشکسته می شن فقط تو آغوش زنی آروم می شن که واقعا دوستش دارن .
شاید همه اینها دست به دست هم داده بودن تا علی بیشتر و بیشتر به آغوش من پناه بیاره ، منی که دلم می خواست تنها باشم و به همه اونچه که گذشته فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم . در حالیکه اصلا هم دلم نمی خواست کاری کنم که خدشه ای به غرور علی وارد کنم . مردی که مدیونش بودم و محبتی خاص توی دلم ایجاد کرده بود ، اما احترام و محبت کجا و عشق اول کجا ؟
تو آغوش علی بودم و به برق چشمای سامان فکر می کردم . بالاخره خدا تاوان شکستن دل منو ازش گرفته بود . سامانم طعم خیانت و بی وفایی رو چشیده بود ، اونم از زنی که به خاطرش پشت پا به همه چیز زد و زنش رو طلاق داد ، خونواده اش تردش کردن و دوست و آشنا ازش رو برگردوندن . سارا همیشه می گفت شوهرش به خاطر کاری که سامان کرده حتی حاظر نیست باهاش حرف بزنه . او تنها شده بود و لی لی تنها رهاش کرده بود . پس اونم رنجی رو که من کشیدم تجربه کرده . مدام صحنه ای که مقابلم زانو زده بود و طلب بخشش می کرد جلوی چشمم می اومد و دل من ریش می شد . به عقل و منطقم که رجوع می کردم می دیدم سامان هیچ وقت نمی تونه مارال رو از من بگیره . دادگاه همون موقع این حق رو ازش گرفته بود . صدای طوبی هنوز هم توی گوشم زنگ می زد که می گفت : نگران نباش دخترم ، این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسره ی بی چشم و رو هیچ حقی نسبت به بچه ات نداره ، اگه در این مورد حرفی بزنه خودم چشماشو در میارم . دلم نمی خواد نوه ام ، دختر تو ، زیر دست مردی بزرگ بشه که هیچ بویی از شرف و انسانیت نبرده.

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و دوازده

سامان هم خوب اینو می دونست ، هر چی که بود شعورش به این چیزا می رسید . پس چرا اینقدر اصرار داشت که با من جرف بزنه ، حرکت آخرش هنوز جلوی چشمم بود ، اون خطر رو به جون خرید و با اشاره از من می خواست بهش زنگ بزنم . حتی توان مخالفت و امتناع از نیاز علی رو نداشتم و او سکوت منو به نشانه رضایتم از هم آغوشی می پنداشت . اما صبح روز بعد از خواب که بیدار شدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین چیزی که تو ذهنم نشست برق چشمای سامان بود ، چقدر دلم براش تنگ شده بود .
صدای علی از توی آشپزخونه می اومد . مثل همیشه که خوشحال بود داشت زیر لب آهنگی رو زمزمه می کرد و صبحانه مفصلی تدارک می دید .
از تخت خواب بیرون اومدم در حالیکه تمام تنم خسته و کوفته بود انگار کوهی رو جابجا کرده بودم . با همون لباس خواب و موهای بازی که دورم ریخته بود به طرف اتاق مارال رفتم . توی تختش نبود . دستمو به دیوار گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم . روی چهارپایه جلوی اپن نشستم و با صدای خش داری گفتم : مارال کجاست ؟
علی ظرف مربا رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد ، با دو دستش موهام رو پشت گوشم زد و گفت : بیدار شدی عشق من ؟ دارم یه صبحونه برات آماده می کنم که پرنسسا هم نخورده باشن .
گفتم : الان میلی به صبحونه ندارم ، می رم حموم . شاید سر حال بیام .
حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم . وان رو پر از آب گرم کردم و توش شامپو بدن ریختم و با دست اونقدر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب رو به هم زدم تا حسابی کف کرد . بعد توی آب خزیدم و چشام رو بستم . گرمای آب و بوی دلپذیر شامپو بدن باعث شد رخوتی خوشایند تو وجودم بشینه و من سست و ریلکس تا گردن توی آب فرو رفتم و به افکارم اجازه دادم خودشون رو آشکار کنن.
خدایا من توی خونه علی چکار می کنم در حالیکه همه این سالها عاشق سامان بودم ؟ وقتی همیشه قلبم به خاطر عشق به سامان تپیده ، پس اسم این احساسی که به علی دارم چیه ؟ خدایا من به سامان خیانت می کنم یا به علی ؟ اولی منو ترک کرد و دومی با تمام وجود پذیرای من شد . اولی بهم خیانت کرد و دومی همیشه به من عشق و وفا و احترام و محبت هدیه داد . با این وجود احساسی که به سامان دارم همیشه مثل یک کرم از درون وجودم رو جویده و خورده و از من فقط پوسته ای باقی گذاشته عوام فریبانه .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و سیزده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اولین روزی که با علی آشنا شده بودم بهش گفته بودم که عاشق سامانم و این عشق همچنان توی دلم باقی مونده و او همیشه احساس منو پذیرفته بود و قبول کرده بود که با احساسی که درون من وجود داره نجنگه. خدایا من چی می خواستم ؟ مردی رو که بدون ذره ای تامل بهم خیانت کرده و دلم رو شکسته بود ؟ چرا نمی تونستم فراموشش کنم ؟ واقعا بعد از این همه رنج و غصه درست بود که به چنین کسی عشق بورزم ؟ چرا با همه احترامی که به علی داشتم نمی تونستم عاشقش باشم ؟
برای هیچ کدوم از سوالهام جوابی نداشتم ، سرم از حجوم افکار پریشون انگار چندین برابر شده بود .
تنها چیزی که می دونستم این بود که دلم می خواد با سامان حرف بزنم ، دلم می خواست ندامت و پشیمونیش رو ببینم و بهم بگه که بعد از من خوشبخت نبوده ، دلم می خواست بدونم آیا واقعا توی این همه سال به من فکر می کرده یا نه ؟ هیچ وقت توی این همه سال که من از دلتنگیش ضجه زدم او چهره منو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تجسم می کرده ، هیچ وقت دلش هوامو می کرده یا نه ؟
دلم می خواست همه حرفهایی رو که توی تمام این سالها توی دلم تلنبار شده بود رو بهش بگم تا ببینم چه جوابی برای حرفام داره . باید می دیدمش و این تنها چیزی بود که اون موقع بهش فکر می کردم . از حموم اومدم بیرون . علی از روی تراس صدا زد : عزیزم بیا اینجا میز صبحونه رو اینجا چیدم ، بیا که مردم از گرسنگی، بدون تو هم که هیچی مزه نمی ده. تو هم که چقدر طولش میدی .
تا الان منتظر من مونده بود ؟ نزدیک به یک ساعت من توی حموم بودم و اون تا الان گرسنه مونده بود ؟ چرا اینقدر به من محبت می کرد ؟
توی چهار چوب در ایستادم و تماشاش کردم . به یکباره به نظرم غریبه اومد . من کجا بودم ؟ چی می خواستم ؟ این مرد مهربون چه نقشی توی زندگی من و دختر من و سامان داشت ؟
رویش رو برگردوند و با لبخند نگاهم کرد . هم چشاش می خندید ، هم لباش ، هم تک تک اعضای صورتش . با دیدن لبخندش دلم دوباره ریش شد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا نکنه که من باعث دلشکستگی و بدبختی این مرد بشم . نکنه تصمیمی که گرفتم قلب اون رو بشکنه . تصمیم گرفتم تا زمانی که همه چیز برای خودم روشن نشده بهش چیزی نگم .

****

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و چهارده

توی کافی شاپ نشسته بودم و تمام بدنم از فرط هیجان و اضطراب می لرزید . هم زمان چند احساس متفاوت رو تجربه می کردم . صبح که علی رفته بود سر کار نیم ساعت دور خونه راه رفتم تا بالاخره تصمیم گرفتم به سامان زنگ بزنم . هنوز شماره موبایلش رو حفظ بودم . بار اول که شماره رو گرفتم هنوز بوق اولی رو نخورده بود که قطع کردم . اگه از خونه زنگ می زدم اون شماره تلفن خونه رو یاد می گرفت و ممکن بود که برام درد سر درست کنه . اما موبایل خودم رو فقط خودم جواب می دادم ، علی هیچ وقت کاری به

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موبایل من نداشت . اینبار با تلفن همراهم شماره اش رو گرفتم . دو تا بوق که خورد جواب داد . تا صداش رو شنیدم انگار به تمام تنم برق وصل کردن . بدنم می لرزید و دهنم خشک شده بود . قلبم اونقدر تند می زد که ضربان نبضم رو روی شقیقه هام هم حس می کردم . دوباره گفت الو ...
همون صدای گرم و گیرا ، همون تن صدای دوست داشتنی که من عاشقش بودم . ولی نمی تونستم جواب بدم و او قطع کرد . دوباره شماره گرفتم و او باز گفت : الو ...
سکوت دو طرفه شده بود و اینبار او قطع نکرد .
صدای نفس هاش شنیده می شد و با هر نفس او قلب من با هیجان بیشتری توی سینه می تپید . تمام توانم رو جمع کردم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم الو...
انگار صدام رو شناخت که گفت : می دونستم زنگ می زنی .
چقدر به خودش مطمئن بود ، مثل همیشه که همه حق ها رو به خودش می داد . جرات پیدا کردم و گفتم : برای چی خواستی که بهت زنگ بزنم ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد گفت : لحن گفتارت نشون می ده که هنوز هم منو نبخشیدی .
گفتم : الان بحث سر بخشیدن یا نبخشیدن نیست ، حتما یه کاری داری که خواستی با من حرف بزنی .
با همون لحن آرومش گفت : فکر می کنی یه دنیا حرف رو از پشت تلفن می شه گفت ؟
- اگه نمی شه چرا خواستی بهت زنگ بزنم .
- خواستم زنگ بزنی تا ازت خواهش کنم یه جا همدیگه رو ببینیم .
خنده ای عصبی کردم و گفتم : مثل اینکه یادت رفته من یه دختر مدرسه ای نیستم که تا تو ازم خواستی ببینمت من به سمتت پرواز کنم . شاید هم فراموش کردی که من ازدواج کردم و الان همسر مرد دیگه ای هستم ؟
گفت : می دونم که ازدواج کردی و این آتیشیه که خودم به زندگی خودم زدم . ولی مینا ... خواهش می کنم ، فقط یه بار دیگه به حرفام گوش بده . شاید این باری که روی دل منه کمی سبک تر بشه . می دونم که تو روح بزرگ و بخشنده ای داری . فقط یک بار دیگه به من فرصت بده تا با تو هم کلام بشم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمی سکوت کردم . اگه می خواستم با خودم صادق باشم ، نتیجه اش این می شد که خودم هم دلم می خواست باهاش حرف بزنم و به همین دلیل هم بود که دوباره بهش زنگ زده بودم . گفتم : کجا باید بیام تا شما حرفاتون رو بزنید ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و پانزده

ـ شما .... چقدر دنیا زود عوض می شه ، آدما ... لحن گفتارشون ... نحوه برخوردشون ... میدونم که دیگه خونه من جایی نیست که تو بخوای پا درونش بذاری ، خودم هم به خودم این اجازه رو نمی دم که به خونه خودم دعوتت کنم، پس بهتره قرارمون توی یک کافی شاپ باشه .
تا ظهر مثل مرغ سر کنده بودم . یک بار به خودم می گفتم این چه غلطیه که می خوام بکنم و تصمیم می گرفتم که سر قرار نرم ، یک بار دیگه می گفتم اگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نرم تا روزی که زنده هستم این آتیشی که تو دلم روشن شده خاموش نمی شه ، باید برم تا بعد از اون بتونم با آرامش زندگی کنم . ظهر که علی اومد اونقدر پریشون بودم که متوجه شد . دقیق توی صورتم نگاه کرد و گفت : مینا چیزی شده ؟
باهوش بود و زیرک ، نمی تونستم احوال درونیم رو ازش مخفی کنم . دلم هم نمی خواست بهش دروغ بگم . گفتم : یه کم پریشونم .
مدتی تو سکوت ور اندازم کرد و گفت : مربوط به سامانه نه ؟
سرم رو انداختم پایین ، شرمم می اومد تو چشمای معصوم و نجیبش نگاه کنم . گفتم: آره ، از وقتی دیدمش پریشون شدم ، می ترسم بیاد و مارال رو ازم بگیره. گفت : ترست بیهوده است . خودت هم می دونی که نه اون همچین قدرتی رو داره نه اینو می خواد . چون نه می تونه ازش مواظبت کنه نه مهری نسبت بهش داره . اگه غیر از این بود همون سالها سر و کله اش پیدا می شد . تازه این آدمی که من دیدم ، مارال براش دست و پا گیره و اون چنین چیزی رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی خواد ؛ مگر اینکه بخواد درد سر درست کنه که اونوقت خودم به حسابش می رسم .
تمام تنم لرزید ، علی تهدید نمی کرد. پای زندگیش میون بود و برای اون دست به هر کاری می زد ، می دونستم که چقدر من و مارال رو دوست داره و اگه بفهمه کسی میخواد ما رو ازش جدا کنه ، چه واکنشی نشون می ده . با خودم گفتم : خدایا پس من چه طوری عصر برم سامان رو ببینم ؟
نهار به سختی از گلوم پایین رفت و اصلا متوجه شیرین زبونی های مارال نشدم. غذا که تموم شد مارال رو بردم توی تخت خوابش و خوابوندمش و گفتم : عزیزم مامان سرش درد می کنه ، سر و صدا نکنی تا بتونه چه چرت کوچولو بخوابه خوب ؟
طفلی بچه ام بدون اعتراض قبول کرد و گفت : سر و صدا نمی کنم . اگه سرت درد می کنه بگو بابا علی معاینه ات کنه و بهت قرص بده تا خوب بشی .
بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم : عزیزم ، سر دردم چیز مهمی نیست ، یه کم که بخوابم خوب می شم .
تنهاش گذاشتم و رفتم خوابیدم . چشمام رو بسته بودم ولی دلم پر از هراس بود. دیگه به اینکه کارم درسته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا نه فکر نمی کردم فقط نمی دونستم چه طوری باید از خونه برم بیرون .
علی هم اومد و کنارم دراز کشید . فکر کنم از اخمی که ناخود آگاه روی صورتم نشسته بود پی برد که هنوز نخوابیدم برای همین گفت : نگران نباش عزیزم ، دلتو بسپار به خدا ، خودش کمکمون می کنه .
چقدر این مرد مهربون بود و چه دل بزرگی داشت .
از فکر اینکه داشتم کاری می کردم که اگر می فهمید دلش می شکست ، قلبم فشرده می شد . خدایا منو به راه راست هدایت کن . خدایا اگر قراره به راه خطا برم خودت جلوم رو بگیر . خودت کاری کن بفهمم کدوم راه درسته ، کدوم بیراهه.

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و شانزده

عصر با سر دردی که توی این چند روزه تمام مدت باهاش درگیر بودم از خواب بیدار شدم . کمی بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از یک ساعت دیگه با سامان قرار داشتم . بلند شدم و لباس پوشیدم . میخواستم تا دم رفتن چشمم به چشم علی نیفته . یه مانتوی مشکی ساده با روسری مشکی پوشیدم ، خیلی هم کم آرایش کردم . نمی خواستم که از سامان دلبری کنم ، داشتم می رفتم تا حرفهایی که توی دلم تلنبار شده بود رو بگم و ازش بخوام دست از سر من و دخترم بر داره . او هیچ حقی نسبت به مارال نداشت ، حتی حق دیدنش رو . وارد هال که شدم علی رو دیدم که داشت ناخن های مارال رو کوتاه می کرد ، چه پدر نمونه ای ! با خودم گفتم : آیا دیدن همه اینها نشونه ای نیست که دست از سامان بردارم و توی دلم فقط برای شوهرم ، علی ، جا باز کنم ؟ لجوجانه سرم رو تکون دادم ، انگار با این کار می خواستم افکار مزاحمی که ذهنم رو به خود مشغول می کردن از خودم دور کنم . جلو رفتم و صورت مارال رو بوسیدم و گفتم : باز که موهای قشنگ دختر من بازه ؟ کلیپسش رو از روی اپن ور داشتم و در حالیکه موهاش رو بالای سرش جمع می کردم گفتم : من دارم می رم کمی قدم بزنم ، احتیاج دارم با خودم تنها باشم و فکر کنم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

علی گفت : مینا ... به من نگاه کن .
سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم اما به جای نگاه کردن به چشماش ، به لبهاش نگاه کردم .
دوباره گفت : منظورم این بود که به چشمام نگاه کنی.
می دونست اگه به چشماش نگاه کنم ، اضطرابی که از دروغ گفتن توی چشام می شینه مشتم رو باز می کنه . به خودم گفتم : آروم باش نمی خوای کار بدی بکنی و به چشماش نگاه کردم .
گفت : واقعا داری می ری قدم بزنی ؟
خیلی آروم گفتم : آره چطور مگه ؟
کمی سکوت کرد و گفت : خوب ... برو . فقط اونقدر دیر نکن که نگرانت بشم .
دیگه درنگ رو جایز ندونستم . اگه یه کم دیگه نگاهش می کردم از رفتن منصرف می شدم و من اینو نمی خواستم . همیشه به علی گفته بودم که عاشق سامانم و او قبل از ازدواجمون قبول کرده بود که اگر یه روزی سامان برگشت ، بین من و او قرار نگیره ، علی خودش قبول کرده بود که به احساس من احترام بذاره . من باید می رفتم و تکلیف خودم رو با دلم یک سره می کردم . بیشتر از این نمی تونستم با دو مرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در قلبم زندگی کنم . باید می فهمیدم که سامان چی می خواد ، خودم چی می خوام و اونوقت زندگی جدیدی با قلبی فقط برای یک نفر شروع می کردم . دم در همون طور که خم شده بودم تا کفشم رو بپوشم بلند گفتم : خداحافظ . اما علی مثل همیشه نگفت به سلامت ، یا نگفت خدا به همرات . گفت : من منتظرتم.

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و هفده

یه جواب غیر معمول برای کار غیر معمولی که من می خواستم بکنم . ته دلم می دونستم که علی بو برده می خوام چه کار بکنم فقط اونقدر جنتلمن بود که دلش نمی خواست هنوز تا اتفاقی نیافتاده چیزی به روم بیاره یا حرفی بزنه و کاری کنه که حرمتهای بینمون شکسته بشه . شاید اینم یکی از هزاران خوبی علی بود که چشم روی کارهای بد من می بست .
****

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به شدت با این وسوسه که ناخنم رو به دندون بگیرم و بجوم مبارزه می کردم . هر لحظه ممکن بود سامان برسه و من نمی خواستم شاهد اضطراب من باشه . منوی کافی شاپ خیلی جالب طراحی شده بود ، در حقیقت منو ، یک تخته چوب بود که لیست روی اون به صورت حکاکی لیزری در اومده بود . خودم رو با منو سر گرم کردم تا متوجه گذر زمان نشم . عمدا زودتر اومده بودم تا قبل از رسیدن سامان به مکان قرارمون آشنا و به خودم مسلط بشم . صندلی خودم رو پشت یکی از میزهایی که یه گوشه دنج قرار داشت انتخاب کردم به طوری که بتونم در ورودی رو زیر نظر داشته باشم . درست سر ساعت شش سامان وارد شد . همونقدر جذاب ، شاید هم بیشتر از قبل . به نظرم اومد کمی دو طرف شقیقه اش سفید شده اما روی هم موهاش مثل قبل سیاه و براق بود که به یک طرف شونه شده بود . ته ریش کمی هم داشت که صورتش رو مردونه تر از قبل نشون می داد. همه این سالها به خاطر بی وفایی اش هم ازش متنفر بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم با تمام وجود آرزوی دوباره دیدنش رو داشتم .
همه این سالها دلم می خواست از خواب بیدار بشم و ببینم که همه این جریانات یک کابوس وحشتناک بوده و سامان هنوز هم شوهر منه و منو عاشقانه دوست داره . بدون خیانت ، بدون بی وفایی ، بدون دل شکستگی ، بدون حضور نفر سومی به نام لی لی .

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت دویست و هجده

حالا او اینجا بود ، درست در یک قدمی من ، باز هم چشماش می درخشید و لی لی هم حضور نداشت .
همیشه فکر می کردم اگه دوباره سامان رو روبروی خودم ببینم از شوق دوباره دیدنش جون بدم . ولی جون ندادم ، حتی دستام هم نمی لرزید . فقط درد دلشکستگی رو درست مثل روزی که لی لی رو در آغوشش دیدم ، مثل روزی که توی دادگاه با کمال خونسردی با درخواست طلاق و دادن حق حضانت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرزند به من موافقت کرده بود ، مثل روزی که از پشت پنجره اتاقم برای آخرین بار اونو با لی لی دیدم ، حس می کردم . درد دلشکستگی دوباره به جونم چنگ انداخته بود و من می دیدم که هیچ اثری از عشقی که تمام این سالها فکر می کردم هنوز هم توی دلم وجود داره ، باقی نمونده . حتی از سر جام بلند هم نشدم تا او بشینه . درست بالای سرم قرار گرفته بود چشماش مثل همیشه برق می زد و نگاهش می رقصید . نگاه سامان جزو معدود نگاه هایی بود که می رقصید و آدم توی عمق نگاهش گم می شد . برام جای تعجب داشت دلم از دیدن نگاهش که فقط با من بود و من سالها آرزوش رو داشتم از جا کنده نشده بود . با دستم بهش اشاره کردم که بشینه . صندلی رو بیرون کشید و نشست ، همچنان به چشام نگاه می کرد . بعد از کمی سکوت گفت : هیچ تغییری نکردی مینا ، هنوز همونقدر خوشگلی ، خانوم تر از گذشته شدی .

لبخندی از روی تمسخر زدم و گفتم : نه اینطوری درسته که بگی ، دیگه واسه خودت خانومی شدی ، دیگه بچه نیستی .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش سخت شد . گفت : بعد از اینهمه مدت نیومدیم همدیگه رو ببینیم که به همدیگه طعنه بزنیم و روز خودمون رو خراب کنیم ؟
گفتم : خوب شما بفرمایید بعد از اینهمه سال اومدیم که چی بگیم ؟ از آب و هوا بگیم چه طوره ؟ نه بابا این دیگه خیلی پیش پا افتاده است ، چه طوره بگیم خوب چه خبر ؟ چه کارا می کنی ؟ لی لی چه طوره ؟ آهان یادم نبود گفتی سر کارت گذاشت و ولت کرد . خوب پس بهتره بپرسم از لی لی بهتر پیدا نکردی ؟ شاید یکی دیگه باشه که از اون بنده خدا لوند تر باشه ، شوهر داری رو هم از او بهتر بلد باشه ، خیلی بهتر هم بلد باشه که دوستت داشته باشه هان ؟
با کف دست روی میز زد و با صدای بلند گفت : مینا بس می کنی یا نه ؟
بعد با لحن آرامتری گفت : اینهمه سال زجر و عذاب کشیدم به نظرم بس بوده باشه . توی همه این سالها درد ندامت و پشیمونی رو با تمام وجود حس کردم . فهمیدم لی لی برای من فقط یه هوس بود و من برای او فقط یه چک سفید امضا که می تونست باهاش هر چی که میخواد بخره و خوش بگذرونه . اون چک که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خرج شد دیگه ارزشی نداشت . وقتی تو رو از دست دادم تازه پی به ارزشت بردم ، اما درک این موضوع فقط برام مایه درد و رنج بود . چون دیگه نمی تونستم تو رو داشته باشم . فکر نکن به خاطر بچه مون خواستم ببینمت . همه این سالها آرزوی دیدن تو رو داشتم و بهت دسترسی نداشتم . حالا هم فقط خودت رو می خواستم ببینم ، وگرنه به قول طوبی من هیچ حقی نسبت به اون بچه ندارم . فقط میخواستم تو هم بدونی که توی تمام این سالها منم عذاب کشیدم . با این تفاوت که تو خودت رو از دست آدم بوالهوسی مثل من نجات دادی و من فرشته ای مثل تو رو از دست دادم .

سکوت کرد و من نگاهش کردم . آدم بوالهوس ....

زجر و عذاب ... هیچ اثری از عشقی که همیشه فکر می کردم از او توی دلمه وجود نداشت . این خیال یه عشق بود که همیشه همراه من بود .

دوباره با صداش به خودم اومدم که می گفت : مینا ... شوهرت ... آدم خوبیه؟

#سمیرا_کارور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و نوزده

شوهرم ؟ اون از علی می پرسید . مردی که واقعا خوب بود ، یه تکیه گاه محکم که همیشه یار و یاورم بود ، درکم می کرد و به تک تک خواسته هام و اندیشه هام احترام می گذاشت . یه پدر نمونه ، نه کسی مثل سامان که حتی الان هم که روبروی هم نشسته بودیم از دخترش نمی پرسید و خودش هم قبول داشت که هیچ حقی نسبت به مارال ندارد . تازه می فهمیدم که چقدر علی رو دوست دارم .
اینبار از صمیم قلب گفتم : شوهرم ؟ اون یه مرد به تمام معناست . از خوب هم خوب تره ، اونقدر که گاهی فکر می کنم من لیاقت همسری چنین مرد خوبی رو ندارم و الان هم نمی دونم با همه خوبی هایی که او در حقم کرده چرا دوباره روبروی تو نشسته ام و دارم کاری می کنم که خیانت به او محسوب می شه؟ در حالیکه می دونم اگه بفهمه دلش می شکنه . می دونی تو اگه آدم خوبی بودی با دیدن یکی که از زن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودت لوندتره و بهتر دلبری می کنه چشمتو روی همه چیز نمی بستی و منو اونطور ول نمی کردی .
در حالیکه می دونستی بین ما چی گذشته و ممکنه من تا ابد نتونم ازدواج کنم . ببینم هیچ وقت از خودت پرسیدی بعد از اون اتفاقایی که بینمون افتاد من چه آینده ای پیش رو دارم ؟ وقتی که فهمیدی حامله ام هیچ از خودت پرسیدی جواب خونواده ام رو باید چی بدم ؟ چه جوری باید این بچه رو بزرگ کنم ؟ با حرف مردم چه کار کنم ؟ نه ... تو چشماتو روی همه چیز بستی آخه نه وجدان داشتی ، نه احساس مسئولیت ، نه انسانیت . فقط به خودت فکر می کردی و علی درست نقطه مقابل توئه که توی همه این مدت مادی و معنوی ، جسمی و روحی ، همه جوره حمایتم کرده و من الان که تو رو می بینم می فهمم اون برعکس تو چه آدم بزرگیه و من چقدر دوستش دارم .
بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم : دیگه هیچ وقت سعی نکن که با من تماسی بگیری یا دنبالم بیایی وگر نه ایندفعه طرف حسابت بابام ، مهران ، رامین و علی هستن . مردایی که واقعا مردن و از آدمای نامردی مثل تو متنفر .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هاج و واج نگام می کرد که میز رو دور زدم و با قدمهایی شبیه دویدن از در کافی شاپ اومدم بیرون . دلم می خواست هر چه سریعتر خودم رو به خونه ام برسونم ، جایی که علی را منتظر خودم ببینم و بعد این همه مدت از ته دل بهش بگم که چقدر دوستش داشتم و خودم نمی دونستم . بهش بگم که عاشقشم و ازش بخوام کوتاهی هایی که همه این مدت کردم رو ببخشه تا روزگار بهتری رو با عشق و در کنار هم سپری کنیم .

****

#سمیرا_کارور

barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست

وارد خونه که شدم از سکوت خونه تعجب کردم . انتظار داشتم مثل هر عصر علی و مارال رو در حال بازی و جیغ و فریاد ببینم . ولی علی تنها نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود . لباس بیرون برش بود و این یعنی اونم از خونه رفته بود بیرون. حتی با ورودم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرش رو نچرخوند که منو ببینه . آروم جلو رفتم و پایین پایش روی زمین نشستم و گفتم : علی جون مارال کجاست ؟
گفت : پایین .
توی لحن و تن صداش چیزی بود که منو می ترسوند . اما سعی کردم که خودم رو نبازم ، چونه ام رو به زانوش تکیه دادم و گفتم : بهتر ، چون می خوام باهات حرف بزنم .
با همون لحن سرد و صدای خش دار گفت : مگه من و تو دیگه حرفی هم داریم که با هم بزنیم ؟
از جمله ای که به کار برده بود دلم هری ریخت پایین و با صدایی لرزان گفتم : چرا نباید داشته باشیم ؟
گفت : برای اینکه فکر کنم به اندازه کافی با اون مرتیکه حرف زده باشی . فکر نمی کنی پس از اختلاط با اون ، حرف زدن با من زیاد دلچسب نباشه؟
گفتم : منظورت چیه ؟
انگار آتیشش زده باشن به شدت به عقب هلم داد و فریاد زد : منو احمق فرض کردی یا سر خودتو مثل کبک کردی زیر برف؟ خودم توی کافی شاپ دیدمتون که با هم صحبت می کردین و دل میدادین و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قلوه می گرفتین . چه قدرم به هم می اومدین . که رفته بودی قدم بزنی آره ؟ آره ؟
وقتی هلم داد محکم از عقب به زمین خوردم اما فریادش که بلند شد درد رو فراموش کردم . پس علی منو تعقیب کرده و فکر کرده بود من خواستم فریبش بدم . اون فکر می کرد من هنوزم سامان رو دوست دارم . اونم حالا که می دونستم اینقدر دوستش دارم . اونم حالا که آب پاکی رو روی دست سامان ریخته بودم و بهش فهمونده بودم که جایی توی زندگی من نداره و برای همیشه فراموشش کرده بودم . حالا که می خواستم به علی بگم چقدر دوستش دارم و دلم می خواد هر لحظه از زندگیم رو عاشقونه کنار او سپری کنم .
با زبونی الکن گفتم : ولی .... من ... علی ...
وسط حرفم پرید و در حالیکه انگشتش رو به نشونه تهدید تکون می داد گفت : هیچی نگو مینا . همیشه دلخوشیم به این بود که بهم دروغ نمیگی ، همیشه خیال نجابت و پاکدامنیت دلم رو آروم می کرد که اگه عاشقم نیستی لا اقل بهم احترام میذاری و بهم خیانت نمی کنی . اما حالا ... تو همه دنیای منو ویرون کردی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

. همه امید منو به زندگی ازم گرفتی . من چطور عاشقونه دوستت داشتم و تو چطور ظالمانه دلم رو شکستی .
اشکهاش به پهنای صورتش فرو می ریخت و دل من از ناراحتی داشت از توی سینه در می اومد . از روی زمین بلند شدم و گفتم : ولی علی من به تو خیانت نکردم. هیچ وقت هم احترامت رو چه پشت سرت چه جلوی روت زیر پا نذاشتم. بذار برات توضیح بدم .
گفت : هیچ توضیحی رو نمی خوام که بشنوم . همین که مخفیانه به دیدن مردی رفتی که همیشه عاشقش بودی خیانته . تو دیگه به چی میگی خیانت ؟ نکنه می خواستی بپری تو بغلش تا واقعا خیانت باشه هان ؟

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست و یک

آتیش گرفتم ، رفتم جلو و یقه کتش رو گرفتم و گفتم : هیچ معلومه که داری چی میگی ؟ من زن تو ام . چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طور جرات می کنی راجع به زن خودت یه همچین حرفی بزنی ؟
گفت : با کاری که تو کردی دیگه نمی دونم چی باید بگم؟ البته شاید تو تقصیر نداشته باشی . چون همیشه بهم گفته بودی که عاشق سامانی و من قبول کرده بودم به احساس درونیت احترام بذارم و قول داده بودم هر وقت که سامان دوباره برگشت طرفت از زندگیت برم بیرون . حالا فکر می کنم اون روز رسیده .
تمام وجودم رو وحشت گرفته بود . در حالیکه زار می زدم گفتم : ولی من سامانو دوست ندارم .
پوزخندی زد و گفت : کاملا معلومه . امروز عصر با پنهان کاریت و قرار مداری که گذاشتی اینو ثابت کردی .
می دونستم که حق داره همچین فکری بکنه . کار خودم هم خالی از اشتباه نبود . هر کی دیگه هم جای علی بود فکر می کرد که دارم بهش خیانت می کنم .
اما من به زمان نیاز داشتم تا همه چیز رو براش توضیح بدم و با حالی که علی داشت اولین چیزی که نیاز داشتیم آرامش بود تا بتونیم با هم حرف بزنیم .
دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم : عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواهش می کنم یه کم آروم باش تا بتونیم با هم حرف بزنیم . به خدا تو اشتباه می کنی ، یه فرصت به من بده تا برات توضیح بدم .
با خشونت دستم رو پس زد و گفت : دیگه هر چی بین ما بوده تموم شده مینا . من از این خونه می رم تا تو بتونی تو آرامش اینجا رو ترک کنی . ما دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم . تو سامان رو دوست داری و او دوباره برگشته . اونشب خودم شنیدم که چطور اظهار پشیمونی می کرد . وقتی از هم جدا بشیم ، دیگه هیچ مانعی بین تو و اون نیست .
زار زار گریه می کردم و این نمی ذاشت تا بتونم به راحتی حرفم رو بزنم . برای هم روی زمین نشستم و سرم رو روی پاش خم کردم و گفتم : علی به خدا من اینو نمی خوام . بذار یه کم آروم بشیم تا با هم حرف بزنیم . تو باید حرفای من رو هم بشنوی .
علی خم شد و شونه هام رو گرفت و با ملایمت از زمین بلندم کرد ، اما هنوز نگاهش سخت و سرد بود .
گفت : مینا این کارو نکن . دیگه با احساسات من بازی نکن . سالهاست که تو دلم رو شکستی و من صبورانه ندیده گرفتم . اینبار دیگه اینو از من نخواه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بذار به خوبی از هم جدا بشیم . اینطوری دل هر دومون کمتر به درد میاد . نگران نباش نمی ذارم کسی تو رو شماتت کنه یا باعث ناراحتی تو بشه . خودم یه جوری درستش می کنم .
اما تنها چیزی که برای من مهم نبود دیگران بودن ، من فقط علی رو می خواستم و او اینو نمی فهمید . از پشت پهنه اشکهام می دیدمش که داره می ره و کاری از دستم بر نمی اومد . با خودم گفتم: یه کم صبر می کنم ، آرومتر که شد باهاش حرف می زنم تا بفهمه که داره اشتباه می کنه و سامان کسی نیست که من بخوامش.
درو که بست صدای های های گریه من بلند شد ، از ته دل ضجه می زدم و از خدا می خواستم که کمکم کنه . من به علی خیانت نکرده بودم ، حتی توی قلبم هم دیگه جایی برای غریبه ای به اسم سامان نبود.
سزاوار نبود حالا که دلم رو به زندگی آروم و سراسر عشق خوش کرده بودم اینطور مجازات بشم .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست و دو

از صدای گریه هام عزیز و مارال سراسیمه بالا اومدن . عزیز با دیدن حال زارم به صورت خودش کوبید و گفت : خدا مرگم بده ، چی شده مینا ؟
مارال دوید و با دستای کوچکش بغلم کرد و گفت : مامان دوباره سرت درد میکنه؟
با چشمای گریون بوسیدمش و گفتم : آره عزیزم یه کم سر درد دارم ، تو برو پیش آقاجون بازی کن . منم قول می دم یه کم که بهتر شدم بیام پیشت .
با تردید نگاهم کرد ، با لبخند بهش اطمینان دادم که کاری رو که می گم انجام بده . دم در دوباره برگشت و با نگرانی نگاهم کرد . براش دستی تکون دادم و گفتم : برو دختر گلم تو رو که دیدم خیلی بهتر شدم الان میام .
وقتی که رفت عزیز دستمو گرفت و کنار خودش روی مبل نشوند ، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و دوباره گریه کردم . بوی علی رو می داد و این بر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدت گریه ام می افزود . آروم دستی به پشتم کشید و گفت: با علی حرفتون شده نه ؟
سری به نشونه تایید تکون دادم و او دوباره گفت : صدای جر و بحثتون می اومد... نگران نباش از این لحظات توی زندگی همه پیش میاد . من نمی دونم دعواتون سر چی بوده و نمی خوام هم که بدونم . اما از قدیم گفتن : زن و شوهر دعوا کنن ، ابلهان باور کنن. الان تو ناراحتی و گریه می کنی ، علی هم ناراحته و می ره با ماشین برای خوش هی می چرخه و می چرخه و بنزین می سوزونه . نگران نباش آروم تر که شدین تو دیگه گریه نمی کنی اونم برمی گرده خونه .
توی دلم گفتم : کاش همین طور بود که تو می گفتی . کاش علی منو می بخشید و می دید که آغوش پر از عشقم رو براش وا کردم و توی دنیا تنها کسی که می تونه قلب طوفانزده منو آرامش ببخشه اونه . بدبختی این بود که نمی تونستم برای عزیز درد دل کنم و بگم مشکل کارمون کجاست تا اون واسطه بشه یا کمکم کنه تا مشکلمو حل کنم. نگاهش کردم و لبخندی تصنعی زدم و گفتم: ممنون عزیز جون که باهام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همدلی کردین و کاری کردین که آروم تر بشم . الان خیلی بهترم . پیشونیم رو بوسید و گفت : تو برام مثل آرزو هستی عزیز دلم . من همونقدر که اون رو دوست دارم تو رو هم دوست دارم . خدا بزرگه و بنده های خوبشو هیچ وقت تنها نمی ذاره . من میرم پیش مارالم ، تو هم سعی کن یه کم استراحت کنی تا حالت بیاد سر جاش . نگران نباش تا یکی دو ساعت دیگه علی پیداش می شه .
او که رفت بلند شدم و کمی دور خونه راه رفتم . شماره علی رو گرفتم خاموش بود . بدون او در و دیوار خونه انگار بهم فشار می آوردن . طاقت تنهایی رو نداشتم . دلم می خواست با کسی حرف بزنم که حرف دلم رو بفهمه ، شماره محبوبه رو گرفتم ، بعد از دو سه تا زنگ گوشی رو برداشت و با شنیدن صدام که از فرط گریه خش دار شده بود هراسان گفت : مینا چی شده ؟
بازم بغضم ترکید و زدم زیر گریه ، دوباره گفت : تو که منو جون به لب کردی ، بگو چی شده ؟
گفتم : مربوط به سامانه ، تو رو خدا بیا اینجا .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست و سه

گفت : باشه ، تا نیم ساعت دیگه اونجام .
تا اون بیاد ده ها بار دیگه شماره علی رو گرفتم ، اما همچنان خاموش بود .
محبوبه که اومد ، او هراسان بود و من گریان . خودم رو توی آغوشش انداختم و گذاشتم اشکهام دوباره روان بشن . یه کم موهام رو نوازش کرد و بعد گفت : بیا بشینیم تا برام بگی چی شده ، شاید با هم یه فکری کردیم . با گریه که هیچ کاری درست نمی شه .
دستمو گرفت و روی مبل نشوند و گفت : حالا بگو ببینم چی شده .
همه جریان رو براش تعریف کردم در حالیکه با هر جمله ای که ادا می کردم قلبم بیشتر به درد می اومد و به پهنای صورتم اشک می ریختم . محبوبه هم تحت تاثیر قرار گرفته و پا به پای من گریه می کرد . تا اونجا پیش رفتم که بهش گفتم : تازه می فهمم که از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمانی که سامان بهم خیانت کرد دیگه دوستش نداشتم ، اما اینکه یکی دیگه شوهرم رو از دستم در آورده بود و من شکست خورده بودم ، برام عقده شده بود و مدام فکر می کردم که هنوزم اونو دوست دارم و منتظر بودم که یه روز نادم و پشیمان به طرف من برگرده ، حالا که اون روز رسیده می فهمم که سامان رو اصلا دوست ندارم، تنها کسی که عاشقشم علی هستش که اونم حالا فکر می کنه من بهش خیانت کردم و سر و سری با سامان دارم و حاضر نیست منو بپذیره ، البته حق هم داره ، همیشه دلش رو شکستم و در کمال سنگدلی بهش گفتم که سامان رو دوست دارم ، اونم در نهایت نجابت و مهربونی گفته صبر می کنه و اونقدر بهم عشق می ورزه تا روزی که من تمام قلبم رو به او هدیه کنم . حالا که اون روز رسیده به خاطر یه حس مسخره شبیه کنجکاوی دارم از دستش می دم . آخ محبوبه دلم داره از درد می ترکه ، چرا هیچ وقت توی زندگی من جایی برای شادی و خوشبختی و آرامش خیال در حد کمال وجود نداره .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

محبوبه در حالیکه خودش هم گریه می کرد گفت :
هیچ انسانی کاملا خوشبخت نیست ، خدا خودش گفته همه انسانها در خسران هستند به جز کسانی که ایمان داشته باشن ، عمل صالح انجام بدن ، صبر پیشه کنن و در جستجوی حقانیت باشن . ایمانت رو به خدا بیشتر کن و به خودش توکل کن ، مطمئن باش تنهات نمی ذاره ، از خدا بخواه که کمکت کنه .
گفتم : من همیشه به خدا توکل داشتم . تو می دونی که من آدم بی ایمانی نیستم اما این دیگه از توان من بیرونه . من نمی تونم بشینم و نظاره کنم که دارم علی رو از دست می دم ، این از حد توان من خارجه.
محبوبه گفت : پس مطمئن باش که خدا داره امتحانت می کنه ، تو هم از خودش بخواه که کمکت کنه تا از این امتحان سر افراز بیرون بیای . شک نکن که خودش به نحوی که صلاح می دونه مشکلت رو حل می کنه .
تازه اون موقع بود که مانتواش رو در آورد و گفت :
پیشت می مونم تا علی برگرده . حالا بلند شو و دو تا لیوان قهوه درست کن تا با هم بخوریم که هر دو تامون بهش نیاز داریم . راستی ببینم مارال کجاست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم : پیش عزیز ایناست . همیشه شبای جمعه می ره پایین می خوابه . چون هم فرداش نباید بره مدرسه، هم اینکه عزیز می گه زن و شوهر نیاز دارن حد اقل یک شب در هفته فقط خودشون دوتا باشن و...
خندید و گفت : خوش به حالت که یه همچین مادر شوهر فهمیده و فداکاری داری . خدا نصیب ما هم بکنه .
لبخندی زدم و گفتم : ان شاء الله . حیف که دیگه برادر شوهر ندارم .

#سمیرا_کارور
@barzakheshgh

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست و چهار

چشماش شیطون شدن و گفت : اِ ... پس رامین چیه؟ چشمامو تنگ کردم و به دقت نگاهش کردم و بعد محکم به بازوش کوبیدم و گفتم : ای بلا گرفته ، نکنه تو هم گلوت گیر کرده ؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محجوبانه خندید و گفت : والله چه عرض کنم ... حالا بذار مشکل تو حل بشه ، بعد یه فکری برای گلوی منم می کنیم .
گفتم : خوب پس ... محبوبه خانم سر به زیر و مقید ما هم پررررر؟
گفت : لوس نشو مینا ... اصلا همینجوری یه چیزی از زبونم در رفت، تو چرا جدی می گیری ؟
گفتم : همینجوری یه هو نه ؟ صبر کن ، بهت حالی می کنم چه جوری بی خبر از من عاشق بشی ، اونم عاشق کی ؟ رامین !
گفت : یواشکی چیه ؟ مگه عشق رو باید توی کوچه و بازار فریاد زد ؟ عشق قشنگیش به پنهون بودنشه .
گفتم : ولی من قصد دارم همچین علنی اش کنم که دست خواهر و برادرم رو یکجا بند کنم . اونوقت شب عروسیتون من تنها خواهری هستم که خواهرش و برادرش با هم ازدواج می کنن .
خندید و گفت : حالا از کجا معلوم که اونم منو بخواد ؟
گفتم : غلط می کنه که نخواد ، کی بهتر از تو ؟
گفت : این حرف رو تو می گی ، شاید این حرف دل رامین نباشه .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در همین موقع تلفن زنگ زد ، با صدای زنگش هر دو از جا پریدیم و به هم نگاه کردیم . گفتم : یعنی کی می تونه باشه این وقت شب ؟
محبوبه گفت : شاید علی باشه ، زود باش جواب بده .
با دستی لرزان گوشی رو برداشتم و گفتم : الو ...
صدایی نا آشنا اون ور خط گفت : الو ببخشید ، شما کسی رو به اسم دکتر علی معتمد می شناسید؟
گفتم : بله ، من همسرش هستم . شما؟
پس از مکثی نسبتا طولانی صدای اون ور خط گفت : من از بیمارستان ... زنگ می زنم . لطفا خودتون رو برسونید . متاسفانه همسرتون تصادف کرده و....
دیگه صدایی نمی شنیدم ، تنها جسد غرقه به خون عمو کیومرث رو می دیدم و صدای ضجه های مهران و پریسا رو می شنیدم که ازش می خواستن تنهاشون نذاره و زنده بمونه ...
**

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست و پنج

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سه چهار روز بود که لب به غذا نزده بودم ، هر چی که به زور، اطرافیان به خوردم می دادن . تمام مدت پشت اتاق علی می ایستادم و وقتی که از پا می افتادم ، توی نمازخونه مسجد می خوابیدم. دیگه همه کادر بیمارستان منو می شناختن و با دلسوزی نگاهم می کردن . عزیز و آقا جون به هزار التماس وارد آی سی یو شده و علی رو دیده بودن ، من اما جرات نمی کردم ، یادم می اومد که او منو نخواسته بود و به قهر از خونه رفته بود ، شاید الان هم که توی کما بود نمی خواست منو ببینه .
پشت اتاق علی سر پا نشسته بودم ، سرم رو به دیوار تکیه داده و چشمامو بسته بودم و با تسبیح علی ذکر می گفتم و آروم اشک می ریختم . از خدا می خواستم که یا یه فرصت دیگه برای خوشبخت بودن به من بده یا منو به جای علی ببره ، انصاف نبود که من بمونم و آدم خوب و بزرگی مثل علی که توی همین بیمارستان جون صدها آدمو نجات داده بود بمیره .
سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم و آروم چشم گشودم ، یکی از پرستارای آی سیو بود که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی پر از همدردی نگاهم می کرد . تا دید چشمام رو باز کردم گفت : بس نیست اینقدر اشک ریختی؟ امشب من کشیک هستم ، بیا بریم تو و شوهرت رو ببین . با نگاهی پر از درد و رنج نگاهش کردم و گفتم : می ترسم که منو نخواد .
گفت : مگه می شه ؟ وقتی تو اینقدر دوستش داری ، مطمئنم که اونم دوستت داره . بیا ببینش ، فکر نکن که اون حالا که توی کماست حضورت رو درک نمی کنه . هر کی بگه نه ، من می گم بیمارای تو کما ، حضور عزیزاشون رو حس می کنن . شاید اگه بری بالای سرش خیلی چیزا فرق می کنه . حداقلش اینه که بعدش از اینکه باهاش حرف نزدی و ندیدیش دلت نمی سوزه .
این یعنی اینکه علی من ممکن بود بمیره و من نتونم برای آخرین بار باهاش حرف بزنم .
دست پرستار رو که به طرفم دراز بود گرفتم و از جام بلند شدم . باید با علی حرف می زدم ، اون باید می فهمید که من واقعا دوستش دارم و اشتباه می کرده که فکر می کرده من سامان رو دوست دارم .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباس مخصوص پوشیدم ، کفشام رو عوض کردم و ماسک زدم و به همراه پرستار به بالای سر علی رفتم . از توی مونیتور دیده بودمش ، اما این علی ، اونی نبود که منو میون بازوهای قدرتمندش می گرفت و عاشقانه میبوسید.
حالا اون با رنگی پریده و سری باند پیچی در حالیکه صورتش پر از کبودی بود روی تخت دراز کشیده بود و دهها لوله داخل بدنش فرو کرده بودن و یه مونیتور علایم حیاتیش رو نشون می داد و هر چند لحظه یکبار صدای بوقی ازش بلند می شد که تا مغز استخون آدم رو به درد می آورد . کنارش رفتم و دست سردش رو توی دستام گرفتم . دوباره اشکام سرازیر شد . گفتم : سلام علی ، اومدم باهات حرف بزنم .
یه کم سکوت کردم جای درنگ نبود . روی صندلی نشستم و صورتم رو به دستش چسبوندم و در حالیکه گریه می کردم شروع کردم به حرف زدن .
علی جون ، اشتباه کردم که بهت نگفتم دارم میرم سامان رو ببینم تا بهش بگم دست از سر زندگی من و تو و دخترمون برداره . می خواستم بهم بگه که اشتباه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرده که از من دست کشیده ، می خواستم بگه که اونم به اندازه من زجر کشیده تا غرور زخم خورده ام التیام پیدا کنه .

#سمیرا_کارور
barzakheshgh@

#برزخ_عشق قسمت دویست و بیست و شش

اما به اون جا ها نرسید . تا دیدمش و او شروع به صحبت کرد فهمیدم که اصلا دیگه این چیزا برام مهم نیست . تنها کسی رو که واقعا دوست دارم تویی و او خیلی وقته که دیگه جایی توی قلب من نداره . وقتی که مقایسه کردم ، دیدم توی وجود اون فقط هوس بوده ، تو سر شار از عشق بودی ، اون بویی از مردونگی نبرده و تو سر تا پا پر بودی از مردی و مردونگی . علی من خیلی وقته که تو رو دوست دارم ، خیلی وقته که سامان توی زندگی و قلبم هیچ جایی نداره ، یعنی از همون روزی که سند طلاق رو با خیال راحت امضا کرد از زندگیم بیرون رفته بود و خودم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونستم . به خدا اون روز دوان دوان اومدم که بهت بگم چقدر دوستت دارم ، چقدر عاشقتم ، چقدر بهت نیاز دارم ، اما تو خودت بهم اجازه ندادی که حرفامو بزنم ، اما حالا بهت التماس می کنم که ترکم نکنی ، من بدون تو می میرم . حالا من هیچی ، مارال که تازه طعم داشتن یه پدر خوب رو چشیده ، به خاطر اون ترکمون نکن . به خدا همه ما بی تو می میریم ، بابات کمرش خم شده ، عزیز چشماش کم سو شده از بس گریه کرده ، تو رو خدا آرزو رو بی پشتیبان نکن . به خاطر همه ما ، به خاطر عشقمون چشماتو وا کن . قول می دم دیگه دلتو نشکنم . به خدا دیگه بی اجازه تو کاری نمی کنم . علی فقط تو توی دل من جا داری ، اگه تو بری منم می میرم ، اونوقت کی از مارال مواظبت کنه ؟ یه فرصت دیگه به هر دومون بده تا خوشبختی واقعی رو احساس کنیم . اصلا یه بار دیگه می ریم ماه عسل ، خودت قول دادی که مارالم ببریم . دلمون رو نشکن و چشماتو وا کن . به خدا تا آخر عمر کنیزیت رو می کنم . نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره ، همه لحظه های زندگیت رو پر از عشق می کنم . تو رو خدا چشماتو وا کن و فرصت یه زندگی نو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو از من و از خودت و از همه اونایی که جونشون به جون تو بسته است رو نگیر .
زار می زدم ، دست علی رو می بوسیدم و باهاش حرف می زدم ، یه بار دیگه گفتم : علی خواهش می کنم اگه صدای منو می شنوی دستمو فشار بده .
هیچ تکونی نمی خورد ، آروم گفتم : علی باور کن ... من خیلی دوستت دارم . تا حالا فرصت نشده بود که بفهمم و به تو هم بگم ، اما حالا ... باور کن عاشقتم .
ساکت شده بودم . یه گردی بزرگ روی ملحفه علی زیر دستش از اشکای من خیس شده بود . اما دل من آروم نگرفته بود . خودم ساکت شده بودم اما اشکام همچنان آروم آروم از گوشه چشمم روی دست علی می چکید . اما به یکباره احساس کردم انگشتای علی تکون می خورن . متعجب و بهت زده سرم رو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم ، پلکهاش هم تکون می خورد انگار می خواست چشماشو وا کنه . گفتم : علی جون ... یه بار دیگه دستمو فشار بده تا باور کنم که فشار دستت یه خیال نبوده . به انگشتاش نگاه می کردم تا کوچکترین تکونشون رو به چشم ببینم . چند لحظه بعد دوباره انگشتاش تکون خوردن و اینبار با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فشار خیلی کمی دور انگشتام حلقه شدن . دوباره اشکهام روان شدن ، اما اینبار از سر شوق بود و اشک شادی. نگاهش کردم ، چشماش نیمه باز بودن ، نمی تونست حرف بزنه اما من یه دنیا حرف رو از تو چشاش می خوندم ، چشماش حدیث عشق رو بیان می کردن و شوق موندناشکهای من مثل بارون روی صورتم روان بودن و من از پشت پرده اشک می دیدم که از گوشه چشمای علی هم اشک تراوش می کنه . اشکهای اونم اشک شوق بود اینو می دونستم . با خودم گفتم : یادم باشه دو رکعت نماز شکر برای زنده موندن عشقم بخونم .

پایان

#سمیرا_کارور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn